ره‌آورد روزگار

گزیدهٔ خاطره ها، همراه بانقدهای مقطعی

ازوضع سیاسی ـ دیپلماسی ایران درسالهای پیش ازانقلاب

دکتر حسین شهیدزاده

سفیرپیشین ایران دربغداد



ره‌آورد روزگار

گزیدهٔ خاطره‌ها، همراه با نقدهای مقطعی
از وضع سیاسی ـ دیپلماسی ایران در سالهای پیش از انقلاب

دکتر حسین شهیدزاده

سفیر پیشین ایران در بغداد

نشر البرز

تهران، ۱۳۷۸

شهیدزاده، حسین، ۱۳۰۱ـ
ره‌آورد روزگار: گزیده خاطره‌ها، همراه با نقدهای مقطعی از وضع سیاسی دیپلماسی ایران در سالهای پیش از انقلاب/ حسین شهیدزاده.ـ تهران: نشر البرز، ۱۳۷۸.
۴۰۰ ص.
ISBN 964-442-186-8
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
۱.شهیدزاده، حسین، ۱۳۰۱ـ ـ خاطرات. ۲.سفیران ایرانی ـ عراق ـ خاطرات. .الف.عنوان.
۳ آ ۹ ش / ۱۴۸۶ DSR ۹۵۵/۰۸۲۴۰۹۲
۱۳۷۸
کتابخانه ملی ایران ۷۸-۱۶۶۸۹ م

چاپ اوّل: ۱۳۷۸
شمار نسخه‌های این چاپ: ۱۶۵۰

طراح جلد: مریم شهیدزاده
ویراستار: ارمغان جزایری
چاپ: چاپخانه آسمان
مرکز پخش: مؤسسه گسترش فرهنگ و مطالعات
خیابان ولی عصر ـ بالاتر از پارک ساعی
خیابان ساعی ـ خیابان اشکانی ـ شماره ۱۴
تلفن و دورنگار: ۸۷۹۴۲۱۹ - ۸۷۹۴۲۱۸ - ۸۷۷۲۲۶۷ - ۸۷۷۲۰۲۹
شابک: ۸-۱۸۶-۴۴۲-۹۶۴ ISBN 964-442-186-8

هدیه به دختران عزیزم:

شیرین ، نوشین و مریم

فهرست

به‌نام خدا

پیش از گفتار

ره‌آورد روزگار چیزی جز مجموعهٔ خاطره‌ها نیست. خاطره گرانبهاترین دستاوردی است که از سپری شدن عمر برای ما باقی می‌ماند؛ پس باید آن را عزیز داشت، به هدر نداد و به‌صورت میراثی برای دیگران بر جای نهاد.

هریک از ما، به‌عنوان انسانی که از مزایای زندگی در اجتماع بهره‌ها می‌برد، به جامعهٔ خویش دینی دارد که پیش از ترک این جهان بایستی آن را ادا کند. بازگو کردن و برجا گذاشتن تجربه‌های زندگی، برای کسانی که توانایی نوشتن یا توصیف آنها را دارند، به‌گونه‌ای ادای این دین است.

هیچ‌کس نباید بیندیشد که چون فرد بلندپایه‌ای در رده‌های اجتماعی نبوده، تجربه‌هایش از زندگی بی‌اهمیت یا کم‌اهمیت است و خریداری ندارد. هر تجربه‌ای، در هر رده‌ای که باشد، خواستاران و بهره‌جویانی دارد و ممکن است سودمند واقع گردد. انسان، پیش از آنکه صاحب مقام و منصبی باشد، انسان است و چه کاری از این بهتر که کسی بتواند در راه از میان برداشتن معضلات انسانهای دیگر گامی بردارد؟ تجربه‌های هر انسان امکان دارد برای انسانهای دیگر مفید باشد. تجربه‌ها درسهای زندگی‌اند و در جهت دادن به زندگی

جایگاهی والا دارند.

من مقام و منصب والایی نداشته‌ام تا بنابر اهمیت آن به خاطره‌نگاری بپردازم؛ اما در مقام کوچک اداریم تجربه‌هایی کسب کرده‌ام که وظیفهٔ خود می‌دانم آنها را به‌عنوان میراثی، هرچند ناچیز و کم‌ارزش، برای هموطنانم بر جای گذارم.

خاطره‌نگاری، به‌ویژه از اواسط دوران قاجاریه، در ایران رواج پیدا کرد و هر چند بسیاری از آن نوشته‌ها، از بسیاری جهات، جای ایراد داشت، به روشن ساختن این دوره از تاریخ ایران کمکی شایان کرد. در دوران پس از انقلاب اسلامی بسیاری از رجال و دست‌اندرکاران حکومت سابق، در داخل و خارج از کشور، به خاطره‌نگاری پرداختند، اما ویژگی تمام اینها، سوای یکی دو اثر، در این است که نگارندگانشان کوشش خود را در مبرّا ساختن خویش و متهم جلوه دادن دیگران در فرایند انقلاب و به‌هم ریختن وضع سابق به‌کار گرفته‌اند. در هیچ‌یک از این خاطره‌ها تجزیه و تحلیلی آموزنده و ارزشمند از وضع اجتماعی زمانِ روی کار بودن نویسندگانشان و پیامدهای آن به‌چشم نمی‌خورد و موضوع تصفیه‌حساب‌های خصوصی بیش از مسائل اجتماعی مطرح است.

شماری دیگر از صاحبان قلم، پا را از این هم فراتر گذاشتند و دگرگونی نظام سیاسی و وضع اجتماعی ایران را مستمسک قرار دادند، و در پوشش خاطره‌نگاری یا رمان‌نویسی، حسابهای خانوادگی را به‌میان کشیدند و فرصت را برای انتقامجویی از قدرتمندان رژیم سابق، بخصوص خاندان پهلوی که کینهٔ آن را سالها در دل پرورانیده بودند، غنیمت شمردند. اینها، با روی کار آمدن نظام جمهوری اسلامی، موقعیت را برای اختفای وضع خویش و ارضای آرزوهای برآورده نشده و یا تبرئهٔ نیاکان خود، که از دیدگاه ملت ایران گناهکارانی نابخشودنی به‌شمار می‌آیند، مناسب تشخیص دادند و قلم در دست گرفتند.

این‌گونه غرض‌ورزی‌ها و تحریف حقایق، از آنجا که امکان دارد منبع تحقیق و استناد قرار گیرند و موجب اشتباه یا گمراهی پژوهشگران شوند، از دیدگاه محققان مسائل اجتماعی مردود شناخته شده‌اند. از اینها گذشته، همچون جویباری باریک که در سراشیب زمین، مسیر خود را به‌طور طبیعی پیدا می‌کند و از جایی که باید، سر درمی‌آورد، هر رویداد اجتماعی نیز بافت و مسیر ویژهٔ خود را دارد که سرانجام به نتیجهٔ معلوم و معینی که باید، منتهی می‌شود. بنابراین، آمیختن این رویدادها به تخیّل و غرض، و یا آنچه آن را رمانتیسم نام نهاده‌اند، و در نتیجه دگرگون ساختن اهمیت آنها، با روح امانت‌داری و حقیقت‌گرایی تضاد دارد و مورّخ یا جامعه‌شناس و یا تحلیلگر امور اجتماعی عهده‌دار انتقال درست آنها به نسلهای آینده است.

کتاب حاضر، خاطره‌نگاری به معنای راستین کلمه نیست، زیرا پیوستگی و همبستگی لازم را که مفهوم ذهنی این واژه به دست می‌دهد، در بر ندارد و ضرورتی هم در مرعی داشتن این پیوستگی که گاه زاید و ملال‌انگیز جلوه‌گر می‌شود، دیده نشده است. می‌توان گفت که این کتاب گزیده‌ای از خاطراتی است که پس از گذشت زمان در ذهنِ نگارنده بر جای مانده و نتیجه‌ای اجتماعی از آن مترتب شده است. چه ضرورتی دارد که مثلاً بنویسم فلان روز، فلان ساعت از بستر بیرون آمدم، فلان لباس را پوشیدم و فلان شخص را ملاقات کردم. بیشتر این‌گونه وقایع‌نگاری‌ها جز اطالهٔ کلام ثمر دیگری ندارد.

در این کتاب، که از دیدگاهی دیگر، نوعی تاریخ اجتماعی یا جامعه‌شناسی اداریِ دورانی کمتر از نیم قرن است، کوشش به‌کار رفته است تا ضمن بیان سرگذشتی نسبتاً پرماجرا، علل و اسباب برخی رویدادها و پیامدهای اجتماعی آنها مورد نقد و بررسی قرار گیرد؛ بررسی و نقدها و نظرهایی که نویسنده به هیچ وجه اصراری در قبولاندن یا درست بودن آنها ندارد، بلکه آنها را به‌صورت استنباطهای شخصی به خوانندگان ارائه می‌دهد و از اینکه روزی مورد راهنمایی و رفع اشتباه قرار گیرد سپاسگزاری بی‌کران خویش را از پیش

اظهار می‌دارد. اما آنچه نویسنده در درست بودنش پای می‌فشارد، صداقت و صمیمیتی است که در نگارش وقایع به‌کار رفته است. به ضرس قاطع و جرئت می‌گویم یک کلمه خلاف واقع یا دروغ و حقیقت‌پوشی در این مجموعه نیست و نگارنده امیدوار است ملت شریف ایران حاصل عمر او را و به مصداق کلام سعدی «برگ سبز و تحفهٔ درویش» را از او بپذیرد و منت بر او نهد.

در پایان این گفتار یادآوری و تأکید بر این نکته بی‌مناسبت نیست که انتشار این مجموعه نه برای کسب سود مالی بوده است ــ که در کشور ما تاکنون کسی به‌نسبت زحمت و مرارتی که در کار نویسندگی متحمل می‌شود از آن طرفی نبسته است ــ و نه به خاطر نامجویی که در واپسین سالهای عمر نه سودی از آن برایم حاصل است و نه نیازی به آن دارم، و نیز نه در جهت تبرّا جستن از تهمتها و تقصیرهاست که سپاس خدای را هیچ وقت متوجه من نبوده است. تنها هدف، پیشکش کردن ره‌آوردی ناچیز از عمری خدمت است که امید دارم مورد قبول و استفادهٔ هموطنانم قرار گیرد.

دکتر حسین شهیدزاده

تهران، شهریور ۱۳۷۷

کارمندی در وزارت امور خارجه

من در روز اول مهرماه سال ۱۳۲۶ به‌عنوان کارآموز (در آن‌زمان می‌گفتند استاژیه) به عضویت وزارت امور خارجه درآمدم، با این شرط که پس از گذرانیدن یک دورهٔ شش‌ماههٔ کارآموزی و قبول شدن در آزمون ورودی به خدمت رسمی مشغول شوم.

پیش از این دوره، در شرکت نفت ایران و انگلیس کارمند بودم و محل کارم در انبار نازی‌آباد در نزدیکی ایستگاه راه‌آهن تهران بود که ظاهراً هنوز هم در همان‌جاست. کار من در شرکت نفت از ابتدا به‌طور موقت ــ به‌طور یک روز در میان از ساعت شش صبح تا شش بعد از ظهر ــ و به این منظور بود که برای گذرانیدن دوران تحصیل در دانشگاه کمک‌خرجی برای خود دست‌وپا کنم و سربار خانواده نباشم. پیش از آن هم، هنگامی‌که هنوز شاگرد دبیرستان بودم، به همین منظور به کارهای گوناگونی دست می‌زدم. مدتی، بعدازظهرها، در یک دفترخانهٔ اسناد رسمی منشی بودم، یعنی اسناد رسمی را در دفتر ثبت می‌کردم. در حاشیه این کار برای برخی از روزنامه‌ها کاریکاتور می‌ساختم. مدت‌زمان کوتاهی هم، به‌کمک یکی از خویشاوندان که افسر نیروی دریایی بود، در ادارهٔ

تسلیحات ارتش، که آن زمان مسلسل‌سازی نام داشت، در ادارهٔ نقشه‌کشی کار می‌کردم. اشتغال به کارم در این سازمان چند روزی بیش به‌درازا نکشید، چون ساعات کار و محیط آن مناسب وضع زندگی محصّلیِ من نبود. اما بعدها شنیدم تا مدتهای مدید پس از بیرون آمدنم، نام من در فهرست حقوق‌بگیران باقی بوده و رنود کهنه‌کار آن را به‌جیب می‌زده‌اند.

کار در انبار شرکت نفت هم چندان دلپذیر نبود؛ گذشته از محیط کار که محوطه‌ای پر گرد و خاک و آلوده به مواد نفتی در جنوب شهر بود، سروکار داشتن با جماعت کارگر و رانندگان کامیونهای نفتکش و گاریچی‌هایی که با تانکرهای کوچک برای بردن نفت سیاه می‌آمدند و کار تمامی آنان نیاز به مراقبت مداوم داشت، بر دشواری کار می‌افزود؛ به‌ویژه آنکه وظیفهٔ من، که نظارت بر بارگیری مواد نفتی به‌طور دقیق و مطابق بارنامه بود، ایجاب می‌کرد که همیشه در فضای آزاد در رفت‌وآمد باشم. بنابراین، نه اتاق دفتری در کار بود و نه جای نشستن یا استراحتی؛ تمام روزهایم، در سرما و گرمای جنوب شهر، سرپا و درکلنجار با کسانی سپری می‌شد که قصد کم‌آوردن و زیاد بردن در ذهنشان بود. انضباط شدید شرکت نفت هم در آن زمان زبانزد خاص و عام بود و اجازه نمی‌داد که انسان گذشتی بکند و یا بعضی از خطاها را نادیده بگیرد. موجودیِ انبار و مخزنهای بزرگ را که حاوی نفت سیاه یا نفت سفید یا بنزین و یاگازوئیل بودند در اول روز، با حساب دقیق، تحویل مسئول قسمت می‌دادند و در پایان روز تحویل می‌گرفتند؛ یک لیتر کم یا زیاد بودن آن در مقایسه با بارنامه‌ها، مساوی بود با مورد مؤاخذه قرار گرفتن یا کسری حقوق و یا خواستن عذر فرد مسئول.

قبول کار در انبار نازی‌آباد، با آن‌همه دشواریها، صرفاً برای این بود که تنها در آنجا امکان کار به‌طور یک روز در میان (شیفتی) وجود داشت و من می‌توانستم به تحصیل در دانشکدهٔ حقوق ادامه دهم. هنوز که هنوز است، پس از گذشت پنجاه سال، سختی روزهای سرد زمستان را به‌یاد دارم که ساعت

چهار صبح از خواب برمی‌خاستم و آمادهٔ حرکت می‌شدم تا رأس ساعت شش صبح در محل کار حاضر باشم. خانهٔ ما در آن روزگار در خیابان کاخ و انبار نازی‌آباد در جنوبی‌ترین نقطهٔ شهر بود و برای رسیدن از خانه به محل کار زمان زیادی در راه بودم؛ بخصوص آنکه رفتن به‌دنبال چند نفر از همکاران در طول مسیر، مزید بر علت می‌شد.

روی‌هم‌رفته زمانی نزدیک به چهار سال، یعنی از سال ۱۳۲۲ تا سال ۱۳۲۶ که دانشکدهٔ حقوق و علوم سیاسی را به پایان رسانیدم، در شرکت نفت مشغول کار بودم و چون از روز نخست هدفم خدمت در وزارت خارجه بود، و کار کردن در شرکت نفت را به‌عنوان اشتغالی موقت انتخاب کرده بودم، به‌محض آگاهی یافتن از قبولی در سال آخر دانشکده، استعفای خود را به شرکت نفت تسلیم کردم. از تصادفهای جالب توجه زندگی من این است که میان رها کردن کار در شرکت نفت و آغاز کارآموزی در وزارت خارجه یک روز هم فاصله نیفتاد، به این صورت که فردای روزی که از شرکت نفت بیرون آمدم، در وزارت خارجه مشغول کار شدم.

در آن روزها، یعنی دورانی‌که هنوز جنگ دوم جهانی جریان داشت و کشور ما در اشغال نیروهای بیگانه بود، کارمندی در شرکت نفت، هم به دلیل مزایای مالی نسبتاً خوب و هم به‌علت بروبیایی که از جهت باشگاه‌های تفریحی و ورزشی و نظایر آنها در آن فراهم بود، داوطلبان فراوانی داشت و بیشتر اعیان‌زاده‌ها و مردم سرشناس شهر می‌کوشیدند خود یا بستگانشان را به نحوی به استخدام شرکت درآورند. با چنین امتیازهایی، پشت‌پا زدن به این شغل و بیرون آمدن از خدمت شرکت نفت و کارمند دولت شدن، نه‌تنها برای همکاران خودم، بلکه برای گردانندگان شرکت هم نامنتظر و غیرمنطقی به‌نظر می‌رسید. حتی می‌توانم بگویم با آنکه شغل و مقام والایی نداشتم، نوعی تبلیغ سوء برای شرکت نفت آن زمان به‌حساب می‌آمد. از این رو، پیش از آنکه استعفای من مورد قبول قرار گیرد، یکی از رؤسای انگلیسی شرکت در تهران،

که در پشت پرده همه‌کاره بود، اظهار تمایل کرد تا با من گفت‌وگویی انجام دهد.

در این مصاحبه، آن مرد انگلیسی که حالا اسم و رسم او درست یادم نیست، ولی می‌دانم همقطار یا در ردیف مصطفی فاتح، رییس کل پخش بود، علت استعفایم را جویا شد و پرسید آیا از کار یا حقوق خود ناراضی هستم؟ گفت اگر مسئله این است، می‌توانند آن را جبران و رضایت مرا جلب کنند. به او گفتم از سالها پیش هدفم ورود به خدمت دولت در وزارت امور خارجه بوده است و حالا که مدرک لیسانس خود را گرفته‌ام می‌خواهم آرمان خود را دنبال کنم.

پرسید در وزارت خارجه چقدر حقوق می‌دهند. گفتم عجالتاً هیچ، و بعداً هم بی‌شک تا مدتها حقوقم کمتر از حقوق شرکت نفت خواهد بود، ولی اساساً موضوع پول در میان نیست و هدفم چیز دیگری است. به من گفت: «ما برای شما شغل بسیار خوبی، که ریاست پخش قزوین باشد، در نظر گرفته‌ایم. حال بسته به تصمیم شماست. باز هم یکی دو روز فکر کنید و جواب بدهید.»

با آنکه این شغل، با در نظر گرفتن سوابق خدمت ناچیز من در شرکت، به‌راستی ترقی برق‌آسایی بود و مزایای مالی بسیار داشت، لحظه‌ای تردید به خود راه ندادم و در جوابش، ضمن تشکر، آن پیشنهاد را رد کردم و از اتاق بیرون آمدم.

از دوران خدمت در شرکت نفت، روی‌هم‌رفته خاطرهٔ خوشی ندارم. گذشته از سختی و ناگواری نوع کار، که در واقع نوعی کار بدنی بود، محیط کار هم از نظر جمع همکاران و جوّ حاکم بر آن چندان دلپذیر نبود. به‌عبارت دیگر، جوّی نامتجانس و ناهماهنگ بر همه‌چیز حکمفرمایی داشت. کارگردانان انگلیسی شرکت، که معمولاً پشت پرده فعالیت داشتند، و همکاران ایرانیشان که به دقت دستچین شده و در خوش‌خدمتی و آب به آسیاب ارباب بردن کاسهٔ از آش داغتر بودند، نهایت کوشش خود را به‌کار می‌بردند تا با تفرقه انداختن و

حکومت کردن، که سیاست دیرینهٔ قوم انگلوساکسون است، شرکت را اداره کنند. به این جهت توجه خاص داشتند که محیط کار در اداره‌ها، هم از نظر عقاید مذهبی و هم از نظر قومیت و آرمانهای ملی، یکدست نباشد. وجود این ترکیب ناهماهنگ، گذشته از اینکه خود به خود برانگیزانندهٔ اختلاف نظرها و برخوردهای ناخوشایند بود، از جانب کارگردانهای شرکت هم دستخوش تحریک و فتنه‌انگیزی می‌شد، به‌طوری که جوّ جاسوسی و سعایت و ناامنی فکری همیشه و در همه‌جا بر محیط استیلا داشت.

از این دوران خدمت، خاطره یا خاطرات شایان ذکری ندارم، به‌جز یکی دو مورد که آنها هم از این نظر که درس عبرتی در زندگیم شدند، به یادم مانده‌اند. یکی از این خاطره‌ها این است که در انبار شرکت نفت رسم بر این بود که در هر ماه به کارگران یک‌ونیم حلب نفت سفید به‌صورت جیره داده می‌شد. کوپن این یک‌ونیم حلب که در واقع بیست و هفت لیتر می‌شد، در خارج از انبار برای خود قیمتی داشت، دست به دست می‌گشت و مورد معامله قرار می‌گرفت. وظیفهٔ من و کارمند دیگری که یک روز در میان با من همکاری می‌کرد، این بود که هنگام خارج کردن این سهمیه از انبار، دقت کنیم مقدار نفت بیش از حد مجاز نباشد، یعنی کارگرها دو حلب پر از محوطه خارج نکنند. من از روی دلسوزی یا کمک به کارگران، معمولاً چشم برهم می‌گذاشتم و با آنکه می‌دانستم هر دو حلب کاملاً پر است، به روی خود نمی‌آوردم. ولی همکار دیگر من، در روزی که نوبت کار او بود، در این باره بسیار سختگیری می‌کرد؛ گذشته از اینکه، به‌قول خودمان، از سرکارگرها حق و حساب می‌گرفت، چند بار اتفاق افتاده بود که برای زهرچشم گرفتن، کارگرها را کتک هم زده بود.

در آن زمان قانون کار و حقوق کارگر، به‌صورتی که اکنون وجود دارد، رایج نبود. از این رو، به این‌گونه کارهای خلاف قانون ایراد چندانی گرفته نمی‌شد. کارگرها هم برای حفظ موقعیت خود کمتر اقدام به شکایت می‌کردند.

روزی رییس انبار مرا به دفتر خود احضار کرد و گفت: «به من خبر رسیده

است که قیمت کوپنهای بیست و هفت لیتری، در روزی که نوبت کار شماست، بر مبنای سی و شش لیتر خرید و فروش مي‌شود، یعنی کارگرها آن‌قدر اطمینان دارند که گرفت و گیری نمی‌شود که حق خود را دو حلب کامل می‌دانند، بنابراین لازم است توجه بیشتری به کار خودتان داشته باشید.»

مطلب اینجاست که همان کارگرانی که من به بهای آبروی خود به آنان ارفاق می‌کردم، زمانی که اختلافی میان من و آن همکار سختگیر پیش آمد، همگی به نفع او و به زیان من شهادت دادند و کلام معروف عرب که می‌گوید: اِتق مِن شرّ مَن احسنت الیه (بپرهیز از زیانکاری کسی که به او نیکی می‌کنی)، به‌درستی مصداق پیدا کرد. این رویداد برای من درس عبرتی شد تا در زندگی به کسانی‌که استحقاق یا ظرفیت پذیرش نیکی یا جوانمردی را ندارند، خوبی نکنم. بسیاری از مردم گذشتها و بزرگ‌منشیها و سخاوتمندی انسان را به‌حساب بی‌عرضگی یا نابخردی او و زرنگی و هشیاری خود می‌گذارند. متأسفانه این واقعیت بارها در زندگی من به ثبوت رسیده است.

خاطرهٔ دیگر مربوط به برخورد جالب توجه با سربازی امریکایی است که رانندهٔ لوکوموتیو قطاری نفتکش بود و برای خالی کردن بار خود به محوطهٔ انبار آمده بود. می‌دانیم در زمان جنگ، راه‌آهن ما، بخصوص قطارهای باری، در اختیار نیروهای متفقین بود و قسمت عمدهٔ کارهای فنی را افراد نظامی خود آنان انجام می‌دادند. روزی، طرفهای عصر، هنگامی که در محوطهٔ انبار راه می‌رفتم، یکی از کارگرها با عجله خود را به من رسانید و گفت: «رانندهٔ لوکوموتیو چیزی می‌گوید که من سر درنمی‌آورم.»

همراه او رفتم و جویای مطلب شدم. سرباز امریکایی رانندهٔ لوکوموتیو به من گفت: «خواهش می‌کنم به کارگرهای خودتان بگویید یک تانکر خالی را که روی خط است چند قدمی تا دوراهی هُل بدهند تا خط آزاد شود و من بتوانم قطار حامل نفت را به داخل انبار بیاورم.»

من هم بی‌درنگ به گروهی کارگر که در اطراف بودند دستور دادم همین

کار را بکنند. نزدیک به چهل پنجاه نفر کارگر در اطراف تانکر خالی جمع شدند و با فریادهای بلند و موزون شروع به هُل‌دادن کردند، اما تانکر از جای خود تکان نخورد و تمام فریادها به‌هدر رفت. سرباز امریکایی که یادم هست عینک دور طلایی ظریفی هم به چشم داشت، آرنج خود را به کنار پنجرهٔ لوکوموتیو تکیه داده بود و با تبسم پرمعنایی کارگرها را تماشا می‌کرد. پس از چند دقیقه، همینکه از نتیجهٔ کار آنان مأیوس شد، با حرکتی سریع و چابک از لوکوموتیو پایین پرید و به چند نفر سرباز امریکایی که به‌طور پراکنده در اطراف قطار به‌چشم می‌خوردند اشاره کرد که به کمک او بروند. بعد هفت هشت نفری جمع شدند و شروع به هُل‌دادن تانکر کردند. چیزی نگذشت که تانکر به حرکت درآمد و از دوراهی گذشت. وقتی که رانندهٔ لوکوموتیو می‌خواست به‌جای خود برگردد، به‌کنار من آمد و حرفی زد که سالهاست در خاطرم مانده و صحت آن را هزاران بار در زندگی شاهد بوده‌ام. سرباز امریکایی گفت: «تصور نکنید که زور ما هفت هشت نفر از این چهل پنجاه نفر بیشتر است؛ فرق ما با اینها این است که ما هشت نفر بودیم که می‌خواستیم این تانکر را به‌حرکت درآوریم، ولی اینها پنجاه نفر بودند که نمی‌خواستند آن را حرکت دهند.»

این واقعیت در کارهای اداری و سازمانهای عمومی ما هر روز صدها و هزارها بار به‌چشم می‌خورد.

انبار نفت نازی‌آباد تنها ده بیست نفر کارمند داشت که تقریباً تمامی آنان، به‌جز رییس و معاون انبار، به‌صورت نوبتی (شیفتی) بر سر خدمت حاضر می‌شدند. من، حتی پس از بیرون آمدن از شرکت، رابطهٔ دوستی خود را با بعضی از آنان حفظ کردم و آنانی را که در قید حیاتند، گهگاه ملاقات می‌کنم. یکی از این همکاران احسان نراقی، نقاد و جامعه‌شناس و بعداً استاد دانشگاه، بود که از همان عنفوان جوانی مردی زبان‌آور و بلندپرواز و فضل‌فروش و پرهیاهو بود که می‌کوشید در هر محفلی حضور به‌هم می‌رساند خود را بیش از آنچه هست بنمایاند. این خصوصیت تا زمان پیری، یعنی تا آخرین روزهایی

که در ایران بود و برای دیدن من به خانه‌ام آمد تا اطلاعاتش را برای کتابی که در دست نوشتن داشت، تکمیل کند، در او باقی بود. همان‌گونه که از همان روزهای کار در انبار نازی‌آباد پیش‌بینی می‌شد، وی خصوصیات لازم را برای نشو و نما و بالا رفتن از نردبان ترقی داشت و به همین دلیل، در اواخر سلطنتِ محمدرضا پهلوی، مشاور مخصوص او در مسائل بغرنج اجتماعی شد.

همان‌گونه که گفتم، درست روز پس از قبول استعفایم در شرکت نفت، در وزارت خارجه مشغول کار شدم. ظاهراً برای آشنایی با کارهای جاری در آن وزارتخانه، محل کار مرا در بدو استخدام، همانند ده دوازده کارآموز دیگر، ادارهٔ کل بایگانی وزارتخانه در نظر گرفتند. ناگفته نماند که روزهای اول آغاز به کار در وزارت خارجه، بخصوص برای من که از محیطی پرزحمت و پرفشار و پرهیاهو با آفتاب سوزان و بوی تند مواد نفتی به محیطی آرام و ساکت و بانزاکت نقل‌مکان کرده بودم، بسیار لذتبخش و همراه با لطف و آرامش بود؛ به‌ویژه که سالن بزرگ محل کار ما را شماری از همکاران همفکر و هم‌مشرب، که هدفی واحد داشتند، و با برخی از آنان هم در دانشکدهٔ حقوق همدرس و همکلاس بودم، پر کرده بودند.

باید بگویم در آن روزها ورود به خدمت وزارت خارجه، که کادر سیاسی آن را روی‌هم رفته گروهی در حدود دویست و پنجاه شصت نفر تشکیل می‌دادند، کار آسانی نبود. گذشته از اینکه اصولاً نیاز چندانی به کارمند جدید وجود نداشت، بنابر سنتی دیرینه و منطقی دربارهٔ صلاحیت و هویت کسانی که داوطلب خدمت در این وزارتخانه بودند، بیش از حد سختگیری و موشکافی به‌عمل می‌آمد. استدلال این بود که وزارت خارجه مرکز اطلاعات و اسناد و حشر و نشرهایی است که با سرنوشت کشور سروکار دارد، و نباید آن را سرسری گرفت. اما این اصول، که تا اندازه‌ای منطقی بود و در جاهای دیگر دنیا هم کم و بیش رعایت می‌شود، در وزارت خارجه رفته‌رفته تغییر ماهیت

داد و به نوعی انحصارگرایی و تیولداری بدل گردید، به‌طوری که جمعی از بزرگ‌زادگان، پستهای حساس و دلپذیر این وزارتخانه را ملک طلق خودشان می‌دانستند و کمتر به کسی راه می‌دادند تا به قلمروشان پای بگذارد. با تمام این احوال، باید منصفانه بگویم، آن‌طور هم نبود که فضل و کمال یا حسن خدمت هیچ ارزشی نداشته باشد؛ در همین وزارتخانه کسانی هم بودند که هیچ پارتی یا زوری نداشتند، ولی به حد تمام و کمال جای خود را باز کردند و به مقامات عالی رسیدند.

در وزارت خارجه رسم بر این بود که کارمند تازه‌وارد را در اولین روز ورود، یک مقام بلندپایهٔ ادارهٔ کارگزینی همراه خود به ادارهٔ مربوط می‌برد و به رییس اداره معرفی می‌کرد و به او می‌سپرد. این کار را دربارهٔ من شادروان عبدالامیر رشیدی حائری، پدر هنرمند بنام سینمای ما، داود رشیدی، انجام داد و مرا با خود نزد رییس ادارهٔ بایگانی برد. مرحوم رشیدی که در آن زمان معاون ادارهٔ کارگزینی بود، در طول خدمت خود از صاحب‌منصبان محبوب وزارت خارجه به‌شمار می‌آمد و تمام همکاران احترام خاصی برای او قایل بودند. رییس ادارهٔ بایگانی هم در آن دوران عبدالحسین مفتاح بود که از مردان بسیار وطن‌پرست و ایراندوست به‌شمار می‌آمد و می‌کوشید در مقام ریاست اداره، نقش رهبری معنوی جوانهای زیردست خود و متشکل ساختن آنان برای اعتلا بخشیدن به نام ایران و آرمانهای گرانمایهٔ آن ایفا کند. او کتابی هم با عنوان آرمان ایران در همین زمینه به‌چاپ رسانید که نقاشی روی جلد آن را، که نمادی از درفش کاویانی بود، من برعهده گرفتم. وی با شادروان ذبیح‌الله بهروز که از روشنفکران و نیک‌اندیشان بنام روزگار خود بود، دوستی تنگاتنگ داشت و همواره مشوق جوانهای کارمند زیردست بود که در باشگاه ایران و منزل شخصی خودش گرد هم آیند و از نظرهای بهروز بهره‌مند شوند.

مفتاح نیز مرا به ادارهٔ بایگانی برد تا ضمن معرفی به همکارانم، رشتهٔ کار و وظیفه‌ام را معین کند. در آنجا حادثه‌ای رخ داد که در روز اول ورودم، هم مرا به

شگفتی واداشت و هم مدتها اسباب تفریح و خنده‌ام شد. در برابر در ورودی سالن وسیع بایگانی، مردی میانسال که ته‌ریشی هم داشت، پشت به سایر کارمندان، در پشت میزی پوشیده از چند جعبهٔ محتوی کارتهای بایگانی نشسته و سرگرم کاری بود. همینکه چشم او به رییس افتاد که با کارمند جدید وارد می‌شود، با صدای رسا و پرطنین خود به رییس رو کرد و پرسید: «آقا هم لیسانس هستند؟»

زمانی که این جمله از دهان او خارج شد، شلیک خندهٔ کارمندان و خود رییس فضای بایگانی را پر کرد. من از دیدن این منظره به‌قدری هاج و واج شدم و خود را باختم که نزدیک بود از همان‌جا به‌عقب برگردم و صحنه را ترک گویم؛ اما رییس بایگانی که خود نیز از خنده ریسه رفته بود، متوجه حال من شد و دستم را گرفت و گفت: «شما هنوز حاج‌آقا... را نمی‌شناسید؛ او نمک ادارهٔ ماست.»

حق با او بود. بعدها که حاج‌آقا... را شناختم دیدم چه مرد سرزنده و لطیفه‌گو و خوش‌ذوقی است و هر روز با گفته‌های خود محیط کار را برای همکاران مطلوب‌تر می‌کند.

حاج‌آقا معتقد بود که لیسانس (منظورش فرد لیسانسیه بود) هیچ هنری ندارد به‌جز اینکه شبها خود را بیاراید، به خیابان استانبول برود، یک ساندویچ (که آن روزها واژه‌ای تازه به میدان آمده بود) با آبجو بخورد و سپس پشت سفارت انگلیس بشا... و سرفراز به خانه بازگردد. بنا بر همین سابقهٔ ذهنی بود که وقتی گفت: «آقا هم لیسانس هستند؟» شلیک خندهٔ افراد حاضر آن طور فضای سالن را پر کرد.

آن روزها بهترین گردشگاه تهران خیابان نادری و استانبول در شهر، و سر پل تجریش در شمیران بود که جوانها، اعم از زن یا مرد، پیش از ظهر یا اول شب خود را می‌آراستند و به بهانه‌های مختلف چند بار این دو مسیر کوتاه را بالا و پایین می‌رفتند. چون در خیابانهای نادری و استانبول، چند کافه و

سینمای معتبر وجود داشت و محل خرید مواد غذایی مرغوب هم بود، این دو خیابان از رونق بیشتری برخوردار بود، به‌ویژه در اوایل شب. سالن انتظار هریک از سینماها، مخصوصاً وقتی که فیلم جدیدی به نمایش درمی‌آمد، قرارگاه جوانان بی‌قرار بود و در همان فاصلهٔ کوتاه خرید بلیت تا باز شدن درِ سالن، چه نگاهها و عشوه‌ها رد و بدل نمی‌گردید!

آن روزها تلویزیون و به‌تبع آن ویدیو و ماهواره و امثال این چیزها وجود نداشت. سرگرمی عمدهٔ مردم، آن‌هم مردم مرفه و متجدد تهران، رفتن به سینما بود که آن‌هم منحصر می‌شد به چهار پنج سینما در مرکز شهر، و شاید به همین تعداد در محله‌های دوردست، که استفاده از آنها برای همه‌کس میسر نبود. با این ترتیب معلوم است این چند سینما به‌صورت میعادگاهی برای جوانان و مردم تنوع‌طلب درآمده بود که با بی‌قراری منتظر تغییر برنامه‌های آنها بودند و همیشه یکی از خبرهای جالب روز برای این دسته از مردم، تغییر این برنامه‌ها بود.

این قضیهٔ ادرار پشت دیوار سفارت انگلیس که حاج آقا... به آن اشاره می‌کرد، شوخی به نظر می‌رسد و یادآوری آن در اینجا تا حدی دور از نزاکت است، اما در آن زمان مسئله‌ای را به‌وجود آورده بود و در واقع چیزی نمانده بود که به یک مشکل سیاسی حل‌نشدنی بدل شود. مطلب از این قرار بود که، نمی‌دانم به چه دلیل، مردم رهگذر پیله کرده بودند که در نقطه‌ای مخصوص، پشت دیوار سفارت، درست آنجا که خیابان نادری با خیابان بابی‌سندز تلاقی می‌کند، در زاویهٔ این دو خیابان خود را خلاص کنند و این کار به‌قدری شدت پیدا کرده و بوی تعفن در فضا منتشر شده بود که از چند ده متری نمی‌شد به این محل نزدیک شد.

ظاهراً مقامات سفارت انگلیس از این بابت مقامات ایرانی را تحت فشار قرار داده بودند که جلو این کار را بگیرند. مقامات ایرانی هم ابتدا علت این هجوم را تاریکی محل تشخیص دادند، به همین دلیل چند لامپ پرنور به در و

دیوار زدند و نورها را به‌قول امروزیها روی محل مورد نظر متمرکز کردند. ولی فایده‌ای نبخشید؛ یا لامپها شکسته شد و یا اینکه «مشتریها» عنایتی به نور نداشتند. از این رو، فکر دیگری کردند و گفتند خوب، چون این مردم بیچاره در حول و حوش این محل خیلی مایعات مصرف می‌کنند و پیشاب به‌آنان فشار می‌آورد و جایی را هم برای خلاص کردن خود ندارند، پس بهتر است یک آبریزگاه عمومی در این محل احداث کنیم. این کار را هم کردند، یعنی درست در چند قدمی این زاویه، چنین تأسیساتی را به‌وجود آوردند. اما باز هم افاقه نکرد. در مرحلهٔ آخر، نمی‌دانم خود سفارت یا شهرداری، با خطی بسیار جلی بر روی دیوار اعلامیهٔ بزرگی نوشتند به این مضمون که «در اینجا ادرار نکنید. مستراح چند قدم پایین‌تر است.»

البته، همان‌طور که حدس می‌زنید، این هم سودی نداشت. اما رنود کهنه کار با این اعلامیه کاری کردند که موضوع، شهرت جهانگیر پیدا کرد و دهان به دهان، از شهری به شهری، و از کشوری به کشور دیگر رفت و آن این بود که شبانه در زیر همان نوشته با خطی بسیار خوش نام سفیر انگلستان «سِر ریدر بولارد» را به‌عنوان امضاکنندهٔ آگهی اضافه کردند. بعدها که کتاب خاطرات سر ریدر بولارد، سفیر زمان جنگ انگلستان در ایران انتشار یافت، و آن‌قدر مطالب توهین‌آمیز و مغرضانه دربارهٔ ایرانیان در آن دیده می‌شد، انسان بی‌اختیار پیش خود فکر می‌کرد مبادا این لطیفه‌پراکنی ایرانی سبب اصلی، یا یکی از دلایل این کینه‌توزی جناب سفیر شده باشد.

در آخرین روزهای اسفندماه سال ۱۳۲۶ از دوازده نفر کارآموز که من هم یکی از آنان بودم، امتحان ورود به خدمت رسمی وزارت خارجه به‌عمل آمد و حکم استخدام رسمی ما در تاریخ اول فروردین‌ماه ۱۳۲۷ صادر شد. این عده با آنکه با یکدیگر دوست و همدوره بودند، برای رفتن به مأموریت و اشغال پستهای حساس در ادارات سیاسی مرکز با هم رقابت می‌کردند و بر یکدیگر سبقت می‌جستند.

روزی که قرار بود احکام ما را بدهند، همگی را برای معرفی به دفتر وزیر امور خارجه که در آن زمان موسی نوری اسفندیاری (موفق‌السلطنه) بود بردند. آقای وزیر پس از اینکه کلیاتی دربارهٔ خصوصیات یک دیپلمات شایسته بیان کرد، جمله‌ای بر زبان آورد که در جوّ آن زمان برای من، هم شگفت‌آور و هم صادقانه بود. وی گفت: «مردم انتظار دارند که اعضای وزارت امور خارجه از هر جهت شاخصتر و ممتازتر از سایر کارمندان دولت باشند و این انتظار، البته بیجاست، زیرا وزارت خارجه هم جزئی از این مملکت است و کارمندانش هم جزئی از مردم این کشور؛ پس دلیلی ندارد با دیگران متفاوت باشند. این درست مثل آن است که ما بخواهیم در گوشهٔ استخری که پر از آب گل‌آلود است، آبی زلال داشته باشیم. هر وقت آب تمام استخر زلال شد، آن گوشه هم می‌شود.»

در آن تاریخ، از وقایع شهریور ۱۳۲۰ مدت چندانی نمی‌گذشت و به بیست و هشتم مرداد ۱۳۳۲ هم نرسیده بودیم و هنوز امکان گفتن بعضی از حقایق به‌طور آشکار وجود داشت.

پس از استخدام، هدف اصلی همهٔ ما رفتن به مأموریت خارج بود، اما رسم وزارت امور خارجه در آن دوران این بود که کارمند تازه استخدام شده باید دست‌کم دو سه سالی در مرکز کار کند تا بتواند به مأموریت خارج برود. با این حال، دو سه نفر از گروه ما که بستگیهای نزدیک با مقامهای بالا داشتند، زودتر رخت سفر بربستند و من هم، پس از دو سه سال، رفته‌رفته به برآورده شدن آرزوی خود نزدیک می‌شدم که حکومت رزم‌آرا بر سرِ کار آمد و تمام آرزوهای امثال مرا نقش بر آب کرد.

با روی کار آمدن حکومت رزم‌آرا دستورهای اکید صادر گردید که مطابق قانون، پیش از انجام دادن خدمت وظیفه و یا روشن کردن این موضوع، هیچ‌کس حق رفتن به مأموریت خارج را ندارد. از این رو همهٔ ما به‌تلاش افتادیم که وضع خود را زودتر روشن کنیم. عده‌ای دنبال گرفتن معافی تکفل

رفتند، عده‌ای سراغ معافی دائم و چند نفری هم که هیچ‌یک از این راه‌ها را پیش رو نداشتند عازم خدمت وظیفه شدند. من، چون واقعاً شرایط تکفل شامل حالم بود، مدارک لازم را در این زمینه به ادارهٔ نظام‌وظیفه دادم و منتظر اعلام نتیجه شدم. بنابراین ایرادی متوجه کارم نبود که نگران مقررات تنبیهی مشمولان غایب باشم. با این حال، در آخرین روز مهلت تعیین‌شده، وسواسی به جانم افتاد که مبادا توجهی به مدارکم نشود و غایب یا فراری محسوبم کنند. با خود گفتم بهتر است به ادارهٔ نظام‌وظیفه که در چند قدمی وزارت امور خارجه بود سری بزنم و محکم‌کاری لازم را بکنم. با این فکر قلم خودنویسم را بر روی میز تحریرم در ادارهٔ چهارم سیاسی گذاشتم، به همکار هم‌اتاقیم با اشاره فهماندم که الساعه بازمی‌گردم و از اداره خارج شدم. اما همین عمل محتاطانه و غیرضروری، که صرفاً روی وسواس بیش از اندازه صورت گرفت، به پیامدهایی انجامید که مسیر زندگی مرا به‌کلی دگرگون ساخت.

خدمت وظیفه

اشتیفن تسوایک، نویسندهٔ آلمانی بنام، در کتابی با عنوان حساس‌ترین دقایق زندگی بشر، از رویدادهایی سخن به میان می‌آورد که برخی از آنها با همهٔ ناچیزی و بی‌اهمیتی، دگرگونی‌های بزرگ در زندگی خصوصی اشخاص و وضع جهان به‌وجود آورده‌اند. اگر برحسب تصادف سقوط سیب از درخت توجه نیوتن را جلب نکرده بود، اگر کریستف کلمب در دریانوردی خود دچار اشتباه نمی‌شد، و بسیاری اگرهای دیگر، چهرهٔ تاریخ و زندگی بشر به‌کلی دگرگون می‌شد. در زندگی کوچک هریک از ما هم از این اگرها زیاد پیش می‌آید که هرکدام از آنها منشأ بودن یا نبودن و شدن یا نشدن‌های بسیار گردیده است.

در ادارهٔ نظام‌وظیفه، هیاهو و جنجال عظیمی برپا بود؛ عده‌ای نظیر من آمده بودند تا وضع خود را روشن کنند. به‌زحمت خود را به میز متصدی مربوط رساندم و یادآور وضع خود شدم. فرد یادشده بی‌آنکه مستقیماً پاسخی به من بدهد، در میان آن هیاهو و شلوغی که مردم از سرو کول هم بالا می‌رفتند، یکی از درجه‌داران حاضر در اتاق را مخاطب ساخت و گفت: «ایشان هم یکی از

آنها هستند.» درجه‌دار مزبور هم به من اشاره کرد تا دنبال او بروم. خوشحال از اینکه توجهی به کارم می‌شود و به گمان اینکه مرا به دادگاهی می‌برد که قرار بود در آنجا به قضیهٔ تکفّلم رسیدگی شود، با او از ادارهٔ نظام‌وظیفه بیرون رفتم. وی گروهی را که در آنجا به صف ایستاده بودند به من نشان داد و گفت: «برو پهلوی اینها به‌ترتیب قد بایست.» اتفاقاً در میان این گروه یکی از همدوره‌هایم در وزارت خارجه هم بود که وضعی شبیه به من داشت.[1] از دیدن او شاد شدم و دلگرمی پیدا کردم که در این ماجرا تنها نیستم. از او پرسیدم: «کجا باید برویم، و ترتیب قد دیگر چه صیغه‌ای است؟»

گفت: «نمی‌دانم، مثل اینکه قرار است به دادگاه برویم.»

گفتم: «دادگاه رفتن که ترتیب قد لازم ندارد.»

گفت: «عیبی ندارد. اینها نظامی هستند و طرز حرف‌زدنشان همین‌طور است.»

چند دقیقه گذشت و درجه‌دار خودمان با یکی دو نفر دیگر رسید؛ سپس با لحن آمرانه‌ای ما را به ترتیب قد به‌خط کرد و به‌طرف خیابان سپه به‌راه انداخت. چند قدمی که رفتیم، مطمئن از اینکه ما را به دادگاه رسیدگی به تقاضای تکفل می‌برد، به او گفتم: «به دادگاه می‌رویم دیگر، نه؟»

او پاسخ داد: «دادگاه کدام است؟ به دانشکدهٔ افسری می‌رویم!»

مثل اینکه دنیا را بر سر من خراب کرده باشند، ناگهان گفتم: «سرکار، ما دادگاهی هستیم، مثل اینکه اشتباه شده.»

با لهجهٔ غلیظ آذری گفت: «نه‌خیر، اشتباه نشده، ضمن خدمت به کار شما رسیدگی خواهد شد. حرف موقوف!»

---

۱. این دوست همکار، که من بعدها او را بهتر شناختم و نرد ارادت به وی باختم، یکی از نیکمردان و وارستگان حقیقی روزگار بود که در وزارت امور خارجه محبوبیت بسیار پیدا کرد. از دوستی او خاطرات بسیار دارم که در جای خود به آن خواهم پرداخت.

دیگر نه جای حرف بود و نه جای فرار. به دانشکدهٔ افسری رسیدیم و بلافاصله یک‌دست لباس سربازی و یک جفت پوتین به ما تحویل دادند و ضمانت گرفتند که فردا صبح لباس‌پوشیده و با موی از ته ماشین‌شده رأس ساعت پنج صبح سرِ خدمت حاضر باشیم. در دانشکده هم به هرکس مراجعه و بیان حال کردیم سودی نبخشید. گفتند: «ما شما را تحویل گرفته و رسید داده‌ایم. کار در اختیار ما نیست که جوابی بدهیم.»

در اینجا بازهم من به‌سبب حزم و احتیاط بیش از اندازه اشتباهی کردم و آن این بود که می‌توانستم فردا در سر خدمت حاضر نشوم و منتظر رأی دادگاه باشم ــ البته هیچ طوری هم نمی‌شد ــ اما با خود گفتم این غیبت دیگر فرار حقیقی از خدمت به‌حساب می‌آید و ممکن است عواقب بدی به‌بار آورد. خلاصه، فردا هم بر سرِ خدمت حاضر شدم و شد آنچه شد؛ یعنی دوران دانشکدهٔ افسری و سپس خدمت وظیفه را تا آخر به انجام رسانیدم و یک سال و نیم بعد از روزی که قلم خودنویس را غلاف نکرده بر روی میز گذاشتم و از وزارتخانه خارج شدم، به آن محل بازگشتم.

پیش از آنکه به شرح خاطرات دوران دانشکدهٔ افسری بپردازم، بد نیست یادآور شوم که در این دوران، من به علت گرفتاری‌های خانوادگی روزگار بسیار بد و ناگواری را پشت سر گذاشته بودم و به همین جهت بی‌اندازه مایل بودم تا به هر نحوی بود از صحنه خارج شوم و تغییر محیط بدهم که یگانه راه، و از همه بهتر، رفتن به مأموریت خارج از کشور بود. موضوع از این قرار بود که برادر بزرگترم، حاج‌آقا رضا فقیه‌زاده، به‌دلیل آنکه مردی بسیار مؤمن و مذهبی بود، امتیاز روزنامه‌ای به‌نام صلح جهان را داشت که همواره مخالف دولتهای وقت فعالیت می‌کرد و در این رابطه با آیت‌ا... کاشانی و نواب صفوی مراودهٔ تنگاتنگ داشت. از جمله خوب به یاد دارم که نواب مدتی نزدیک به دو ماه، یا بیشتر، در منزل برادرم پنهان بود و من خود چند بار شاهد آمدن آیت‌ا... کاشانی به‌طور محرمانه به خانهٔ برادرم برای ملاقات با نواب بودم. اتفاقاً در آن

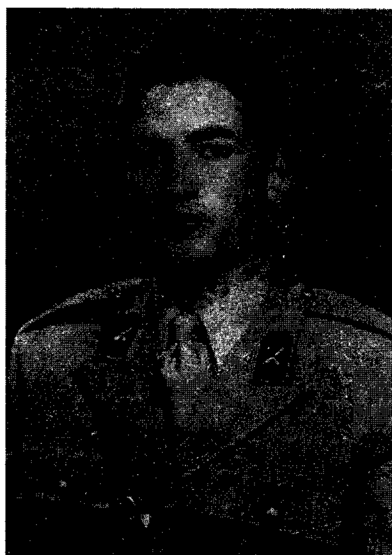
اوقات من و برادرم در منزلی وسیع در محلهٔ دلگشا منزل داشتیم و پر واضح است که در آن اوضاع و احوال اگر در وزارت امور خارجه کمترین بویی از ارتباط من با این وضع و این گروه یا فعالیتشان می‌بردند حساب کار کاملاً معلوم بود. اما کار به اینجا هم تمام نشد؛ در رویداد قتل عبدالحسین هژیر، وزیر دربار وقت، برادرم را هم به این اتهام که حسین امامی اصفهانی از جمعیت فدائیان اسلام و یاران نواب صفوی بوده و نواب هم دوستی نزدیک با برادرم داشته است بازداشت و در زیرزمین شهربانی، در چند قدمی عمارت وزارت امور خارجه، زندانی کردند.

بیشتر روزها من در میان ساعات اداری، خیلی محرمانه و مخفیانه از وزارتخانه بیرون می‌آمدم و با احتیاط کامل به‌سراغ برادرم می‌رفتم. وی مردی محکم و معتقد و در دفاع از نظرهای خود ثابت‌قدم و استوار بود، بنابراین به هیچ وجه عجز و نرمش نشان نمی‌داد. اما در همین اوضاع و احوال، روزگار باری بر روی شانهٔ او گذاشت که کمرش را شکست. کودک چهار پنج سالهٔ او به‌دنبال بیماری کوتاه‌مدتی درگذشت. خبر مرگ این طفل روحیهٔ مرد را به‌کلی تضعیف کرد. یادم هست وقتی به دیدار او رفتم و، به‌گمان خود، خواستم برای تقویت روحیه‌اش خبر خوشی دربارهٔ نزدیک شدن تاریخ دادرسی به او بدهم، مانند کودکی خردسال زار زار شروع به گریستن کرد و گفت: «دیگر پس از مرگ فرزندم این حرفها چه گفتنی دارد؟ آزادی می‌خواهم چه‌کنم؟!»

سرانجام برادرم از اتهام وارده، که اصلاً اساسی نداشت، تبرئه شد؛ اما در این جریان، هم او و هم تمام خانواده آسیب بسیار دیدند. یادش گرامی و روانش شاد باد. مردی به‌راستی دیندار و معتقد بود و با وجود عیالوار بودن و خانواده‌ای پرخرج داشتن، بیشتر درآمد خود را صرف کارهای خیر و امور مذهبی می‌کرد. درِ خانه‌اش همیشه به روی مردم باز بود و در هر محلی که زندگی می‌کرد مورد احترام و اعتماد مردم بود. چون پدرم در دوران چهار پنج سالگی من بدرود حیات گفته بود، این برادر به گردن من حق پدری و سروری



شادروان حاج آقارضا فقیه‌زاده صاحب‌امتیاز روزنامه صلح جهان



نگارنده در دوران خدمت وظیفه



از راست به چپ: احمد ناظمی معاون بعدی وزارت دادگستری ـ شادروان عزیزالله اسکندری سفیری بعدی ایران در آرژانتین و نگارنده



عملیات صحرایی در دانشکده افسری. نفر دست راست عبدالرضا پهلوی در وسط نگارنده و دست چپ سرهنگ مجیدی فرمانده دانشکده.

داشت. متأسفانه در اواخر عمر به‌دنبال سکتهٔ مغزی شدید، زمینگیر شد، اما در همان حال نیز از طاعت و عبادت خود دست برنمی‌داشت و سرانجام در وضع ناگواری از دنیا رفت. رحمت خداوند بر او باد.

در اینجا از دورانی‌که آیت‌ا... کاشانی به منزل برادرم می‌آمد خاطره‌ای دارم که شنیدنی و نمایندهٔ طرز فکر و برخورد مرحوم آیت‌ا... با روند زمان است. روزی قرار بود آیت‌ا... به منزل برادرم بیاید، یکی از دوستان همکار وزارت خارجه‌ام در منزل ما بود و برادرم چون می‌دانست این دوست من اتومبیل شخصی دارد، از من خواهش کرد به اتفاق او به منزل آقای کاشانی بروم و او را با خود بیاوریم. به این منظور به محلهٔ پامنار که محل اقامت آیت‌ا... بود رفتیم و ایشان را تنها سوار کردیم و به‌سوی محلهٔ دلگشا به‌راه افتادیم. خوب به خاطر دارم نزدیکیهای میدان ژاله (شهدای کنونی) آیت‌ا... کاشانی که در صندلی عقب اتومبیل تنها نشسته بودند به ما دو نفر رو کرد و پرسید: «شما در کجا کار می‌کنید؟»

من گفتم: «کارمند وزارت امور خارجه هستیم.»

آیت‌ا... یکباره و بدون هیچ مقدمه گفت: «خاک بر سرتان.»

ما، که خود را دیپلمات آیندهٔ کشور و صاحب عنوان و تشخّص می‌دانستیم، به‌راستی یکه خوردیم. یعنی چه؟ چرا خاک بر سر ما؟ مگر ما چه کرده‌ایم؟ در این حالت بهت و سکوت بودیم که آیت‌ا... گفتهٔ خود را تکمیل و یا تصحیح کرد و گفت: «تمام بدبختی‌های این کشور زیر سرِ شما جوانهاست.» و در این زمینه چند جمله بر گفتهٔ قبلی افزود. اما اثر ناخوشایند این جمله هرچند جنبهٔ تشویق و ترغیب به فعالیت و حرکت در جوّ پرتحرک آن زمان داشت، مدتی در ذهن ما دو نفر باقی ماند. البته همین منظور و راهنمایی را ممکن بود با بیانی شوق‌انگیزتر و غرورآفرین‌تر بر زبان آورند و نتیجهٔ بهتری بگیرند.

اگر بخواهم خاطرات خدمت در دانشکدهٔ افسری و سپس دوران افسری را به‌تفصیل بیان کنم، کتابی دیگر برای این کار باید بنگارم، ولی از آنجا که قرار من

بر این است که در این کتاب، حتی‌الامکان، به رویدادهای جالب توجه و غیرعادی بپردازم، از آن می‌گذرم و تنها این نکته را یادآور می‌شوم که دوران خدمت وظیفه نه‌تنها برای من، بلکه برای بیشتر کسانی‌که این راه را پیموده‌اند، دورانی به‌یادماندنی در زندگی است که خاطره‌های خوش و ناخوش ویژهٔ محیط نظامی را همراه دارد. اما اگر بخواهم قضاوتی کلی بکنم، باید بگویم با آنکه این دوره وقفه‌ای در زندگی اداری من به‌وجود آورد که جبران آن مدتها طول کشید، دورانی آموزنده و پربار بود و تجربه‌هایی برایم به همراه داشت که در زندگی اجتماعی از آن سود بسیار جستم.

از هفت هشت نفر یاران وزارت خارجه که به دانشکدهٔ افسری آورده شده بودند، تنها نیمی تا پایان خدمت در آنجا باقی ماندند و بقیه به‌عنوانهای مختلف بیرون رفتند و به کار سابقشان بازگشتند. در مورد من هم، دو سه ماهی بیش به آخر خدمتم نمانده بود که روزی به‌سراغم آمدند و گفتند دادگاه تجدیدنظر رأی به متکفّل بودنم صادر کرده است، اما من دیگر از آن استقبالی نکردم، زیرا یکی دو ماه بیشتر به پایان دوران خدمتم در دانشکده باقی نمانده بود و بهتر آن دیدم که این دینی را که بر گردنم دارم ادا کنم.

رستهٔ انتخابی من در دانشکدهٔ افسری قسمت توپخانه بود که گذشته از عملیات صحرایی، سروکار زیادی با هندسه و ریاضیات داشت و می‌بایست با همهٔ خستگی روزانه، شبها هم مدتی مطالعه و مباحثه می‌کردم. اتفاقاً در آن سال شاهپور عبدالرضا پهلوی هم برای خدمت نظام‌وظیفه به دانشکدهٔ افسری آمد و در همان واحد ما که در اصطلاح نظامیها آتشبار نام داشت، مشغول خدمت شد. البته شاهپور هر روز و به‌طور مرتب بر سر خدمت حاضر نمی‌شد؛ گاهی در میان روز با اتومبیل خود در محلی که در بیرون شهر مشغول تمرین بودیم حاضر می‌شد و برای تفنن وقت می‌گذرانید، اما این حضور نامرتب هم مانع از آن نبود که مسئولان دانشکده توجه خاصی به آتشبار ما کنند، افسران زبده‌ای را بر آن بگمارند و در انتخاب دانشجویان آن مراقبت

مخصوص به‌عمل آورند. به همین دلیل تقریباً تمامی کارمندان وزارت خارجه در همان قسمت توپخانه جمع شدند و در مورد خوابگاه و ناهارخوری توجه بیشتری به واحد ما کردند.

در همین دورهٔ دانشجویی در دانشکده افسری بود که عبدالرضا پهلوی با پری‌سیما زند ازدواج کرد و همهٔ ما به‌عنوان همدوره و همکلاس و همقطار او، انتظار داشتیم دست‌کم یک استکان چای ما را مهمان کند و شیرینی بدهد، اما اگر شما شیرینی دیدید ما هم دیدیم. چه خوش می‌گوید حافظ شیرین‌سخن:

صد ملک دل به نیم نظر می‌توان خرید

خوبان در این معامله تقصیر می‌کنند

چه می‌شد و به کجای کار برمی‌خورد اگر این شاهزادهٔ محترم با توجهی مختصر به جمعی عزت می‌گذاشت و عزت خود را هم بالا می‌برد؟

از بازیهای شگفت‌انگیز روزگار این که آتشبار ما از دو دسته، یعنی دو واحد کوچک‌تر، تشکیل می‌شد که فرمانده یکی ستوانی به‌نام رزمجو و فرمانده دیگری منوچهر خسروداد بود. ستوان رزمجو هنگامی‌که به درجهٔ سروانی رسید، در رژیم گذشته جزو افسران توده‌ای به جوخهٔ اعدام سپرده شد و سروان خسروداد با درجهٔ سپهبدی، پس از روی کار آمدن نظام جمهوری اسلامی تیرباران گردید. معلم سواری ما هم سروان حسین جهانبانی، فرزند ارشد سپهبد امان‌الله جهانبانی بود که او هم پس از انقلاب به زندان افتاد و سالها در بند بود. اما بعدها آزاد شد و اکنون در سنین پیری در گوشهٔ انزوا به‌سر می‌برد.

در دوران افسری قرعهٔ فال برای خدمت در سربازخانه به نام من اصابت کرد؛ سایر دوستان، بدون استثنا، کاری در امور دفتری و سایه‌نشینی برای خود یافتند، یا اینکه برایشان پیدا کردند، اما قسمت من خدمت در صف و سروکله زدن با سربازها بود. ابتدا در هنگ بهادر، که فرمانده آن سرهنگ ممتاز و پایگاهش در باغشاه (حالا می‌گویند پادگان حُرّ) بود، مأمور شدم. سپس چون

همین هنگ جزو ابوابجمعی لشکر یک درآمد، به پادگان حشمتیه جنب قصر قاجار انتقال یافت. تا وقتی که در هنگ بهادر و زیر فرمان سرهنگ ممتاز بودم، کار چندان دشوار نبود، زیرا او افسری فهمیده و بانزاکت و تحصیلکرده و همان کسی بود که در وقایع بیست و هشتم مرداد با ابوابجمعی خود محافظ خانهٔ مرحوم دکتر مصدق بود که از آنجا خوب و شرافتمندانه دفاع کرد و به همین جهت پس از تغییر اوضاع او هم محاکمه و از کار برکنار شد و به شغل آزاد پرداخت.

در پادگان حشمتیه کار به‌کلی شکل دیگری پیدا کرد و چنان روزگار بر من تنگ شد که برای رهایی از آن وضع به هر دری که می‌توانستم زدم، اما متأسفانه هیچ‌یک سودمند واقع نشد و تا پایان خدمت روی آسایش ندیدم. فرمانده این پادگان، سرهنگ پیادهٔ ستاد ندیده‌ای از درجه‌داران سابق بود که نمی‌دانم به ضرب و زور کدام پارتی یا تشبثی به این مقام رسیده بود و برای حفظ موقعیت خود از هیچ فرومایگی اِبا نداشت. آدمی بود بی‌اندازه خشن و بد دهن و سختگیر که تصور می‌کرد بهترین روش ادارهٔ سربازخانه همان شیوهٔ قزاقخانه‌های پیش از زمان رضاشاه است و تمام این حرفهایی که امروز دربارهٔ شخصیت و عزت و دمیدن روح اعتقاد و اعتماد به‌نفس در سرباز می‌زنند حرف مفت و خُزعبلات است.

متأسفانه در این پادگان به‌جز من و یک افسر وظیفهٔ دیگر که از قضات جوان دادگستری بود و سه چهار افسر کادر ثابت، کس دیگری نبود و این جناب سرهنگ می‌خواست تمام تجارب ناقص نظامی و آرزوهای سرکوب‌شدهٔ فرماندهی را در مورد ما چند نفر پیاده کند. با افسران کادر ثابت نمی‌خواست یا نمی‌توانست به‌طوری که دلخواهش بود درافتد. می‌ماندیم ما دو نفر ستوان درمانده و بی کس و کار که نتوانسته بودیم در دفتر یا اداره جایی برای خود پیدا کنیم. هر چند روز یک بار، و گاهی هر روز چند بار، شیپور افسرپیش می‌زدند و او برای ما چند نفر به‌سبک خود سخنرانی می‌کرد و روی

سخنش بیشتر با ما افسران وظیفه بود که مثل طفلان مسلم، مظلوم و مهموم ناچار بودیم بشنویم و چیزی به روی خود نیاوریم. پی در پی شکایت می‌کرد که «من از ستاد لشکر افسری می‌خواهم که برود زیر دُمِ قاطر را بازرسی کند (پادگان حشمتیه مقرّ آتشبارهای کوهستانی بود که توپهای آن با قاطر حمل و نقل می‌شد)، اینها برای من افسر ادوکلن‌زن می‌فرستند.»

از قضای روزگار رویدادهایی هم به‌وقوع پیوست که او را در نظریاتش استوارتر کرد. از جمله یادم هست یک‌بار که نوبت کشیک من بود، آتش‌سوزی کوچکی در قسمت آشپزخانهٔ پادگان رخ داد که البته زود خاموش شد. این خبر شبانه به اطلاع سرهنگ رسید، اما چون در منزل یکی از دوستان مشغول بازی رامی بود، زحمت حضور در سربازخانه را به خود نداد. صبح اول وقت که وارد پادگان شد و ما بنابر روال جاری پاسدار بیرون دادیم و من گزارش مدت نگهبانی خود را دادم، همینکه طبق روش متداول به‌جایی رسیدم که می‌گوید «محترماً به‌استحضار فرماندهی محترم می‌رسانم که در مدت نگهبانی اینجانب اتفاق قابل عرضی رخ نداده است.»، سرهنگ مثل ترقه از جا پرید، کلاهش را به زمین زد و خطاب به سربازانی‌که به حالت پیش‌فنگ ایستاده بودند گفت: «ملاحظه می‌فرمایید؟ سربازخانه آتش گرفته می‌گوید اتفاق قابل عرضی رخ نداده است! پس اتفاق قابل عرض چه چیزی است؟ باید والدهٔ بنده را ملاقات کنند تا قابل عرض باشد؟»

افسران کادر هم که زمینه به دستشان آمده بود، به مصداق الناس علی دین ملوکهم، از زورگویی به ما دو نفر افسر وظیفه فروگزار نمی‌کردند و بهترین مورد پیاده‌کردن این زورگویی هم کشیک‌دادن در پاسدارخانه بود که عملاً قسمت ما دو نفر شده بود؛ حقیقتاً صد رحمت به زمان جنگ و خدمت در اردوهای نظامی درحال آماده‌باش. خلاصه آنکه، من و آن ستوان وظیفه یک روز در میان مأمور کشیک بودیم، یعنی بیست و چهار ساعت لباس پوشیده، سرپا می‌ایستادیم و مسئولیت پادگان را بر دوش می‌کشیدیم.

در مراسم عروسی شاه و ثریا اسفندیاری که در اوایل زمستان ۱۳۳۰ برپا شد، آتشبار ما مأمور شلیک بیست و یک تیر تشریفاتی در محوطهٔ باغشاه گردید. علت انتخاب باغشاه برای انجام‌گرفتن این کار نزدیکی آن به کاخ اختصاصی شاه و شنیده شدن صدای واضح شلیک توپها پس از جاری شدن صیغهٔ عقد بود. در این مورد هم، طبق معمول، زحمت اجرای دستور به گردن ستوان وظیفه، که من باشم، افتاد.

روز زمستانی سختی بود که برف همراه با سوز و سرما و باد می‌بارید. از ساعت چهار صبح که هنوز هوا کاملاً تاریک بود، آتشبار کوهستانی با تمام خدم و حشم و تجهیزات لازم به‌راه افتاد تا از راههای انحرافی کنار شهر خود را به محل مأموریت برساند. راه ناهموار بود و برف و یخبندان اجازهٔ حرکت عادی را نمی‌داد. قاطرهای زبان‌بسته زیر بار سنگین خود مرتب لیز می‌خوردند و به زمین می‌افتادند و ترس من از این بود که پیش از ساعت ده صبح که قرار بود ما در باغشاه باشیم، به آن مکان نرسیم. خوشبختانه، با وجود تمام مشکلات، پیش از موعد، افتان و خیزان به باغشاه رسیدیم و آتشبار را در وضعی که دهانهٔ توپها در جهت کاخ اختصاصی نشانه می‌رفت، مستقر کردیم. در آنجا و در آن ساعت بود که حضرات صاحب‌منصبان از فرمانده آتشبار، که یک نفر ستوان یکم به نام هیوی بود، به همراه فرمانده پادگان و رییس ستاد لشکر و امثال اینها، و خلاصه بیش از ده دوازده نفر افسر ارشد در محل حاضر شدند تا از این افتخار بی‌بهره نمانند؛ همه شسته رُفته و ادوکلن زده و شاد و خندان و سرحال. چهار توپ در یک ردیف افقی، هریک به فاصلهٔ چهار پنج متر از یکدیگر، و در حالی که خدمهٔ توپ در پشت آن ایستاده بودند، به اضافهٔ مهمات لازم آمادهٔ اجرای دستور بودند. ناگفته نماند که روزها و ساعتها برای انجام دادن این کار تمرین شده بود.

قرار بر این بود که به محض خوانده شدن صیغهٔ عقد، مراتب از کاخ اختصاصی با بی‌سیم به آتشبار اطلاع داده شود و ما هم بلافاصله تیرهایمان را،

مخصوص به‌عمل آورند. به همین دلیل تقریباً تمامی کارمندان وزارت خارجه در همان قسمت توپخانه جمع شدند و در مورد خوابگاه و ناهارخوری توجه بیشتری به واحد ما کردند.

در همین دورهٔ دانشجویی در دانشکده افسری بود که عبدالرضا پهلوی با پری‌سیما زند ازدواج کرد و همهٔ ما به‌عنوان همدوره و همکلاس و همقطار او، انتظار داشتیم دست‌کم یک استکان چای ما را مهمان کند و شیرینی بدهد، اما اگر شما شیرینی دیدید ما هم دیدیم. چه خوش می‌گوید حافظ شیرین‌سخن:

صد ملک دل به نیم نظر می‌توان خرید

خوبان در این معامله تقصیر می‌کنند

چه می‌شد و به کجای کار برمی‌خورد اگر این شاهزادهٔ محترم با توجهی مختصر به جمعی عزت می‌گذاشت و عزت خود را هم بالا می‌برد؟

از بازیهای شگفت‌انگیز روزگار این که آتشبار ما از دو دسته، یعنی دو واحد کوچک‌تر، تشکیل می‌شد که فرمانده یکی ستوانی به‌نام رزمجو و فرمانده دیگری منوچهر خسروداد بود. ستوان رزمجو هنگامی‌که به درجهٔ سروانی رسید، در رژیم گذشته جزو افسران توده‌ای به جوخهٔ اعدام سپرده شد و سروان خسروداد با درجهٔ سپهبدی، پس از روی کار آمدن نظام جمهوری اسلامی تیرباران گردید. معلم سواری ما هم سروان حسین جهانبانی، فرزند ارشد سپهبد امان‌الله جهانبانی بود که او هم پس از انقلاب به زندان افتاد و سالها در بند بود. اما بعدها آزاد شد و اکنون در سنین پیری در گوشهٔ انزوا به‌سر می‌برد.

در دوران افسری قرعهٔ فال برای خدمت در سربازخانه به نام من اصابت کرد؛ سایر دوستان، بدون استثنا، کاری در امور دفتری و سایه‌نشینی برای خود یافتند، یا اینکه برایشان پیدا کردند، اما قسمت من خدمت در صف و سروکله زدن با سربازها بود. ابتدا در هنگ بهادر، که فرمانده آن سرهنگ ممتاز و پایگاهش در باغشاه (حالا می‌گویند پادگان حُرّ) بود، مأمور شدم. سپس چون

همین هنگ جزو ابوابجمعی لشکر یک درآمد، به پادگان حشمتیه جنب قصر قاجار انتقال یافت. تا وقتی که در هنگ بهادر و زیر فرمان سرهنگ ممتاز بودم، کار چندان دشوار نبود، زیرا او افسری فهمیده و بانزاکت و تحصیلکرده و همان کسی بود که در وقایع بیست و هشتم مرداد با ابوابجمعی خود محافظ خانهٔ مرحوم دکتر مصدق بود که از آنجا خوب و شرافتمندانه دفاع کرد و به همین جهت پس از تغییر اوضاع او هم محاکمه و از کار برکنار شد و به شغل آزاد پرداخت.

در پادگان حشمتیه کار به‌کلی شکل دیگری پیدا کرد و چنان روزگار بر من تنگ شد که برای رهایی از آن وضع به هر دری که می‌توانستم زدم، اما متأسفانه هیچ‌یک سودمند واقع نشد و تا پایان خدمت روی آسایش ندیدم. فرمانده این پادگان، سرهنگ پیادهٔ ستاد ندیده‌ای از درجه‌داران سابق بود که نمی‌دانم به ضرب و زور کدام پارتی یا تشبثی به این مقام رسیده بود و برای حفظ موقعیت خود از هیچ فرومایگی اِبا نداشت. آدمی بود بی‌اندازه خشن و بد دهن و سختگیر که تصور می‌کرد بهترین روش ادارهٔ سربازخانه همان شیوهٔ قزاقخانه‌های پیش از زمان رضاشاه است و تمام این حرفهایی که امروز دربارهٔ شخصیت و عزت و دمیدن روح اعتقاد و اعتماد به‌نفس در سرباز می‌زنند حرف مفت و خُزعبلات است.

متأسفانه در این پادگان به‌جز من و یک افسر وظیفهٔ دیگر که از قضات جوان دادگستری بود و سه چهار افسر کادر ثابت، کس دیگری نبود و این جناب سرهنگ می‌خواست تمام تجارب ناقص نظامی و آرزوهای سرکوب‌شدهٔ فرماندهی را در مورد ما چند نفر پیاده کند. با افسران کادر ثابت نمی‌خواست یا نمی‌توانست به‌طوری که دلخواهش بود درافتد. می‌ماندیم ما دو نفر ستوان درمانده و بی کس و کار که نتوانسته بودیم در دفتر یا اداره جایی برای خود پیدا کنیم. هر چند روز یک بار، و گاهی هر روز چند بار، شیپور افسرپیش می‌زدند و او برای ما چند نفر به‌سبک خود سخنرانی می‌کرد و روی

سخنش بیشتر با ما افسران وظیفه بود که مثل طفلان مسلم، مظلوم و مهموم ناچار بودیم بشنویم و چیزی به روی خود نیاوریم. پی در پی شکایت می‌کرد که «من از ستاد لشکر افسری می‌خواهم که برود زیر دُمِ قاطر را بازرسی کند (پادگان حشمتیه مقرّ آتشبارهای کوهستانی بود که توپهای آن با قاطر حمل و نقل می‌شد)، اینها برای من افسر ادوکلن‌زن می‌فرستند.»

از قضای روزگار رویدادهایی هم به‌وقوع پیوست که او را در نظریاتش استوارتر کرد. از جمله یادم هست یک‌بار که نوبت کشیک من بود، آتش‌سوزی کوچکی در قسمت آشپزخانهٔ پادگان رخ داد که البته زود خاموش شد. این خبر شبانه به اطلاع سرهنگ رسید، اما چون در منزل یکی از دوستان مشغول بازی رامی بود، زحمت حضور در سربازخانه را به خود نداد. صبح اول وقت که وارد پادگان شد و ما بنابر روال جاری پاسدار بیرون دادیم و من گزارش مدت نگهبانی خود را دادم، همینکه طبق روش متداول به‌جایی رسیدم که می‌گوید «محترماً به‌استحضار فرماندهی محترم می‌رسانم که در مدت نگهبانی اینجانب اتفاق قابل عرضی رخ نداده است.»، سرهنگ مثل ترقه از جا پرید، کلاهش را به زمین زد و خطاب به سربازانی‌که به حالت پیش‌فنگ ایستاده بودند گفت: «ملاحظه می‌فرمایید؟ سربازخانه آتش گرفته می‌گوید اتفاق قابل عرضی رخ نداده است! پس اتفاق قابل عرض چه چیزی است؟ باید والدهٔ بنده را ملاقات کنند تا قابل عرض باشد؟»

افسران کادر هم که زمینه به دستشان آمده بود، به مصداق الناس علی دین ملوکهم، از زورگویی به ما دو نفر افسر وظیفه فروگزار نمی‌کردند و بهترین مورد پیاده‌کردن این زورگویی هم کشیک‌دادن در پاسدارخانه بود که عملاً قسمت ما دو نفر شده بود؛ حقیقتاً صد رحمت به زمان جنگ و خدمت در اردوهای نظامی درحال آماده‌باش. خلاصه آنکه، من و آن ستوان وظیفه یک روز در میان مأمور کشیک بودیم، یعنی بیست و چهار ساعت لباس پوشیده، سرپا می‌ایستادیم و مسئولیت پادگان را بر دوش می‌کشیدیم.

در مراسم عروسی شاه و ثریا اسفندیاری که در اوایل زمستان ۱۳۳۰ برپا شد، آتشبار ما مأمور شلیک بیست و یک تیر تشریفاتی در محوطهٔ باغشاه گردید. علت انتخاب باغشاه برای انجام‌گرفتن این کار نزدیکی آن به کاخ اختصاصی شاه و شنیده شدن صدای واضح شلیک توپها پس از جاری شدن صیغهٔ عقد بود. در این مورد هم، طبق معمول، زحمت اجرای دستور به گردن ستوان وظیفه، که من باشم، افتاد.

روز زمستانی سختی بود که برف همراه با سوز و سرما و باد می‌بارید. از ساعت چهار صبح که هنوز هوا کاملاً تاریک بود، آتشبار کوهستانی با تمام خدم و حشم و تجهیزات لازم به‌راه افتاد تا از راههای انحرافی کنار شهر خود را به محل مأموریت برساند. راه ناهموار بود و برف و یخبندان اجازهٔ حرکت عادی را نمی‌داد. قاطرهای زبان‌بسته زیر بار سنگین خود مرتب لیز می‌خوردند و به زمین می‌افتادند و ترس من از این بود که پیش از ساعت ده صبح که قرار بود ما در باغشاه باشیم، به آن مکان نرسیم. خوشبختانه، با وجود تمام مشکلات، پیش از موعد، افتان و خیزان به باغشاه رسیدیم و آتشبار را در وضعی که دهانهٔ توپها در جهت کاخ اختصاصی نشانه می‌رفت، مستقر کردیم. در آنجا و در آن ساعت بود که حضرات صاحب‌منصبان از فرمانده آتشبار، که یک نفر ستوان یکم به نام هیوی بود، به همراه فرمانده پادگان و رییس ستاد لشکر و امثال اینها، و خلاصه بیش از ده دوازده نفر افسر ارشد در محل حاضر شدند تا از این افتخار بی‌بهره نمانند؛ همه شسته رُفته و ادوکلن زده و شاد و خندان و سرحال. چهار توپ در یک ردیف افقی، هریک به فاصلهٔ چهار پنج متر از یکدیگر، و در حالی که خدمهٔ توپ در پشت آن ایستاده بودند، به اضافهٔ مهمات لازم آمادهٔ اجرای دستور بودند. ناگفته نماند که روزها و ساعتها برای انجام دادن این کار تمرین شده بود.

قرار بر این بود که به محض خوانده شدن صیغهٔ عقد، مراتب از کاخ اختصاصی با بی‌سیم به آتشبار اطلاع داده شود و ما هم بلافاصله تیرهایمان را،

که البته گلوله نداشتند و فقط خرجی از باروت در آنها بود، شلیک کنیم. همین‌طور هم شد و لحظه‌ای فرا رسید که بی‌سیم، جاری شدن عقد را اعلام کرد و در پی آن فرمانده آتشبار فرمان آتش به توپ اول داد و سپس توپ دوم و سوم، اما توپ چهارم به‌اصطلاح توپچی‌ها عمل نکرد. بلافاصله به توپ اول فرمان آتش داده شد، آن‌گاه توپ دوم، و این بار توپ سوم دچار اشکال شد. برای اینکه وقفه‌ای در کار پیدا نشود سراغ توپ چهارم رفتند و از آنجا برگشت به توپ اول. اما متأسفانه پس از یکی دو شلیک، گلوله‌ها عمل نمی‌کردند. بنابراین حساب کار به‌هم ریخت و شمارهٔ شلیکها از کف بیرون رفت. ولوله‌ای عجیب در آقایان افسران افتاد؛ کسانی که تا لحظاتی پیش مرتب و با طمأنینه پشت توپها قدم می‌زدند و با هم مزاح می‌کردند، از رییس پادگان گرفته تا رییس ستاد و فرمانده مخابرات و آتشبار و غیره، دچار تشویش و هیجان شده بودند و از توپی به توپ دیگر هجوم می‌بردند، لای دست و بال یکدیگر می‌رفتند، فحش و ناسزا نثار سرباز و درجه‌دار می‌کردند و خلاصه، ظرف چند لحظه، وضعی پیش آمد که گویی دنیا درحال آخر شدن است. با این حال توپها با فواصل نامنظم همانطور درحال شلیک بودند و کسی حساب شمارهٔ آنها را نداشت تا اینکه از کاخ اختصاصی به‌وسیلهٔ بی‌سیم خبر دادند چرا آتش را متوقف نمی‌کنید، متجاوز از بیست و هشت تیر شلیک شده است.

بنابراین فوراً آتش‌بس به اجرا درآمد و بهت و عصبانیت، جای شور و شعف چند لحظهٔ پیش را گرفت. ابتدا، به‌طور علی‌الحساب، مقداری بد و بیراه نصیب خدمهٔ توپ، از سرباز گرفته تا گروهبان و به‌طور ضمنی ستوان‌وظیفهٔ بی‌لیاقت شد و سپس به سراغ یافتن وجه برائتی رفتند تا اگر از جانب مقامات بالا مورد مؤاخذه قرار گیرند ارائه دهند و سرانجام به این نتیجه رسیدند که تقصیر از گلوله‌ها بوده است که مدت زیادی در گوشهٔ انبار مانده‌اند. اما ظاهراً در مجلس عقد کسی متوجه این زیاده‌روی در تیراندازی نشده بود و موضوع پی‌گیری نشد و به‌طوری که من بعدها از یکی از حاضران در مجلس شنیدم،

اصلاً صدای توپی به آنجا نرسیده بود تا کسی آنها را بشمارد.

با حالتی افسرده و سرزنش شده، خسته و گرسنه آتشبار را برداشتیم و به پادگان حشمتیه برگشتیم. وقتی که به مقصد رسیدیم باز هم هوا تاریک و پاسی از شب گذشته بود. در تمام مدت این مأموریت که نزدیک شانزده ساعت به‌درازا کشید، نه لحظه‌ای استراحت در کار بود و نه غذایی. از افسر گرفته تا سرباز و قاطر همه خسته و گرسنه از عروسی بازگشتند و چون ساعت پخش جیرهٔ غذایی و کار آشپزخانهٔ پادگان هم گذشته بود، همگی سرِ گرسنه بر بالین نهادند. با این حال فردای آن روز، نامه‌ای به امضای رییس ستاد لشکر به نام من رسید که به‌علت کوتاهی در انجام دادن وظایف محوله کتباً توبیخ شده بودم و برای مدت یک هفته حق خروج از پادگان را نداشتم.

سرگروهبان کارکشته و سرد و گرم روزگار چشیده‌ای داشتیم به نام آذری که فهم و درک و داوریهایش در باب مسائل نظامی و اجتماعی به‌مراتب از بسیاری از افسرها، بخصوص فرمانده پادگان ما، بیشتر بود. وی در مورد همین مراسم تیراندازی و پیامدهای آن روزی حرفی به من زد که هنوز در خاطرم مانده است و سالها بعد بهتر و بیشتر به‌درستی آن پی بردم. گروهبان آذری به من گفت: «سرکار شهیدزاده، ببینید ما برای یک تیراندازی تشریفاتی رفتیم، از نظر اجرای کار و تدارکات چه افتضاحی به‌بار آوردیم، فکرش را بکنید اگر روزی در این مملکت جنگی برپا شود وضع ما چه خواهد بود!؟»

سرانجام در ماههای آخر خدمت، پس از دوندگیها و این‌در و آن‌در زدنهایی که از سال پیش صورت گرفته بود، موافقت شد که من به‌عنوان منشی دادگاه تجدیدنظر نظامی که در همان پادگان حشمتیه دفتر کوچکی داشت مشغول کار شوم. اما سرهنگ فرمانده پادگان پاها را در یک کفش کرده بود که تا وقتی افسر دیگری به‌جای من نیاید، اجازهٔ ترک خدمت صف را به من نمی‌دهد. البته ستاد لشکر هم توجهی به خواستهٔ او نکرد و در نتیجه من، هم افسر صف باقی ماندم و هم منشی دادگاه تجدیدنظر شدم که هفته‌ای یک‌بار و در همان پادگان تشکیل

می‌شد.

این دادگاه تجدیدنظر نظامی و کیفیت کار آن از داستانهای شنیدنی و به‌راستی تأسف‌بار است. رییس دادگاه، سرهنگ سیاه‌چردهٔ لاغراندام و نحیفی بود که خود و خانواده‌اش در کار آجرپزی بودند و کوره‌پزخانه‌ای در جنوب شهر داشتند. بنابراین تا آنجا که جا داشت و برایش میسّر بود از حاضر شدن در دادگاه، حتی همان هفته‌ای یک‌بار هم شانه خالی می‌کرد و طفره می‌رفت و همیشه هم شتابزده و عجول و بی‌حوصله به‌نظر می‌رسید. وظیفهٔ دادگاه تجدیدنظر رسیدگی به پرونده و صدور حکم دربارهٔ سارقان مسلّح و تهدیدکنندگان امنیت کشور، یعنی عاملان جرمهای سنگین با مجازاتهای شدید از قبیل اعدام یا حبس ابد و یا دست‌کم حبسهای پانزده بیست ساله بود. بنابراین انصاف و وجدان آگاه چنین حکم می‌کرد که پرونده‌ها به‌دقت خوانده شود و احکام از روی حق و عدالت صادر گردد. اما گرفتاریهای جناب سرهنگ کجا اجازهٔ چنین دقت و صرف وقتی را می‌داد؟ به جرئت می‌توانم بگویم تا آنجا که من شاهد بودم حتی یک پرونده را هم، آن‌طور که باید و شاید، مطالعه نکرد؛ اما تا دلتان بخواهد احکام سنگین و چرب پشت سر هم صادر می‌شد.

نمی‌گویم تمام، بلکه اکثر کسانی که به‌عنوان مجرم به این دادگاه فرستاده می‌شدند مردم فقیر و بدبختی بودند که بیشتر به دلیل اختلافهای محلی یا درگیری با ژاندارمری برایشان پرونده‌سازی شده بود و به این ماجرا گرفتار آمده بودند. گرفتار کردن و به زندان انداختن کار آسانی بود، اما رسیدگی به پرونده و تعیین تکلیف گاهی سالها به درازا می‌کشید. بیشتر افراد بخت‌برگشته‌ای که تحت‌الحفظ به دادگاه تجدیدنظر آورده می‌شدند، ماهها و سالها بود که در انتظار چنین روزی به‌سر می‌بردند و تازه وقتی نوبت دادرسی به آنان می‌رسید، جناب سرهنگ در دادگاه حاضر نمی‌شد و به احتمال قوی در کوره‌پزخانه مشغول معاملهٔ آجر و مصالح ساختمانی بود. بنابراین نوبت

دادرسی باید تجدید می‌شد، و این کار خدا می‌دانست به چند ماه یا چند سال بعد می‌افتاد. از این هم تأسف‌آورتر اینکه در هر نوبت تشکیل دادگاه، که جمعاً یکی دو ساعت بیشتر طول نمی‌کشید، باید به چند پرونده رسیدگی می‌شد و حکم صادر می‌گردید که معلوم است با این تنگی وقت و عجلهٔ سرکار سرهنگ برای برگشتن به کوره‌پزخانه چه صورتی پیدا می‌کرد.

از همه دردناک‌تر مسئلهٔ دفاع از این متهمان بدبخت بود که اغلب زبان دفاع از خود را نداشتند. آنان مردمی روستایی، بی‌سواد و ناآگاه از مقررات پیچیدهٔ قضایی بودند که نه می‌توانستند حرف بزنند و نه کسی اجازه می‌داد آن‌طور که دلخواهشان بود مطالبشان را بگویند. دفاع از این تیره‌بختان را یک نفر وکیل تسخیری بر عهده داشت که در اختیار دادگاه بود، یک همردیف ستوان سوم، به‌نام شبانکاره که می‌بایست به دست نویسندهٔ توانا و نقّادی چون چخوف داده می‌شد تا از نظر وضع ظاهر و روحیات، کل حالش را بیان کند.

ستوان شبانکاره که مردی نسبتاً سالمند و در مرز پیری بود، ظاهری مفلوک و درمانده داشت و در لباس پوشیدن و مراقبت از خود چنان بی‌اعتنا بود که انسان رغبت نمی‌کرد به او نزدیک شود. یکی از خصوصیات وی این بود که حتی در داخل دادگاه کلاهش را از سر برنمی‌داشت؛ کلاهی که دور تا دور و قسمت روی آن را آنجا که پارچه با مغز سر تماس دارد، حلقهٔ چرکین سیاهرنگ براقی پوشانیده بود و در تمام مدتی که من او را در دادگاه می‌شناختم، وی را با وضع دیگری ندیدم. از سواد و خط و ربط و دفاعیات او دیگر چه عرض کنم؟ از این لاابالیگری ظاهری می‌توان کیفیت باطن را هم حدس زد. با این حال، و با اینکه حق چنین کاری را نداشت، مخفیانه از متهمان پول می‌گرفت و آنان را ناجوانمردانه به برائتشان امیدوار می‌کرد. وی برای موکلان خود نه لایحه‌ای می‌نوشت که در پرونده ضبط شود و نه در محضر دادگاه حتی به‌طور شفاهی تلاش محسوسی برای نجات آنان به‌خرج می‌داد. برای تمام متهمان، اعم از متهم به‌قتل یا سرقت مسلحانه یا نظامیان فراری یک

نسخهٔ شناخته‌شده و از پیش نوشته شده داشت که همچون متن ضبط‌شده در نوار ضبط‌صوت تغییرناپذیر بود. من، پس از زمانی بیش از چهل و هفت و هشت سال، هنوز متن آن را به‌یاد دارم: «محترماً به‌عرض دادگاه می‌رساند موکل اینجانب مردی عیالوار و بی‌سواد است که از کردهٔ خود پشیمان است. از دادگاه محترم تقاضای ترحم به حال او و خانواده‌اش که نان‌آوری جز او ندارند و در پریشانی به‌سر می‌برند دارم. خداوند به اعضای محترم دادگاه و پدر تاجدار که همواره و در همه‌جا به‌یاد آحاد رعیت هستند طول عمر عطا فرماید...» و چند جملهٔ دیگر از همین قرار که نه کسی گوش می‌داد و نه به‌راستی شایان گوش دادن بود. از همه مهمتر اینکه، سرکار همردیف ستوان سوم شبانکاره به‌جای دفاع از موکل خود و اثبات بی‌گناهی او با استناد به مواد قانونی و کیفیات وقوع جرم، تلویحاً قبول می‌کرد که او مرتکب گناه شده و حالا از کردهٔ خود پشیمان است. یکی از اعضای دادگاه، سرهنگ تحصیلکرده و مبادی‌آدابی بود از صف مهندسی به‌نام سرهنگ ملک‌زاده که از حرکات و سکناتش معلوم بود دلِ خوشی از این شغل و دستگاه ندارد و صرفاً برای انجام دادن وظیفه و گذرانیدن وقت به این کار تن درداده است. یک‌بار که ستوان شبانکاره با همین عبارات شروع به دفاعیات کرد کلام او را برید و گفت: «سرکار ستوان، اگر گفتید نام موکلتان چیست من یک نفر رأی به برائت او می‌دهم.» ستوان شبانکاره خنده‌ای مانند قباسوخته‌ها کرد، شانه‌ها را بالا انداخت و در جوابش گفت: «جناب سرهنگ، من کاری با اسمش ندارم. چه‌می‌دانم اسمش چیست. به من گفته‌اند از او دفاع کن، من هم انجام وظیفه می‌کنم.»

با آنکه سالهای سال از این ماجرا می‌گذرد، من هر وقت چهرهٔ سوخته و درمانده و غمزدهٔ آن متهمان بیچاره را به‌خاطر می‌آورم که با لباسهای مندرس زندانیان دستبند آهنین به دست و زنجیر به پا ساعتها در سینه‌کش آفتاب تابستان کنار دیوار ایستاده یا چمباتمه نشسته منتظر آمدن ریی دادگاه

می‌شدند، درحالی که چند سرباز مسلح بالای سرشان ایستاده بود، روحم دچار غم و درد می‌شود. با آنکه در بدبختی آنان و وضعی که برایشان پیش آمده بود، هیچ تقصیری متوجه من نبود، در ستمی که به آنان می‌شد خود را به نحوی شریک می‌دانستم. چند بار کوشیدم رییس دادگاه را دست‌کم در سرعت‌بخشیدن برای رسیدگی به کار آنان بر سر رحم و مروت بیاورم، اما فایده‌ای نبخشید و او با کمال خونسردی و بی‌اعتنایی گفت: «شما شخصی‌ها (منظورش غیرنظامی‌ها بود) مردمی احساساتی و سست‌اراده هستید. این فلان‌فلان‌شده‌ها مستحق خیلی بدتر از اینها هستند.»

یک‌بار که واقعاً از شدت ترحم تا ژرفنای دلم آتش گرفت، زمانی بود که یکی از این متهمان در صدد رشوه‌دادن به من برآمد؛ پیش خود خیال کرده بود که کاری از دست من ساخته است. پیش از تشکیل دادگاه خلوت خواست و به من گفت اگر کاری برای او بکنم یک سینی بزرگ مسی قدیمی دارد که حاضر است به من تقدیم کند. مردی بود تقریباً در سنین پیری با ریشی سفید و بلند که یک پا هم نداشت و با دو چوب زیر بغل او را به دادگاه می‌آوردند. وی با این کیفیت حال و سن و سال به اتهام راهزنی مسلحانه روانهٔ دادگاه شده بود. هرگز از یاد نمی‌برم روزی که حکم دادگاه دربارهٔ او صادر شد و به پانزده سال حبس با اعمال شاقه محکوم گردید، یک‌دفعه پرید قفل بزرگ آهنی درِ دادگاه را که روی میز من بود برداشت و آن را با شدت و قوت بر سر خود کوفت به‌طوری که خون چون فواره از جمجمه‌اش جهیدن گرفت. او می‌خواست خود را بکشد و از رنج زندگی راحت شود.

در جایی از قول یکی از بزرگان خواندم بعضی از ستمهاست که اگر دنیا به‌خاطر آنها به‌آتش کشیده شود و هرچه در آن هست یکسر سوخته و خاکستر گردد، جبران آنها نشده است.

یک روز صبح در پادگان شهرت افتاد که شبِ پیش قفل درِ دادگاه را شکسته و پرونده‌ها را به‌سرقت برده‌اند. معلوم نشد کار برخی از متهمان یا

ایادی آنها بود یا کار خود مسئولان و مدیران. مدتی از طرف ستاد لشکر آمدند و رفتند و بررسی کردند و آخر معلوم نشد چه نتیجه گرفتند. آنقدر می‌دانم که پیرو این پیش‌آمد، دادگاه از پادگان حشمتیه به جای دیگر انتقال پیدا کرد و طبعاً من هم از منشیگری آن خلاص شدم و خدا را صد هزار بار شکر کردم که از این خدمت دفتری معاف گردیدم. در این ماجرا چیزی نمانده بود که پای مرا هم به میان کشند و پرونده‌ای بسازند، اما خدا روحش را شاد کند سپهبد تیمور بختیار، که در آن موقع سرهنگ و رییس ستاد لشکر بود، جان مرا نجات داد.

هرکه گریزد ز خراجات شام
توشه‌کِشِ غولِ بیابان شود

کلامی از موریس مترلینگ نویسندهٔ عالیقدر بلژیکی در کتاب عقل و سرنوشت به یادم مانده که می‌گوید: «با سرنوشت مبارزه نکنید، که یا موفق به تغییر دادن آن نمی‌شوید و یا اگر در اثر اصرار و سماجت موفق به تغییر آن شدید، یقین داشته باشید گردش وقایع به زیان شما تمام خواهد شد.»

این کلام لااقل دربارهٔ من و اصراری که برای گریختن از خدمت صف از خود نشان دادم مصداق پیدا کرد. دو سه هفته به پایان دوران هیجده‌ماههٔ خدمتم باقی مانده بود که یک روز در پادگان شایع شد آتشبار کوهستانی ما به رضاییه (ارومیهٔ کنونی) منتقل شده و قریباً عازم آن دیار خواهد شد. از این تحول خشنود شدم و یقین داشتم یکی دو هفته خدمت مرا خواهند بخشود. اما گذشتِ یکی دو روز ثابت کرد که کار برعکس است و مرا هم جزء ابوابجمعی همراه آتشبار به حساب آورده‌اند. ناراحت و سراسیمه به ستاد لشکر مراجعه کردم و وضع خود را بیان داشتم. پاسخ دادند: «تا آخرین روز خدمت افسری باید در اختیار دولت باشید. روزی که خدمتتان به‌پایان برسد، ولو آنکه در میان بیابان باشید، مراتب به شما ابلاغ خواهد شد.»

باز هم نقشه‌ها و پیش‌بینی‌های من برای ایام نوروز به‌هم ریخت. یک روز صبح بسیار زود به اتفاق آتشبار از راههای میان‌بر و از روی نقشه‌های نظامی به

جانب آذربایجان غربی به‌راه افتادیم. باز هم منِ ساده‌لوحِ خوشبین انتظار داشتم دیر یا زود حکم پایان خدمت مرا در میان کوه و کمر برایم خواهند آورد.

پانزده روز گذشت، خبری نشد، بیست روز، باز هم بی‌خبر، یک ماه باز هم....

در این سفر مشکلات و گرفتاریها به‌حدی بود که به‌راستی باید کتابی جداگانه به آن اختصاص داد. قاعدتاً برای چنین نقل‌مکانی لااقل باید چهار پنج افسر کادر ثابت با تدارکات لازم از قبیل بهداری یا درمانگاه سیار و لوازم دیگر با آتشبار همراه باشد، اما از هیچ‌یک از این چیزها خبری نبود. فرمانده یگان، اصلاً با ما حرکت نمی‌کرد. فقط هر سه چهار روز یک بار، جایی که آتشبار به جادهٔ آسفالته نزدیک می‌شد، خودی به ما می‌رسانید، یکی دو ایراد از من یا درجه‌دارها و یا سربازان بدبخت که بعضی‌ها کفشهای خود را هم از دست داده بودند می‌گرفت، فحشهای چاروادارى آبدارى نثار آنان می‌کرد، آنگاه سوار اتومبیلش می‌شد که گاهی دو نفر ازمابهتران در آن دیده می‌شدند، و ناپدید می‌شد.

در میان راه یکی از سربازها به‌علت لگد خوردن از قاطر در ناحیهٔ صورت، پس از خونریزی زیاد بینایی خود را از دست داد. به هر زحمتی بود او را در حوالی زنجان به درمانگاهی رسانیدم و در آنجا بستری کردم. قرار بود جناب سروان فرمانده آتشبار به محض آفتابی شدن، سری به او بزنند و اگر لازم دانست روانهٔ تهرانش کند، اما نفهمیدم سرانجام کار چه شد. در ایرانِ ما چیزی که هیچ وقت ارزش نداشته و ندارد جانِ آدمی‌زاد است. شعار این است: نیست، نخورید. دوا نیست، دندتان نرم، مریض نشوید... راه بد است؟ مسافرت نکنید....

سرانجام پس از دو ماه در راه بودن به رضاییه رسیدیم. در آنجا هم اثری از حکم پایان خدمت من نبود. مجبور شدم با گرفتن مرخصی به تهران بازگردم و

دنبالش بروم. اما پیش از آنکه قادر به چنین مسافرتی باشم، ناچار شدم برای معالجهٔ کشاله‌های ران و ماهیچه‌های پایم که به‌علت دو ماه نشستن دائم بر روی اسب سراسر مجروح شده بود، چند روزی تحت درمان قرار گیرم.

بازگشت به خدمت وزارت امور خارجه و اولین مأموریت سویس

پس از پایان خدمت نظام، به وزارت خارجه بازگشتم و در همان ادارهٔ چهارم سیاسی مشغول به کار شدم. بدیهی است غیبت بیست ماهه از محیط کار و تحولات عمده‌ای که دگرگونی جوّ سیاسی کشور در این برهه از زمان در وزارتخانه به‌وجود آورده بود، وضع تازه‌ای را پیش رو می‌گذاشت که تا حد زیادی با وضع رایج در گذشته متفاوت بود. روی کار آمدن حکومت دکتر مصدق همراه با ملی شدن صنعت نفت و اشاعهٔ افکار ملی و ملی‌گرایی که روح عدالتخواهی و احترام به حقوق مردم، نتیجهٔ منطقی و بلافصل آن بود، وزارت امور خارجه را هم تا حد زیادی تحت تأثیر قرار می‌داد. قرار گرفتن دکتر حسین فاطمی، آن مرد انقلابی و آتشین‌مزاج، در رأس وزارتخانه‌ای که معروف به محافظه‌کاری و سنت‌گرایی کهن بود و همراه آوردن گروهی همکار و همگام چون دکتر رحمت مصطفوی، بیش از تمام شئون دیگر اجتماعی توجه اذهان را در این وزارتخانه به‌جانب خود جلب کرد. روی همین اصل بود که کارگردانان تازهٔ وزارت خارجه تا حدی به فکر جبران مافات افتادند و در مرحلهٔ نخست در صدد برآمدند کسانی را که با وجود استحقاق، در گذشته

به‌نحوی تبعیض دربارهٔ آنها به کار رفته بود، مورد دلجویی قرار دهند. این توجه شامل حالِ من و چند نفر از همکاران دیگر شد و پس از پنج سال و اندی که به خدمت وزارت خارجه درآمده بودیم، به مأموریتهای کشورهای اروپایی و امریکایی اعزام شدیم، درصورتی‌که طبق اساسنامهٔ وزارت خارجه، تنها دو سال اقامت در تهران برای رفتن به خارج ضرورت داشت. درست در همین ایام برخی از همدوره‌های من درحال بازگشت از مأموریت چهارسالهٔ خود بودند و برخی هم به دلیل تنگنای ارزی که دولت دچار آن بود، پیش از سپری شدن دورهٔ چهار ساله به مرکز احضار شده بودند.

در فاصلهٔ زمانی بین بازگشت از خدمت وظیفه و رفتن به مأموریت بِرن، یعنی در فاصلهٔ سالهای ۱۳۳۰ تا ۱۳۳۲ که دولت مصدق بر سر کار بود و وضع سیاسی و اجتماعی ما دوران پرهیجان نوینی را می‌گذرانید، وزارت امور خارجه هم از دگرگونیهای زمان برکنار نماند و تحولاتی در آن صورت گرفت که کیفیت محافظه‌کارانهٔ دورانهای پیش را نداشت. از جمله این تحولات یکی این بود که تصمیم گرفته شد شماری از کارمندان جوان وزارت امور خارجه، بخصوص آنها که در شرف اعزام به مأموریتهای خارج از کشور بودند، پیش از ترک ایران، یک دوره آموزشهای ضد جاسوسی و ضد اطلاعاتی ببینند.

روی این اصل، هفت هشت نفر به‌عنوان اولین گروه کارآموز این دوره انتخاب شدند که من هم یکی از آنها بودم و قرار بر این شد که هفته‌ای دو بار در محل دانشگاه جنگ، واقع در پشت محوطهٔ باغشاه، در کلاسهای مربوط به‌این دورهٔ آموزشی حاضر شویم. سرپرست این کلاسها، یک نفر سرهنگ نیروی دریایی به نام سرهنگ انوشیروانی بود که افسری بسیار فهمیده و دانشگاه‌دیده و مبادی آداب بود و برخورد بسیار خوب و دوستانه‌ای با ما به‌اصطلاح دانشجویان یا کارآموزان داشت. گذشته از خود او که تدریس یک رشته از درسها را برعهده داشت، تا آنجا که به یاد دارم افسران و استادان عالیرتبهٔ دیگری مثل سرلشکر حسن پاکروان و دکتر هوشیار در این کلاسها

عهده‌دار آموزش رشته‌هایی از دروس بودند.

از جانب وزارت امور خارجه به تمامی ما توصیهٔ اکید شده بود تا دربارهٔ این کلاس و نفرهای شرکت‌کننده در آن هیچ جا و با هیچ‌کس حرفی نزنیم و آن را مطلبی صد در صد سرّی تلقی کنیم؛ حتی سفارش شده بود برای رفتن به جلسه‌های درس، با هم از در وزارتخانه بیرون نرویم، بلکه به‌طور جداگانه و از درهای متفاوت خارج شویم.

با این وصف، روزی، وقتی ما یکی پس از دیگری به محل درس رسیدیم، یکی از همکارانمان که کارمند ادارهٔ تشریفات بود، کمی دیرتر از دیگران با حالتی کمی نگران و ناراحت وارد کلاس شد و به سرهنگ انوشیروانی، که برحسب تصادف همان ساعت مشغول تدریس بود، گفت علت دیرآمدنش برخوردی بوده که ساعتی پیش با دبیر اول سفارت شوروی در یکی از راهروهای وزارت خارجه داشته و به‌زعم خودش برای رد گم کردن مدتی با او به گفتگو پرداخته است. دوست ما، در توضیح پیش‌آمدی که برای او رخ داده بود، گفت موقعی که برای آمدن به این کلاس درحال خارج شدن از وزارتخانه بوده، با کوزنتسف، دبیر سفارت شوروی، برخورد کرده است. وی، که زبان فارسی را خوب می‌دانست و گاهی اوقات از بذله‌گویی به این زبان هم سود می‌جست، موقعی که به دوست ما می‌رسد، پس از سلام و احوالپرسی می‌پرسد با آن همه عجله به کجا می‌رود. او هم پاسخ می‌دهد برای کاری خصوصی از وزارتخانه بیرون می‌رود. آن‌گاه کوزنتسف با تبسمی معنی‌دار به‌او می‌گوید: «می‌دانم به کجا می‌روی. می‌خواهی سفارش تو را به سرهنگ انوشیروانی بکنم؟»

با شنیدن این ماجرا، همگی ما، بخصوص سرهنگ انوشیروانی، در جای خود خشک شدیم و شاید به همین دلیل بود که یکی دو هفته بعد آن کلاس تعطیل شد و البته ما هم از ضدجاسوسی چیزی نیاموختیم.

از وضع کنونی اداره‌ها اطلاعی ندارم، اما در گذشته یکی از ویژگیهای

وزارت خارجه، یا بهتر بگویم دستگاه دولت، این بود که هیچ مطلبی در هیچ‌جا مکتوم باقی نمی‌ماند؛ هرقدر در محرمانه‌بودن یا سرّی بودن مطلبی بیشتر تأکید می‌شد، زودتر بر سر زبانها می‌افتاد. جالب‌تر از همه اینکه ظاهراً به راهنمایی یا به تأسی از مشاوران خارجی در وزارت امور خارجه، آمده بودند مطالب را از لحاظ اهمیت طبقه‌بندی کرده و به محرمانه، خیلی محرمانه، سرّی، بسیار سرّی یا به‌کلی سرّی تقسیم کرده بودند. اما مطلب فکاهی در اینجا بود که هیچ‌کس نمی‌دانست میان مطالب محرمانه و خیلی محرمانه یا سرّی و به‌کلی سرّی چه تفاوتی موجود است. اگر موضوعی محرمانه باشد، دیگر کم یا زیاد بودنش مفهومی ندارد؛ مگر آنکه بگوییم موضوع خیلی محرمانه را نمی‌شود در جایی بروز داد، اما مطلب محرمانه را می‌توان کم و بیش بر زبان آورد.

این تقسیم‌بندی، بی‌اختیار انسان را به یاد آن داستان معروف منتسب به مظفرالدین‌شاه قاجار می‌اندازد که می‌گویند زمانی در فرا رسیدن ماه مبارک رمضان و مشاهدهٔ هِلال، میان مردم اختلاف نظر پیدا شده بود. پس دربارهٔ انداختن یا نینداختن توپ برای اعلام ماه مبارک از او کسب نظر می‌کنند و به بیان خودشان از او می‌پرسند: «توپ را در بکنیم یا نکنیم؟» سلطان قاجار جواب می‌دهد: «در کنید، اما درِ درهم نکنید.» یک موضوع یا محرمانه هست یا نیست. دیگر کم و بیش بودنش چه معنایی دارد؟!

از همه جالب‌تر این بود که ریاست ادارهٔ محرمانهٔ وزارت خارجه سالیان سال، یعنی تقریباً در تمام دورانی که من در آن وزارتخانه مشغول کار بودم، در انحصار چند نفر کارمند منتسب به فرقه‌های خارج از مذهب بود و اگر هیچ تصور بدی دربارهٔ آنها پیش خود نکنیم، از پذیرفتن این واقعیت ناگزیریم که گماشتن این اشخاص در رأس حساس‌ترین ادارهٔ حساس‌ترین وزارتخانه، از روی تعمّد و مسلماً در اجرای طرحهای از پیش حساب‌شده‌ای بود که محفل‌های این فرقه در گماشتن پیروان خود در دستگاههای حساس دولت به‌طور نظام‌مند تنظیم می‌کردند و در پیشبرد مقاصد خود از آن بهره‌برداریهای

بسیار می‌نمودند.

موضوع محرمانه نماندن مطالب در سازمانهای دولتی ما ظاهراً مسبوق به سابقه‌های طولانی، و یکی از وسایلی بوده که دست استعمار و رقابت دول بزرگ در رواج‌دادن آنها نقش داشته و از آن سود جسته است. در یادداشتهای روزانهٔ اعتمادالسلطنه، وزیر انطباعات ناصرالدین شاه، دربارهٔ وقایع روز پنجم ذی‌الحجهٔ سال ۱۳۰۷ هجری قمری می‌خوانیم: «...از عجایب اتفاقات امروز شرحی بود که در روزنامهٔ پطرزبورغ نوشته بودند که علما و طلاب اسلامبول برضد سلطان شورش نمودند. من این تفصیل را سر سفره حضور شاه خواندم. همین که خانه آمدم سفیر عثمانی شرحی گله(آمیز) به من نوشته بود که چرا به شاه عرض کردم. سبحان‌الله از این وضع درب‌خانه.»

در همین فاصلهٔ زمانی، یعنی در فاصلهٔ بازگشت از خدمت نظام وظیفه و عزیمت به مأموریت برن بود که مدتی در ادارهٔ امور اقتصادی وزارت امور خارجه مشغول کار شدم. خدمت در این اداره فرصتی برای من پیش آورد تا با یکی از فهمیده‌ترین و بافرهنگ‌ترین همکاران وزارت خارجه، یعنی مسعود جهانبانی، همکار و دوست شوم. این دوستی که هنوز پس از گذشت زمانی نزدیک پنجاه سال پابرجاست و هر روز بر استحکام آن افزوده می‌شود، یکی از دست‌آوردهای ارجمند زندگی من به‌شمار می‌آید و به‌راستی به آن دلگرم هستم. مسعود چون تربیت نخستین خود را در دوران کودکی در یک خانوادهٔ اصیل فرانسوی در پاریس به‌دست آورده بود، به فرهنگ و ادب زبان فرانسه آشنایی عمیق داشت، کتاب‌خوان و کتاب‌شناس بود و در تشویق من به باریک‌شدن در ادبیات فرانسه سهم بسزایی برعهده گرفت. بگذریم از اینکه آشنایی او به زبان و فرهنگ زبان انگلیسی کمتر از فرانسه نبود و ما بسیاری از اوقات فراغت را در محیط اداری به بحث و مرور ادبیات این دو زبان می‌گذراندیم. یادش به‌خیر و عمرش دراز باد. هم‌اکنون نزدیک هیجده سال است از یکدیگر به‌دور مانده‌ایم.

به‌هر حال، ابراهیم تیموری (نویسندهٔ کتاب تحریم تنباکو و عصر بی خبری) و من مأموریت بِرن پیدا کردیم و من درست در روز سی‌ام مرداد سال ۱۳۳۲، یعنی در همان ایامی‌که هنوز شهر تهران در آشوب و بلوای واژگونی حکومت مصدق می‌جوشید، تهران را به مقصد ژنو ترک نمودم تا از آنجا با ترن راهی شهر برن شوم.

ورود به کشور آرام و پاکیزه و مرفه سویس، پس از زندگی در محیط پرآشوب و پرتلاطم و پر از محرومیت ایرانِ سالهای ۱۳۲۹ تا ۱۳۳۲، به‌راستی تحولی بزرگ و گشایشی در زندگی من بود، اما متأسفانه در ورود به بِرن دچار اشکالی شدم که به هیچوجه پیش‌بینی آن را نکرده بودم و آن این بود که رییس مأموریت، حسین نواب، به‌عنوان اینکه کسان دیگری را از تهران خواسته است، از پذیرفتن تیموری و من خودداری کرد و یا دست‌کم اینکه محبت چندانی به ما نشان نداد، گویی ما دو نفر سرزده به مِلکِ شخصی او وارد شده بودیم.

چند روزی گذشت و نوّاب به مرکز احضار شد و به‌جای او مرحوم ابوالقاسم فروهر، برادر بزرگتر غلامحسین که در دستگاه تازه روی‌کار آمدهٔ سپهبد زاهدی کرّ و فرّی داشت، به‌عنوان وزیرمختار به بِرن اعزام شد. او هم تا مدتی روی خوش به ما دو نفر نشان نمی‌داد، زیرا ما را برگزیدگان دوران دکتر مصدق می‌دانست و البته به اغوای بعضی از همکاران کیفیت این بی‌اعتمادی را به‌طور محرمانه به مرکز گزارش داد. اما مردم شریف و بی‌غرضی که در مرکز هنوز بر سر کار بودند، به او اطمینان خاطر داده بودند که ما دو نفر از هر جهت مورد قبول و اطمینان وزارتخانه هستیم. چگونگی کار این‌گونه بر ما آشکار شد که متصدی بازکردن پست سفارت (کوریه سیاسی) اشتباهاً پاکت محرمانهٔ سربسته‌ای را باز کرده و پاسخ رسیده از تهران را دیده بود و ما از روی این پاسخ بود که دانستیم چه قبایی بر قد ما دو نفر دوخته‌اند. اما محتوای نامهٔ صادره که مبتنی بر عنصر نامطلوب بودن ما بود، هرگز آشکار نشد.

مرحوم فروهر مردی خوش‌صورت و خوش‌رو و پاکدل و ملایم در کار بود. هنگام ورود به محل مأموریت، در آستانهٔ رسیدن به دوران پیری بود و چون می‌دانست این مأموریت آخرین پست او در دستگاه دولت است، می‌کوشید در آن گوشهٔ مرفه و کم‌کار و دور از هیاهو آن را به‌آرامی و بی‌سروصدا بگذراند. روی این اصل از کارهای جنجالی و بحث‌برانگیز از قبیل ارسال گزارشهای سیاسی (که البته در سویس جایی هم نداشت) پرهیز می‌کرد و به این اکتفا می‌نمود که مقاله‌ها و گزارشهای ستایشگرانهٔ روزنامه‌ها را دربارهٔ ایران و شاه به تهران و بخصوص دفتر مخصوص ارسال دارد. البته خودش بنابر سوابق مختلف در کار دولت و چند بار وزارت و سفارت، خوب می‌دانست این قبیل گزارشها به‌قدری زیاد است و از اطراف و اکناف به دفتر مخصوص می‌رسد که کسی نمی‌رسد به آنها توجهی کند، با اینحال از آنجا که هرکس می‌پندارد که خودش و کارش جنبه‌ای استثنایی دارد، به‌دل خویش بد نمی‌آورد و به این کار ادامه می‌داد. ناگفته نماند که این رویّه مورد عمل اکثر قریب به اتفاق نمایندگیهای سیاسی، بخصوص پس از وقایع ۲۸ مرداد بود و از این نظر ایرادی به مرحوم فروهر وارد نبود.

مرحوم فروهر پس از آنکه به مرور زمان تیموری و مرا شناخت، رفتارش از رویی به روی دیگر درآمد و کراراً از آن کاری که در ابتدای امر دربارهٔ ما کرده بود اظهار ندامت نمود و لعنت بر کسانی فرستاد که ذهن او را دربارهٔ ما مغشوش کرده بودند. کار حسابداری سفارت که از نظر او حساس‌ترین کار نمایندگی بود به من سپرده شد و از آن گذشته عهده‌دار برخی نامه‌نگاریهای اداری هم بودم.

سفارت ما در برن در آن زمان کار عمده‌ای نداشت؛ نه روابط سیاسی وسیعی با سویس داشتیم و نه فروهر از آن کسانی بود که با جاه‌طلبی‌ها یا بلندپروازیهای خود رویدادهای تفسیربرانگیز به‌وجود بیاورد. مهمترین کار سفارت جمع‌آوری مقاله‌ها یا اخباری بود که جسته و گریخته در روزنامه‌های

محافظه‌کار سویس به‌چاپ می‌رسید و بیشتر جنبهٔ حمایت از رژیم تازه‌قوام‌یافته در ایران را داشت. ترجمهٔ این مقالات و یا تفسیرها به‌عنوان گزارش سیاسی روانهٔ تهران می‌شد، با این تفاوت که اگر در مقاله یا خبری، مطلب ناخوشایندی دربارهٔ شاه یا ایران چاپ می‌شد، خود ما باید ترجمهٔ آن مطلب را از قلم می‌انداختیم و یا آنکه بنا به خواستهٔ جناب وزیرمختار معنایش را عوض می‌کردیم. خدا رحمتش کند همیشه می‌گفت سری که درد نمی‌کند دستمال نبندید.

یک کار عمدهٔ سفارت رسیدگی به کار دانشجویان ایرانی در سویس بود که بیشتر آنها، به‌جز یکی دو نفر، در کانتونهای فرانسه‌زبان، مانند لوزان و ژنو و معدودی در فریبورگ یا نوشاتل مشغول ادامهٔ تحصیل بودند. در آن زمان تعداد دانشجویان خارج از کشور، هنوز ابعاد گستردهٔ سالهای بعد را به خود نگرفته بود و گرایشهای سیاسی به معنای وسیع کلمه، به‌طوری که در دهه‌های چهل و پنجاه شاهد و ناظر آن بودیم و تا حدّی ریشه در تحریکات کمپانیهای نفتی و توده‌ای داشت، چندان چشم‌گیر نبود و موجبات اشتغال فکری سفارت را فراهم نمی‌کرد؛ بگذریم از اینکه اصولاً جامعهٔ دانشجویی مقیم سویس بیشتر منتسب به طبقات مرفه ایران بود و بنابر بی‌نیازی و نداشتن مشکلات مالی، کار چندانی با سیاست و سفارت نداشت.

گذشته از چپ‌گرایی نظری، که از خصایص طبقهٔ جوان و روشنفکر آن روز بود و اکثریت قریب به اتفاق جوانها، حتی آنان که منسوب به قشرهای متمکّن و مرفه اجتماع بودند، به آن تظاهر می‌کردند، گروه پرشماری از دانشجویان، طرفدار نهضت ملی‌گرایانهٔ دکتر مصدق بودند، در گردهماییهای خویش از حکومت روی کار آمده در ایران دلِ خوشی نداشتند و پنهان یا آشکار مخالفت خود را با رژیم بعد از کودتا ابراز می‌داشتند. البته این گرایشها، بخصوص آنچه مربوط به چپ‌گرایی توده‌ای بود، همان‌طور که در فوق اشاره شد، جنبهٔ نظری داشت و معمولاً فعالیتهای عملی به همراه نمی‌آورد، اما دولت وقت،

به‌ویژه شخص شاه، تحمل وجود آن را نداشت و از راههای مختلف در صدد خاموش کردن آن برمی‌آمد و به همین دلیل نه‌تنها در سویس، بلکه در بیشتر کشورهایی که دانشجویان ایرانی در آنها به‌سر می‌بردند، پایه‌های غلط سیاست تحبیب و تطمیع و یا تنبیه دانشجویان مخالف بنیانگزاری گردید؛ سیاستی که در سالهای بعد منبع مأموریتها، خودنماییها، مال‌اندوزیها و ایجاد دستگاههای عریض و طویل و بالمآل زیانبخش برای مملکت شد.

اگر از همان ابتدای کار، شاه یا دستگاه حکومت کشور، نه‌تنها به مقابله با این تمایلات ــ که در جای خود قابل احترام و مبتنی بر روح وطن‌پرستی و حق‌طلبی جوانان بود ــ نمی‌پرداخت، بلکه سیاست خویش را در جهت موافق آن طرح‌ریزی می‌کرد و همگام با آنها خود را غمخوار و هم‌آواز مردم قلمداد می‌کرد، چه‌بسا مشکلات سالهای بعد پیش نمی‌آمد، چه نیروهایی که به هدر نمی‌رفت و چه اعتبارها که به سود خود در دل مردم می‌گشود.

همان‌طور که در بخشهای آینده خواهیم دید، این سیاست اشتباه که بسیاری از اغراض سودجویانهٔ شخصی روز به روز و هر روز به رنگی در آن رخنه پیدا کرد و ریشه دوانید، کار را به جایی رسانید که توجه سیاستهای ویرانگر بیگانه را به آن جلب کرد و آنها آن را عرصهٔ خوبی برای پیاده‌کردن نظرهای خصمانهٔ خویش یافتند.

با این حال اگر راهبری دانشجویان ایرانی در خارج از کشور با مردانی کاردان و نکته‌سنج چون دکتر نصرت‌الله نصیری می‌بود ــ که در دوران خدمت من در برن رایزن فرهنگی و سرپرست دانشجویان در سویس بود ــ کارها آن‌قدر به نابسامانی نمی‌انجامید. اما افسوس که این کار هم مانند بسیاری از مسائل ما به‌دست مردمی سودجو و فرصت‌طلب افتاد که چون می‌دانستند مورد توجه و نقطهٔ ضعف پادشاه است، آن را عرصهٔ عرض‌اندام قرار دادند، دکانها برای آن گشودند، دامها نهادند و سر حُقّه‌ها باز کردند.

دکتر نصیری از فرهنگیان باسابقه و آگاه به مسائل اجتماعی و روحیهٔ

جوانان بود که پیش از آمدن به برن، در تهران به کار تدریس اشتغال داشت و به اتفاق احمد آرام و برخی از فرهنگیان دیگر، کتابهای درسی ارزشمندی در زمینهٔ علوم انتشار داده بود. وی پس از استقرار در برن، رابطه‌ای نزدیک و دوستانه و منطقی با دانشجویان ایرانی در سویس برقرار کرد و پدرانه به کار آنها می‌رسید و مشکلات آنها را حل می‌کرد، به‌نحوی که در تمام دوران تصدی او، حتی یک‌بار اختلاف نظر یا سلیقه‌ای میان سفارت و دانشجویان پیش نیامد. اما متأسفانه دوران مأموریت او دیری نپایید و اجل مهلتش نداد و در همان مأموریت به دنبال خونریزی شدید معده در برن جان سپرد. یادش گرامی باد، مردی عارف و بزرگوار و سخی‌الطبع بود و جامعهٔ دانشجویی ایران در سویس برای او احترام خاصی داشت.

در جایی دیگر از این کتاب، دربارهٔ اهمیت شخصیت، فضیلت، درستی و آبرومندی مأموران دولت در خارج از کشور و تأثیر مستقیم آن در رفتار و کردار ایرانیان، خصوصاً طبقهٔ جوان و دانشجوی ساکن در حوزهٔ مأموریت آنها بحثی به میان آمده است که به‌موقع خود به آن خواهیم پرداخت. عجالتاً به یادآوری این نکتهٔ بسیار حساس اکتفا می‌کنم که بدون هیچ تردید، در بسیاری موارد ما روی ندانم‌کاری یا سوء سیاست، به‌دست خویش از هیچ و پوچ مسائلی ساختیم و مشکلاتی بزرگ به‌وجود آوردیم.

از خاطره‌هایی که از شغل نامه‌نگاری خودم و محافظه‌کاری مرحوم فروهر دارم این است که روزی اولِ وقت مرا احضار کرد و با حالتی برافروخته گفت: «همین الان بروید و نامه‌ای به وزارت دارایی بنویسید که دست از این افتضاح چند ساله بردارند و کار این «شرکت مبادلات تجارتی» سویسی را خاتمه دهند. دست به دست کردن و پشت سر انداختن تا کی؟ مگر این وزارتخانه صاحب ندارد!» و از این قبیل توپ و تشرها.

موضوع به‌طور اجمال از این قرار بود که چند سال پیش وزارت دارایی مقداری شکر از شرکتی سویسی خریداری کرده و به ایران حمل کرده بود. در

مقصد چون شکرها در دریا آب دیده و خراب شده بود وزارت دارایی از تحویل گرفتن آنها خودداری کرد و مطالبهٔ جنس سالم را نمود. شرکت سویسی ادعا کرد که شکرها قبل از رسیدن به مقصد سالم بوده، لیکن چون کشتی بیش از زمان معقول در بندرگاه معطل مانده و تخلیه نشده، شکرها دچار خسارت شده است. سرانجام، پس از مدتی چانه زدن، وزارت دارایی حاضر شد بهای شکر را مطابق بارنامه بپردازد ولی این‌بار شرکت سویسی از دریافت آن سر باز زد و مطالبه بهرهٔ پول را بابت مدت عقب‌افتاده نمود. البته وزارت دارایی زیر بار نرفت و زد و خورد از نو شروع شد. دفعهٔ دوم، موقعی که وزارت دارایی پس از چک و چانه زدن‌ها و حق‌الوکالهٔ وکیل دادن‌ها، قبول پرداخت مبلغ مطالبه شده را کرد، باز هم شرکت سویسی از قبول پول نکول کرد و مجدداً مطالبهٔ بهرهٔ اضافی را نمود. این کشمکش چند سال طول کشید و در موقعی که من به سویس رسیدم مبلغ مورد مطالبهٔ شرکت سویسی چند برابر مبلغ اولیه شده بود.

از اتاق جناب وزیرمختار بیرون آمدم و مطابق گفته‌های او پیش‌نویس نامه‌ای را تهیه کردم و به اتاق او بازگشتم. پرسید: «نامه را نوشتی؟»

پاسخ مثبت دادم.

گفت: «بخوان ببینم چه نوشتی؟»

با همان لحن سفت و سخت و تشدّدآمیز، همانطور که خود ایشان ساعتی پیش مطلب را بیان کرده بودند، با صدای رسا شروع به خواندن کردم: وزارت دارایی، عطف به نامهٔ شمارهٔ....

به اینجا که رسیدم، پیش از آنکه به اصل مطلب برسم، جناب رییس کلام مرا برید و گفت: «صبر کن آقاجان، یواش‌تر، چه‌خبر است؟ ما که با وزارت دارایی دعوا نداریم؛ مثل اینکه شما فراموش کرده‌اید حقوق و اضافات ما از این وزارتخانه می‌رسد؛ ما که دیپلمات هستیم نباید اصول ادب و نزاکت را فراموش کنیم. تشریف ببرید و نامه‌ای متین و مؤدب تهیه کنید و بیاورید. من

یک چیزی گفتم، ولی منظورم این نبود که دعوا راه بیندازم.»

عرض کردم: «قربان، بنده هنوز به‌اصل مطلب نرسیده‌ام.»

گفت: «نه آقا جان، از لحن خواندنت معلوم می‌شود سنبه‌ات پُر زور است؛ برو یک چیز معقول‌تر بنویس و بیاور.»

به اتاق خودم برگشتم، چند لحظه نشستم، فنجانی چای نوشیدم و باز همان نامه را برداشتم و به اتاق مقام ریاست بازگشتم؛ منتهی این بار با قیافه‌ای معصوم‌تر و مظلوم‌تر از دفعهٔ پیش. جناب رییس با چهره‌ای گشاده پرسید: «خوب، نامه را درست کردی؟»

گفتم: «بله قربان.»

گفت: «پس بخوان تا ببینم.»

این دفعه همان نامه را با لحنی ملایم و صدایی ملتمسانه و شاید سوزناک خواندم: وزارت دارایی، عطف به نامهٔ شمارهٔ... دربارهٔ...

این بار هم همین که به این نقطه رسیدم، جناب وزیرمختار کلامم را قطع کرد و گفت: «ها، بارک‌الله استاد، حالا درست شد، ما یک حرفی زدیم، قرار نبود بروی مرافعه به‌پا کنی. کار حساب دارد، ما وزارت‌خارجه‌ای هستیم، نه وزارت‌جنگی.»

با این حال خوب به‌خاطر دارم تا سه سال بعد که من در مأموریت بِرن بودم، دعوای وزارت دارایی با شرکت «مبادلات تجارتی سویس» سامانی پیدا نکرد.

خاطرهٔ دردناکی که از روزهای نخست ورودم به سویس در نهادم به‌یادگار مانده و هنوز هم پس از پنجاه سال هر وقت به یاد آن می‌افتم غم سراسر وجودم را فرا می‌گیرد، این است که شبی به سینما رفته بودم، همان طور که رسم آن روزگار بود، پیش از شروع فیلم اخبار دنیا را به‌نمایش گذاشتند. در این نمایش به‌طور غیرمنتظره جریان محاکمهٔ دکتر محمد مصدق، نخست‌وزیر برکنارشده و محبوب ایران بر روی پردهٔ سینما آمد. هنگامی که آن پیرمرد بیمار

با پیژامایی که شباهت به لباس زندانیان داشت عصازنان به کنار تریبون دفاع آمد، همهمه‌ای همراه با کلمات تأسف‌بار سراسر سالن سینما را فرا گرفت. شدت غم و هیجان در وجود من آنچنان فراگیر و کوبنده بود که بی‌اختیار اشک از چشمانم سرازیر شد. تاب نیاوردم و درحالی که با صدای بلند می‌گریستم از سالن سینما خارج شدم. به‌راستی تصور این ستم برایم دشوار بوده و هست که مردی را که عمری امتحان وطن‌دوستی و غمخواری و ازخودگذشتگی برای مردم آب و خاک خود پس داده و بارها به خاطر این فداکاریها دچار مشکلات و ناکامیها شده، در سنین پیری و درماندگی بمانند تبهکاران به‌پای میز محاکمه بکشانند و اینقدر مورد اهانت و تحقیر قرار دهند! داستان مصدق از ستمکاریهای دردآور روزگار بود. روانش شاد و عزتش در دلهای مردم وطن‌پرست ایران پایدار باد.

خاطرهٔ عبرت‌انگیزی هم از طبع ناسپاس و خودخواه آدمی در مأموریت برن دارم که بد نیست بنویسم، باشد که درس آموزنده‌ای برای خوانندگان خوش‌قلب و پاکدل بشود تا پاکدلی و نیک‌نفسی خود را ناسنجیده و قدرناشناخته نثار هر کسی نکنند.

روزی وقتی که در سفارت مشغول کار بودم، درِ اتاق باز شد و یکی از همکاران وزارت امور خارجه که در مأموریت یکی از کشورهای اروپای شرقی بود وارد اتاق شد. همهٔ ما می‌دانستیم که همسر این همکار، بانویی سویسی است و از او فرزند پسری چهار پنج ساله دارد، و آنها مدتی است با هم اختلاف دارند و روی همین اصل همسرش فرزند خود را برداشته با خود به سویس آورده و در خانهٔ پدرش که مرد ثروتمندی بود زندگی می‌کند. همکار ما پس از دیداری نیم‌ساعته سفارت را ترک کرد؛ و در خاتمهٔ دیدار کیف پولی بغلی از کارهای دستی محل مأموریتش، که شبیه کارهای بلوچی ما بود به من داد و گفت آن را برای آقای وزیرمختار هدیه آورده ولی چون او ملاقات‌کننده دارد و خود او هم زودتر باید به مرکز شهر برود، من این زحمت

را قبول کرده کیف را از جانب او به وزیرمختار بدهم. هنگام خداحافظی از من خواهش کرد ناهار را با هم بخوریم من هم قبول کردم و از هم جدا شدیم.

موقع صرف غذا کاملاً مشهود بود آشفته‌حال و گرفته‌خاطر است و حرفهایی می‌زد که گاهی ارتباط چندانی با هم نداشت. من هم چون کیفیت حال و گرفتاری او را می‌دانستم سعی می‌کردم صحبت‌های مشغول‌کننده و منصرف‌کننده به پیش آورم تا وقت بگذرد و از هم جدا شویم. هنگام خروج از رستوران ناگهان با حالتی ملتمس و منقلب به من گفت: «بیا به‌خاطر دوستی و همکاری، کمکی به من بکن. من می‌خواهم پسرم را بردارم و با خود به محل مأموریتم ببرم. تو چون اتومبیل داری با من بیا برویم او را از کودکستان برداریم و به شهر «تون» ببریم تا از آنجا با ترن اوریانت اکسپرس خود را به مقصد برسانم.»

با اینکه این کار تا حدی غیرمجاز و غیرعادی بود و بخصوص شرکت در آن از جانب یک دیپلمات، آن‌هم در کشور محل مأموریتش غیرمعقول به‌شمار می‌آمد، روی حس جوانمردی و کمک به دوستی درمانده بی‌تأمل آن را قبول کردم.

متعاقب این توافق بلافاصله دست‌به‌کار شدیم و با هم به کودکستان محل نگاهداری کودک رفتیم؛ اولیای مدرسه که دوست مرا می‌شناختند کودک را به او دادند. ما هم با سرعت خود را به شهر مورد نظر رساندیم و من بدون آنکه کسی مرا ببیند یا بشناسد به بِرن بازگشتم.

صبح که به سفارت رفتم، دیدم هیاهویی برپاست و خانوادۀ مادر بچه از کیفیت قضیه مسبوق شده مراتب را به پلیس اطلاع داده‌اند و پلیس هم موضوع را با سفارت درمیان گذاشته و مشغول بررسی جریان کار است. البته من چیزی به روی خود نیاوردم. کسی هم به‌سراغ من نیامد و قضیه به‌مرور زمان به‌خیر گذشت، یعنی همسر دوستم نزد او بازگشت و با هم آشتی کردند و بعدها دارای دو فرزند دیگر هم شدند و عاقبت به‌خیر شدند.

اما تصورش را بکنید اگر در همان اوقات خود وزیرمختار یا مقامات پلیس پی‌می‌بردند که یک نفر کارمند سفارت در این کار که نوعی آدم‌ربایی بود شرکت داشته‌اند چه رسوایی بزرگی به‌بار می‌آمد.

اما اصل مطلب اینجا نیست. اصل مطلب این است که دو سه روز بعد همین که آبها از آسیاب افتاد من آن کیف کذایی را برداشتم به دفتر سفیر رفتم و از جانب همان دوست تقدیم او کردم. او با عصبانیت تمام کیف را به گوشهٔ اتاق پرت کرد و با نثار کردن چند جملهٔ خشم‌آلود گفت: «این پسرهٔ فلان‌فلان شده آبروی من و سفارت را برده، حالا هدیه برای من می‌فرستد؟ بدهید به خودش هر غلطی می‌خواهد بکند.»

من هم سرافکنده و پشیمان به اتاق خودم برگشتم و نامه‌ای برای همان همکار نوشتم و جریان را به او اطلاع دادم و در خاتمه پرسیدم حالا با این کیف چه کنم. می‌دانید چه جواب داد؟ جواب داد آن را برای من پس‌بفرست. اینقدر همت و سخاوت و گذشت در خود ندید که در برابر کسی که حیثیت خود را به‌خاطر خواسته او در میان گذاشته بود، مثلاً بگوید قابلی ندارد. آن را به عنوان هدیه از من قبول کن و از این قبیل حرفها. زهی مردانگی و سخاوت و حق‌شناسی!!

از مأموریت سه‌ساله در برن استفادهٔ ارزنده و ارجمندی هم بردم که یادآوری آن خالی از فایده نیست و آن این بود که در حاشیهٔ کارمندی سفارت، در دانشگاه نوشاتل برای گذرانیدن دورهٔ دکترا سود جستم و توانستم با موفقیت آن را به پایان برسانم. نوشاتل شهر زیبا و بسیار آرامی است که در فاصلهٔ پنجاه کیلومتری برن در کنار دریاچهٔ زیبا و دلنوازی به همین نام قرار دارد. دانشکدهٔ حقوق و علوم سیاسی و اداری این شهر قدمت و ارزش تاریخی دارد و تعداد کمی از رجال و زمامداران گذشتهٔ ما تحصیلات خود را در این دانشکده به پایان رسانیده‌اند. از جملهٔ این رجال دکتر محمد مصدق، رهبر عزیز و ملی ماست که از قضای روزگار دانشنامهٔ شماره یک دانشکده

حقوق به‌نام اوست و من مفتخر هستم که نام او و من در یک دفتر به‌ثبت رسیده است.

در این مرحله من موفقیت خود را مرهون تشویقها و کمکهای معنوی یکی از استادانم به‌نام پرفسور هانری تونا[1] هستم. پرفسور تونا در زمان جنگ دوم جهانی مدتی از جانب وزارت خارجهٔ سویس، حافظ منافع انگلستان در تهران بوده و خاطرات خوبی از زندگی خود در کشور ما داشت و به ایرانیها محبت می‌کرد. گذشته از من، چند نفر دیگر از همکارانم در وزارت امور خارجه هم دورهٔ دکترا را در همین دانشکده و با همراهیهای پرفسور تونا گذرانیدند.

من پایان‌نامه دکترای خود را در دانشگاه نوشاتل زیر عنوان «روابط سیاسی ایران و سویس» نوشتم که طبق روال جاری در آن دانشگاه پس از تصویب و پیش از صدور دانشنامه به‌چاپ رسید و انتشار یافت.[2] برای تهیه این رساله وزارت خارجه سویس به‌من اجازه داد تا پرونده‌های موجود در بایگانی راکد آن وزارتخانه را مطالعه و از آنها سود جویم. بررسی این پرونده‌ها و نظم و ترتیب بیش از حد تصوری که در نگاهداری اسناد به‌کار رفته بود مرا به‌حیرت واداشت و چون من خود در ابتدای استخدام در وزارت امور خارجه در اداره بایگانی کار کرده و قادر به‌مقایسه وضع خودمان با آنها بودم، مشاهده واقعیت امر به‌راستی موجب تأسفم شد. تأسفم از این بود که کشور ما با آن همه سابقهٔ تاریخی و تحولات بیشماری که در حیات طولانی او رقم خورده، اگر همانند سویسیها در حفظ اسناد و مدارک تاریخی خود اهتمام به‌خرج داده بود، تا چه حد می‌توانست منابع ارزنده و جالب‌توجه به‌دنیا عرضه دارد.

در این پرونده‌ها ضمن برخورد با موضوعهای اساسی و جالب توجه

---

1. Henri Thevenaz

۲. این دانشنامه تحت عنوان: Les Relations Politiques entre L'Iran et la Suisse در سال ۱۳۳۷ در چاپخانه دانشگاه تهران به‌چاپ رسیده است.

مطالب جزئی و ظریفی برخوردم که بیانگر دقت و انضباط زندگی سویسیهاست و می‌تواند برای ما شرقیها عبرت‌گرفتنی و آموختنی باشد. مثلاً مطلبی که در خاطرم مانده و با توجه به‌گرانی و سختی معیشت در روزگار کنونی شایان دقت است این است که در آنجا صورت هزینه‌هایی به‌خط یکی از میهمانداران سویسی همراه ناصرالدین شاه هنگام اقامت چند روزهٔ او در ژنو دیدم که نمایانگر ثبات وضع اقتصادی آن کشور و پایدار بودن هزینه‌های زندگی در طول زمان است. این میهماندار ضمن گزارش هزینه‌های روزانه‌اش به‌دولت، بهای یک فنجان قهوه را در هتل دورُن ژنو یعنی همان محل اقامت شاه ایران مبلغی نوشته است که با قیمت امروزی، پس از گذشتن زمانی بیش از صدسال تفاوت چندانی ندارد. هتل دورن هنوز با همان رسم و روال به‌موجودیت خود ادامه می‌دهد و بد نیست بدانیم در میان سکه‌هایی که هنوز در دست مردم سویس در جریان است قطعه‌هایی به‌چشم می‌خورد که مربوط به‌اواخر قرن نوزدهم است با همان عیار و با همان اعتبار.

در پایان سال سوم مأموریت برن، بنا به اظهار تمایل خودم و موافقت یکی از دوستان که در سفارت ما در واتیکان انجام وظیفه می‌کرد، و البته با موافقت وزارت‌خارجه، به‌جای او به رم منتقل شدم. با اینحال ترک شهر برن که به مقتضای زندگی تجرد از آن خاطرات عزیزی داشتم، کار آسانی نبود. یادم هست پس از آنکه اسباب و اثاثهٔ ناچیز خود را در درون اتومبیل کوچکی که داشتم گذاشتم، برای عزیمت به رم به‌راه افتادم. عصرگاهی غم‌انگیز بود و زندگی شبانه در کافه‌های زیبای شهر برن شروع می‌شد.

سویسی‌ها مانند بیشتر اروپاییها به کافه رفتن بعد از کار روزانه و پیش از شام و بعد از آن علاقهٔ خاصی دارند؛ یکی دو کیلومتر که از شهر دور شدم، دیدم دلم گرفته است و پایم پیش نمی‌رود. دوباره برگشتم و به یکی از کافه‌هایی که بیشتر جای رفت‌وآمد و میعادگاهم بود رفتم. قهوه‌ای سفارش دادم و نمی‌دانم چه مدت در افکار خود غوطه‌ور شدم.

زندگی سه‌ساله در این شهر با آن همه خاطرات خوشی که در آن برایم رخ داده بود، چون تصویرهایی که بر پردهٔ سینما می‌گذرد از خاطرم مـی‌گذشت. دوران جوانی بود و شادکامی و سرخـوشی و سـبکباری. بـیش از هـمهٔ ایـن خصوصیات، روی سبکباری تکیه می‌کنم. تا آدمی به سنین پیری و درماندگی نرسیده و بار سنگین گرفتاریهای روزگار بر دوشش فشار نیاورده باشد، معنای این کلمه را درک نمی‌کند. سبکباری بزرگترین عطیهٔ الهی است و من اعتقاد بر این دارم که هر وقت می‌خواهیم از خدا چیزی بخواهیم، یا در حق کسی دعایی کنیم، از او بخواهیم سبکباری به او عنایت فرماید؛ این موهبتی است که اگر کسی را دادند، همه‌چیز او را بخشیده‌اند و اگر ندادند، هیچ چیز او را نداده‌اند. چه سودی دارد که ما ثروتی بی‌کران داشته باشیم، اما از آسایش خاطر به دور باشیم یا آنکه صاحب بالاترین مقامها باشیم، اما خود یا فرزندانمان از تندرستی بی‌بهره بمانیم.

به مقتضای جوانی و آزادی، دلبستگی‌هایی در آن شهر پیدا کرده بودم که دل‌کندن از آنها کار آسانی نبود. از وداع کردن بیزار و هراسناکم و طاقت آن را ندارم. ناگوارترین خاطره‌های زندگی من همیشه لحظه‌های خداحافظی‌ها بوده است. بـا ایـن حـال، نـاچار بـودم تـنها یک نـفر را در جـریان بگـذارم و آن صاحبخانه‌ام بود، چون می‌بایست حساب و کتاب او را تا آخرین روز اقامتم در ملک او تصفیه کنم. وی زن سالمند ژولیـده و دائـم‌الخـمری بـود کـه بیشتر کارمندان سفارت با وساطت او در همان محلهٔ نزدیک سفارت خـانه اجـاره کرده بودند و روابط خوبی با او داشتند و گذشته از اجاره‌بها، گه‌گاه هدیه‌هایی هم از فرآورده‌های ایران، از خوراکی گرفته تا صنایع دستی، به او می‌دادند.

چون اواسط ماه بود که من بِرن را ترک می‌گفتم، اجاره‌بهای چند روزه را به‌صورت نقدی به این خانم پرداخت کردم و ضرورتی هم نـدیدم کـه از او رسید بگیرم. پیش از این، همهٔ ما اجـاره‌بها را از طریق بـانک یـا ادارهٔ پست پرداخت می‌کردیم و نیازی به رسید گرفتن نبود. اما پنج شش ماه بعد که در رم

بودم، روزی نامه‌ای خصوصی از وزیرمختار دریافت کردم مبنی بر اینکه صاحبخانه نامهٔ شکواییه‌ای به سفارت نوشته و ادعا کرده است که من هیجده روز اجاره‌بهای او را پرداخت نکرده و برن را ترک کرده‌ام و تهدید کرده بود اگر پول او را ندهم، به وزارت خارجهٔ سویس شکایت خواهد کرد. پرداخت هیجده روز اجاره‌بهای مکرر هیچ اهمیتی نداشت، اما نمک‌نشناسی و ناسپاسی این زن بعد از آن همه محبت که طی سه سال به او کرده بودم، حقیقتاً مرا آزرده‌خاطر ساخت. به فروهر نوشتم شما خودتان مرا خوب می‌شناسید. چند سال کار حساب سفارت با من بود، یک سانتیم کم و کسر در کارم نبود. خودتان جواب او را بدهید. او هم بنابر همان خصلت محافظه‌کاری و احتراز از سروصدا، به من توصیه کرد بهتر است از این مبلغ ناچیز بگذرم و پول مورد مطالبه را دوباره بپردازم، زیرا اگر او شکایتی بکند و به تهران منعکس شود، هیچکس نخواهد گفت زن سویسی دروغ می‌گوید؛ همان همکاران خودمان در وزارت امور خارجه همه‌جا باد به بوق خواهند کرد که فلانی همان کسی است که پول صاحبخانه‌اش را در سویس خورد و فرار کرد. حقیقت این است که دیدم ناحساب هم نمی‌گوید. پول را پرداختم و این پیش‌آمد را نصب‌العین کردم که در مراوده‌های مالی هیچ وقت جانب احتیاط را فرو نگذارم و به پای‌بندیهای اخلاقی و وجدانی خلق روزگار، خواه ایرانی باشد خواه فرنگی، تکیه نکنم.

سویسی‌ها با آنکه مردمی درستکار و منظم و حق‌وحساب‌دان هستند، اهل احساسات و خونگرمی و پاکبازی نیستند. شاید بتوان گفت این خصوصیت در اثر زندگی در کشوری است که به‌علت کوهستانی بودن و شرایط اقلیمی دشوار، مستلزم سخت‌کوشی است و این سخت‌کوشی انسان را بیشتر به سوی جدی‌گرفتن زندگی سوق می‌دهد تا تسلیم عواطف و احساسات شدن. یادم هست همان پرفسور تونا، استاد راهنمای من در دانشگاه نوشاتل، یک بار به من گفت: «رییس دانشکده و من بیش از پنجاه سال است با یکدیگر دوست و

همکار هستیم اما هنوز خانهٔ یکدیگر را ندیده‌ایم!»

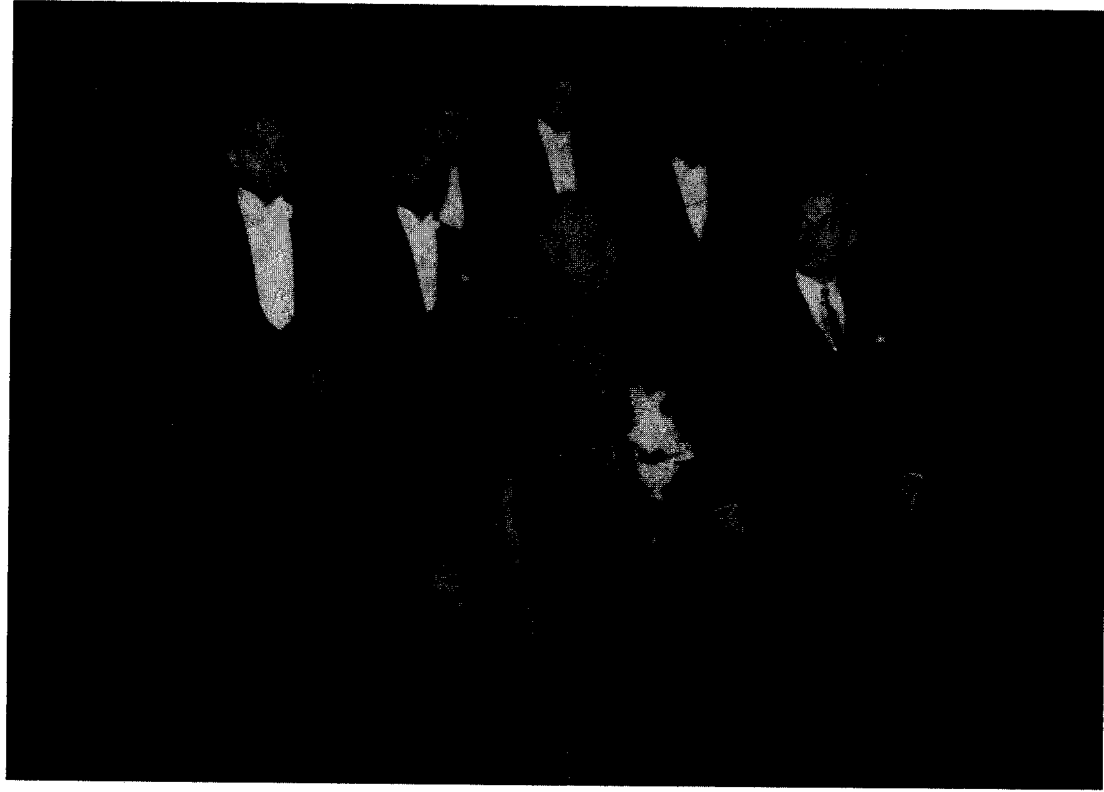
در مأموریت دوم من به برن که ده سال بعد پیش آمد و شرح مختصر آن را در صفحات آینده خواهیم دید، باز هم من در این عقیده و تجربه استوار شدم و آن را به ذهن سپردم. در این مأموریت من و همسرم در خانهٔ دوطبقه‌ای که شامل چهار آپارتمان بود، سکنا داشتیم. همسایهٔ ما در طبقهٔ اول خانمی تنها بود که طی دو سال همجواری با ما، هیچ حرکت دوستانه‌ای که از او ندیدیم، سهل است، یکی دو بار هم که مهمان داشتیم و مهمانان قدری بلند حرف می‌زدند، با مشت و لگد بر دیوار کوفت و آبروی ما را نزد مهمانها برد. یک بار به ادارهٔ پلیس تلفن کرد و آنها را به سراغ ما فرستاد، به حدی که خود پلیسها پس از اینکه در محل حاضر شدند و وضع را دیدند، از عمل این خانم اظهار تأسف کردند. در همین مکان بود که اولین فرزند ما به‌دنیا آمد، اما همسایهٔ عزیز ما از گفتن یک کلمه تبریک هم مضایقه کرد و یک لبخند هم به ما نزد.

امیدوارم این چند کلمه بیان حال و واقعیت، تعبیر به ژاژخایی از مردم شریف و درستکار سویس نشود، تابع احساسات تند نبودن شاید هم خصیصه‌ای ستودنی باشد. صحبت بر سر خُلقیات اکثریت است. در تمام دنیا و حتی در میان یک ملت، مردمی با خصوصیات گوناگون پیدا می‌شوند. در همین سویس ما با مردمی هم سروکار پیدا کردیم که یک دنیا محبت و مروت داشتند، اما آنها جزء مستثنیات بودند. می‌توان گفت همین جدی بودن و جدی فکر کردن سویسی‌ها موجب ترقی کشور آنها در زمینه‌های مختلف و امنیت بخشیدن به محیط زندگی آنها شده است.

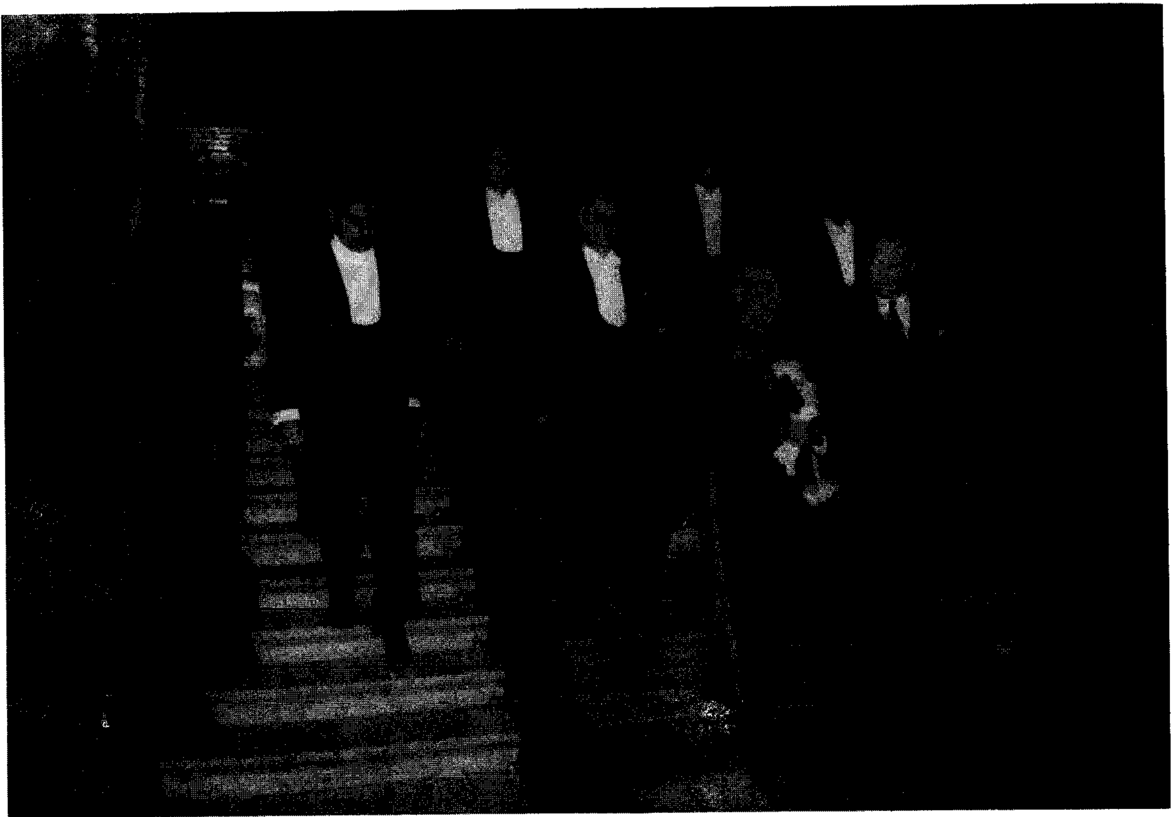
سخن از دشوارِی دل کندن از بِرن بود؛ پس از نیم ساعتی نشستن در کافهٔ دومینو و آخرین نگاهها به مردم و در و دیوار، به سوی لوزان حرکت کردم تا صبح فردا از آنجا عازم ایتالیا شوم. علت توقف در لوزان، وجود جمعی از دوستان و همکلاسیهای سابق ایران بود که در دانشگاه لوزان مشغول تحصیل بودند. من بیشتر وقتها در تعطیلات آخر هفته به دیدار آنها می‌رفتم. شرکت در

جمع این دوستان و به میان آمدن سخنهای گوناگون، تا حدی غم تنهایی و جدایی‌ها را از خاطر من زدود و بامداد فردا به جانب ایتالیا حرکت کردم. نه‌تنها در آن فرصت خاص، بلکه بدون مبالغه بگویم عمری است که دوستی و همراهی این دوستان یار و یاور و مایهٔ دلگرمی من بوده و هست. در میان آنها بخصوص باید از دو برادر توأمان دکتر محمدعلی و علی‌محمد میر یاد بکنم که بیش از نیم قرن است با هم دوستی ناگسسته داشته‌ایم؛ نیم قرن دوستی بدون یک بار دلگیری یا دلسردی که حتی چه‌بسا میان دو برادر پیش می‌آید. نوجوان بودیم، همدرس و همکلاس بودیم، سپس به میانسالی و سنین پختگی رسیدیم و حالا دوران کهولت را سپری می‌کنیم. رشتهٔ الفت و دوستی همان است که بود.

خوشبختانه و برخلاف برخی از دوستیها، تشکیل خانواده و پیدا شدن همسر و فرزند هم نه‌تنها در روال زندگی ما تغییری به‌وجود نیاورد، بلکه آن را استوارتر هم کرد و اکنون همین ارتباط، میان همسران و فرزندانمان هم برقرار است. روانش شاد و یادش پایدار باد جمشید توللی برادر کوچکتر فریدون، شاعر بااحساس و نامدار ما، که در لطافت طبع دست‌کمی از برادر نداشت و در دوستی و پای‌بندی به خصائص انسانی برابر با او بود. جمشید، چند سالی است روی در نقاب خاک کشیده و یاران ارادتمند را داغدار کرده است.



شادروان ابوالقاسم فروهر و اعضای سفارت ایران در برن هنگام ترک وزارت خارجه سویس پس از تسلیم استوارنامه.



ابوالقاسم فروهر سفیر ایران در سویس و اعضای سفارت پس از تقدیم استوارنامه.

در واتیکان

نزدیک یک سال از دورهٔ چهارسالهٔ مأموریت خارج از کشور من باقی مانده بود که به سفارت ایران در واتیکان منتقل شدم. در آن موقع سفیر ما در واتیکان شادروان حسنعلی کمال هدایت (نصرالملک) بود که بیش از هشتاد سال از عمرش می‌گذشت و کارمندان عبارت بودند از یک نفر رایزن و یک دبیر که من بودم. یک نفر عضو محلی هم داشتیم که تبعهٔ فرانسه بود و به‌طوری که خودش می‌گفت به‌علت همکاری با حکومت ویشی، به‌طور غیابی محکوم به اعدام شده بود. آدم باسواد و در عین حال... چطور عرض کنم، غیرعادی بود؛ نمی‌خواهم بگویم خُل یا خدای نکرده مخبّط، اما از هر نظر با دیگران فرق داشت. رایزن سفارت هم به نوعی دیگر همقطار او بود.

چون محل سفارت، آپارتمانی وسیع بود که دو اتاق آن را هم به کارهای دفتری اختصاص داده بودند، و ما همه ناچار بودیم از مستشار و دبیر و وابسته و پیوسته در یک اتاق بنشینیم، ترکیب این جمع، معجون عجیبی به‌وجود می‌آورد که حقیقتاً تماشایی و مطالعه کردنی بود. آن آقای رایزن، که من وقتی به واتیکان رسیدم ماههای آخر مأموریتش را می‌گذرانید، به نحوی مبتلا به

پرسکوسیون (Persécution)، یعنی بیماری خاصی بود که تصور می‌کرد شخصی یا گروهی به دنبال او هستند و از همه مهمتر آنکه برایش یقین حاصل شده بود که همین پاسکال، یعنی منشی محلی فرانسوی، مأمور این کار است. به این جهت تمام حرفهای خود را با ایما و اشاره و حرکت سر و گردن بیان می‌کرد و روی‌هم‌رفته حالاتی داشت که خالی از تفریح و سرگرمی نبود. خیلی کلاسیک لباس می‌پوشید، به سبک سالهای ۱۹۲۰ گتر به‌پا می‌کرد، زمستان و تابستان دستکش به دست داشت و بسیار باطمأنینه و وقار و با حرکات هندسی راه می‌رفت. حدود ظهر به سفارت می‌آمد، پشت میزش قرار می‌گرفت، نگاهی یک‌پهلو و زودگذر و مشکوک به پاسکال می‌انداخت، آن گاه متوجه من می‌شد و زیردندانی و خلاصه شده، با اشاره به پاسکال مثلاً می‌گفت: «همین دیشب...».

من منتظر باقی جمله می‌شدم اما خبری نمی‌شد. ناچار می‌پرسیدم: «همین دیشب چی؟»

تبسمی پرمعنا می‌کرد و با غنج و دلال می‌گفت: «حالا بماند...»

چند دقیقه بعد فرصتی پیدا می‌کردم، یا مثلاً وقتی که پاسکال به اتاق سفیر احضار می‌شد، خودم را به او می‌رساندم و می‌پرسیدم: «موضوع دیشب چه بود؟»

جناب رایزن باز هم به دقت اطراف خود را دزدانه نگاه می‌کرد و می‌گفت: «همین دیشب تا ساعت سه بعد از نصف شب در اطراف خانهٔ من پرسه می‌زد.»

می‌پرسیدم: «که چه بشود؟»

این بار نگاهی حاکی از سوءظن به خودِ من می‌انداخت و می‌گفت: «این دیگر حساب دیگری دارد که اینجا جای گفتنش نیست!»

جناب سفیر هم که از زمان رییس‌الوزرایی مرحوم حسن پیرنیا بیش از ده بار وزیر و وکیل شده و پست سفارت واتیکان هم به دست او افتتاح شده بود،

در سنینی از عمر به‌سر می‌برد که انسان خواه ناخواه دچار نکثها و یا به‌قول امروزیها تیکهایی می‌شود. خصوصاً اینکه بنابر طرز فکر قدیمی خود معتقد به بعضی آزادیها در رفت‌وآمدها و حشر و نشرها نبود و از همه مهمتر اینکه زیر بار بعضی راه و رسمها و مقررات اداری نمی‌رفت، از جمله اینکه صورت‌حسابهای سه‌ماههٔ سفارت را که معمولاً رییس مأموریت باید امضا کند، امضا نمی‌کرد. استدلالی داشت که می‌گفت: «من بیش از ده بار وزیر بوده‌ام. اینها کی هستند که من به آنها حساب پس بدهم؟»

بنابراین او هم در نامتجانس شدن ترکیب سفارت برای خود سهمی داشت. از جمله این عدم تجانس‌ها یکی این بود که او با سیگار کشیدن مخالف بود، و این آقای پاسکال روزی لااقل دو پاکت سیگارت گلواز (Gloise) فرانسوی که دودش و بویش از تمام سیگارتها قویتر و گزنده‌تر است می‌کشید. جناب سفیر هر چند روز یک بار و گاهی در روز بیش از یک بار، ناگهان در اتاق دفترش را که مجاور محل کار ما بود باز می‌کرد، در آستانهٔ در می‌ایستاد و درحالیکه از زیر عینک ذره‌بینی با نگاهی پرسشگر یکایک ما را از زیر نظر می‌گذرانید، معمولاً مرا که از همه کوچکتر و ناچیزتر بودم، مخاطب قرار می‌داد و می‌پرسید:

ــ شما سیگار می‌کشید؟

عرض می‌کردم:

ــ خیر قربان، بنده اهل دخانیات نیستم.

سپس درحالی که خودش می‌دانست کِشندهٔ سیگار کیست، باز هم خطاب به من می‌گفت:

ــ از من به شما وصیت هیچ وقت سیگار نکشید.

متعاقب این حرف دست در جیب جلیقه‌اش می‌کرد، یک قلمتراش زرد رنگ که ظاهراً طلا بود نشان می‌داد و می‌گفت: «این قلمتراش را می‌بینید؟ این را سلطان احمدشاه قاجار به من مرحمت کرده‌اند. موقعی که در پاریس تشریف داشتند، روزی با هم در خیابان ریولی قدم می‌زدیم. من در آن موقع

سیگار می‌کشیدم. قوطی سیگار را از جیبم درآوردم تا سیگاری آتش بزنم. سلطان احمدشاه فرمودند آن سیگار را کنار بگذار، در عوض یادگاری خوبی به تو می‌دهم. و متعاقب این فرمایش این قلمتراش طلا را به من مرحمت فرمودند.»

داستان خیابان ریولی و قلمتراش طلا آن قدر تکرار شده بود که همهٔ ما آن را از حفظ بودیم. با این حال آقای پاسکال دست از سیگار کشیدن برنمی‌داشت و گاهی از اوقات صبح اول وقت که به سفارت می‌رسید، با همان روحیهٔ طنزگرایی و لیچارگویی که از خصوصیات فرانسویهاست، سیگاری روشن می‌کرد و می‌گفت: «تا به گردش کردن در خیابان ریولی نرسیده‌ایم، دودی بزنیم. خدا بزرگ است.»

من و این آقای پاسکال مبادلهٔ فرهنگی ارزشمندی هم کردیم که نتایجی از آن به یادگار مانده است، به این معنی که او در نوشتن پایان‌نامهٔ تحصیلی من به زبان فرانسه مرا یاری کرد و من هم در ترجمهٔ رباعیات خیام به زبان فرانسه، که او در دست داشت، به او کمک کردم. هر دو کتاب به موقع خود چاپ شد و انتشار یافت. مخصوصاً ترجمهٔ پاسکال چاپ بسیار نفیس و مصوّری دارد که در نوع خود ممتاز شمرده می‌شود و در مقدمهٔ آن یادی هم از همکاری من کرده است.

پس از خاتمهٔ مأموریت رایزن سفارت، حسنعلی منصور که بعدها در ایران به نخست‌وزیری رسید و به‌دست حسین بخارایی به‌قتل رسید، به همین سِمَتْ وارد رم شد. منصور، این پست را برایٔ خود کم می‌دانست و به همین جهت خیلی به‌ندرت در سفارت آفتابی می‌شد و از همانجا دائماً با تهران مشغول زد و بند بود تا با عنوان دلخواه به ایران بازگردد.

اما جناب سفیر با همان طرز فکر قدیمی و انضباط سنتی که داشت، حاضر به قبول این وضع، یعنی غیبت‌های منصور نبود، بنابراین بیشتر روزها همان درِ کذایی مابین دو اتاق را ناگهان باز می‌کرد و با اشاره به میز رایزن می‌گفت: «پس

این آقا کجاست؟»

ما هم حسب‌الوظیفه مراتب را به منصور یادآور می‌شدیم و او هم البته به روی خود نمی‌آورد. به‌طوری که می‌دانیم واتیکان از لحاظ بین‌المللی وضع خاصی دارد که در دنیا مشابه و همانندی ندارد. قلمرو ارضی حکومت واتیکان که طبق قراردادهای لاتران در سال ۱۹۲۹ از جانب دولت ایتالیا به رسمیت شناخته شده، محدود به همان محوّطهٔ اطراف قصر و باغها و کلیسا و میدان سن‌پیر و چند نمازخانه (شاپل) است که از نظر هنری و دربر داشتن آثار هنرمندان بنامی چون رافائل و میکل‌آنژ و بوتیچلی و امثال اینها ارزشی بی‌حساب دارد. اما در واقع حکومت واتیکان حکومتی روحانی و معنوی است که قلمرو خود را تمام دنیای مسیحیّت، بخصوص دنیای معتقد به کیش کاتولیک، می‌داند و البته از این لحاظ جایگاه والایی را در میان دولتهای جهان احراز کرده است. هرچند تمام عوامل تشکیل‌دهندهٔ یک حکومت، که عبارت از سرزمین و دولت و ملت باشد، در این حکومت موجود نیست، لیکن برخی از آنها، که وزارت خارجه و دارایی و یک گارد مسلح باشد، در آن وجود دارد. در این حکومت دینی، پاپ رییس است و وزیر خارجه، که در واقع نخست‌وزیر او نیز هست، سمت معاونت او را دارد.

سفارت ما در واتیکان، سفارتی صرفاً تشریفاتی و مصلحتی بود که بنابر مصالح سیاسی و حفظ ارتباط معنوی با عالم مسیحیت تأسیس شده بود و در ابتدای کار ما واقعاً درست نمی‌دانستیم وظیفه یا تکلیفمان در آن چیست. تا آنجا که من به یاد دارم، کشور مسلمان دیگری هم در آنجا نماینده نداشت که بدانیم او چه می‌کند و چگونه وقت می‌گذراند. دستگاه واتیکان روزنامه‌ای به سیاق کار خود و بیشتر دربارهٔ امور دینی مذهب کاتولیک و فعالیت دربار پاپ به‌زبان ایتالیایی انتشار می‌داد که بیش از چهار صفحه به قطع کوچک نبود و چون هیچ یک از ما کارمندان زبان ایتالیایی نمی‌دانستیم، کارمند محلی به سلیقهٔ خودش نکات مهم آن را به فرانسه برمی‌گردانید و ما هم از فرانسه

ترجمه می‌کردیم و به تهران می‌فرستادیم. بقیهٔ فعالیت سفارت عبارت بود از گزارش ملاقاتهای احتمالی سفیر با مقامات واتیکان، شرکت در مراسم مذهبی کلیسای سن‌پیر و یا شرکت در مهمانیها و پذیراییهای سایر نمایندگیهای خارجی در دربار واتیکان. گزارش مربوط به فعالیتهای سیاسی حوزهٔ مأموریت و آنچه مربوط به کشور ایتالیا می‌شد، با سفارت دیگرمان نزد دولت ایتالیا بود که در آن زمان موسی نوری اسفندیاری (موفق‌السلطنه) در رأس آن قرار داشت و کادر مجهز و وسیع‌تری هم در اختیارش بود.

شرکت ما مسلمانها هم در مراسم مذهبی واتیکان، که سالی چند بار در نمازخانهٔ سیکستین (Chapelle Sixtine) و کلیسای بزرگ سن‌پیر با جلال و شکوه فراوان برگزار می‌شد و تمامی اعضای هیئت‌های سیاسی با لباس رسمی در آن شرکت می‌کردند، وضع خاصی داشت که در هیچ‌جا راه و رسمی برای آن معین نشده بود، بنابراین در این مراسم ما درست نمی‌دانستیم چه باید بکنیم. مثلاً موقعی که مسیحی‌ها زانو می‌زدند یا علامت صلیب رسم می‌کردند، ما که قرار نبود از این کارها بکنیم، راست می‌ایستادیم و تماشا می‌کردیم. از نظر کنجکاو من، جلال و جبروت دستگاه واتیکان، عزت و شوکت کاردینالها و احترامی که هریک از آنها در برخورد با مردم از آن بهره‌مند بودند، بسیار جالب و آموختنی بود. کاردینالها، که مقامی تقریباً نظیر آیت‌الله‌های ما دارند، همه در یک ردیف نبودند؛ یعنی از نظر معلومات و مقام دینی میان خود درجات و مراتب مشخصی داشتند. هنگامی که من در واتیکان انجام وظیفه می‌کردم، بعد از شخص پاپ که در واقع سلطان روحانی دنیای کاتولیک است و در آن موقع پی دوازدهم بود، کاردینال تیسران (Tisserant) که فرانسوی‌الاصل بود، در میان کاردینالهای مقیم دربار واتیکان مقام نخست را داشت، زیرا علاوه بر مقام علمی والا و عضویت در فرهنگستان فرانسه، ریاست عالی شورای مقدس کاردینالها برای انتخاب پاپ را هم عهده‌دار بود.

تعداد کاردینالها، که معمولاً لباس قرمز زیبایی به تن می‌کنند، در دنیا محدود

به هشتاد و پنج نفر است که در میان ملیت‌های مختلف تقسیم می‌شوند، اما تنها آنها که مقیم رم هستند، امتیاز مشاوره با پاپ را دارند. انتخاب پاپ جدید بر عهدهٔ همین کاردینالهاست و در جلسه‌ای سرّی صورت می‌گیرد که در همان شاپل (نمازخانه) سیکستین تشکیل می‌شود.

نمازخانهٔ سیکستین سالن بسیار زیبایی است که پاپ Sixte چهارم آن را بنا کرده و دیوارها و سقف آن را هنرمندان بنام دورهٔ رنسانس، چون میکل‌آنژ، بوتیچلی، سنیورلی و گروهی دیگر تزیین کرده‌اند. هنگامی که شورای عالی روحانی برای انتخاب پاپ جدید تشکیل می‌شود، می‌توان گفت دنیای مسیحیت چشم بر دودکش این نمازخانه دارد تا هر وقت دود سفیدی از آن متصاعد شود، بدانند شورا تصمیم خود را گرفته و پاپ جدید انتخاب شده است. انتخاب پاپ جدید ضابطه‌ها و معیارهایی دارد که معمولاً از دیدگاه مردم عادی پوشیده است. مثلاً در همان وقت که من در رم بودم، حدس عمومی بر این بود که پس از پی دوازدهم، کاردینال تیسران بر مسند رهبری دنیای کاتولیک خواهد نشست، اما مدتی بعد که پاپ رخت از این جهان بربست، کاردینال دیگری به‌نام آنجلو رونکالی (Angelo Roncalli) با عنوان جان بیست و سوم جای او را گرفت.

نصرالملک کمال هدایت، در سال ۱۳۳۵ شمسی در واتیکان درگذشت و جنازهٔ او طی مراسم رسمی به تهران حمل شد. در مراسم تشییع جنازه که طی آن برای مسافت کوتاهی تابوت روی دوش‌ها و با قدم‌های آهسته، همراه با گارد احترام و موزیک نظامی حمل می‌شد، پاسکال، همان منشی محلی فرانسوی، هم با اصرار و به ابتکار خودش، شمشیر لباس رسمی متوفی را به‌طور افقی روی دو دست گرفته بود و با گامهای استوار و موزون بدون خم‌کردن زانو، تک و تنها پشت سر جنازه راه می‌رفت. در این حال منظرهٔ سروکلهٔ اصلاح‌شدهٔ او به‌سبک آلمانیهای هیتلری و گردن گوشت‌آلودش که در

امتداد ستون فقرات در خطی مستقیم به‌طور جهنده با هر قدم به جلو می‌پرید، به‌راستی تماشایی بود. ما اعضای سفارت به‌گمان اینکه این کار یک رسم محلی و تشریفاتی است، او را در ابتکارش آزاد گذاشتیم، ولی پس از پایان مراسم، رییس تشریفات دربار واتیکان از رایزن سفارت پرسیده بود: «این قضیهٔ حمل شمشیر در پشت جنازه از تشریفات کشور شماست؟»

آقای رایزن هم ظاهراً با کمی دست‌پاچگی گفته بود: «تقریباً. نه درست به این شکل. گاهی آن را روی جنازه می‌گذارند.»

و به این ترتیب به‌طور تحقیق معلوم شد این هم از کارهای من‌درآوردی جناب پاسکال، کارمند محلی، بوده است.

سالها بعد که مهدی بامداد کتابی در چند جلد دربارهٔ شرح حال و زندگی رجال سیاسی ایران به‌چاپ رساند، روزی در کتابفروشی ابن‌سینا، که ناشر این کتاب بود، فرصت آشنایی با نویسندهٔ کتاب را پیدا کردم؛ بدون آنکه از شغل و سابقهٔ کاری خود حرفی بزنم، به او گفتم در شرح‌حال مرحوم نصرالملک اشتباه کوچکی مرتکب شده و محل درگذشت او را تهران نوشته است، درصورتی که او در رم از دنیا رفته است. بامداد، جداً منکر قضیه شد و گفت: «من هرچه نوشته‌ام پس از تحقیقات دقیق مبتنی بر اسناد و مدارک و در بعضی از موارد با مراجعه و تبادل نظر با بازماندگان کسانی بوده است که شرح‌حالشان در کتاب من آمده است.» و متعاقب این اظهارات از من پرسید: «شما برای گفتهٔ خود چه مدرکی در دست دارید؟»

به او گفتم: «مدرک اینکه خودم در رم زیر جنازهٔ او را گرفتم و در هواپیما گذاشتم.»

ظاهراً دیگر حرفی نداشت روی این حرف بزند. حال نمی‌دانم در چاپهای بعد این اشتباه مختصر تصحیح شده است یا نه.

حسنعلی منصور، رایزن سفارت هم مدت کوتاهی پس از درگذشت نصرالملک به تهران احضار شد و در رأس شورای عالی اقتصاد قرار گرفت.



از چپ به راست: نصرالملک هدایت ، پاپ پی دوازدهم ، نگارنده.

با ساعد مراغه‌ای و رایزن سفارت در مراسم تقدیم استوارنامه ساعد.

پس از آن هم همان طور که می‌دانیم، نردبان ترقی را به‌سرعت بالا رفت و سرانجام به مقام نخست‌وزیری رسید و همان بر سرش آمد که دیدیم.

من، منصور را از زمان دانش‌آموزی در دبیرستان فیروزبهرام می‌شناختم؛ با برادرش جواد، که در زمان نخست‌وزیری هویدا بیشتر برای دلجویی از خانوادهٔ داغدار منصور به مقام وزارت اطلاعات رسید، همکلاس بودم و به‌قول قدیمیها می‌دانستم برادرش چندمرده حلاج است. طی چند ماه همکاری نزدیک در سفارت واتیکان و به‌سر بردن با هم در یک اتاق دفتر، بیشتر و بهتر او را شناختم. در کابینهٔ دکتر اقبال هم که به وزارت بازرگانی منصوب شد، به من پیشنهاد کرد از وزارت امور خارجه به آن وزارتخانه منتقل شوم، اما چون هدفم در زندگی اداری چیز دیگری بود، ترجیح دادم در همان وزارتخانه بمانم و به‌کار خود ادامه دهم. با این حال و با این سابقهٔ آشنایی، وقتی او به مقام نخست‌وزیری رسید، من به‌راستی حیرت کردم. نمی‌خواهم از او طوری یاد کنم که خدای ناخواسته تعبیر به بدگویی شود، آن هم پس از چهل سال که از مرگ او می‌گذرد. اگر کسی ظرفیت یا صلاحیت کار بخصوصی را نداشت، این عیب او به‌شمار نمی‌آید. چه‌بسا شایستگی‌ها و لیاقتهای بی‌شمار دیگری برای کارهای دیگر در وجودش باشد. به گفتهٔ معروف: هر کسی را بهر کاری ساختند. حسنعلی منصور بسیار جاه‌طلب و بلندپرواز و آداب‌دان و خوش‌برخورد بود، اما هم به مقتضای سنِ کم که کمیِ تجربه هم لازمهٔ آن بود و هم کمیِ معلومات سیاسی که نتیجهٔ کمیِ مطالعه و ناآگاهی به روانشناسی مردم و اوضاع اجتماعی ایران بود، حقیقتاً برای مقام نخست‌وزیری کشور پرتلاطمی که شیرمردانی چون محمد مصدق در آن درمانده بودند، انتخاب شایسته‌ای نبود. او به‌راستی پختگی و کاردانی یک دولتمرد مورد نیاز زمان را نداشت و به‌همین جهت نه‌تنها موفق نشد و نتوانست این کشتی طوفان‌زده را به ساحل نجات برساند، که خودش هم نابود شد.

گروهی بر این اعتقادند که روی کار آمدن منصور بنا به خواسته آمریکاییها و

تغییر جهت سیاسی شاه از قطب بریتانیا به سوی آمریکایی بود و به همین دلیل منصور به جای اسدالله علم که نماینده سیاست بریتانیای کبیر در ایران بود به نخست‌وزیری رسید. من در این باره اطلاعی ندارم و بنابراین اظهارنظری نمی‌کنم قضاوت من دربارهٔ صلاحیت یا عدم صلاحیت شخص منصور است و بر این باور راسخ هستم که اگر زمامداران کشوری خود نخواهند و گرایش به تبعیت از قدرتهای بیگانه در میان نباشد هیچیک از این قدرتها نمی‌توانند عاملین خود را به آنها تحمیل کنند. ما در عصر خود دولتمردانی چون جمال عبدالناصر و تیتو و فرانکو و یا نهرو را دیدیم که به همین راه رفتند و کامیاب بودند.

نباید چنین پنداشت که همیشه دست سیاست خارجی بوجودآورندهٔ اوضاع و احوال موردنظر خویش در یک کشور بیگانه است بلکه بیشتر وقتها این سیاست‌ها خود را در جهت وضع موجود قرار می‌دهند و از آن سود می‌جویند نه آن‌که خود آن را ایجاد کنند.

از آن‌جا که تحولات سیاسی در هر جامعه پیامدهای جبری یکدیگر هستند، می‌توان گفت اگر منصور به نخست‌وزیری ایران نرسیده بود، هویدا به دنبال او نمی‌آمد و اگر هویدا با حکومت سیزده ساله خود پا به عرصه سیاست ایران نگذاشته بود چه بسا سیر وقایع کشور صورتی دیگر می‌یافت و به نتایج دیگری منجر می‌شد.

در اینجا به حکم تجربه و عمری طولانی می‌خواهم بر روی این نکتهٔ بخصوص تکیه کنم که به نظر من بیشتر ناکامیهایی که مسئولان کشور ما در راه بردن جامعه با آن روبرو بوده‌اند، در نتیجهٔ همین ناآگاهی به روحیات و روانشناسی مردم ایران بوده است. در اینجا به دخالت سیاستهای خارجی و اهداف آزمندانهٔ آنها کاری ندارم، هرچند آن هم تا حد زیادی دستخوش همین بی‌اطلاعی طراحان سیاسی آن سیاستها از کیفیات روحی مردم ایران بوده است.

در ایرانِ پیش از انقلاب، بیشتر کسانی که در رأس حکومت قرار می‌گرفتند از میان تودهٔ مردم برنخاسته بودند و کمترین اطلاعی از روحیه و طرز فکر و فلسفهٔ زندگی آنها نداشتند؛ نمی‌دانستند این مردم از چه چیز خوششان می‌آید و از چه چیز بیزارند، به چه چیزها مباهی هستند و از چه چیزها روی‌گردان، و خلاصه آنکه در کجای کار باید چم آنها را به‌دست آورد. گاهی وقتها کاملاً مشهود بود که کاری را که باید بکنند برعکس می‌کنند و چه‌بسا کارهایی را که باید انجام بدهند انجام نمی‌دادند. روی این اصل بسیاری از نیروها در کشور به هدر می‌رفت و در بسیاری از موارد نتیجه‌گیریهای معکوس می‌شد که به‌راستی جای افسوس است.

مرحوم منصور، یکی از نمونه‌های بارز این قبیل دولتمردان بود. دربارهٔ شناسایی خلقیات مردم و نحوهٔ زندگی و خواسته‌ها و حتی آداب و رسوم ملی به‌قدری از مرحله پرت و نسبت به مسائل تودهٔ مردم بیگانه بود که گویی از محیطی دیگر و کشوری دیگر قدم به این آب و خاک گذاشته است. از چنین آدمی چطور می‌شد انتظار درست راه بردن کشور را داشت؟

می‌توان گفت بزرگترین اشتباه سیاسی حکومت منصور، به تصویب رسانیدن لایحه مصونیتهای سیاسی مستشاران آمریکایی در ایران بود که برخی از ناظران سیاسی آنرا مرحله خیانت به‌کشور پیش برده و ضایعه‌ای در حد قرارداد ۱۹۱۹ وثوق‌الدوله با انگلیسی‌ها دانسته‌اند تا جایی که گروهی از سیاستمداران بر این اعتقادند که منصور را سیاست آمریکا برای اجرای این منظور در ایران روی کار آورد. بررسی جریان تصویب این لایحه در مجلس شورای ملی آن روز و در مجلس سنا و چهره کراهت‌باری که جمعی از نمایندگان و دست‌اندرکاران وقت با وجود سرسپردگی برای کنار کشیدن خود از این ماجرا نشان دادند و ترفندهایی که از جانب دولت برای حصول اراء موافق در دو مجلس بر کار رفت مؤید این واقعیت است که در همان وقت رنگ خیانت‌آمیز این لایحه بر مردم ایران آشکار بود.

من در طول خدمت سی و چند سالهٔ خود در دستگاه دولت، و هم‌اکنون در حاشیهٔ آن، شاهد بسیاری از این ناهماهنگی‌ها بوده‌ام و هنوز هم هستم، اما چه می‌توان کرد؟ ایراد کار در یک چیز است: ناشناختن مردم ایران و روحیهٔ حاکم بر اجتماع ایران. به عقب بنگریم و وقایع چند سالهٔ اخیر ایران را از نظر بگذرانیم تا حقیقت بهتر بر ما روشن شود. شاه، هویدا، اقبال، شریف‌امامی، منصور، ...، ...، کدامیک در میان مردم بزرگ شده و به آرمانهای آنها آشنا بودند؟ هیچ‌کدام! من در زندگی هفتادسالهٔ خود شاهد و ناظر دورانها و پیش‌آمدها و تحولات بزرگ و بسیار مهم بوده‌ام: حکومت رضاشاه، وقایع شهریور ۱۳۲۰، واقعهٔ مرداد ماه ۱۳۳۲، روزهای پیش از انقلاب اسلامی در سال ۱۳۵۷. در تمام این ادوار هزاران هزار مشکل در برابر مسئولان قد برافراشته بود که اگر با نصب‌العین قرار دادن این واقعیت، یعنی با توجه به‌روانشناسی مردم، تصمیم به حل آنها گرفته می‌شد، قطعاً امروز وضع ما غیر از این بود که هست.

پس از درگذشت حسنعلی کمال هدایت، و عزیمت حسنعلی منصور، چون یگانه کارمند رسمی سفارت من بودم، حکم کارداری موقت از تهران به نام من رسید و چون دورهٔ چهارسالهٔ مأموریت من هم رو به پایان بود دستور داده شد تا آمدن سفیر جدید به کار خود ادامه دهم.

دوران کارداری من در واتیکان، دورانی جالب و دشوار بود؛ جالب از این جهت که با سن کم و مقام کمتر، در مقامی قرار گرفته بودم که گاهی اتفاق ملاقات و مذاکره با کاردینالها و اعضای عالیرتبهٔ واتیکان را پیدا می‌کردم و دشوار از این جهت که تهران به بهانهٔ اینکه سفیر جدید در راه است و قرار است بودجهٔ سفارت در اختیار او گذاشته شود، از حوالهٔ بودجهٔ سفارت خودداری می‌نمود. کار به جایی رسید که من برای پرداخت آب‌بها و پول برق و حقوق مستخدمان محلی و از این قبیل هزینه‌ها، در مضیقه قرار گرفتم تا آنجا که روزی با نهایت شگفتی دیدم کنستانزو مستخدم محلی سفارت به ابتکار خود مبلغی پس‌انداز شخصی خود را برای من آورد و در اختیارم گذاشت. از

شما چه پنهان از برخورد با این عمل محبت‌آمیز و دوستانهٔ او به‌قدری تحت تأثیر قرار گرفتم که بغض گلویم را گرفت. در این حال چند بار ناچار شدم موضوع را با نوری اسفندیاری، سفیر ایران در رم، یعنی همان کسی که هفت هشت سال پیش هنگام استخدام ما در وزارت امور خارجه آن کلام حکمت‌آمیز را بر زبان رانده و گفته بود در استخری که دارای آب گل‌آلود است ما نمی‌توانیم آب زلال به‌وجود بیاوریم، درمیان گذاشتم. او اصلاً توجهی نکرد و طوری قضیه را برداشت نمود که گویی من آدمی بیگانه و از کشوری دیگر هستم. و با این بی‌التفاتی نشان داد که هنوز آب زلال در استخر به‌وجود نیامده است.

مشکل دیگری که من با آن روبرو بودم، این بود که حضرات مستقر در تهران، اعم از مسئولان وزارت خارجه یا دربار و یا مقامات دیگر، چون دانسته بودند که اقامتگاه سفیر در واتیکان بلامنازع است، غافل از اینکه کاردار هم حق قانونی سکنا در این اقامتگاه را دارد و در واقع آنجا منزل اوست، مسافر و مهاجر و جهانگرد بود که حوالهٔ آنجا می‌کردند، به‌طوری که کار من به نوعی هتل‌داری، یا بهتر عرض کنم گردانندگی پانسیون مبدل شده بود. بی‌پولی و درماندگی خودمان یک طرف، پذیرایی از حضرات واردان هم مزید بر علت شده بود؛ آن هم در بعضی از موارد با چه توقعها و افاده‌ها که به‌راستی یادآوری آن هم ملال‌آور است. کما اینکه بعضی از این مهمانها انتظار داشتند در گردشها و خریدها و سیر و سیاحتهایشان هم آنها را همراهی کنم.

سرانجام پس از مدتی انتظار، شادروان محمد ساعد مراغه‌ای که در گذشته چندبار وزیر و نخست‌وزیر بود، به سمت سفیر تعیین و به واتیکان وارد شد و دوران آقایی و استقلال من (!) به‌پایان رسید. مدت کوتاهی برای تحویل کارها با ایشان در رم ماندم و سپس برای فیصله بخشیدن به کار پایان‌نامهٔ تحصیلیم در دانشگاه نوشاتل، با اتومبیل از راه سویس عازم ایران شدم.

دوران کوتاه همکاری با ساعد، آموزنده و جالب و به‌یادماندنی بود. چون

خانواده‌اش با او نبودند و من هم مجرد بودم، گاهی مرا برای صرف ناهار در سفارت نگه می‌داشت و فرصتی بود که از هر در با هم سخن بگوییم. ساعد، مردی خوشرو و سرزنده و زیرک بود و با آنکه معروف بود گاهی بنابر مصلحت روزگار تجاهل‌العارف می‌کند، خیلی خوب حساب کارها در دستش بود و به‌قول معروف جایی نمی‌خوابید که آب زیرش برود.

معروف بود که وقتی در بهمن سال ۱۳۲۷ در دانشگاه تهران به شاه تیراندازی شد و کاسه و کوزه‌ها بر سر حزب توده خراب گردید، تعدادی از توده‌ایها و از جمله چند نفر از زنها را هم بازداشت کردند. دوست زنده‌یاد من رسول پرویزی که در آن موقع جزو اعضای فعال حزب توده بود، می‌گفت: «من به اتفاق چند نفر از کارگردانهای حزب به منظور مذاکره در این باره به دیدن ساعد که در آن زمان نخست‌وزیر بود رفتیم. پس از آنکه قضیه را به‌تفصیل بیان کردیم و تکیه بر روی این موضوع شد که به فرضِ مقصّر بودن رهبران حزب، زن و بچه که گناهی ندارند تا بازداشت شوند، ساعد حالتی غم‌انگیز به خود گرفت و گفت: «عجب! پس زن و بچه را هم گرفته‌اند!؟ این نظامی‌ها عجب مردم بدی هستند!» رسول می‌گفت ما از شنیدن این حرف و اظهار تأسف آقای نخست‌وزیر، دیدیم او دلش از ما پردردتر است؛ لذا مقداری او را دلداری دادیم و دفترش را ترک گفتیم.»

ضمن آن نشست و برخاستهای خودمانی و دور از تکلف، دربارهٔ این ماجرا و داستانهای دیگری که شنیده بودم از ساعد سؤال کردم. مقداری خندید. دست به سبیلهای سفید خود کشید و با همان لهجهٔ غلیظ آذری گفت: «بله، گاهی اوقات لازم است.»

این قضیهٔ تجاهل‌العارف جناب ساعد به‌نحوی هم گریبانگیرِ خودِ من شد و جریان آن این بود که از تهران به‌طور اشتباهی پولی را به‌نام یک نفر افسر ارتش که برای معالجه به سویس اعزام شده بود، به سفارت واتیکان فرستاده بودند؛ بنابراین، این پول جزو بودجهٔ سفارت نبود و می‌بایست به‌موقعِ خود در

اختیار شخصِ ذینفع گذاشته شود. هنگام تحویل و تحوّل موجودی سفارت، من بیش از یک بار این مطلب را برای ساعد توضیح داده و در صورت جلسه هم به صراحت قید کرده بودم؛ اما آقای ساعد هر بار به بهانه‌ای از امضای صورت‌مجلس خودداری می‌کرد و هر دفعه حرف آن را به‌میان می‌آوردم می‌گفت: «بسیار خوشم آمد، خوب نوشته‌اید، ماشاءالله جوان فهمیده‌ای هستید. اما از موضوع این آقای سروان حسینی سر درنیاوردم.»

اولاً مطلبی خوش‌آمدنی و خوب‌نوشتنی در کار نبود. صورت‌حساب خرج و مخارج سفارت هم که قطعهٔ ادبی یا هنری نبود که کسی خوشش بیاید. از اینهاگذشته‌سروان حسینی نبود، بلکه مثلاً سرهنگ حسین جهرمی بود. بالاخره هم جناب‌ساعدصورت‌مجلس را امضا نکرد و موضوع ماند تا زمانی که کارمند دیگری به‌جای من به رم رسید و من حساب و کتاب را با او تصفیه کردم.

بعداً شنیدم ساعد، در پایان چهار سال مأمویت خود، چون تمایل به آن داشته که یک سال بیشتر در واتیکان بماند، موقعی که به دیدار شاه می‌رود و شاه دربارهٔ حوزهٔ مأموریتش از او می‌پرسد، در پاسخ می‌گوید: «همه کارها روبه‌راه است. فقط یک کار کوچک باقی مانده و آن این است که پاپ را مسلمان کنم. آن هم یک سال دیگر فرصت می‌خواهد.» از شنیدن این حرف، شاه بسیار خندیده و دستور داده بود مأموریت او را یک سال تمدید کنند.

رسم حکومت واتیکان بر این است که به کسانی که به‌صورت رییس مأموریت سیاسی در آن کار کنند، نشانی فراخور حال و مقام آنها می‌دهد. این رسم شامل حال من، که مدتی به سمت کاردار موقت در آنجا کار کردم، شد و سال بعد نمایندگی پاپ در تهران طی ضیافتی رسمی، قطعه‌ای نشان «سن سیلوستر» از درجهٔ کماندور به من اعطا کرد.

دل کندن از رم، شهر عشق و آرزو و ماجرا برای جوانها و دوران جوانی، کار آسانی نبود. اگر قرار باشد من، سوای ایران جای دیگری را برای زندگی انتخاب کنم، به‌جز ایتالیا به‌جای دیگری نمی‌اندیشم. خونگرمی مردم این

کشور همراه با جوّ هنری که در همه‌جا بال گسترده، زندگی را در این کشور چنان دلپسند و گوارا می‌سازد که آدمی لحظه‌های گذران عمر را احساس می‌کند، قدر می‌داند و دلش می‌خواهد توانایی آن را داشته باشد تا آن را از حرکت بازدارد. در آنجا بود که من بارها این گفتهٔ لامارتین را، به‌ویژه در لحظات وداعها، به‌یاد آوردم که:

ای زمان، از پرواز باز ایست،
و ای ساعتهای گوارا از حرکت بازمانید،
بگذارید ما لذتهای زودگذر بهترین لحظات عمرمان را بچشیم.

در راه بازگشت به ایران که از راه زمین و با اتومبیل کوچکم از طریق برن انجام می‌شد، دو سه روزی برای گردش و سیاحت در شهر مرزی استرزا (Stresa) که در مرز سویس و ایتالیا قرار دارد، توقف کردم. این شهر که در مقابل شهر سویسی لوگانو در کنار دریاچهٔ ماژور واقع شده، از نظر زیبایی طبیعت یکی از نقاط دیدنی دنیاست و به همین دلیل مورد توجه جهانگردان اروپایی، به‌ویژه طبقهٔ ثروتمندان است.

در مهمانخانه‌ای که منزل کردم، با خانواده‌ای انگلیسی که شامل زوجی نسبتاً سالمند و دختری جوان به سنّ تقریبی شانزده یا هفده ساله بود، آشنا شدم و اتفاق چنین افتاد که دو یا سه‌بار هنگام صرف غذا با این خانواده بر سر یک میز قرار گرفتم. شبی پس از صرف شام، پدر خانواده که مردی خوشرو با سبیلی‌سفید و قامتی‌بلند و رفتاری‌متشخّص‌و به‌طورکامل الگوی‌نجیب‌زاده‌ای انگلیسی بود، در کنار من قرار گرفت و با صدای ملایم، به‌طوری که همراهانش نشنوند، از من پرسید: «شما حالا از اینجا به کجا می‌خواهید بروید؟»

گفتم: «برنامهٔ خاصی ندارم؛ شاید برای شنیدن موسیقی ایتالیایی و شاید به‌سینما بروم.»

گفت: «تا آنجا که شما را شناختم، مرد قابل اعتمادی هستید؛ می‌خواهم از شما خواهش کنم از دختر من دعوت کنید تا با شما بیاید؛ مادرش و من در سن

و سالی هستیم که او از همراهی مداوم با ما لذت چندانی نمی‌برد.»

به مابقی ماجرا کاری ندارم. نکته اینجاست که من، با طرز فکر ایرانی که معمولاً آشنایی با این گونه برخوردها ندارد، ضمن آنکه از این پیشنهاد در شگفت شدم، از این جهت که مورد اعتماد و اطمینان خانواده‌ای محترم قرار گرفتم، در باطن احساس غرور و بالندگی نمودم، اما پس از اینکه سالها از این ماجرا گذشت، یعنی هنگامی که خودم در سنین بالای عمر صاحب سه فرزند دختر بودم، و وقتها پیش آمد که نمی‌توانستم دخترهای خود را در جاها و کارهایی که مورد علاقه‌شان بود همراهی نمایم، به مشکل آن مرد انگلیسی در آن روز پی بردم و دانستم در آن شب چقدر به خود و غرور خود فشار وارد آورده تا از مردی غریب و رهگذر تقاضا کند دختر او را با خود به گردش ببرد!

زندگی چه دردهای بی‌درمانی دارد! دردهایی که هرکس در هر درجه و مقام، بدون ارتباط با مال داشتن یا نداشتن، با آنها دست به گریبان است و در برابر آنها درمانده و ناتوان می‌ماند. خودِ من چه‌بسا وقتها با تمام امکانات مالی و رفاهی که توانسته‌ام برای فرزندانم فراهم سازم، در برابر این ناتوانیها تا مرز گریستن پیش رفته‌ام. گریستن برای خواسته‌ای ساده و پیش‌پا افتاده، اما خواسته‌ای که از برآوردن آن عاجز بوده‌ام. مثالها زیاد است؛ بر زبان آوردن برخی از آنها ممکن است خنده‌آور به‌نظر برسد، اما بسیاری از همین چیزهای کوچک و خنده‌آور است که گاهی ارکان زندگی ما را لرزان می‌سازد. نمی‌دانم معیار سنجش این بزرگی و کوچکی رویدادهای زندگی در کجاست و چه کسی بنابر کدام ضابطه آنها را گروه‌بندی کرده است؛ در دنیای ما انسانها همهٔ خوبیها و بدیها، زشتی‌ها و زیباییها، بزرگیها و کوچکیها نسبی است؛ بسته به این است که از دیدگاه چه‌کسی و در کجا با آنها روبرو شویم.

برآورده نشدن تمناهای معصومانهٔ کودکانم دردهایی در دل من به‌وجود آورده که هیچ‌گاه زایل‌شدنی نیستند؛ همینها هستند که در دنیای تیره و درهم ریختهٔ خاطره‌های دور، گهگاه سر از کمینگاه خویش بیرون می‌آورند و روح

مرا در اندوهی ژرف غوطه‌ور می‌سازند. چه‌بسا، خود بچه‌ها از این تمناهای برآورده نشده چیزی به خاطر نداشته باشند و شاید به‌نظرشان خنده‌آور بنماید، اما از دیدگاه من دردناک و فراموش‌ناشدنی هستند: نگاه حسرت‌بار به عروسکی که در دست دیگری بوده، ویترین یک مغازه، و امثال اینها.

برگردیم بر سر داستان خودم با آن خانوادهٔ انگلیسی. دو روزی که در استرزا بودم دو سه بار با آن دختر جوان که از نظر سن و سال می‌توانست خواهر کوچک و حتی دختر من باشد به گردش رفتم. با همهٔ کمی سن، دختری بافرهنگ بود و دربارهٔ مسائل زندگی دیدی روشن و حساب‌شده داشت. خوب معلوم بود در محیطی بار آمده است که اطرافیانش اهل فکر کردن و عقل و منطق را به‌کار گرفتن بوده‌اند. صبح روزی که عازم حرکت از آن شهر بودم، برای خداحافظی سراغ پدر و مادرش رفتم. در این دیدار، مرد انگلیسی قطعه‌ای نقاشی آب‌ورنگ که کار خود او بود و در اوقات فراغت، از همان منظره‌های دریاچهٔ ماژور ترسیم کرده بود، به رسم این آشنایی و دوستی زودگذر به من هدیه کرد. این نقاشی اکنون بیش از چهل سال است که زینت‌بخش خانهٔ من است. همسر و فرزندانم از حکایت آن آگاهی دارند و آن را عزیز می‌دارند. ظرف این مدت چندین بار تزیینات خانهٔ ما دگرگون شده؛ بعضی‌ها فروخته شده و برخی به انبار رفته‌اند، اما نقاشی آب‌ورنگ آن پدر غمخوار همچنان برجا و در همه‌جا با ما همراه است. این نقاشی، از دیدگاه من مقدس و یادآور نگرانی پدری است که به‌خاطر رفع ملال یکی دو ساعته از دختر جوانش، غرور خود را خوار شمرد و به بیگانه‌ای رهگذر رو انداخت. یادشان گرامی باد. نمی‌دانم آنها اکنون در چه حال و در کجا هستند؛ و آیا هیچ وقت ممکن است به خاطرشان خطور کرده باشد که در سرزمینهای دوردست، جایی در مشرق‌زمین، خانواده‌ای هست که تقریباً هر روز با دیدن یادگار آنها لحظه‌هایی را به یاد آنها می‌گذراند؟ زندگی در برخی از گذرگاههای خود، ما را در جریان رویدادهایی قرار می‌دهد که در توصیف آنها دچار حیرت می‌شویم.

خوش را از ناخوش و ناخوش را از خوش تمیز نمی‌دهیم؛ چه‌بسا خاطره‌هایی که مردم نام خوش روی آن می‌گذارند، اما چون خوب بنگریم جز ناخوشی چیزی نیست. از دیدگاه من این خاطرهٔ دریاچهٔ ماژور هم از همان خاطره‌های ناخوش است.

از همین قبیل است خاطرهٔ آشنایی با پائولا ریکیاردی[1]، نویسنده و شاعرهٔ ایتالیایی، که در شهر تورن (تورینو) روی داد. درحال عبور از این شهر برای رفتن به ساحل مدیترانه با او آشنا شدم، و این آشنایی مبدل به دوستی صمیمانه و نامه‌نگاریهایی مشتاقانه شد، اما ماجرا هیچ وقت از این حد فراتر نرفت. او دختری پر از احساس و صاحب ذوقی لطیف بود، ولی هرگز به من نگفته بود که در دنیای شعر و شاعری فعالیتی دارد و شاید چون من به زبان ایتالیایی آشنایی چندانی نداشتم، ضرورتی در این کار نمی‌دید. سالها گذشت، مکاتبهٔ میان ما با دور شدن من از قارهٔ اروپا و دگرگون شدن شرایط زندگی، در غبار زمان ناپدید شد، تا اینکه روزی به‌گونه‌ای بسیار غیرمنتظره نامه‌رسان کتابی برایم آورد: این کتاب نسخه‌ای از دیوان شعر پائولا همراه با نامه‌ای کوتاه از او بود که در آن نوشته شده بود قطعه‌ای در این دیوان به یاد دوستیِ زودگذر ما سروده شده و روی سخن با من است. نام قطعه «به یک بیگانه»[2] بود و سراسر احساس و تأسف از رویدادهای عمر، دوستی‌ها و عشقهایی بود که در افق ناپایدار زندگی پدیدار می‌شوند، روح و روان ما را به شور و شوق درمی‌آورند، آن‌گاه در هوای مه‌آلود زمان ناپدید می‌گردند و ما را در غم و حسرت فرو می‌برند.

از سرنوشت پائولا دیگر خبری ندارم. یکدیگر را گم کردیم. نه گذار من به ایتالیا افتاد تا سراغی از او بگیرم و نه او ظاهراً توانست رد پای مرا در جای دیگر پیدا کند. چند بار خواستم از طریق ناشران ایتالیایی به جا و مکان او

---

1. Paula Richiardi

2. A uno Estraniero

پی‌ببرم، میسر نشد. یادش گرامی باد. داستان دوستی ما و سپس گم‌شدن او، داستانی غم‌انگیز و به‌یاد ماندنی در دلِ من برجای گذاشت.

ای بیگانهٔ رهگذر،

چه سبکبار از دیار ما رفتی!

آیا هیچ می‌دانی....

بازگشت به ایران

همراه شدن با یکی از دوستان همکار در یوگسلاوی، رنج سفر را بر من آسان کرد. آن وقتها، یعنی در سال ۱۳۳۶ که من در راه بازگشت بودم، وضع راهها و مهمانسراهای میان راه در ترکیه خراب و اتومبیل‌رانی گاهی مواجه با خطرهای جدی بود. بیشتر راهها هنوز آسفالت نشده بود و به اندازهٔ کافی پهنا نداشت و به‌علت وجود گردنه‌های پرشمار و صعب‌العبور، رانندگی در آنها خالی از دلهره نبود، بخصوص که رانندگان کامیونها و وسایط نقلیهٔ سنگین‌وزن ترک، در این گردنه‌ها گستاخانه رانندگی می‌کردند و تا آنجا که من احساس کردم، تعمّدی داشتند که رانندگان ماشینهای سواری، به‌ویژه خارجی‌هایی را که با اتومبیهای مدلهای بالا در تردد بودند آزار دهند. البته این شیطنت‌ها دلیلهای متعددی داشت که یکی از آنها وضع بد اقتصادی ترکیه و وجود چشم و همچشمی بین ترکها و ما بود که حالا سپاس خدای را وضع به‌کلی دگرگون شده است.

وضع هتلها و شهرهای بین راه دست‌کمی از راهها نداشت، تا حدی که به‌راستی برای یک جهانگرد خارجی و حتی یک نوجوان ترک قابل قبول نبود.

شهر ارزروم که اکنون یکی از شهرهای تمیز و زیبای آناتولی است، در آن روزها شهری بسیار خراب با خیابانهای خاکی پر از گِل و لای بود که در آن انبوه گِل، گاریهایی که به‌وسیلهٔ گاو کشیده می‌شدند، در رفت‌وآمد بودند. این گاریها که چرخهای چوبی میان‌پری داشتند، با کُندی تمام در حرکت بودند و صدای جیرجیر چرخهای آنها فضا را پُر می‌کرد.

یادم هست غروب‌گاهی بود که به ارزروم رسیدیم و برای استراحت سراغ بهترین هتل شهر را گرفتیم که «شهیر پالاس» نام داشت. اتاقی گرفتیم و به طبقهٔ بالا رفتیم، لیکن راهرو و سرسرای آن طبقه را چنان بوی تعفن مستراح فرا گرفته بود که حقیقتاً قابل تحمل نبود. از وضع ملافه و نظافت اتاق که بهتر است دیگر حرفی نزنم. هر دو پایین آمدیم و ترجیح دادیم شب را در همان محوطهٔ جلوی هتل در اتومبیل به‌سر بریم.

بیست و دو سال بعد، موقعی که من از راه زمینی به استانبول می‌رفتم، باز هم گذارم به ارزروم افتاد؛ گویی شهری دیگر و دنیایی دیگر بود. از آن خیابانهای گِل‌آلود و گاریهای گاوکِش و آن هتل کذایی اثری نبود که هیچ، شهری دیدم زیبا و آراسته با خیابانهای گُل‌کاری شده و وسیع و تمیز که با بهترین شهرهای اروپایی کوس برابری می‌زد.

متأسفانه در مرز بازرگان رفتار نامهربان و دور از ادب مأموران ترک ما را آزرده‌خاطر کرد، اما آن هم مثل تمام خوبیها و بدیهای روزگار گذشت و تنها خاطرهٔ ناگوار آن بر جای ماند.

نزدیکیهای غروب آفتاب بود که به گمرک بازرگان رسیدیم و از اینکه می‌توانیم پیش از فرا رسیدن شب به خاک وطن گام گذاریم و جایی برای خود فراهم کنیم خوشحال بودیم. با اوراق و اسناد اتومبیل به محوطهٔ گمرک ترکیه وارد شدیم؛ دیدیم درها بسته است و کسی جوابگو نیست. از مأموری که در آن محوطه پیدا شد، علت را جویا شدیم. گفت از غروب آفتاب به بعد گمرک تعطیل است. گفتیم گمرک که در هیچ جای دنیا تعطیل‌بردار نیست. پاسخ داد

در اینجا هست. این در و آن در، در اتاقی را باز کردیم. دیدیم عده‌ای با لباس اونیفورم مشغول ورق‌بازی هستند؛ خود را دیپلمات کشور برادر و همسایه معرفی کردیم و تقاضا کردیم ترتیب کار ما را بدهند؛ با کمال بی‌ادبی و بی‌اعتنایی درخواست ما را رد کردند و گفتند تا ساعت هشت صبح فردا گمرک بسته و کار تعطیل است. جای حرف و چانه زدن نبود. ناچار شدیم خسته و گرسنه در سرمای سخت روزهای آخر پاییز در میان صحرا در اتومبیلهای نامجهز خود شبی را تا صبح به‌سر بریم. شبی بسیار سخت و ناگوار گذشت؛ اما هرچه بود گذشت و ما فردا صبح با برخورد گرم و صمیمانهٔ مأموران گمرک خودمان روبه‌رو شدیم.

بامدادی زیبا با آفتابی گرم و دلپذیر بود و من پس از مدتی نزدیک به پنج سال دوری از وطن، به خاک پاک ایران قدم می‌گذاشتم. از شدت شوق بی‌اختیار روی زمین زانو زدم و خاک مقدس ایران را بوسیدم. همه‌چیز به‌نظرم زیبا و دوست‌داشتنی می‌آمد؛ از چوپان گمنام گرفته تا گوسفندان او. از کوهها بوی آشنا می‌آمد: نفس در سینه ساکت شد که بوی یار می‌آید. چند قدم آن‌طرف‌تر خاک ترکیه بود. همین درختها و همین خار و خاشاک آنجا هم بود اما رنگی دیگر داشت. در اینجا مثل اینکه همه‌چیز با من سخن می‌گفت و از دوری چند ساله شِکوه می‌کرد.

سفر با هواپیما هرگز چنین حالتی را در انسان به‌وجود نمی‌آورد؛ گویی سختی راه و رنج سفر برانگیزانندهٔ این احساس در درون آدمهاست و گویی هرقدر دوری از وطن طولانی‌تر و رنج راه بیشتر باشد، این احساس بیشتر و شوق‌آورتر است، تا حدی که در مأموریت‌های بعد یکی از دلخوشیها و امیدهای من این بود که در پایان، برای درک چنین حال و اشتیاقی، از راه زمین قدم به خاک ایران نهم. و شاید بر مبنای همین شور و شوق بوده است که سعدی بزرگوار می‌گوید:

خوشا سپیده‌دمی باشد آنکه بینم باز　　رسیده بر سر الله‌اکبر شیراز

در مرکز، مدتی معاون ادارهٔ تشریفات وزارت امور خارجه بودم و سپس در زمان وزارت مرحوم علی‌اصغر حکمت کفیل ادارهٔ کتابخانه شدم که شغلی مناسب حال و ذوق من بود. کار در ادارهٔ تشریفات از جهاتی جالب و بارآور بود به این معنی که چون ارتباط با سفارتخانه‌ها و مقامهای داخلی و خارجی را زیاد پیش می‌آورد، فرصتهای مغتنمی برای دوست پیدا کردن، کار راه انداختن برای خود و دیگران، در مهمانیها و مراسم رسمی شرکت کردن، نشان گرفتن و امثال اینها به دست من می‌داد، اما کاری که مستلزم فعالیت به معنای سیاسی کلمه باشد نبود. کارمندی در ادارهٔ تشریفات مورد تقاضای بیشتر همکاران وزارت امور خارجه بود، اما چون مستلزم داشتن شرایط فیزیکی و خصوصیات اخلاقی و تربیتی خاص بود، رسیدن به آن برای همه کارِ آسانی نبود. با این حال با مذاق من چندان سازگاری نداشت، به همین جهت وقتی به ادارهٔ کتابخانه منتقل شدم از صمیم قلب شاد گردیدم. بگذریم از اینکه سِمت کفالتِ اداره، ارتقای مقامی هم برای من به‌حساب می‌آمد.

یکی از خاطره‌های جالب من در مدت کار در ادارهٔ تشریفات، مهمانداری از دکتر فیگل، رییس جمهوری اتریش و آندره مالرو، نویسندهٔ بنام و وزیر مشاور فرانسوی در امور فرهنگی بود که هریک به دلیلی شهرت جهانی داشتند. مهمانداری از مالرو را امیرعباس هویدا که در آن زمان معاون عبدالله انتظام در شرکت نفت بود و من با هم برعهده داشتیم و با او و هیئت فرانسوی همراهش سفری به اصفهان و مناطق نفت‌خیز جنوب کردیم. شرح سفر اصفهان و داستان جالب توجهی را که در مسجد جامع آن شهر روی داد، در کتاب روزگاری در شورآباد آورده‌ام.

اما نشان لژیون دونور[1] که قرار بود دولت فرانسه به این مناسبت به من بدهد، به سرنوشتی دچار شد ــ یا رییس محترم تشریفات دچارش کرد ــ که

1. Legion d'honneur

از ترفندهای جالب‌توجه روزگار است: هیئت فرانسوی پیش از ترک ایران به هریک از کسانی که در کار پذیرایی از وزیرشان دست‌اندرکار بود، هدیه‌ای دادند. در مورد کسانی که قرار بود به دریافت نشان نائل شوند، گفتند نشان با فرمان آن از فرانسه فرستاده خواهد شد. اما از آنِ من هیچ وقت نرسید؛ یعنی رسید، ولی به نام دیگری، و به کسی که اصلاً در کار هیئت فرانسوی دخالتی نداشت داده شد. ظاهراً هیئت فرانسوی همان‌طور که رسم است از رییس تشریفات نام و نشان مهمانداران را خواسته بود و او هم صورتی را که در آن اسم شخص دیگری را به‌جای من گذاشته بودند به آنها تسلیم کرد و آن بیچاره‌ها هم که فهرست را با اشخاص واقعی تطبیق نکرده بودند و نمی‌دانستند کی به کی است، نشانها و فرمانهای مربوط به آنها را به‌همان نامها فرستاده بودند و به‌دست صاحبانش رسید که گویا بعدها یکی از آنها نسبتی با خانوادهٔ رییس تشریفات پیدا کرد. خلاصه آنکه اسم دیگری روی من گذاشتند و به فرانسویها دادند. بعدها کاشف به‌عمل آمد که در موارد متعدد از این جابه‌جایی‌ها بسیار شده است.

ممکن است خواننده‌ای ناآشنا به رسم نشان دادن و گرفتن با خود بگوید قطعه‌ای فلز که به سینه بزنند یا نزنند این همه اهمیت ندارد که درباره‌اش این‌قدر سخن گفته شود. در جوابش باید گفت موضوع نشان دادن و گرفتن در روابط دیپلماتیک اهمیت بسیاری دارد که نباید آن را سرسری گرفت و به‌سادگی از آن گذشت. دارندهٔ نشانی خارجی، بخصوص اگر دیپلمات و نمایندهٔ رسمی کشورش در کشورِ دهندهٔ نشان باشد، از احترام و ارزش خاصی در آن کشور برخوردار است و نسبت به همردیفان خود در نشست و برخاست یا تماس با مقامات محلی از حق تقدم بهره می‌برد؛ بنابراین بهتر و آسوده‌تر می‌تواند به کشور خود خدمت کند و از عزت و احترام بیشتری سود می‌برد. روی این اصل می‌توان گفت تنها شخص دارندهٔ نشان نیست که از امتیازهای آن بهره‌مند می‌گردد، بلکه در درجهٔ نخست بهره‌مندی نصیب کشور

می‌شود و در درجهٔ دوم نصیب خود او. مثلاً همین نشان لژیون دونور که چند سطر پیش سخن از آن رفت، اگر به من داده می‌شد، در مأموریت بعدی که برحسب تصادف در همان کشور فرانسه بود، من به درجاتی بهتر می‌توانستم منشأ اثر و خدمتی به ایران باشم؛ در اداره‌ها و مراجع فرانسوی بهتر مرا می‌پذیرفتند، در مهمانیها و ملاقاتها ارج بیشتری داشتم و به‌طور کلی در جامعهٔ فرانسوی عزت و اعتبار بیشتری را دارا بودم.

در این یادداشتها هرجا فرصتی دست دهد، می‌کوشم برخی آداب و رسوم و مقررات بین‌المللی راکه مردم ناآشنا به این مسائل تصورهای نادرستی از آنها دارند توضیح دهم، باشد که خوانندگان ضمن آگاهی به خاطرات نویسنده، طرفی هم از مسائل مربوط به وزارت خارجه برده باشند.

یکی از خاطره‌های دوران معاونت در ادارهٔ تشریفات، که به‌راستی با وضع امروز قابل قیاس و داوری است، این است که یک بار مهماندار وزیر خارجهٔ ترکیه و هیئت همراه او بودم. روزی این هیئت برای صرف ناهار در حضور شاه قرار بود به کاخ سعدآباد برود. در حدود ساعت یازده و نیم با اسکورت و پلیس موتورسوار از کاخ وزارت خارجه واقع در باغ ملی حرکت کردیم، ولی از شدت انبوهی ترافیک شهری، با همه تلاشی که موتورسواران اسکورت به‌خرج دادند، بیست دقیقه دیرتر از ساعت مقرر به سعدآباد رسیدیم. در آنجا از بابت این دیر رسیدن، در مدخل عمارت کاخ شور و هیجانی برپا بود و مخصوصاً هرمز قریب که رییس تشریفات دربار و از آتش‌بیاران معروف زمان بود، با من که بی‌رودربایستی‌تر بود و سابقهٔ همکاری از زمان مأموریت در سفارت ایران در برن را داشتیم، توپ و تشری به‌راه انداخت که اعلیحضرت عصبانی هستند و کسی جرئت نمی‌کند شرفیاب شود. وزیر خارجهٔ ترکیه که متوجه جریان شده بود، به میان سخن آمد و گفت خودش مطلب را به‌عرض خواهد رسانید و شخصاً از این تأخیر پوزش خواهد خواست.

همین که سر میز ناهار قرار گرفتیم و تنش قدری فرو نشست، وزیر خارجهٔ

ترکیه مسئلهٔ انبوهی ترافیک و معطل شدن در راه را مطرح کرد و بنای عذرخواهی را گذاشت. ناگهان شاه سخن او را قطع کرد و با حالتی درمانده و درحالی که شانه‌های خود را به علامت ناتوانی بالا نگاه داشته بود، گفت: «حقیقتاً نمی‌دانم چه کنم. این مسئلهٔ ترافیک به‌راستی برای ما مشکلی شده!» سپس لحظه‌ای مکث کرد و با همان حالت حاکی از درماندگی و گله‌گذاری گفت: «آقا، تصورش را بکنید، گاهی اوقات که من خودم رانندگی می‌کنم، این مردم مرا می‌بینند، می‌شناسند، با این حال جلویم می‌پیچند، سبقت غیرمجاز می‌گیرند و خلاصه آنکه ذره‌ای رعایت حال مرا که شاه مملکت هستم نمی‌کنند.»

امروز من وقتی می‌بینم درحالی که تعداد اتومبیل‌های درحرکت در شهر تهران لااقل به بیست برابر زمان شاه رسیده و جمعیت چند برابر شده و کمتر از آن راه‌بندانها پیش می‌آید، حسن ادارهٔ مسئولان را تحسین می‌کنم.

یکی دیگر از خاطره‌های کار در ادارهٔ تشریفات، بردن هیئت امریکایی به ریاست هنری کابوت لاج، به زورخانهٔ شعبان جعفری معروف به شعبان بی‌مخ است که در جای خود شنیدنی است.

دیدار از زورخانه جزو برنامهٔ هیئت امریکایی بود و ما روزی بعد از ظهر به آنجا رفتیم. پس از آنکه شعبان به‌عنوان میاندار (پس از وقایع مرداد ۱۳۳۲ مردم لقب ژنرال تاج‌بخش به او داده بودند) عملیات ورزشی را انجام داد، بنابر رسم زورخانه‌کاران، میاندار شروع به دعا خواندن کرد و از من خواست گفته‌های او را برای مهمانان خارجی ترجمه کنم. اما پس از اینکه یکی دو جمله بر زبان آورد، دیدم مطالب ترجمه‌کردنی نیست، بنابراین شروع به طفره‌رفتن و خلاصه برگزار کردن نمودم. شعبان متوجه این همکاری نکردن من شد، اما بدون آنکه تغییر وضع یا حالت بدهد، همان‌طور به دعاکردن ادامه داد: «خدایا شاهنشاه ما را... خدایا به عزت و آبروی...» و سرانجام: «خدایا زبانی به ما عنایت بفرما که خودمان بتوانیم حرفهایمان را بزنیم و احتیاجی به مترجم نداشته باشیم.»

سالن کتابخانهٔ وزارت خارجه مثل تمام کتابخانه‌ها محیطی گرم و گیرنده و

آرامش‌بخش بود که من در گوشه‌ای از آن دفتری برای خود تشکیل دادم و به‌کار مشغول شدم. چون کار جدیدم مورد علاقه و توجهم بود، تا آنجا که توانستم در نظم و نسق بخشیدن به آن کوشیدم و برای این کار یکی از کارمندان وزارتخانه را که معروف بود ــ یا خود چنین شهرت داده بود ــ که در کار چاپ و نشر کتاب صاحب‌نظر است، به این اداره انتقال دادم، اما بعدها و در ضمن عمل فهمیدم که این شهرت شایعه‌ای بیش نبوده و آن مرد نه اهل کار است و نه شایستهٔ اعتماد و امانت‌داری. به‌هرحال خودکرده را چاره نبود و من همواره بر این اشتباه جبران‌ناپذیر خود و اعتماد بیجا غبطه‌ها خورده‌ام و می‌خورم. متأسفانه، در موارد دیگر باز هم از این اشتباهها مرتکب شدم و زیانهای معنوی بسیار دیدم که اگر فرصتی دست داد، در جای خود به آنها اشاره خواهم کرد. ولی با تمام این احوال عبرت نگرفتم و هنوز هم در دوران پیری و تجربه‌آموختگی، به روال و سیاق خود ادامه می‌دهم و به این نتیجه رسیده‌ام که طبیعت آدمی را به این سادگیها نمی‌توان تغییر داد.

در عوض، در ادارهٔ کتابخانه توفیق همکاری و دوستی نزدیکتر با مرد فاضل و نویسندهٔ ارجمند، شادروان علی شین‌پرتو را پیدا کردم که هم مصاحبتش لذت‌بخش بود و هم همکاری صمیمانه‌اش مغتنم. در بیشتر زمینه‌ها، بخصوص تاریخ و ریشه‌یابی واژه‌ها، صاحب‌نظر و اهل فتوا بود، اما ادعایی نداشت و همانند تمام کسانی که به‌راستی چیزی در چنته دارند، اهل خودنمایی نبود. به عقیدهٔ من این واقعیت استثنابردار نیست که آدمهای پرمدعا و پرحرف میان‌تهی و بی‌مقدار و فرومایه‌اند. به‌هر تقدیر آشنایی و دوستی من با شین‌پرتو از سالها قبل آغاز شده بود و روزگاری هم هر دو با مجلهٔ آسمان آبی همکاری داشتیم؛ او به‌عنوان نویسنده و من به‌عنوان مترجم. سردبیر مجلهٔ آسمان آبی، دوست بسیار عزیز و نزدیک من، زنده‌یاد احمد طالب‌زاده بود که آن وقت قاضی دادگستری بود، اما بعدها به وزارت امور خارجه انتقال پیدا کرد و همکار من شد.

در پاریس

در سال ۱۳۳۸ پس از مدتی نزدیک به دو سال کار در مرکز، با عنوان دبیراول مأمور سفارت ایران در پاریس شدم. ریاست این مأموریت در آن زمان با نصرالله انتظام بود که از هر جهت مردی شایسته و دوست‌داشتنی و به‌راستی موجب سرفرازی ایرانیان بود. انتظام در عین حال که ظاهری برازنده و درخور مقام سفارت داشت، از معلومات وسیع سیاسی و خط و ربط ادیبانهٔ فارسی برخوردار بود و از همه مهمتر آنکه آقامنشی و اصالتی در رفتار و کردار و در برخورد با مردم و همکاران اداری داشت که لازمهٔ نشو و نما در خانوادهٔ اصیل و متشخص ایرانی بود. در روابط دیپلماتیک هم چون مدتی ریاست مجمع عمومی سازمان ملل متحد را برعهده داشته بود، مورد احترام اعضای هیئت دیپلماتیک مقیم پاریس بود و روی هم رفته تمام عوامل مثبت را در خود داشت تا عزت و آبروی ایران را در محل مأموریت خود بالا ببرد.

به نظر من اگر کسی بخواهد به شخصیت و اعتبار واقعی انتظام پی ببرد، باید کتاب خاطرات او را که به کوشش محمدرضا عباسی و بهروز طبرانی جمع‌آوری شده و انتشار یافته، از مد نظر بگذراند. در این خاطرات به‌قدری

بی‌طرفانه و منصفانه دربارهٔ مسائل ایران و رجال سیاسی وقت اظهارنظر شده که حس احترام انسان را نسبت به نویسنده برمی‌انگیزانند؛ نان به نرخ روز خوردن و آب به آسیاب حاکم وقت ریختن، که راه و رسم بسیاری از خاطره‌نویسان و نگارندگان شرح‌حالها در ایران ماست، در آن به چشم نمی‌خورد.

این صفت آزادگی و آزادمنشی از خصوصیات نمایان انتظام بود و من در طول خدمت خود در سفارت پاریس و چند جای دیگر، به‌کرات شاهد و ناظر آن بودم. از جمله به یاد دارم سالها بعد، یک بار که شاهدخت اشرف پهلوی برای برگزاری کنفرانسی بین‌المللی به ژنو آمده بود، شبی تمام اعضای هیئت نمایندگی که او ریاست آن را داشت، در آپارتمان مخصوص او گرد آمده بودند و انتظام هم برحسب تصادف در آنجا بود. انتظام و شاهدخت اشرف بر روی کاناپه‌ای نشسته و سایرین در مقابل آنها ایستاده بودند. در این حال یکی از همکاران یک جلد کتاب فرهنگ مصاحب را که تازه از چاپ بیرون آمده و از تهران رسیده بود، به‌عنوان کاری تازه و جالب توجه ارائه کرد. شاهدخت نظری اجمالی به آن افکند و آن را به دست انتظام داد. انتظام عینکش را به‌چشم گذاشت، مدت نسبتاً زیادی کتاب را بررسی کرد، آن‌گاه سر بلند کرد و گفت: «واقعاً قابل تمجید است. من تعجب می‌کنم در کشور شیر در شیری (البته با همان اصطلاح عامیانه) مثل مملکت ما، که همهٔ کارها سرهم‌بندی و سَمبَل‌کاری است، چطور بعضی‌ها پیدا می‌شوند، از این کارهای جدی و باارزش می‌کنند!»

سکوتی توأم با بهت‌زدگی به حاضران دست داد، اما شاهدخت اشرف خود را از تک و دو نینداخت و با لحنی بین شوخی و جدی توأم با شماتت گفت: «آقای انتظام!»

در طول یک سال و چند ماه خدمت خود در پاریس، جایی که محل رفت و آمد رجال و شاهزادگان و مقامات عالی کشور به‌منظور خرید یا تفریح یا

معالجه و امثال این حرفها بود، حتی یک بار ندیدم انتظام به فرودگاه برود و یا اینکه در پذیرایی یا کارهای تشریفاتی راه مبالغه و تملق درپیش گیرد. برای استقبال یا بدرقهٔ مسافران عالیمقام به فراخور حال و مقام آنها، کارمندان سفارت را می‌فرستاد. از این مأموریتها گاهی هم نصیب بنده نگارنده می‌شد.

یک بار مرا مأمور استقبال از خانمی از نزدیکان شاه کرد که سن و سالی از او می‌گذشت و سفارش نمود گذشته از جا دادن او در هتل، گاهی اوقات هم سری به او بزنم و حالی از او بپرسم به‌طوری که در ولایت غربت احساس تنهایی و رهاشدگی ننماید.

وقتی خانم از هواپیما پیاده شد، من به‌راستی از حرکات و سکنات و طرز لباس پوشیدن او تعجب کردم، اما این غیرعادی بودن وضع را به‌حساب درویشی و وارستگی او گذاشتم و چیزی به روی خود نیاوردم. او را به هتل محل اقامتش رسانیدم و در روزهای بعد هم یکی دوبار او را ملاقات کردم و جویای حالش شدم. دیدم روی‌هم‌رفته این کار، کارِ من نیست؛ این خانم، مصاحب و مراقبی می‌خواهد که شبانه‌روز با او باشد و در گرمابه و گلستان همراهیش کند. فکری به خاطرم رسید و آن این بود که خانمی از کارمندان وزارت آموزش و پرورش را که برای معالجه به پاریس آمده و در آنجا جا خوش کرده بود، و هر چند روز یک‌بار برای تمدید اقامتش در پاریس موی دماغ ما می‌شد، در اختیار او بگذارم. مطلب را با آن خانم در میان گذاشتم. بسیار از آن استقبال کرد و فرصت خوبی یافت تا با یکی از وابستگان دربار آشنا بشود و از آن راه کار اقامت خود را درست کند. این کار انجام شد و من تا حدی آسوده شدم تا اینکه روزی خانم درباری تلفنی از من خواست به‌دیدار او بروم تا مطلب مهمی را با من درمیان بگذارد؛ قرار و مداری با هم گذاشتیم و من در ساعت معهود به هتل محل اقامت خانم رفتم، و با کمال تعجب دیدم در آنجا نیست. از مهماندار هتل دربارهٔ او جویا شدم، گفت هم‌اکنون همینجا بودند. از هتل بیرون آمدم و جلوی در مشغول قدم‌زدن شدم که ناگاه متوجه

شدم در فاصلهٔ پنجاه شصت متری کسی که پشت تیر چراغ‌برقی خود را پنهان کرده، با اشارهٔ دست مرا به‌جانب خود می‌خواند. جلو رفتم و دیدم همان بانوی محترمه است که با کفش سرپایی و سر و وضعی آشفته خود را در پشت تیر پنهان کرده و به نقطه‌ای اشاره می‌کند. مطلب را جویا شدم. گفت: «زاغ این زنیکهٔ پدرسوخته را چوب می‌زنم؛ این فلان‌فلان شده که می‌گوید من مریضم و می‌خواهد در پاریس بماند، علتش این است که رفیق مرد دارد و همین الان در آن کافهٔ مقابل با او نشسته است.»

گفتم: «خانم عزیز، به‌فرض اینکه این خانم رفیق داشته باشد، اینکه درست نیست که شما با این وضع در خیابان ظاهر شوید و او را دنبال کنید. مردم چه می‌گویند؟!»

با برافروختگی و عصبانیت گفت: «مردم هرچه می‌خواهند بگویند؛ من می‌خواهم مچ این پدرسوخته را بگیرم. به‌عنوان معالجه و کوفت و زهرمار از دولت پول می‌گیرند و به خارجه می‌آیند و اینجا مشغول ...گی می‌شوند.»

دیدم سنبه خیلی پرزور است و به‌عنوان دبیر اول سفارت در آن چشم و همچشمی زنانه کاری از من ساخته نیست. قضیه را رها کردم و دنبال کار خودم رفتم. دو سه روز که گذشت، آن خانم فرهنگی با چشمی گریان به سفارت آمد و شکایت از این داشت که: «شما عوض کمک به من، مرا با کسی مربوط ساختید که دشمن جان من شده و مانع خوشبختی من است.»

قضیهٔ رفیق گرفتنش را از قول خانم درباری به او گفتم. منکر قضیه نشد و گفت: «حقیقت این است که این آقا خواستگار من است.»

به او گفتم: «خانم محترم، شما با پول وزارت آموزش و پرورش برای معالجه به پاریس آمدید، چطور شد که کار به عشق و عاشقی و خواستگاری کشید؟»

سرانجام خانم فرهنگی توانست چم خانم درباری را به‌دست آورد و با هم آشتی کردند و من چون از پاریس به وین منتقل شدم، شاهد پایان ماجرا نبودم.



از راست به‌چپ: دکتر بهمن زند، ابراهیم کی‌نوش، ایرج پزشک‌زاد، عبدالله انتظام، فضل‌الله نبیل، نصرالله انتظام و نگارنده.



با منوچهر ظلّی نفر سمت راست
معاونان اداره کل تشریفات وزارت امور خارجه در محوطه مجلس شورای ملّی

نصرالله انتظام، نمونهٔ راستین مردی آگاه و وارسته و بی‌اعتنا به جمع‌آوری مال و ثروت از قِبَلِ مقام اداری بود. در تمام عمر، مجرد زیست و معتقد بود که داشتن زن و فرزند برای دیپلمات، مانعی بزرگ برای انجام وظایف او به‌گونهٔ آزادانه است. صاحب ملک یا املاک، و حتی خانه شخصی نبود و با یکی دو چمدان لباس از کشوری به کشور دیگر و از خانه‌ای به خانهٔ دیگر نقل‌مکان می‌کرد. به ما جوانها، کارمندان سفارت توصیه می‌کرد به‌جای هر چیز سعی کنیم اندوخته‌های خود را به‌صورت نقدینه در اختیار داشته باشیم تا بخصوص در دیار غربت، نیازمند کسی نشویم. می‌گفت تجربه نشان داده روزی که انسان نیاز فوری به پول پیدا کند، خانه و ملک، داروی شفابخش آنی نیست. مردی خوش‌ذوق و بذله‌گو و مجلس‌آرا بود و از این خصوصیت خُلقی خود برای پیشبرد مسائل مملکتی سود می‌جست.

یادم هست در سالهای نخستین ورود به خدمت وزارت امور خارجه، شبی در باغ وزارتخانه، مجلس سخنرانیی به‌مناسبت بازگشت انتظام از سازمان ملل متحد ترتیب داده شده بود. موقعی که سخنران پشت تریبون قرار گرفت و مشغول سخنرانی شد، باد شدیدی درگرفت و یادداشتهای او را به اطراف پراکنده کرد. پیشخدمتها و برخی از حاضران به جمع‌آوری یادداشتها در اطراف باغ پرداختند. انتظام دست از گفتار کشید و گفت: «تا این یادداشتها را به دست من ندهند، حرفی ندارم بزنم. وصف‌الحال من وصف آن مرد بی‌سوادی است که به‌عنوان خطیب در مجالس حاضر می‌شد، کتابی را با خود می‌آورد، در لابلای کتاب تکه‌ای برّه‌موم می‌گذاشت، همانجا را خوب یاد می‌گرفت، آنگاه در ضمن خطابه می‌گفت: «حالا، من برحسب تصادف جایی از این کتاب را برای شما می‌خوانم و طبیعتاً همانجایی از کتاب در برابر او قرار می‌گرفت که از پیش نشانه‌گذاری شده بود. اما رندی متوجه این قضیه شد و یک بار پیش از مجلس، جای برّه‌موم را در میان اوراق کتاب عوض کرد. خطیب حسب‌المعمول خود به سر منبر رفت و مطلب را به روال معمول آغاز کرد،

ولی همین که کتاب را گشود، دید موضوع به نظرش ناآشناست؛ یکی دوبار تقاضای صلوات کرد و دنبال صفحهٔ دلخواه گشت، ولی به جایی نرسید. سرانجام رو به حاضران کرد و گفت: حالا پس از این صلوات‌ها، یک لعنت هم به روح پدر کسی بفرستید که جای برّه‌موم را عوض کرد.»

در همین جلسه یا جای دیگر بود که از او شنیدم گفت: «موقعی که در مقام ریاست مجمع عمومی قرار داشتم، بارها پیش خود فکر کردم روزی که من از این کار به‌کنار بروم، تکلیف این همه مسائل بین‌المللی چه می‌شود، و یقین داشتم کارها دچار وقفه و سرگشتگی می‌گردد. اما روزگار گذشت و من از پست ریاست مجمع کنار رفتم و دیدم کارها خیلی بهتر و شسته‌رُفته‌تر از زمانی که من بر سر کار بودم، حل و فصل شد.»

پس از انقلاب اسلامی، انتظام به زندان افتاد، در زندان بیمار شد و چون بیماریش بالا گرفت، او را آزاد کردند. اما مدت زمان زیادی دوام نیاورد و در گوشهٔ تنهایی چشم از جهان فرو بست. یادش به‌خیر و روانش شاد باد. به حکم کوچکی و کوچکتری و سپاس از محبتهای او در دوران ریاستش بر من، این چند کلمه را در اینجا نگاشتم تا یادی از آن مرد بزرگ کرده باشم.

مأموریت پاریس روی‌هم‌رفته مأموریتی کم‌دردسر و خالی از ماجرا بود. مراکز فعالیتهای دانشجویی و گروهکهای مخالف دولت و رژیم در آن شهر هنوز نضجی نگرفته بود و سروصدایی در کار نبود و یا اینکه لااقل با سفارت کاری نداشتند؛ سروکار ما بیشتر با اتباع ایران مقیم فرانسه و کسانی بود که برای جهانگردی یا معالجه و مداوا به فرانسه می‌آمدند و مشکل چندانی نداشتند. یکی از این کسان شادروان حسین بهزاد، مینیاتوریست و نقاش معروف بود که من به علت دوستی با پسرش پرویز، از پیش او را می‌شناختم و رفت‌وآمد خانوادگی با هم داشتیم. بهزاد برای معالجهٔ یک بیماری اورولوژیکی به فرانسه آمد. ابتدا در بیمارستان بستری شد و سپس به هتلی در خیابان واگرام نزدیک میدان اتوال انتقال یافت.

موقعی که در بیمارستان بود، شبی در حدود ساعت دوی بامداد زنگ تلفن خانهٔ من به صدا درآمد. در آن‌طرفِ خط بهزاد بود؛ با صدایی متشنج و نگران گفت: «آقای شهیدزاده، به داد من برسید. در وضع بدی هستم. اگر می‌توانید فوراً خودتان را به اینجا برسانید.»

با نگرانی پرسیدم: «استاد، چه اتفاقی افتاده؟ چرا این‌طور نگرانید؟»

در جوابم گفت: «من از این بالا از پنجرهٔ اتاقم دیدم درِ بزرگ آهنی بیمارستان را بستند. آقا من نمی‌توانم در جایی که درش بسته باشد زندگی کنم! در را چرا می‌بندند؟»

گفتم: «استاد این اقدام برای ایمنی شما و سایر بیماران در بیمارستان است؛ اینکه عیبی ندارد. من خیال کردم خدای نکرده بلایی به‌سرتان آمده. راحت باشید. مطلب مهمی نیست.»

قانع نشد با همان التهاب و هیجان گفت: «آقاجان من نمی‌توانم در جای دربسته بخوابم. بیایید مرا با خودتان ببرید.»

گفتم: «چشم در اولین فرصت خود را می‌رسانم.»

گوشی را گذاشتم. شمارهٔ بیمارستان را گرفتم و به کشیک شبانه مطلب را منتقل کردم. گفت: «شما آسوده باشید. خودمان ترتیب کار را می‌دهیم. گاهی از این بیمارها نصیب ما می‌شود. این حالت وحشت‌زدگی از محبوس بودن در جایی که درهای بسته دارد نوعی بیماری است که به کلوستروفوبی (Claustrophobie) معروف است.»

روز بعد که استاد را دیدم و در این باره با هم صحبت کردیم، توضیحات بیشتری داد که خالی از تفریح نبود. می‌گفت: «من به خاطر عبور از تونل کندوان هیچ‌وقت به شمال نمی‌روم چون به محض اینکه وسیلهٔ نقلیه وارد تونل می‌شود، این احساس به من دست می‌دهد که الان دو دهانهٔ تونل فرو می‌ریزد و من در آن میان خفه می‌شوم. هر وقت با وسیلهٔ نقلیهٔ کرایه‌ای یا شخصی به این محل می‌رسم، راننده را به نحوی راضی می‌کنم که از جادهٔ

انحرافی بالای تونل مرا به آن طرف برساند. یک بار که با اتومبیل کرایه‌ای سفر می‌کردم راننده حاضر به این کار نشد و چهل تومان مبلغ اضافی خواست. حاضر به پرداخت شدم و به راه افتادیم؛ هنگامی‌که از گردنه بالا می‌رفت، بیشتر وقتها در حین رانندگی بالاتنه را به طرف چپ می‌چرخانید و دره را نگاه می‌کرد؛ خیلی ناراحت شدم، چهل تومان دیگر از جیب درآوردم، دستی به شانهٔ او زدم، چهل تومان را جلو بردم و گفتم: رفیق این چهل تومان را هم بگیر و جلوت را نگاه کن.»

استاد بهزاد، مردی بی‌نهایت خوشرو، بذله‌گو، اهل ذوق و بهره‌ور از مشرب عرفان بود. به مولانا جلال‌الدین مولوی ارادت خاص می‌ورزید و در کارهای ارزندهٔ خود صورتهای خیالی چندی از او ساخته و یکی دوتا از این تصویرها را به من هدیه داده است. پس از انتقال از بیمارستان به هتل، وقتی حال استاد رو به بهبودی گذاشت، بیشتر روزها بعد از ظهر و شب با هم به‌سر می‌بردیم. دوستان دیگری هم از تهران در پاریس بودند که گه‌گاه به دیدارش می‌آمدند.

به‌یاد دارم روزی موقعی که در اتاقش مشغول صحبت بودیم و استاد خیلی سرحال به نظر می‌رسید، از پایین زنگ زدند و گفتند آقای فلان پایین است و می‌خواهد به دیدار شما بالا بیاید. استاد بهزاد فوراً با همان لباس و کراواتی که به تن داشت داخل رختخواب شد و پتو را تا گردن روی خود کشید و حالت بیمار به خود گرفت. شخص تازه‌وارد چند دقیقه‌ای نشست و چون ما هم به عنوان اینکه استاد حالش خوب نیست خود را آمادهٔ بیرون رفتن کردیم، با ما برخاست. خداحافظی کردیم و بیرون آمدیم. همین که آن مرد چند قدمی از هتل دور شد، ما مجدداً به اتاق بازگشتیم و دیدیم استاد شاد و خندان بر جای خود نشسته است. وقتی ما را دید با خنده و شوخی گفت: «دوستان عزیز، از کار من تعجب نکنید. من این مرد ملاقات‌کننده را خیلی دوست ندارم. حیفم آمد در این شهر زیبا و فرصت کمی که در پیش دارم وقت عزیز را با او صرف کنم. عمر من از شصت تجاوز کرده و تصمیم بر این دارم که در این فرصت

کمی که از زندگیم باقی مانده فقط با کسانی حشر و نشر و معاشرت کنم که از دیدارشان لذت می‌برم.»

یادش به‌خیر و روانش شاد باد. استاد بهزاد از افتخارهای کشور ایران است ولی افسوس که در طول حیات به علت تنگدستی از سویی و گشاده‌دستی از سوی دیگر ناچار بود هنر خود را پیش‌فروش کند و در اختیار کسانی قرار دهد که آن‌چنان‌که باید قدر آن را نمی‌شناختند.

خوشبختانه امروز با گشایش موزهٔ مخصوص کارهای او و سخاوتی که فرزند برومندش پرویز با بخشیدن تمام تابلوهای موروثی خویش به موزهٔ مزبور از خود نشان داد، نام حسین بهزاد مینیاتوریست برای همیشه جاویدان خواهد ماند. خداوند روح ارجمندش را غریق رحمت خود فرماید. پرویز بهزاد هم سه سال قبل به دنبال پدر از این دنیا رخت بربست و چون یگانه فرزند این خانواده بود، اجاق خانوادهٔ بهزاد کور شد، اما بر جای بودن موزهٔ بهزاد نام نیک این خانواده را زنده و پرارج نگاه خواهد داشت.

آن روزها مثل امروز نبود که در تمام شهرهای قارهٔ اروپا و امریکا دسته‌ای مهاجر ایرانی زندگی کند و هر روز گروهی بی‌شمار از آنها برای کارهای گوناگون جلوی سفارت گرد آیند. مثلاً در شهری به عظمت و شهرت پاریس تعداد ایرانیان مقیم از انگشتان یک دست تجاوز نمی‌کرد و اینها هم معمولاً کاری با سفارت نداشتند، جز اینکه سالی یکی دو بار یا هر دو سه سال یک بار برای تمدید گذرنامه یا احوال شخصیه سری به آنجا بزنند.

این موج ایران‌گریزی و بهانه‌جویی برای فرار از خاک وطن هنوز تا این اندازه در پیر و جوان شور و هیجان برنینگیخته بود. ممکن است مقدار کمی از این جلای‌وطن‌کردنها به گونه‌ای موجّه باشد اما به‌طور کلی، بیشترین آنها بر مبنای چشم و همچشمی یا زیاده‌طلبی و یا هویٰ و هوسهای بیجا صورت گرفته و منجر به پشیمانیها هم شده است. کسانی را پس از بروز انقلاب در خارج دیده و شناخته‌ام که در رژیم گذشته حقیقتاً نه سر پیاز بوده‌اند نه ته پیاز،

اما از روی ترس یا توهم و یا تقلید از دیگران کار و زندگی و خانمان خود را برهم ریخته، جلای وطن کرده و به معنای راست و غم‌انگیز کلمه دچار غربت شده‌اند.

من در عمر خود شاهد انقلابها و واژگونی حکومتهای بسیار در دنیا بوده‌ام، لیکن به‌راستی در مورد هیچ‌کدام نه دیده و نه شنیده‌ام که مردم کشورهای انقلاب‌زده این‌طور برای گریز از کشورشان بر یکدیگر سبقت جویند. از دولتمردان و رجال سیاسی و مردم عالیمقام که صاحب مشاغلی حساس و پرمسئولیت بوده‌اند و شاید جا داشته که از روی ترس یا حزم و احتیاط لااقل برای مدتی معیّن صحنه را ترک گویند می‌گذریم؛ اما منطق مهاجرت جمعی از صاحبان حِرف و بازرگانان یا حتی پیشه‌وران و دکانداران را برای دست‌زدن به این کار درک نمی‌کنم.

به نظر من برای این‌گونه ترک‌دیارها هیچ اسمی به‌جز بیگانه بودن با فرهنگ و شعائر قومی نمی‌توان یافت. کسی که با فرهنگ سرزمین خویش آشنا باشد و روان او با این فرهنگ انس و الفت یا عشقی پیدا کند، هرگز به این سادگیها نمی‌تواند از آن دست بشوید. خورد و خوراک یا وسایل رفاهی محیط زندگی چیزی نیست که روح آدمی را اقناع کند. ممکن است آسایش تن، آن هم پس از زمانی سختی‌کشیدنها ما را راضی و به خود مشغول کند، اما این رضایت خاطر ماندنی و دوام‌یافتنی نیست؛ به‌زودی احساس می‌کنیم که وجودمان کسریهای دیگری دارد؛ کسریهایی که رفاه و زرق و برق زندگی مادی جوابگوی آن نیست.

در آن روزگار یک نفر آهنگ‌ساز نسبتاً سرشناس، که ما اصرار داشتیم او را به‌عنوان ایرانی به خود بچسبانیم و او خود چنین اصراری نداشت، به نام امین‌الله حسین، پدر ربرت حسین هنرپیشهٔ سینمای فرانسه، در پاریس زندگی می‌کرد که ما بیشتر وقتها در مهمانیها و مراسم رسمی او را دعوت می‌کردیم. اینکه می‌گویم اصراری به ایرانی‌بودن خود نداشت به این دلیل بود که یک بار



یادبودی از استاد حسین بهزاد. میناتور، در دوران نقاهت در پاریس.

یکی از همکارانم از پسرش دربارهٔ ایرانی‌بودنش پرسشی کرد و او جواب انکارآمیزی داد که بسیار بی‌ادبانه و بیگانه‌تر از بیگانه بود.

اما ایرانی دیگری داشتیم که دلی پر از شور و شوق و عشق به ایران در سینه‌اش می‌تپید و آن زنده‌یاد ایران تیمورتاش، فرزند مهتر مرحوم تیمورتاش بود که در وضعیتی تبعیدگونه در پاریس زندگی می‌کرد. ایران زنی ادیب و فرزانه و بزرگوار بود که به دنبال ماجراهای سیاسی، در پاریس رحل اقامت افکنده و زندگی درویش‌مآبانه‌ای در آپارتمانی کوچک برای خود ترتیب داده بود. اما کوچکی آپارتمان و زندگی درویش‌مآبانه مانع از آن نبود که خانه‌اش محل اجتماع دوستان خوش‌ذوق و میعادگاهی برای اهل شعر و ادب فارسی باشد. در این جلسه‌ها بود که من به‌راستی به سجایای اخلاقی و بزرگمنشی این بانوی غیور و مبارز پی بردم و به او ارادت پیدا کردم. ایران تیمورتاش تاریخ زندهٔ ایران، به‌ویژه برای دورانی بود که پدرش در رأس قدرت قرار داشت. یادداشتهای ارزندهٔ زیادی از این دوران در اختیارش بود که سرگرم تدوین آنها برای چاپ بود، اما نمی‌دانم با فرا رسیدن مرگ او این یادداشتها کجا رفت و به دست که افتاد.

در ماههای آخر اقامتم در پاریس، تصادم اتومبیل شدیدی برایم پیش آمد که مدتی دچار پیامدهای ناگوار جسمی و خسارتهای مالی آن بودم. ساعاتی پس از نیمه‌های شب با اتومبیل به منزل بازمی‌گشتم. از روی پل معروف الکساندر گذشتم و همین که وارد خیابان سمت چپ رود سن شدم، کامیونی عظیم‌الجثه که معمولاً در آن وقت شب از میدان خواربار شهر بازمی‌گردید، بدون رعایت حق تقدم من با سرعتی تمام از سمت چپ فرا رسید و اتومبیل مرا درهم کوبید. فردای آن روز همین که چشم باز کردم خود را در بیمارستان یافتم و برخی از همکاران سفارتیم بر بالینم بودند. بعدها معلوم شد که بعد از تصادم، جثهٔ مرا که ده دوازده متر دورتر از اتومبیل افتاده بود، از زمین برداشته و به بیمارستان برده بودند. چند روزی بیشتر در بیمارستان نماندم. زود مرخص

شدم، اما تا ماهها بعد از سینه‌ام خون دفع می‌شد و حالت نزاری داشتم و احتمال ناراحتی قلب می‌رفت. در همین حال حکمی به دستم رسید که به سمت رایزنی به سفارت ایران در وین منتقل شده‌ام.

از وقایع جالب سیاسی که در دوران مأموریت من در پاریس رخ داد، مسافرت نیکیتا خروشچف، نخست‌وزیر اتحاد جماهیر شوروی سابق، به فرانسه بود که مدتها بر سر تنظیم برنامهٔ این مسافرت میان مقامهای فرانسوی یا بهتر بگوییم شخص ژنرال دوگل و دولت شوروی بحث و اختلاف نظر وجود داشت و روی همین اصل این مسافرت به تأخیر می‌افتاد. مورد اختلاف این بود که خروشچف اصرار داشت دیدار از یک کارخانهٔ بزرگ فرانسوی و گفتگو با کارگران در این برنامه گنجانیده شود، اما ژنرال دوگل نظر موافقی با این دیدار نداشت و زیر بار آن نمی‌رفت. دوران جنگ سرد میان شرق و غرب بود و دوران زورآزمایی ابرقدرتها. سرانجام خواستهٔ میزبان بر کرسی نشست و خروشچف با شرط اینکه دیداری با کارگران فرانسوی نداشته باشد، وارد پاریس شد. کلام معروف ژنرال دوگل هنگام پیاده شدن خروشچف از هواپیما که پیش از خیرمقدم به او گفت: «بالاخره آمدید.»[1] در تاریخ دیپلماسی دو کشور ضبط شده است.

اما نیکیتا خروشچف که رندیها و ابتکارهای مخصوص به خود داشت، بدون توجه به برنامهٔ رسمی دیدار از فرانسه، کار خود را همان‌طور که می‌خواست کرد، به این معنا که روز بعد، از اقامتگاه خود که در سفارت شوروی در پاریس بود، به کوچه آمد و در مقابل در سفارت ایستاد. جمعی از رهگذران که شاید کارگران فرانسوی در میان آنها بودند و البته عکاسان و خبرنگاران، به دور او جمع شدند و او هم حرفهایی را که می‌خواست زد و به دنبال کار خود رفت. با این ترتیب فرانسویها با تمام سختگیریهایشان در برابر

---

1. Enfin vous voila

عملی انجام‌شده قرار گرفتند.

مأموریت پاریس از بسیاری جهات برای من آموزنده و دلپذیر بود؛ آشنایی با آثار ارزشمند هنری که به‌طور حیرت‌آوری در این شهر گرد آمده‌اند و من از اوان جوانی به آنها عشق می‌ورزیدم، زندگی در محیط و در میان مردمی که ذوق و فرهنگ نزدیکی با فرهنگ ما دارند، علاقهٔ وافری که به زبان و ادبیات فرانسه داشتم و روی همین علاقه بود که پیش از مسافرت به فرنگ یکی دو کتاب از این زبان به فارسی برگردانیده و به‌چاپ رسانیده بودم، آزادگی و آزادمنشی که در نحوهٔ زندگی فرانسویها می‌دیدم و هنگامی که این آزادگی با طنزگرایی و بذله‌گویی همراه می‌شد آن را دلپذیرتر می‌یافتم، همه و همه، زندگی میان فرانسویها را برای من جذاب‌تر می‌کرد.

اما از تمام این کیفیات برتر، سروکار پیدا کردن با آزادی و لمس کردن آن به معنای راستین واژه بود که در حقیقت برای نخستین بار با آن روبرو می‌شدم. البته پیش از این، در مأموریتهای سویس و ایتالیا، با نحوهٔ زندگی مردم اروپا و حد و مرز آزادیهای فردی و اجتماعی کم و بیش آشنایی پیدا کرده بودم، اما در فرانسه قلمرو این مفهوم و ارزشهای معنوی آن در ابعاد دیگری برایم جلوه‌گر شد. آشنایی به زبان و رفت‌وآمد در محافل فرهنگی و دانشگاهی و حشر و نشر با برخی از خانواده‌های اصیل فرانسوی فرصتی برای من پیش آورد تا بهتر و بیشتر در این معنا وارد گردم و به این نتیجه برسم که ملت فرانسه از این بابت حق بزرگی به گردن تمام مردم در سراسر دنیا دارد که در زیر لوای آزادی و حکومتهای دموکراتیک از زندگی بهره‌مند می‌گردند.

گذشته از سوابق تاریخی، که خود مؤید این واقعیت آشکار است و فرانسه را مهد آزادی و حقوق بشر به معنای امروزی کلمه می‌شناسد، باید این حقیقت را نیز بپذیریم که ملت فرانسه پس از انقلاب کبیر ۱۷۹۸، به‌جز در ادواری کوتاه و استثنایی، پاس این مفهوم را به‌درستی نگاه داشته و صمیمانه از آن حمایت نموده است. از دیدگاه من، آزادی و احترام به حقوق فردی، در میان فرانسویها

معنا و مفهومی دارد که در میان سایر ملتها به آن کیفیت مشهود نیست. آزادی «فرانسوی» تنها یک حق نیست، تنها کاربرد قانونی ندارد، چیزی بالاتر از اینهاست؛ اساس زندگی و بهره‌جویی طبیعی آدمی از خوب زیستن و شریف زیستن است؛ خوب زیستن که مثل فرو بردن هوا در ریه، لازمهٔ زنده بودن و زنده ماندن است. بر این باورم که تا انسان مدت زیادی در میان فرانسویان زندگی نکند و شاهد مراوده‌های یومیهٔ آنها نباشد به این کیفیت پی نمی‌برد. اگر بخواهم نظر خویش را در دو کلمه دربارهٔ کاربرد آزادی در میان مردم فرانسه و سایر ملتها بیان کنم، و قیاسی ملموس به دست دهم، باید بگویم آزادی برای مردم فرانسه هدف زندگی است، درحالی که در بسیاری از جوامع دیگر وسیله‌ای است برای رسیدن به هدفهای دیگر.

نمونه‌ای به دست می‌دهم تا در مقام قیاس، مطلب بهتر آشکار شود. چند سال پیش، در دورانی که روابط سیاسی ایران و فرانسه به مناسبت پیش‌آمدی غیرمنتظره برای مدت کوتاهی قطع شد، پذیرش دانشگاهی از یکی از دانشگاههای معتبر فرانسه به نام دو فرزند من رسید و آنها جهت عزیمت نیازمند ویزای ورود به آن کشور بودند. با بسته بودن سفارت فرانسه در تهران می‌بایست برای گرفتن ویزا به سفارتی دیگر و در کشوری دیگر مراجعه کرد و آن هم معلوم نبود با وجود روابط تیرهٔ میان ایران و فرانسه به نتیجهٔ مطلوبی برسد.

به‌ناچار با خانواده‌ام راهی آلمان شدم و در آنجا، من برای انجام‌دادن این کار به سرکنسولگری فرانسه در فرانکفورت مراجعه کردم. در آغاز ورود به اتاق انتظار، که جمعیت زیادی در آن حضور داشت، کارت ویزیت خود را به‌وسیلهٔ منشی برای ویس‌کنسول (معاون کنسولگری) فرستادم و تقاضای چند دقیقه ملاقات کردم. دقایقی طول کشید تا منشی جواب بیاورد و در ظرف این مدت کوتاه دل در دل من و فرزندانم نبود که مبادا با برخوردی نامساعد و یا پاسخی منفی روبرو شویم. حالت آشفته و خودباختهٔ فرزندانم را که رنگ از

رخسارشان پریده و قلبهایشان در تب و تاب بود هرگز از یاد نمی‌برم. حق داشتند نگران باشند؛ حاصل یک عمر تحصیل و تقلایشان به این برخورد و این جواب بسته بود.

پنج شش دقیقه که گذشت، درِ اتاق کنسول باز شد و خود او با چهره‌ای خندان و گشاده، درحالی که دستش را برای فشردن دست من به جلو آورده بود، وارد اتاق انتظار شد و سپس همان طور که دست مرا در دست داشت، دست دیگر را به پشتم گذاشت و مرا با خود به دفترش برد. حقیقتاً نمی‌دانستم چگونه آغاز سخن کنم. موضوع نام‌نویسی بچه‌ها را به اجمال برای او گفتم و با لحنی حاکی از نگرانی پرسیدم: «با وضعی که در روابط میان دو کشور پیش آمده، آیا فرزندان من می‌توانند امیدوار به گرفتن روادید باشند؟»

با همان چهرهٔ گشاده و لحنی دوستانه گفت: «چرا نه؟ گناه فرزندان شما در این میان چیست که آینده‌شان ضایع شود؟ قطع روابط سیاسی میان دو کشور ارتباطی به کار تحصیلی مردم ندارد؟ رفتن به فرانسه و آغاز به کار تحصیلی حق آنهاست؛ نه من و نه هیچ مقام دیگری به خود اجازه نمی‌دهیم مانع ورود آنها به خاک فرانسه شویم.» سپس با لحنی که کمی بوی تردید از آن می‌آمد پرسید: «مگر در چنین مواردی مسئولان کشور شما مانع ورود اتباع فرانسوی به خاک ایران می‌شوند؟»

جوابی نداشتم بدهم. بهتر دیدم سکوت اختیار کنم. او هم گویی می‌دانست پاسخ سؤالش چیست، به مطلب ادامه نداد و با وجود اینکه صدور ویزا برای مراجعان دیگر را به بیست و چهار ساعت بعد موکول می‌کردند، روادید من و فرزندانم را همان روز صادر کردند. آنگاه با همان رفتار مؤدبانه و مهربانانه ما را تا آستانهٔ در بدرقه کرد و به دفتر خود بازگشت.

تصور نمی‌کنید این آزادی و آزادمنشی و انصاف و نزاکت، امثال مرا برای همیشه رهین منت خود می‌سازد و احترام ملت فرانسه را در دلمان استوارتر می‌کند؟ پس چرا ما این طور نباشیم و این طور نیندیشیم؟ این دیگر

غرب‌زدگی و غرب‌گرایی نیست؛ این واقع‌بینی و حق‌گرایی است.

یکی از سرگرمیهای من در دوران اقامت در پاریس، گوش دادن به مذاکرات مجلس آن‌کشور بود که در یکی از روزهای هفته از طریق رادیو پخش می‌شد. در آن موقع ژرژ پمپیدو رهبری گروههای طرفدار ژنرال دوگل را برعهده داشت و میان او و گروههای چپ‌گرا، چون حزب کمونیست فرانسه و سوسیالیستها، درگیریهای شدید در پارلمان روی می‌داد. در اینجا کاری به ماهیت این درگیریها و یا تجزیه و تحلیل گرایشهای سیاسی ندارم. منظور، نحوهٔ برخوردها و کیفیت مذاکرات است که برای منِ تازه از ایران آمده، از نظر شکل و محتوا، از بسیاری جهات جالب توجه و شگفت‌انگیز بود.

وقتی من آزادی گفتار و آزاداندیشی نمایندگان مجلس فرانسه را در برابر دولت و در برابر یکدیگر می‌دیدم و با گفتارهای تملق‌آمیز و سراسر جانبدارانهٔ نمایندگان مجلس خودمان مقایسه می‌کردم، به‌راستی متأسف می‌شدم؛ وقتی می‌دیدم تفاوت میان ما و آنها از زمین تا آسمان است. دروغ یا راست، نمی‌دانم، اما شهرت داشت در همین دوران یا کمی بعد از آن، در مجلس سنای ما یکی از بانوان نماینده هنگام قرائت نوشته‌ای که به دست او داده بودند، «سَنَدِ رِقیّت» را «سِنْدِرْ قِیْت» (بر وزن فلفل‌خیز) خواند و گفت: «اعلیحضرت همایون شاهنشاه سِنْدِرْقیتِ ما زنها را پاره کردند.» این بی‌انصاف نکرده بود پیش از حضور در جلسه، لااقل یک بار این نوشته را از رو بخواند.

مأموریت در اتریش

پس از یک سال و دو سه ماه مأموریت در پاریس، به‌عنوان رایزن دوم سفارت ایران در وین به آن شهر نقل مکان کردم. ریاست این مأموریت با محمود میرفخرایی بود که به‌تازگی مأمور آنجا شده و از تهران خواسته بود محل مأموریت مرا از فرانسه به اتریش انتقال دهند. میرفخرایی از نیکان وزارت خارجه بود و من نرد ارادت به او می‌باختم.

اواسط ماه فوریهٔ سال ۱۹۶۰ و زمستانی سرد بود که با اتومبیل به جانب وین رهسپار شدم. با تجربه‌ای که از تصادم اتومبیل در پاریس داشتم و با توجه به در برابر بودن فصل زمستان و لغزندگی جاده‌ها، خیلی با احتیاط به پیش می‌راندم. اما تقدیر غیر از این می‌خواست؛ در صد کیلومتری مقصد، هنگام سبقت جستن از اتومبیلی دیگر، ناگهان به پلی رسیدم که کاملاً پوشیده از یخ بود؛ سرعت زیاد و یخبندان روی پل اتومبیل را از مسیر خود منحرف کرد؛ اتومبیل چند بار با شدت هرچه تمامتر به نرده‌های آهنین دو طرف پل کوبیده شد و خرد و خمیر در جای خود ایستاد. در این برخوردهای شدید، صدمهٔ جانی چندانی به من وارد نیامد، اما با باز شدن در صندوق عقب اتومبیل، تمام

اثاثهٔ من که در دو چمدان انباشته شده بود، به ژرفنای درهٔ زیر پل پرتاب گردید و از میان رفت. خوشبختانه در نزدیکی این محل چند خانهٔ روستایی موجود بود که ساکنان آن متوجه حال من شدند، شتابان خود را به اتومبیل درهم شکسته رسانیدند و مرا که در اثر ضربه‌های پیاپی خودرو بر نرده‌های اطراف پل، نیمه هوشیار بودم، با خود به درون یکی از خانه‌ها بردند و روی بستری خوابانیدند.

موضوع تصادم اتومبیل و درماندگی من با تلفن به سفارت اطلاع داده شد و دو ساعتی بیش نگذشته بود که دو نفر از همکاران سفارت به محل رسیدند و مرا با خود به وین بردند. من هرگز مهر و محبت این روستاییان پاک‌طینت اتریشی را که اولین برخورد من با مردم این کشور بود و تأثیر بسیار نیکی در نهاد من باقی گذاشت، از یاد نمی‌برم. با اینکه زبان یکدیگر را نمی‌فهمیدیم، نهایت کوشش خود را به‌کار بردند که مرا تسلی دهند و خدمتی بکنند. بعدها که در محل مأموریت مستقر شدم، روزی هدیه‌ای کوچک ساخت ایران برداشتم و برای سپاسگزاری به دیدار آنها رفتم و باب دوستی را با آنها باز کردم. چه خوب است نیکی کردن به همنوع و چه خوبتر از آن است حق‌شناسی و سپاس داشتن نیکی‌ها را.

به این ترتیب، مأموریتم در اتریش سرآغاز خوبی نداشت، اما دوران جوانی بود و سبکباری و نداشتن مسئولیت‌های دست‌وپاگیر. بنابراین به‌زودی این پیش‌آمد هم جای خود را به فراموشی سپرد، بخصوص که این مأموریت فرصت آن را به من داد که دوست و همکار عزیزی چون ایرج پزشک‌زاد را بهتر بشناسم و بنیاد دوستی استوار و ارجمندی را برای تمام عمر پی‌ریزی کنم؛ کسی که به‌راستی به دوستی او سرفراز هستم.

محیط کار در وین به علت وجود کارمندان کم و بیش نامتجانس در سفارت، که هریک (بخصوص کارمندان محلی) خود را به جایی می‌چسبانیدند و از جانب مقام یا مقامهایی در تهران حمایت می‌شدند، و

همچنین به دلیل وجود ایرانیان مقیم که به‌عنوانهای مختلف در وین به‌سر می‌بردند و به‌نوعی مدعی سفارت و سفارتیان بودند، چندان دلچسب نبود. کشور اتریش که در آن موقع به‌تازگی از اشغال نیروهای نظامی شوروی بیرون آمده بود، وضع اقتصادی شکوفایی نداشت، رفاه و ناز و نعمت کشورهای دیگر اروپای غربی مثل آلمان یا سویس در آن به چشم نمی‌خورد، درآمد سرانهٔ مردم در سطح نسبتاً پایینی قرار داشت و به همین علت هزینهٔ زندگی در آن در مقام مقایسه مثلاً با آلمان یا سویس و فرانسه ناچیز بود و روی این اصل جای مناسبی برای هجوم مردم کم‌درآمد کشورهای جهان سوم برای تحصیلات دانشگاهی یا پناهندگی و یا معالجه و مداوا به‌شمار می‌رفت.

بنا به همین جهات، برخلاف فرانسه که کسی کار به کارهای خصوصی سفارت نداشت، نقل مجلس ایرانیان مقیم اتریش حرف سفارت و کارمندان آن و ایرادگرفتن از آنان و دخالت در کارهایشان بود. شایعه‌پراکنی و دروغ‌بافی و گزافگویی‌های دور از انصاف رواج بسیار داشت و هر روز به نحوی خبرش به سفارت می‌رسید و محیط متشنج را متشنج‌تر می‌نمود.

افزون بر شمار زیاد دانشجویان که در شهرهای مختلف اتریش پراکنده بودند و هر روز تحت تأثیر و رهنمودهای کنفدراسیون دانشجویی هیاهویی برپا می‌کردند، تعدادی ایرانی تبعیدی مثل مصطفی لنکرانی و یک نفر کارمند وزارت آموزش و پرورش، که برای هر دو حکم غیابی اعدام صادر شده بود، در وین به‌سر می‌بردند؛ قهوه‌خانه‌ای را به‌اصطلاح پاتُق خود قرار داده بودند و جوانان را اعم از دانشجو و یا رهگذر دور خود جمع می‌کردند و به‌زعم خود با حکومت وقت مبارزه می‌کردند. بنابراین، هفته‌ای نبود که اعلامیه یا شبنامه‌ای علیه دولت یا سفارت صادر نشود و به دنبال آن به نحوی جوّ تنش و بگیر و ببند به‌وجود نیاید؛ خواه به دستور تهران باشد خواه از جانب دولت اتریش و خواه از جانب ایرانیهای مقیم.

چندین بار مقامهای امنیتی اتریش، نام و نشان منبع تحریک و حتی

کمکهای مالی خارجی، بخصوص کمکهای سفارت اتحاد جماهیر شوروی، را به برخی از رهبران مراکز دانشجویی به سفارت اطلاع دادند، اما کاری از ما ساخته نبود و تعجب در اینجا بود که برخی از این رهبران وابستگی تنگاتنگ با دربار ایران داشتند. بیچاره تودهٔ دانشجویان وطن‌پرست که ناخودآگاه و نادانسته، با نیتی پاک و به‌گمان آنکه در راه آزادی و نجات ایران گام برمی‌دارند، آلت دست چند نفر گمراه قرار می‌گرفتند و چه‌بسا که در سایر نقاط دنیا همین آش و همین کاسه در کار بود.

دربارهٔ نهضتهای دانشجویی خارج از کشور در رژیم سابق ایران، سخنهای بسیار شنیده‌ایم، اما حقیقت این است که بسیاری از قضاوتها مغرضانه و یک‌طرفه و غیرواقع‌بینانه بوده است. در این که اکثریت مطلق دانشجویان ایرانی خارج از کشور، در مخالفتها و اقدامهای خود علیه حکومت سابق از نیت پاک و خالصانهٔ خود الهام می‌گرفتند، تردیدی در میان نیست، اما این واقعیت آشکار را هم نباید نادیده گرفت که دستهای شرارت‌پیشه‌ای نیز در پسِ پرده برای منحرف کردن این نهضت‌ها و سوءاستفاده از پاکدلی جوانان به‌شدت دست‌اندرکار بودند.

کشورهای گروه سوسیالیست اروپای شرقی و در رأس آنها اتحاد جماهیر شوروی سابق و شرکتهای نفتی غربی را که به‌ویژه پس از تشکیل اوپک و بالا رفتن بهای نفت به‌صورت ببر تیرخورده درآمده و کینهٔ ایران را به‌دل گرفته بودند، باید از جمله این دست‌اندرکاران به‌شمار آورد. بگذریم از سم‌پاشیهای گروهی از واپس‌زده شدگان و فراریان خود رژیم یا وابستگان به حکومتهای پیشین که واژگونی حکومت پهلوی را در عالم خیال فرایندی برای بازگشت خود به قدرت و یا دست‌کم تطهیر پدران خویش از گناهان گذشته می‌پنداشتند؛ گناهانی غیرقابل بخشش یا اغماض که از میان رفتن خاندان پهلوی شستشوگر آن نبود.

از اینها که بگذریم، رژیم پهلوی مدافع صمیمی و آگاهی در این زمینه

نداشت و اگر داشت، آن قدر بد عمل می‌کرد که نتیجهٔ عکس از آن حاصل می‌شد، به‌طوری که آن کلام معروف که می‌گوید: «اگر می‌خواهی نظریه‌ای را خراب کنی، از آن بدگویی مکن، بلکه از آن بد تعریف کن.» دربارهٔ این مدافعان مصداق داشت. کسانی چون تیمسار... و دکتر... که گذشته از ناآگاهی به مسائل اجتماعی و روانشناسی جوانان، خود متهم به فساد بودند، چگونه می‌توانستند مدافع آبروی کشور باشند؟ تنها کاری که از اینها برمی‌آمد و من خود به‌کرات شاهد آن بودم، روش تطمیع یا تهدید و یا تحبیب بود که به نوعی باج‌دادن به عناصر آشوبگر و ناراحت و طاغی مبدل شده بود.

در برخورد با این نابسامانیها، سفارت چند بار در صدد اخراج برخی از دانشجویان ایرانی از اتریش برآمد و با زحمتهای بسیار و همکاری مقامات اتریشی و خرید بلیت هواپیما، آنها را به ایران بازگردانید، اما هفتهٔ بعد با همان سرویس هواپیمایی به وین بازگشتند و این بار با گستاخی بیشتر به فعالیت خود ادامه دادند. شگفت‌آورتر از همه اینکه یکی از این دانشجویان که پروندهٔ جزایی پرحجمی داشت و به‌راستی پلیس وین از دست او به‌تنگ آمده بود، نه به‌علت فعالیتهای سیاسی، بلکه به دلیل ارتکاب جرائم عمومی، با پروندهٔ متشکله به ایران اعزام شد، اما چند روز بعد به اتریش بازگشت و خط و نشانها کشید که چنین و چنان خواهم کرد و خلاصه آنکه «پدرتان را درخواهم آورد.»

یکی دو سال بعد که من در پایان مأموریت چهار ساله‌ام به ایران بازگشتم و رییس ادارهٔ روابط فرهنگی وزارت خارجه شدم، روزی کمیسیونی را در سطح مدیران کل، از وزارتخانه‌های دیگر دعوت کردم. در ساعت معهود، موقعی که تقریباً تمام نمایندگان وزارتخانه‌ها حاضر شده بودند، درِ اتاق باز شد و همین آقای مجرم تبعیدی به عنوان نمایندهٔ عالیرتبهٔ وزارت کار وارد جلسه شد. همین که مرا دید، بدون آنکه ذره‌ای به روی خود بیاورد، خیلی وزارت‌مآبانه با من دست داد و با ادای جملهٔ «از آشنایی با جنابعالی بسیار خوشبختم»، با طمأنینه در جای خود قرار گرفت. زهی بی‌شرمی شخص و زهی شیر در

شیری دستگاه! کسی که خودم در فرودگاه وین حاضر و ناظر بودم که تحت‌الحفظ او را به پای هواپیما آوردند و از پله‌ها بالا بردند، حالا سفت و سخت در چشمان من نگاه می‌کرد و می‌گفت: «از آشنایی با جنابعالی خوشبختم.»

آن روز تنها کاری که توانستم بکنم این بود که به‌بهانهٔ اینکه وزیر مرا احضار کرده، از اتاق خارج شدم و معاون اداره را به جای خود گذاشتم و درحالی که از شدت عصبانیت سر از پا نمی‌شناختم، یک‌سر به دفتر وزیر رفتم که در آن زمان عباس آرام بود. می‌پنداشتم که با شنیدن موضوع، او بی‌درنگ گوشی تلفن را برمی‌دارد و نخست‌وزیر مملکت یا لااقل وزیر کار را به باد ایراد و انتقاد می‌گیرد. اما می‌دانید چه کرد و چه گفت؟ سری تکان داد، لبخندی بر لب آورد و با لحنی شماتت‌آمیز گفت: «آقای فلان، ما که اینجا ننشسته‌ایم که برای دعوت در یک کمیسیون، دربارهٔ هویت اشخاص تحقیق و تفحص کنیم. وزارت کار خودش می‌داند چه کسی را به نمایندگی انتخاب کند. به ما ارتباطی ندارد. شما هم درست نیست کمیسیون را به‌حال خود بگذارید!»

غلامعباس آرام که از گمنامی به وزارت امور خارجه رسیده بود، برای حفظ مقام و موقعیت خود، از هیچ عبودیتی فروگذار نمی‌کرد و بنا بر همین ویژگی اخلاقی، معروف بود در دوران وزارتش، بسیاری از متملقان و فرومایگان و وابستگان به منابع قدرت، در وزارت خارجه برکشیده شدند و به مقامهای بالا رسیدند. وی، به‌علت وجود عقده‌های حقارت در نهادش، که آن نیز مبنا در زندگی گذشته‌اش داشت، به همان نسبت که در برابر صاحبان عنوان و قدرت مطیع و خدمتگذار بود، در برابر بی‌پناهان و خودساختگان، ناهمراه، بی‌انصاف و بی‌گذشت جلوه‌گر می‌شد.

ناگوارتر از این وضع، تحمل کیفیت حال و زندگی چند نفر از حقوق‌بگیران و وابستگان به دربار بود که خود را مافوق سفیر و سفارت می‌دانستند و در وین برای خود کیا و بیایی داشتند. یکی از اینها مرد بسیار کریه‌المنظر و بی‌سوادی

بود به‌نام مثلاً سدّاجی که مدعی بود نقاش مخصوص دربار است و چون آب و هوای ایران به مزاجش سازگار نیست، پزشکان تهران شهر وین را برای زندگی او تجویز کرده‌اند. به نظر من اگر کسی می‌خواست الگویی برای شارلاتانی و پشت‌هم‌اندازی بسازد و یا انتخاب کند، بهتر از این آقای پرفسور سدّاجی نمی‌توانست کسی را پیدا کند. اینکه می‌گویم پرفسور، برای این است که او خود این عنوان را به خودش داده و رسمش بر این بود که هر وقت به منزل او تلفن می‌کردند، گوشی را که برمی‌داشت، خودش ابتدا به‌ساکن می‌گفت: «هِر پروفسور آم آپارات»[1] یعنی آقای پرفسور پشت دستگاه است. از این رو میان ایرانیان مقیم وین به «هِر پرفسور آم آپارات» معروف شده بود. نمی‌دانم خوشبختانه یا بدبختانه، از همان برخورد اول حرفی بر زبان آورد که دربارهٔ صداقت و صلاحیتش به عنوان نقاش شک کردم و خیلی زود دریافتم که اشتباه نکرده‌ام.

برای نخستین بار که به دیدن من آمده بود و داد سخن از هنر خود می‌داد تا مرا تحت تأثیر شخصیّت و مقرّب‌بودن خود به شاه قرار دهد، گفت: «تمثال مبارکی از شاهنشاه ترسیم کرده‌ام که کارش تمام شده. منتظر هستم خشک شود تا آن را بسته‌بندی کنم و به تهران بفرستم.»

چون می‌دانستم چند ماه است صحبت از فرستادن این تمثال در میان است، گفتم خشک شدن رنگ و روغن که این‌قدرها نباید طول بکشد. به‌گمان خود خواست اصطلاحی فنی به‌کار ببرد تا مرا قانع کند، لذا گفت: «چون من در رنگهای خود ماده‌ای به‌نام اسکاتیف به‌کار می‌برم، این ماده باعث می‌شود که رنگها دیر خشک شوند، بنابراین کار قدری بیش از حد معمول به‌طول انجامیده است.»

بگذریم از اینکه من خود برحسب تصادف کمی نقاشی می‌کنم و به این

---

1. Her professor am apparat

اصطلاحات آشنایی دارم، امروز هر کودک دبستانی می‌داند اسکاتیف ماده‌ای است که برای زودتر خشک‌کردن رنگ به‌کار می‌رود، به‌طوری که مثلاً اگر امروز در رنگهای خود آن را به‌کار برید، چند ساعت بعد تابلو یا هر شیء دیگر که این ماده در آن به‌کار رفته، کاملاً خشک است. بنابراین در همان جلسهٔ اول فهمیدم این شخص به‌کلی از کار نقش و نقاشی فارغ است. چیزی به گوشش خورده بود، اما کاربرد آن را نمی‌دانست. بنابراین با دوست مشترک، ایرج پزشک‌زاد، دنبال کار را گرفتیم و با دلایل و مدارک متعدد فهمیدیم این جناب نقاش دربار که به‌عنوان یکی از نوابغ عصر حقوق و مزایای کلانی از دولت (و نه از دربار) می‌گیرد و با داشتن زن و فرزند در ایران با یک دوشیزهٔ جوان اتریشی زندگی مشترک دارد، به‌کلی از هنر نقاشی بی‌بهره است، و با تابلوفروش دست‌دومی که در یکی از پس‌کوچه‌های وین دکانی داشت، ساخت و پاخت کرده و سفارشهایی به او می‌دهد، سپس امضای خود را پای آن می‌گذارد و به اسم خودش قالب رجال ایران می‌کند.

آلبومی محتوی عکسهایی از رجال ایران همیشه با خود همراه داشت که به هرکس می‌رسید نشان می‌داد. کنار هر یک نوشته شده بود مثلاً در سه دقیقه ترسیم شده است، ولی اگر کسی کمترین اطلاعی از هنر نقاشی، بخصوص ترسیم پرتره (شبیه‌سازی)، داشت می‌دانست در سه دقیقه که سهل است، در سه ساعت و شاید سه روز هم نمی‌شود چنین پرتره‌ای را از کار درآورد. داستان این شبیه‌سازی را هم از این جهت که از ترفندهای شنیدنی روزگار است، به اختصار بیان می‌کنم تا به نتیجه‌گیری بهتری دربارهٔ نقش این انگلهای اجتماعی در به‌هم‌ریختن وضع مملکت برسیم.

آقای پرفسور عکسهایی از بیشتر رجال یا دست‌اندرکاران حکومت در تهران در اختیار داشت و از اینها به‌کمک پروژکتورهای قوی و استفاده از کاغذهای حساس مخصوص عکاسی، کپی‌هایی تهیه می‌کرد که به دلیل منقوط بودن خود عکس، تا حدی حالت سیاه‌قلم پیدا می‌کرد. این عکسها را پرفسور

با خود داشت و مثلاً روزی که به دفتر کار یکی از وزرا یا تیمساران می‌رفت، ناگهان می‌گفت: «چهرهٔ شما برای نقاشی الهام‌بخش است. اجازه بدهید همین الان تصویری از شما تهیه کنم.»

شنونده هم که شهرت پرفسور را شنیده و حس خودخواهی و خودبینی خودش هم تحریک شده بود، آماده می‌نشست. در این حال پرفسور ادا و اطوارهای مخصوصی، که از پیش آنها را تمرین کرده بود و لازمهٔ هنرمندی می‌دانست، از خود درمی‌آورد، حالت خلسه و جذبه به خود می‌گرفت، چند بار خطوطی را روی کاغذ رسم می‌کرد، آنها را پاره می‌کرد و به دور می‌انداخت، سپس با حرکتی سریع همان عکس از پیش تهیه شده را از زیر مقوایی که زیر دست داشت بیرون می‌کشید و جلوی جناب وزیر یا تیمسار می‌گذاشت که البته نظر تحسین او را برمی‌انگیخت. اما با نگاهی دقیق به‌خوبی دیده می‌شد که آن عکس است نه نقاشی. امتحان آن هم کار ساده‌ای بود؛ با کمی دست مالیدن روی کاغذ حقیقت مطلب آشکار می‌شد، ولی بیشتر اشخاص ذینفع نه از این کار سررشته داشتند و نه در صدد تحقیق برمی‌آمدند. هیچ کس به یاد نداشت که در حین کارکردن پشت سر پرفسور ایستاده و نحوهٔ کار کردن او را دیده باشد.

پس از آنکه ما به ترفند پرفسور پی بردیم و یکی دوبار به‌طور کنایه و آشکار مطلب را عنوان کردیم، شروع به طفره رفتن کرد و از آن پس می‌کوشید با ما روبرو نشود. کمی بعد باب دشمنی را هم با سفیر و ما چند نفر که به حقه‌بازیهای او پی برده بودیم باز کرد و علیه ما شروع به نامه‌پراکنی و دادن گزارشهای دروغ به حامیان خود در تهران نمود.

یک بار ضمن صحبت من از او پرسیدم: «چطور شما تصویر تیمسار نصیری را با کلاهخود رسم کرده‌اید؟ مگر تیمسار با کلاهخود پشت میز خود می‌نشیند؟»

گفت: «این ابتکار خود من است. تیمسار با کلاه نبود، ولی من دیدم اگر این

کلاه را سر او بگذارم، از نظر هنری جالب توجه‌تر می‌شود!»

بدیهی است او نمی‌گفت و نمی‌توانست بگوید: «من همین عکس را از او در اختیار داشتم که با کلاهخود بوده و من همان را روی دیوار به کمک پروژکتور کپی کرده‌ام.» محال بود کسی بتواند این نقاش بزرگ و زبردست را که به‌گمان خود قادر بود ظرف سه دقیقه تصویر دقیقی درست مانند عکس روی کاغذ بیاورد، وادار کند که بالبداهه از کسی صورتی بسازد. به بهانه‌های مختلف متوسل می‌شد. جمله‌هایی از قبیل «در حال و هوای مناسب نیستم» یا اینکه «از این مدل خوشم نمی‌آید» همیشه در دسترسش بود.

نمی‌دانم روی چه حساب و کتابی است که سرزمین عزیز ما ایران، مهد مناسبی برای پرورش این قبیل عناصر شیاد و صحنه‌ساز است. شاید بتوان نبودن امنیت اجتماعی و یا وجود حکومتهای زور و استبداد و ستم را دلیل آن دانست. اما باز هم که درست بررسی کنیم، می‌بینیم همین عوامل یعنی زور و استبداد در جاهای دیگر هم کم و بیش یافت می‌شده، اما این عناصر با این کیفیات در آنجا پرورش نیافته‌اند.

شگفت‌آورتر از همهٔ اینها اینکه ایرانی‌ها با تمام هوش و ذکاوت خود فریب این فرصت‌طلبان را خورده و مدتهای مدید زیر بار حقه و سالوسشان رفته‌اند. از کجا معلوم است؟ شاید از این طرف هم این زیر بار رفتن‌ها نوعی تجاهل‌العارف به منظور بهره‌برداری از این عناصر بوده است.

به یاد دارم در آغاز جوانی که تازه کشور ما از یوغ استبداد رضاشاهی بیرون آمده بود و چند دوره انتخابات مجلس شورای ملی چهره‌ای آزاد داشت، در انتخابات تهران بیشتر جوانها، از جمله خود من، به دنبال روی کار آمدن مردان ملی خودساخته و دودچراغ خورده و فهمیده‌ای بودیم که به‌جای نمایندگان فرمایشی دورهٔ استبداد به مجلس فرستاده شوند. روی این اصل گشتیم و گشتیم و صورتی از چند نفر مردان ملی خوشنام آماده ساختیم. یکی از اینها که استاد دانشسرا بود و شهرت به ادب‌شناسی و وطن‌پرستی داشت، در رأس این

گروه بود. می‌توانم به جرئت بگویم که این استاد صرفاً بنابر حمایت جوانان به مجلس راه یافت و بر مسند وکالت نشست، اما نه‌تنها در دوران وکالت خود کاری برای مردم نکرد، بلکه یکی از آتش‌بیاران معتبر دستگاه حکومت استبدادی هم شد. بعداً به مجلس سنا هم راه پیدا کرد و به‌عنوان استاد ادبیات فارسی، از راه خوش‌خدمتی عناوینی هم برای سلطان وقت ابداع نمود.

با این حال به هیچ‌یک از این ناسپاسی‌ها که در برابر مردم مرتکب شد کاری نداریم. کار به این واقعیت داریم که این استاد ادبیات، که تمام عمر به این عنوان از قِبَلِ مردم نان‌خورده، مقام یافته و جزو رجال این کشور شده بود، در اواخر عمر امر بر خودش هم مشتبه شد و کاری کرد که در حکم همان داستان خر در پوست شیر شد. دیوان شعری منتشر کرد که پته‌اش را روی آب انداخت و معلوم شد این جناب استاد که عمری از این راه به همه‌چیز دست یافته، از چیزی که آگاهی ندارد ادب فارسی است.

دیدم امروز که آلوچهٔ تر می‌چیدید

بعد از این سجده به آلوچهٔ تر خواهم کرد

دیوان را فوراً جمع‌آوری کرد، ولی مرغ از قفس پریده بود؛ آبروی رفته دیگر بازآمدنی نبود. با این حال تا زنده بود در عزت و نعمت و خندیدن به ریش امثال من، که با نعرهٔ زنده‌باد استاد...، زیر باتون پاسبانها استخوان نرم کرده بودیم، عمر شریف را سپری کرد.

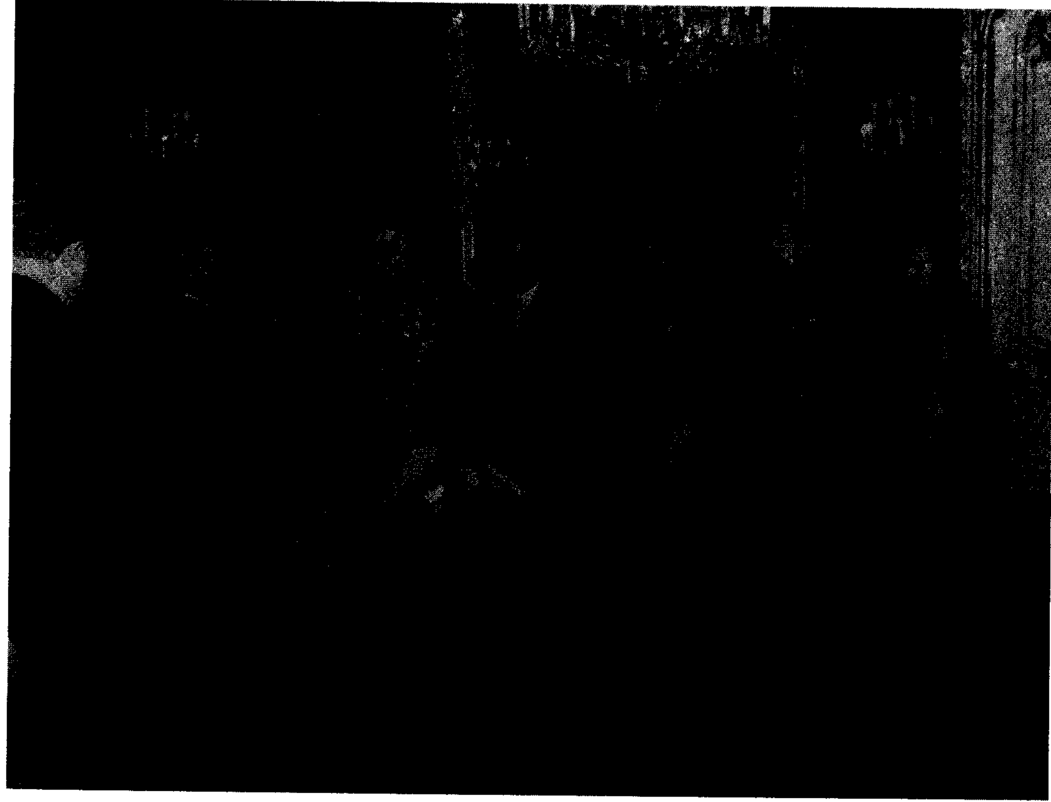
مستشار فرهنگیی هم داشتیم که به نوعی دیگر همتای پرفسور سدّاجی بود. این شخص با زد و بند با برخی از مقامها در تهران، این عنوان را برای خود تراشیده و پیش از آنکه سفارتی در وین داشته باشیم، دم و دستگاهی برای خود در این شهر به‌راه انداخته بود که بیشتر جنبهٔ بازرگانی خصوصی داشت تا فرهنگی. پیش از آنکه سفارت ایران در وین در سال ۱۳۳۴ مجدداً افتتاح شود، سفیر ایران در بِرن نزد دولت اتریش اکردیته بود و این آقای دکتر عزیز... مستشار به‌اصطلاح فرهنگی، گهگاه به برن می‌آمد تا اظهار وجودی بکند و یا

به‌قول خودش گزارش حوزهٔ مأموریتش را به سفیر بدهد.

در سفارت برن رایزنی داشتیم به نام دکتر عباس علامیر که آدمی خیلی فرنگی‌مآب و صریح‌اللهجه بود. یادم هست یکی از این دفعات که دکتر... به برن آمده بود، به او گفت: «معمولاً مستشار باید وابسته به دستگاهی باشد و با یک نفر که مثلاً سفیر یا وزیرمختار باشد مشورت کند؛ در کشوری مثل اتریش که ما سفارتی نداریم جنابعالی با چه کسی مشورت می‌کنید و مستشار چه کسی هستید؟» او که جوابی نداشت بدهد، به خنده برگزار کرد.

از زیانهای نابخشودنیی که این شخص به دولت ایران زد این بود که چون پیش از گشایش مجدد سفارت، برای خرید عمارتی برای اقامتگاه سفیر به ابتکار خویش پیشقدم شده بود، فرصتهای مغتنمی را از دست داد تا خانهٔ مورد نظر خویش را که گویا به یکی از بستگان یا دوستان همسر اتریشیش تعلق داشت خریداری کند. از قرار معلوم دولت اتریش برای اینکه یکی از قصرهای قدیمی و ارزندهٔ وین را که هنوز در دست روسها بود، از چنگ آنها به‌در آورد، به این آقای مستشار پیشنهاد کرده بود به بهای کمی آن را خریداری کند تا روسها در مقابل دولت ثالث در محظور قرار گیرند و آن را تحویل دهند. اما رایزن فرهنگی به بهانه‌های مختلف تن به این کار نداده و شانه از زیر بار خالی کرده بود. من تا موقعی که در وین بودم، هر وقت از مقابل این کاخ زیبا که تبدیل به مهمانخانهٔ مجللی شده بود می‌گذشتم، بر بی‌انصافی و بی‌تعصّبی آن رایزن محترم نفرین می‌فرستادم.

وصف‌الحال این دو نفر را از این جهت به تفصیل بیان کردم تا به این نتیجه برسم که افراد مقیم در کشوری مثل اتریش، که گروهی ایرانی ناراضی و کم‌درآمد بودند، طبیعی بود که از مشاهدهٔ این همه تبعیض و بی‌عدالتی و خاصه‌خرجی ناراضی‌تر شوند و در پی آن باشند که با ایجاد تظاهرات و شایعه پراکنیها دولت و سفارت را مورد ایراد و اعتراض قرار دهند و باید گفت حق هم داشتند، بخصوص اینکه عوامل سیاسی خارجی و آشوب‌طلب هم در میان



با رحمت اتابکی و اعضای سفارت ایران در وین هنگام تقدیم استوارنامه



از راست به چپ:
محمود میرفخرایی، نگارنده و ایرج پزشک‌زاد در پذیرایی سفارت ایران در وین.

این گروهها رخنه یافته بود که پیوسته آتش نفاق را دامن می‌زدند.

این وضع، یعنی سودجویی از عنوانهای ساختگی و تشریفاتی در بیشتر نمایندگیهای سیاسی ایران، به‌ویژه در نمایندگیهای کشورهای اروپایی و آمریکایی که اسباب عیش و نوش یا تفریح در آنها بیشتر فراهم بود، زیاد دیده می‌شد و بالطبع منشأ بسیاری از ناراحتیها و نارضاییهای مردم می‌گردید. بدیهی است در داخل کشور هم این تبعیضها و خاصه‌خرجیها و ناحق به مقام رسیدنها با ابعاد گسترده‌تری وجود داشت، اما چون در محیط وسیع‌تری صورت می‌گرفت و حالت قیاس پیش نمی‌آمد، تا این حد مورد بغض و کینه‌جویی قرار نمی‌گرفت.

تردیدی نیست که این قبیل نارواییها، کم و بیش در بیشتر جامعه‌ها بخصوص جوامع جهان سوم وجود داشته و دارد، اما من تصور نمی‌کنم در هیچ جای دیگر دنیا به‌قدر ایران ما در گذشته، این کیفیت تعمیم پیدا کرده و اثرات سوء آن مورد بی‌اعتنایی قرار گرفته باشد. همین بی‌اعتناییها و نادیده گرفتن نارضاییهای حاصل از آن بود که می‌توان گفت سبب اصلی دگرگونیهای بنیادی و بیرون رفتن مهار کار از کف مسئولان این کشور گردید. در همان وزارت امور خارجهٔ ما به‌راستی کمتر پیش می‌آمد که حقی به حقدار برسد؛ مأموریتهای خوب همواره اختصاص به گروه معینی از وابستگان به فامیل‌های بزرگ و قدرتمندان یا چاپلوسان دستگاه داشت. سخنی که در میان نبود این بود که کی به درد کجا می‌خورد و چه کسی در چه پستی می‌تواند منشأ خدمت به کشور باشد.

تعجب و تأسف در اینجاست که پس از واژگون شدن رژیم شاهنشاهی، اکثر بدگویان و عیب‌جویان از وضع گذشته، همین برخورداران از امتیازها و حق‌کشیها بودند؛ نمک خوردند و نمکدان شکستند که این هم خود از نشانه‌های بی‌شخصیتی و فرومایگی آنان بود. آدمی اگر جوانمرد و حق‌شناس باشد، در دشمنی هم مرتکب ناسپاسی نمی‌گردد.

در وین دانشجوی ناموفقی بود که وابستگی خاصی به مقامات عالیه در مرکز داشت و اصرار بر آن می‌ورزید که به‌عنوان کارمند محلی در سفارت استخدام شود. از تهران دربارهٔ استخدام او به سفیر ندایی دادند، اما او زیر بار نرفت و خیلی منصفانه و منطقی به وزارت خارجه نوشت که به خدمت گرفتن این شخص که در میان تمام ایرانیان مقیم وین شهرت به بیکارگی دارد، تبلیغ خوبی برای دولت و خانوادهٔ محترمی که حامی اوست، نمی‌باشد؛ به فرض آنکه اصراری برای استخدام او در دستگاه وزارت خارجه در میان است، بهتر است او را به کشور دیگری از کشورهای اروپایی روانه نمایند. پیشنهاد سفیر مورد قبول واقع نشد و همان شخص در تمام محافل و مجالس ایرانیان در وین گفته بود: «سفیر چه بخواهد و چه نخواهد، همین‌جا و در همین سفارت مشغول کار خواهم شد.»

چند روزی نگذشت که حکم او از تهران رسید و او هم سرفرازانه، بدون اعتنا به رضایت رییس مأموریت، به سفارت وارد شد و پشت میزی نشست. دیگر تکلیف آبروی سفیر و سفارت در نظر ایرانیها و مقامات محلی معلوم بود. تنها کاری که میرفخرایی توانست بکند آن بود که تا مدتی از ارجاع کار به او خودداری کرد و از معرفی او به وزارت خارجهٔ اتریش امتناع ورزید.

سرانجام دسیسه‌ها و توطئه‌ها و گزارشهای سراپا دروغ همین حاشیه‌نشینها، که البته برخی از آنها با سازمان امنیت سر و سرّی داشتند، کار خود را کرد و محمود میرفخرایی در نیمهٔ دوران مأموریت چهارساله به تهران احضار شد. تمام کارمندان سفارت و ایرانیان مقیم اتریش، بخصوص من که دوست و ارادتمند دیرینهٔ او بودم، از این تصمیم ناعادلانهٔ تهران به‌راستی دلتنگ شدیم.

میرفخرایی مردی درستکار و باسواد و فروتن و در کار دیپلماسی ورزیده و آبرودار بود. روزی که از راه زمینی عازم بازگشت به ایران شد، با چند نفر از همکاران تا شهر گراتز او را مشایعت کردم. غروب غم‌انگیزی بود که تک و تنها

پشت فرمان اتومبیل فرسوده‌ای که داشت قرار گرفت و درحالی که برای هزینهٔ راهش مبلغی از صندوق سفارت وام گرفته بود، به جانب ایران حرکت کرد. سعایت بداندیشان در مورد او آن‌چنان ذهن مقامات بالا را در تهران آشفته کرده بود که دیگر به مأموریتی فرستاده نشد و تقریباً در سنین جوانی به بازنشستگی رسید، در صورتی که تا آنجا که آگاهی دارم، «هِر پرفسور آم آپارات» و همقطارانش، هنوز که هنوز است با اندوخته‌های آن زمان در وین به کار خود ادامه می‌دهند.

پس از عزیمت میرفخرایی، با وجود آنکه کارمند ارشدی نسبت به من در سفارت وجود داشت، از تهران دستور رسید تا من خود را به عنوان کاردار موقت به وزارت امور خارجهٔ اتریش معرفی نمایم. حقیقت را بگویم، از این دستور تهران خیلی خوشحال نشدم، زیرا اولاً در آن جوّ متشنج کارداری چندان دلپذیر نبود، دوم آنکه آن کارمند ارشد، اردشیر نورآذر دوست عزیز و ارجمندی بود که به‌راستی نمی‌خواستم از این بابت دلتنگ شود. تصور می‌کنم انتخاب تهران روی این اصل بود که نورآذر با سمت وزیرمختار به‌عنوان معالجه به وین اعزام شده بود و صلاح ندانسته بودند بار سنگینی بر دوش او گذاشته شود. به هرحال من وظیفهٔ دوستی خود دانستم تا برای حفظ شأن و عزت آن مرد محترم، که الگویی از درست‌کرداری و ذوق لطیف و میهن‌پرستی بود، در برابر تمام همکاران از او تجلیل به‌عمل آورم و بر روی این نکته تکیه کنم که با وجود دستور تهران، همهٔ ما تا رسیدن سفیر تازه زیر نظر ایشان انجام وظیفه خواهیم کرد.

سفیر تازه، رحمت اتابکی بود که پیش از این در کابینهٔ دکتر اقبال مدتی هم وزیر کشور بود و با سپهبد زاهدی خویشاوندی داشت. او به‌زودی به محل مأموریت رسید و چون به روال وزارت خارجه و برخی از رؤسای مأموریت، نفر دوم یعنی معاونش را خود انتخاب کرده بود، من به درخواست خود و پیشنهاد محمد گودرزی، سفیر جدید در مادرید، با سمت رایزن به آن شهر

منتقل شدم.

اتابکی مردی بود رفیق‌باز و کار راه‌انداز. در کارهای اداری و حل و فصل مشکلات روزمره اهل انعطاف بود و برخلاف میرفخرایی که روی خوش به بعضی گذشتها و تساهلها نمی‌داد، بیشتر مصلحت خود و جوّ زمان را در نظر می‌گرفت و به پیش می‌رفت. یادم هست چند روز پس از رسیدن او به وین و آغاز به کار در سفارت، از او پرسیدم رویه‌اش در مورد چند نفری که سفارت با آنها روابط خوبی ندارد، از جمله آن کسی که میرفخرایی کاری به او رجوع نمی‌کرد چه خواهد بود. خیلی بی‌پرده جواب داد البته آنها را به بازی خواهد گرفت و روابط دوستانه با آنها برقرار خواهد کرد و افزود: «شماها هم خیلی بچه بودید که با آنها این طور رفتار کردید. شوخی نیست، فلانی شوهر دخترخالهٔ بهمان است. من هیچ‌وقت خود را با شاخ گاو در نمی‌اندازم.»

و بعدها که در مادرید بودم شنیدم همان «هر پرفسور آم آپارات» و آن کارمند محلی تحمیلی، شب و روز در سفارت پلاسند و انیس و جلیس جناب سفیرکبیر.

از دو سال زندگی در وین خاطرات خوش و ناخوش بسیار دارم اما روی‌هم‌رفته دورانی بود که بیش از پیش مرا با سرد و گرم روزگار آشنا کرد و راه زندگی را به من نشان داد؛ هرچند امروز هم که در سن هفتاد و چند سالگی هستم باز هم می‌بینم چه اشتباههایی مرتکب می‌شوم و چه چیزهایی است که هنوز نمی‌دانم. در اینجا به یاد گفته‌ای از آناتول‌فرانس می‌افتم که می‌گوید: «در کودکی هر نقطهٔ استفهامی برای من پیدا می‌شد، مادرم پاسخگوی آن بود؛ افسوس که امروز در سنین بالا، سراسر زندگی من مالامال از نقطه‌های استفهام است و هیچ کس را یارای پاسخگویی به آنها نیست.»

باری یکی دو ماه پس از رسیدن اتابکی، رخت سفر به سوی مادرید بستم و باز هم یکه و تنها در فصل سرما و بارندگی با اتومبیل عازم اسپانیا شدم. از ترک وین، این شهر زیبا و عابدفریب، به‌راستی دلتنگ بودم؛ شهری که با تمام

گرفتاریها، خاطره‌های خوشی از آن با خود می‌بردم و هنوز هم گاهی که به یاد آن روزگار می‌افتم، دلم از شدت هیجان فرو می‌ریزد. وجود دوست همگام و همفکری چون ایرج پزشک‌زاد در آن شهر و در آن مأموریت موهبتی برای من بود که به‌راستی آن را از برکات عمر خود به حساب می‌آورم.

در همین دوران بود که پزشک‌زاد طرح نگارش کتاب بسیار ارزنده و شیرین خود، دایی‌جان ناپلئون، را می‌ریخت و جسته و گریخته دربارهٔ بعضی از نکات آن از جمله پرسناژ جالب آن، یعنی مش‌قاسم غیاث‌آبادی، که همشهری من است، دربارهٔ زادگاهم و خصوصیات مردم آن سخن به میان می‌آمد. پزشک‌زاد، عهده‌دار امور کنسولی در سفارت بود و با روح طنزگرا و نقّادی که داشت، گاهی داستانهایی از برخوردهای خود با ارباب رجوع هموطن داشت که به‌راستی شنیدنی بود. پزشک‌زاد گذشته از فضل و کمال شناخته‌شده‌اش، چون هیچ نقطه ضعفی نداشت که بهانه به دست ایرانیان عیبجوی مقیم اتریش، اعم از دانشجو و کافه‌نشینان کنار رینگ، یعنی همان چپ‌گراهای محکوم و یا فراری بدهد، مورد عزت و احترام جامعهٔ ایرانی بود و روی این اصل کارهای کنسولی را که در اوضاع و احوال آن روز دشوارترین و پرفعالیت‌ترین رشتهٔ کارهای سفارت بود، به‌راحتی و آبرومندی می‌گذرانید حال آنکه دیدم پس از انتقال محل مأموریت او به پراگ چه گرفتاریها که به‌بار نیامد!

این کیفیت باز هم مؤید واقعیتی است که در صفحات پیش به آن اشاره شد و آن این است که همان‌گونه که مأموران نادرست و ناصالح موجب جری شدن مردم یا گستاخی و بی‌اعتقادی آنها به دستگاه دولت می‌شوند، و چهرهٔ تبعیض و ستم را آشکار می‌کنند، و این خود می‌تواند منشأ بسیاری از عصبانیتها و ناسازگاریها باشد، عاملان خوب و درستکار و خلاصه صالح دولت، به‌ویژه در خارج از کشور، مردم را به اطاعت و تمکین از قانون و اندیشیدن به مصالح و آبروی مملکت وادار می‌سازند.

وین را پاریس دوم و سر بی‌قوارهٔ اتریش نام نهاده‌اند، زیرا با توجه به کوچکی کشور، این شهر از نظر وسعت و زیبایی همطراز پایتختهای بزرگی چون پاریس یا لندن و یا برلین است. کاخهای باشکوه و باعظمت که بیشترشان یادگارهایی از دوران امپراتوری بزرگ اتریش ـ مجارستان هستند، مخصوصاً جلوه و گیرایی خاصی به این شهر بخشیده‌اند. خیابانهای وسیع، پارکها، مجسمه‌ها و بناهای یادبود که هریک هنرنماییهای قابل ستایشی از کار درآمده‌اند، به نوبهٔ خود بر جذابیت این شهر می‌افزایند. در وین، بیش از چند هزار کافه و رستوران و تفریحگاه و میخانه به سیاق خودشان وجود دارد که هریک ویژگی و کشش خاص خود را داراست. از همهٔ اینها گیرنده‌تر سردابهای وسیع و عمیق و کهنسالی است که اتریشیها آن را کِلِر (Keller) می‌خوانند و بسیاری از آنها از زمانهای بسیار قدیم بر جای مانده است. دهها پله پایین می‌روید، به‌ناگاه خود را در مکانی سرد و خشن و تاریک و نمور، اما گیرا و دلپسند می‌یابید که سنگهای ناهموار و فرسودهٔ در و دیوار آن حکایت از گذشت قرنها و افسانه‌های کهن می‌کند. چه داستانهای دل‌انگیز، چه عشق‌ها و خاطره‌ها و چه نظربازیها که این سنگهای فرتوت و خموش به خود ندیده‌اند! از کجا معلوم، شاید علم و صنعت، به‌طوری که امروز پیش می‌رود، زمانی را فرا آرد که ما بتوانیم درددل این سنگها را بشنویم و پندها بیاموزیم.

از آنجا که وقتی اضداد در مقابل یکدیگر قرار می‌گیرند، بهتر شناخته می‌شوند، سختی و صلابت این سنگها هم هنگامی بهتر آشکار می‌شد که دختران ماهروی وینی در آن سردابها به جولان درمی‌آمدند و چه‌بسا اینها هم به این راز پی برده و این مکانهای سرد خشن را مخصوصاً برای وقت‌گذرانیهای خود انتخاب کرده بودند. به‌راستی آنجا عالم بی‌خبری و یگانگی و پاکبازیی بود که تنها در ادبیات تغزلی ما اشاره‌هایی به آن شده است؛ عالمی که گدا با شاه برابر می‌نشیند. در این سردابها که تقریباً تمام مردم از هر طبقه و رده می‌توانند با هزینهٔ کمی شبی را شاد در آن بگذرانند، یگانگی تا آن

حد است که مردم ناآشنا با هم بر سر یک میز می‌نشینند و چه‌بسا در پایان شب همانند دوستان چند ساله از سر آن برمی‌خیزند.

تفاوت بزرگ میان زندگی پاریس و وین در همین ساده‌تر و یکرنگ و طبیعی بودن زندگی وین است که در اختیار عموم است و هرکس، ولو با بودجهٔ ناچیز، می‌تواند از آن بهره جوید. من کراراً به این اندیشیده‌ام که اگر شاعران غزلسرای ما، که آن قدر از میخانه و ساقی و خرامیدن ماهرویان در آنها داد سخن داده‌اند، سردابهای اتریش را می‌دیدند، چه می‌گفتند و ذوقشان تا چه حد بارورتر می‌گردید؛ بگذریم از اینکه برخی بر این باورند که منظور شاعران ما از می و ساقی و امثال این حرفها معناهای مجازی آنهاست. در اینجا باید اعتراف کنم که این مطلب دیگر در حد فهم من نیست.

اتریشی‌ها مردمی خوشرو و خوش‌گذران و خوش‌برخورد هستند. به نظر من میانگین مردم زیباروی و خوش آب و رنگ در این کشور، بخصوص در شهر وین، از جاهای دیگر دنیا بالاتر است. شاید دلیل آن این باشد که چون شهر وین روزی مرکز امپراتوری بزرگی بوده است، نخبگان اتریش و مجارستان و قلمروهای دیگر امپراتوری برای پیدا کردن کار یا کسب موقعیت اجتماعی، از هر سو به این شهر روی‌آور شده و در همانجا ماندگار شده‌اند. همین کیفیت را من در شهر نیویورک دیدم. عصرها موقع تعطیل‌شدن اداره‌ها و مراکز کار، وقتی دختران کارمند به خیابانها می‌ریزند، به‌راستی انسان به دَوَرانِ سر دچار می‌شود. من خود در جوانی، بین خودمان بماند، چون بسیار نظرباز بودم، چند بار نزدیک بود همین موقع تعطیلی ادارات از شدت حواس‌پرتی زیر اتومبیل بروم؛ از خدا پنهان نیست از شما هم پنهان نباشد.

روزی که حکم فراخوانی میرفخرایی از تهران رسید، یادم مانده اول شب بود. کار اداری تازه به پایان رسیده بود و چون هر دو مجرد بودیم، درصدد برنامه‌ریزی برای گذراندن شب بودیم. تلگراف رمز را که باز کردیم و از مضمون آن اطلاع حاصل کردیم، طبیعی است که جوّ ناخوشایندی بر محفل

حکمفرما شد. من فوراً فکری به‌خاطرم رسید به او گفتم: «تا امروز به‌خاطر ملاحظه‌های شغلی با ما به سردابها نیامده‌اید، حالا دیگر تکلیف از شما ساقط است. برخیزید تا با هم سری به یکی از آنها بزنیم. این هم جزو دیدنیها و دانستنیهای حوزهٔ مأموریت است.

قبول کرد و سه چهار نفری به یکی از این کِلِرها که نامش زیرزمین دوازده حواری بود رفتیم. با قرار گرفتن در آن جوّ، هرچه شب رو به آخر می‌رفت، چهره‌اش گشاده‌تر می‌گردید تا حدی که در پایان شب شاد و خندان به خانه بازگشتیم و از آن به بعد تا روز عزیمتش، هر شب جای ما در زیرزمین دوازده حواری بود.

اتریشی‌ها به‌سبک و سیاق ملتهای آلمانی‌زبان، فصلی از سال را به جشنها و کارناوالها اختصاص می‌دهند. در این فصل در وین هر شب در جایی و گاهی در چند جا مجالس باشکوه بال برقرار است و به این مناسبت رفت‌وآمد و هیاهویی جاندار در شهر برپاست. بزرگترین شب‌نشینی سال در اپرای بزرگ شهر که شهرت جهانی دارد برپا می‌شود. در آن هنگام ارکستر معروف فیلارمونیک وین را هربرت فن‌کارایان رهبری می‌نمود و منظرهٔ سالن بزرگ اپرا که در آن دهها زوج جوان با لباسهای مجلل شب با آهنگ والسهای معروف اشتراوس به‌حرکت درمی‌آمدند، بسیار تماشایی و پرشکوه بود.

کنفرانس روابط دیپلماتیک

در آوریل سال مسیحی ۱۹۶۱، یعنی در دوران مأموریت من در وین، کنفرانس بین‌المللی مهمی دربارهٔ حقوق و مصونیتهای دیپلماتها از جانب سازمان ملل متحد در کاخ هوفبورگ نو، در وین تشکیل شد و منجر به امضای عهدنامه‌ای گردید که در نوع خود حائز اهمیت و اعتبار بسیار است. می‌دانیم تا پیش از تشکیل این کنفرانس، حدود وظایف، اختیارات، معافیتها و مصونیتهای دیپلماتها در کشور محل مأموریتشان تنها بر مبنای عرف و عادت جاری یا مرسوم بین دولتها اعمال می‌شد و مقررات مدوّنی وجود نداشت، بنابراین به‌ناچار در تمام موارد و در تمام کشور هماهنگی کلی در آن دیده نمی‌شد. اِعمال این عرف و عادت بین‌المللی هم بر مبنای مصوّبات کنگرهٔ معروف وین بود که پس از شکست ناپلئون بناپارت در سال ۱۵ـ۱۸۱۴ در آن شهر تشکیل شد و مبنا در رسوم ادوار گذشته داشت. روی این اصل، از مدتها پیش احساس می‌شد که روابط دیپلماتیک، بخصوص با تحول عظیمی که در وضع جهان از جهات مختلف پدید آمده، باید براساس ضوابط جدیدی پایه‌گذاری شود و به‌صورت معاهده‌ای بین‌المللی درآید.

این فکر در سال ۱۹۶۱ میلادی به‌عمل درآمد و کمیسیون حقوق بین‌الملل، که یکی از نهادهای وابسته به سازمان ملل متحد است، بانی برقراری این کنفرانس در شهر تاریخی وین شد. انتخاب وین برای برگزاری این کنفرانس از دو جهت بود؛ یکی سابقهٔ تاریخی وین هنگام تشکیل کنگرهٔ ۱۵ـ۱۸۱۴، و دیگر به بازی گرفتن اتریش پس از رهایی از نیروهای اشغالگر خارجی که دیرگاهی پس از پایان جنگ دوم جهانی در آن کشور باقی مانده بودند.

برای برگزاری این کنفرانس، که در حقیقت جولانگاه مناسبی برای عرض‌اندام حقوقدانان بزرگ جهان بود، کشورهای شرکت‌کننده زبده‌ترین و برجسته‌ترین دانشمندان خود را به وین اعزام داشته بودند. جلسات کنفرانس حدود دو ماه به طول انجامید و طی آن بحث‌ها و اظهارنظرهای بسیار ارزنده و به‌یادماندنیی عنوان شد که در اینجا مجالی برای پرداختن به آنها یا بحث دربارهٔ آنها نیست. در آن موقع چون هنوز جهان عرصهٔ جنگ سرد میان کشورهای بلوک غرب و شرق بود و هریک از این دو بلوک تقریباً در تمام زمینه‌ها مواضع متفاوتی با هم داشتند، انتظار آن می‌رفت که در حین مذاکرات بحثها و جدلهای تند میان نمایندگان شرق و غرب به‌وجود آید؛ اما جز در موارد ناچیز، چنین برخوردها و مجادله‌هایی پیش نیامد و دلیل عمدهٔ آن هم این بود که رؤسای نمایندگیهای شرکت‌کننده در کنفرانس، چون بیشتر از میان استادان دانشگاه و حقوقدانان برگزیده شده بودند، سعی داشتند به‌جای جنبه‌های سیاسی جنجال‌برانگیز، کنفرانس را واجد جوّی دانشگاهی یا آکادمیک بنمایند که الحق همین‌طور هم شد و تمام جلسه‌ها با روحی مشحون از مودّت و همکاری برگزار گردید.

رییس هیئت نمایندگی ایران در این کنفرانس، دکتر احمد متین‌دفتری، نخست‌وزیر و وزیر دادگستری اسبق بود که اگر اشتباه نکنم در آن تاریخ سمت سناتوری داشت. اعضای هیئت نمایندگی شامل چهار نفر بود که عبارت بودند از ایرج پزشک‌زاد و نگارنده به‌عنوان مشاور، و یک نفر از کارمندان

نخست‌وزیری که از تهران با متین‌دفتری به وین آمده بود. همان‌طور که مرسوم بیشتر کنفرانسهای بین‌المللی است، در اینجا هم بنابر گرایشهای سیاسی و منطقه‌ای گروههایی تشکیل شد و هر گروه می‌کوشید نظرات و عقاید خود را جلوتر ببرد. اما به‌طور کلی در اینجا هم نظرات دولتهای بزرگ، یا بهتر بگویم ابرقدرتها که اقمار آنها هم به دنبالشان بودند، دست بالا را داشتند و روی‌هم‌رفته کارها بر مدار خواستهٔ آنها می‌گردید.

با آنکه کشورهای جهان سوم، بخصوص کشورهای عرب و آفریقایی در ابتدای کار روی خوشی به هیئت نمایندگی ایران نشان دادند و رییس هیئت را به‌عنوان یکی از اعضای هیئت‌رییسهٔ کنفرانس انتخاب کردند، متین‌دفتری راه نزدیک شدن و همکاری با دولتهای بلوک غرب را در پیش گرفت و در بیشتر رأی‌گیریها و اظهارنظرها از آنها پیروی و یا اینکه با آنها مشورت می‌نمود.

در پایان این کنفرانس، دکتر متین‌دفتری از من خواست که گزارشی دربارهٔ جریان کار و نتیجهٔ کنفرانس برای تهران بفرستم. من هم همان طور که نظر خودم بود، ضمن شرح نکات برجستهٔ کنفرانس، نقاط ضعف هیئت نمایندگی ایران را به صراحت بیان کردم و گزارش مبسوطی به تهران فرستادم که مورد تقدیر وزارت امور خارجه قرار گرفت و بعدها در نشریات مختلف به‌چاپ رسید.[۱] اما این گزارش مورد پسند دکتر متین‌دفتری واقع نشد و در سالهای بعد که در تهران بودم و شرح آن در صفحات آینده خواهد آمد، کار به شکایت و اعتراض انجامید که متأسفانه اثرهای سوء آن عاید من گردید. دکتر متین‌دفتری انتظار داشت من در گزارش خود به تهران، از خدمات او و دست‌آوردهای ممتازی که به‌زعم خودش در این کنفرانس به‌دست آورده بود، سخن به میان آورم، که البته چنین خواسته‌ای مورد قبول من نبود.

---

۱. برای آگاهی بیشتر دربارهٔ کنفرانس دیپلماتیک وین رجوع کنید به نشریهٔ وزارت امور خارجه، شمارهٔ ۱، دورهٔ سوم، شهریور ۱۳۴۴.

دکتر متین‌دفتری را من از سالها پیش که در دانشکدهٔ حقوق تهران به تحصیل اشتغال داشتم می‌شناختم. او در آن موقع تازه از زندان متفقین در اراک آزاد شده بود و در دانشکدهٔ حقوق، آیین دادرسی مدنی را به ما درس می‌داد. در آن هنگام به مقتضای جوانی و شور وطنخواهی، بخصوص چون می‌دیدم مردی محترم از رجال برجستهٔ مملکت رنج زندان بیگانگان را کشیده و اکنون به کار شریف معلمی پرداخته است، احترام خاصی برای او قائل بودم؛ یکی دو بار هم او را در خانهٔ عموی خود که از وکلای سرشناس دادگستری بود دیده بودم. اما بعدها در عمل او را طوری دیگر دیدم. او مردی که من در ذهن خود ساخته بودم نبود و لااقل در ذهن من نتوانست این موضع را برای خود حفظ کند. در سراسر برپایی کنفرانس وین یک نطق قابل توجه که ایراد نکرد سهل است، تمام مدت غایب از جلسه و در پی محکم ساختن موقعیت خود برای انتخاب شدن به عضویت کمیسیون حقوق بین‌الملل بود؛ شغلی که بی‌نهایت مورد علاقه و توجه او بود و عاقبت هم به جایی نرسید.

دکتر متین‌دفتری با وجههٔ خوبی که به‌ویژه پس از رهایی از زندان متفقین به‌دست آورده و چهره‌ای ملی حاصل کرده بود، با پایگاه علمی و دانشگاهیی که داشت می‌توانست همانند پدرزن محبوب خویش، دکتر محمد مصدق، برای خود پایگاهی ملی و مردمی بسازد و در مقام بس والاتری در اجتماع قرار گیرد. اما متأسفانه از این آتوهای ارزنده سود نجست، بلکه به راهی رفت که هزاران نفر مردم بی‌مایه یا کم‌مایه به‌دنبال آن بودند: چسباندن خود به دستگاه حاکم وقت و سودجویی از آن. این اواخر، کار او به جایی کشیده بود که او را به کنفرانسها و مأموریتهایی که قبول آنها در شأن او نبود اعزام می‌کردند. با آن همه ثروت و مکنت که داشت، هزینهٔ سفر ناچیز او را قانع می‌کرد. یادم هست یک بار که به‌عنوان رییس هیئت نمایندگی ایران در کنفرانس مقررات حمل و نقل بین‌المللی، به وین آمده بود، یکی از مقامهای وزارت امور خارجهٔ اتریش به سفیر ما گفته بود: «مگر در مملکت شما آدم دیگری نیست که آقای متین‌دفتری



از چپ به راست:
شادروان دکتر متین دفتری، نگارنده و ایرج پزشک در کنفرانس حقوق دیپلماتیک.



نماینده ایران در کمیسیون حقوقی سازمان ملل متحد ـ اجلاسیه ۱۹۶۱

برای تمام کنفرانسها به اینجا اعزام می‌شوند؟»

امیدوارم خوانندهٔ این تحلیل به من خرده نگیرد که اگر از سوابق دکتر متین‌دفتری در وزارت دادگستری و نخست‌وزیری او در زمان رضاشاه اطلاع داشتی، این‌گونه به او اعتبار نمی‌دادی. در جواب می‌گویم پیش‌آمدهای بعدی، از جمله وقایع شهریور ماه ۱۳۲۰، بسیاری از رجال ایران را غسل تطهیر داد که متین‌دفتری هم می‌توانست یکی از آنان باشد. تجربهٔ تاریخ نشان می‌دهد چه‌بسا گناهان مردان سیاسی را که رویدادهای سیاسی بعدی پاکشویی کرده‌اند.

در سازمان ملل متحد

در شهریور همان سال، بنا بر حکمی که از تهران رسید، به عضویت هیئت نمایندگی ایران در شانزدهمین اجلاسیهٔ سازمان ملل متحد در نیویورک منسوب شدم. این مأموریت، هم از جهت شناختن امریکا و هم از لحاظ آشنایی با نحوهٔ کار در سازمان ملل متحد برای من بسیار آموزنده بود. از قضای روزگار دکتر متین‌دفتری هم در این دوره جزو اعضای هیئت نمایندگی بود و به‌عنوان رییس کمیسیون ششم یا کمیسیون حقوقی به دبیرخانهٔ سازمان معرفی شد. نمی‌دانم عمداً یا برحسب اتفاق، مرا هم مأمور خدمت در همین کمیسیون کردند. در این باره هرچه به مهدی وکیل که ریاست نمایندگی دائمی ایران در سازمان ملل متحد را داشت مراجعه و تقاضا کردم مرا در کمیسیون دیگری بگمارد، قبول نکرد. بخصوص پس از آنکه دانست بر سر گزارشی که از وین به تهران فرستاده بودم با متین‌دفتری اختلاف نظر پیدا کرده‌ام، بر اصرار خود افزود و من هم به‌ناچار پذیرفتم.

این هم از خصوصیات بعضی از مردم است که می‌کوشند دشمنی خود را با مخالفانشان، به‌وسیلهٔ دیگران اعمال کنند و خود در ظاهر برکنار بمانند. به

دلایلی که کم و بیش معلوم بود، هم رییس هیئت‌نمایندگی ایران در این دوره از اجلاس مجمع عمومی، و هم رییس هیئت نمایندگی دائم ایران در سازمان ملل متحد، از بودن متین‌دفتری در میان هیئت نمایندگی ایران خوشنود نبودند و بدشان نمی‌آمد به‌نحوی چوب لای چرخ او بگذارند.

به یاد دارم اولین بار که به جلسهٔ کمیسیون وارد شدم، متین‌دفتری مشغول صحبت‌کردن بود؛ پشت سر او روی یکی از صندلیهای هیئت نمایندگی ایران نشستم. سخنش که تمام شد، روی خود را برگردانید و همین که مرا در آنجا دید، بی‌اختیار گفت: «اِهه شما هم اینجا هستید؟ اگر می‌دانستم بیشتر ملاحظه می‌کردم.» و با این حرف به من بهتر فهمانید که از وجود من در آنجا چندان خرسند نیست.

در این دوره از اجلاسیهٔ مجمع عمومی هم مانند کنفرانس وین، متین‌دفتری به دنبال زمینه‌سازی برای انتخاب‌شدن در کمیسیون حقوق بین‌الملل بود و بیشتر وقت خود را خارج از کمیسیون حقوقی، مشغول دیدن این و آن و تبلیغات برای خود بود و پس از اینکه در این کار توفیقی حاصل نکرد، یعنی به عضویت کمیسیون انتخاب نشد، نیویورک را ترک گفت و من در کمیسیون ششم تنها ماندم. روی این اصل صندلیهای ما در این کمیسیون همیشه خالی بود و بجز منِ تازه‌کار و بی‌خبر از همه‌جا، کسِ دیگری در آنجا دیده نمی‌شد. خیلی وقتها که مطلب مهمی جزو دستور جلسه بود و بخصوص مواقعی که موضوع رأی‌گیری به میان می‌آمد، به‌راستی نمی‌دانستم چه باید بکنم؛ دستور عملی که در کار نبود، کسی هم که با او شور و مشورتی بکنم در اختیار نداشتم، لذا خود را به‌نحوی به رییس هیئت نمایندگی می‌رسانیدم و کسب تکلیف می‌کردم. او هم یا در جریان کار نبود و یا اینکه حواسش در چند جای دیگر سیر می‌کرد، بنابراین جواب درستی نمی‌داد، به کلیات برگزار می‌کرد و مرا از سر باز می‌کرد، به‌نحوی که به‌راستی از آمدن به این مأموریت موقت پشیمان شده بودم و کراراً به یاد آن شعر معروف سعدی می‌افتادم که می‌گوید خرکی را

به عروسی خواندند.

شبها تا دیروقت مشغول خواندن اسناد سازمان می‌شدم که روزی دهها عدد منتشر می‌شد و از طرف دبیرخانه در اختیار نمایندگان قرار می‌گرفت. چاره‌ای نبود؛ لااقل می‌بایست الفبای این دایرةالمعارف بزرگ را دانست.

ظاهراً وضع در سایر کمیسیونها هم از این بهتر نبود؛ چون گاهی اوقات که سری به آنها می‌زدم، می‌دیدم وضع کم و بیش از همین قرار است؛ بیشتر صندلیها خالی بود و یکی دو نفری هم که احیاناً در آنجا دیده می‌شدند، سرشان به کار خودشان مشغول بود، به‌نحوی که پس از بازگشت از این دورهٔ سازمان، هرکس نظر مرا دربارهٔ این مأموریت خواستار می‌شد، در جواب می‌گفتم به‌راستی نگران وضع خودمان هستم. بیشتر همکاران، به‌ویژه آنها که از تهران مأمور می‌شدند، هدف اصلیشان دیدن امریکا، گشت و گذار در مغازه‌های بزرگ نیویورک و یا چند روزی خوش‌گذرانی در محیط پرهیاهوی دنیای غرب بود. چیزی که مطرح نبود فعالیت کردن، تحقیق نمودن و یا قدمی به نفع مملکت برداشتن بود، به‌طوری که من وقتی وضع خودمان را با اعضای نمایندگیهای کشورهای دیگر مثلاً هند یا پاکستان مقایسه می‌کردم، به‌راستی ابری از کدورت و تأسف آسمان خاطرم را فرا می‌گرفت.

درحالی که می‌دیدم مثلاً نمایندگان هند با همان لباس سادهٔ ملی یا کت و شلوارهای عهد عتیق خود بیشتر در جای خود حضور دارند، با دقت به سخنرانیها و فعالیتهای کمیسیونها توجه می‌کنند، و هنگامی که برای ایراد سخنرانی پشت تریبون می‌روند از فصاحت و معلومات خود اعضای کمیسیون را وادار به تحسین می‌سازند، به‌راستی از حقارت وضع خودمان و بی‌علاقگی همکارانم و ناآشناییها به مسائل روز مملکت متأثر می‌شدم. البته این کیفیت شامل همهٔ همکاران نبود، اما حکم بر اکثریت داشت.

سوای چند نفر که به‌راستی اهل تحقیق و دلسوزی و تحصیل آبرو بودند، مابقی دائماً در فکر خرید لباس از فلان محل و یا آشنایی با فلان زن در فلان

مجلس بودند و آمدن به سازمان را مستمسکی برای هوسرانیهای خود قرار می‌دادند.

یادش گرامی باد دوست روانشادم غلامعلی سیّار، از قول باستانی پاریزی می‌گفت: «من، زمانی فهمیدم رژیم سابق درحال فروریختن است و از آن قطع امید کردم که در روزهای واپسین عمرش، در زمرهٔ دانشمندان و فرزانگان مملکت برای مشورت و چاره‌جویی جهت نجات کشور از تنگنا، به کاخ نیاوران دعوت شدم. آن‌وقت بود که دریافتم کار باید خیلی زار باشد که امثال من کارگشا و مغز متفکر به‌شمار آیند.»

البته، باستانی پاریزی به گفتهٔ ادیبان خفض جناح کرده بود، اما در مورد من، به‌راستی این احساس عین واقع بود: وقتی در خاتمهٔ دورهٔ مجمع گزارشی از جریانهای کمیسیون ششم و نتایج کار آن به تهران فرستادم و یگانه کسی بودم که مورد تقدیر وزارت خارجه قرار گرفت، حقیقتاً احساسی بیش از نگرانی به من دست داد که چقدر کار باید زار باشد که منِ بی‌تجربه و ناآگاه به امور سازمان ملل، فردی شاخص و مطلع به‌شمار بیایم، درحالی که خود می‌دانستم هیچ نیستم و در مقایسه با همانها که چند سطر پیش از آنها یاد شد، به‌راستی نادانم. در نمایندگی دائمی ایران در سازمان ملل متحد همکاران شریف و مطلع و کاردانی چون دکتر هوشنگ امیر مکری حضور داشتند که وجودشان به راستی مایه سربلندی و سرافرازی وزارت امورخارجه بود و من یکی از دستاوردهای ارزنده و ارجمند دوران خدمت خود را در این مأموریت آشنایی و سپس دوستی پایدار با او می‌دانم. افسوس که در وزارت خارجه آن طور که باید قدر او را مانند بسیاری دیگر از فرزانگان ندانستند و گرامی نداشتند.

از مدت کوتاهی که در سازمان ملل متحد کار کردم، تجربه‌ها و خاطره‌های گرانقدری به دست آوردم که بعدها در مشاغل بالاتر و مأموریتهای دیگر وزارت خارجه بسیار از آنها سود جستم. یکی از آنها این بود که روزی که در کمیسیون ششم برنامه‌ای نداشتیم، از روی کنجکاوی و کارآموزی به کمیسیون

امور سیاسی رفتم. در آنجا مسئله‌ای از مسائل مورد اختلاف میان اعراب و اسرائیل مطرح بود و نمایندهٔ ایران هم، همان‌طور که همیشه رویهٔ سیاسی ایران بوده، از اعراب جانبداری کرد و رأی به نفع آنها داد.

نمایندهٔ یکی از کشورهای عربی در این کمیسیون فردی ایرانی‌الاصل بود که مردی بسیار زیرک و هوشیار و سخنرانی زبردست بود، اما تابعیت کشوری را که نمایندگی آن را برعهده داشت، دارا نبود؛ این مرد را کشورهای عربی به دلیل تسلطی که به زبان انگلیسی و امور سازمان ملل داشت، برای مدتی معین استخدام می‌کردند و ممکن بود دورهٔ بعد به‌عنوان نمایندهٔ کشوری دیگر (البته کشوری عربی) به مجمع عمومی معرفی شود.

بعد از پایان جلسه به اتفاق یکی از دوستان، یعنی همین امیر مکری که چند سطر پیش صحبت او به‌میان آمد، در سرسرای عمارت سازمان که به نظر من یکی از جالبترین جاهای دنیاست و در آن گفتگوها و زدوبندهای مهم سیاسی بین نمایندگان کشورهای مختلف صورت می‌گیرد و به بیانی دیگر سرنوشت دنیا تا حدی در آن پی‌ریزی می‌گردد، به همین نمایندهٔ کشور عربی برخوردیم و چون همراه من آشنایی قبلی با این مرد داشت، دربارهٔ مسئله‌ای که آن روز در کمیسیون سیاسی مطرح شده بود، بنای صحبت‌کردن را گذاشتند. چون در آن جلسه نمایندهٔ ایران نطقی به حمایت از کشورهای عربی کرده و رأی هم به نفع آنان داده بود، رفیق همراه من خواست این موضع موافق ایران را یادآوری کند و به‌حساب خود منتی بر سر آنها بگذارد. اما مخاطب ما به‌جای آنکه تشکری بکند و روی خوشی نشان دهد، در جوابش حرفی زد که هرچند بوی صداقت از آن می‌آمد، گفتنش از جانب نمایندهٔ یک کشور عربی، به‌راستی برای من حیرت‌آور بود. وی گفت: «من چون تبار ایرانی دارم، به کشور و ملت ایران احترام می‌گذارم و آنها را دوست دارم؛ صمیمانه به شما می‌گویم این‌قدر سنگ عربها را به سینه نزنید. یقین بدانید اینها بالقوه بزرگترین دشمن ایران هستند، به‌حدی که اگر فرصتی دست دهد، حتی اسرائیل را به شما ترجیح می‌دهند.»

این حرف به‌راستی در آن روز برای من شگفت‌آور و غیرقابل قبول بود و آن را به‌اصطلاح نوعی نعل وارونه به‌شمار آوردم، اما هرچه زمان گذشت، تجربه و مشاهده به من ثابت کرد که گفتهٔ آن مرد چندان هم از حقیقت به‌دور نیست. پیش‌آمد وقایع و حوادث نشان داد همسایگان و همکیشان عرب ما برخلاف شهرتی که دارند، چندان هم اهل وفا و صفا نیستند و هرجا فرصتی برای خصومت پیش آمده، از استقبال آن دریغ نکرده‌اند. به گذشته‌های دور کاری ندارم، اما همین سالهای اخیر موضوع تغییر دادن نام خلیج فارس، مسئلهٔ جزایر سه‌گانه، و جانبداری مادی و معنوی از عراق هنگام جنگ هشت ساله، مسائلی بودند که هریک سالها منبع تنش و زیانهای جبران‌ناپذیر برای ایران شده‌اند.

مردم ایران و به تبعیّت از آنها حکومتهای این کشور بنا بر ایمان و اعتقادی که به آئین پاک اسلام دارند همواره به زبان عربی از دیدگاهی مقدّس نگریسته و برای اقوام عرب‌زبان احترام ویژه‌ای قائل بوده‌اند، امّا این حسن‌نیّت کمتر مورد قدرشناسی اعراب قرار گرفته و به ندرت از روی صمیمیّت دست دوستی و برادری به جانب ایران دراز کرده‌اند.

شاه ایران به‌فرض اینکه برای ملت ایران خوب نبود، برای ملک حسن و ملک حسین و امثال اینها که خوب بود. اینها، آن روزها که در ایران برو و بیایی برپا بود، هر روز به بهانه‌ای اینجا بودند و طرفها می‌بستند، اما روزی که شاه ایران از قدرت کنار افتاد و با تنی بیمار برای یافتن پناهگاهی که در آن بیاساید از این در به آن در می‌زد، روی از او پنهان کردند و حتی یکی از آنها نامحترمانه او را راهی فرودگاه کرد و از کشورش اخراج نمود.

شانزدهمین دورهٔ مجمع عمومی سازمان ملل از آن جهت که مصادف بود با دوران ریاست جمهوری جان اِف کندی در ایالات متحد امریکا و آمدن شخصیتهای جنجال‌برانگیز از قبیل فیدل کاسترو و خروشچف به امریکا، از **شاخص‌ترین و به‌یادماندنی‌ترین دورانهای مجمع عمومی سازمان ملل متحد**

بود. در طول جلسات همین دوره بود که خروشچف رهبر کشور شوروی، با کوبیدن کفش خود بر روی میز، جنجالی در جلسهٔ مجمع عمومی برپا کرد و فیدل کاسترو با اقامت در مهمانخانه‌ای پست در محلهٔ هارلم، یعنی محلهٔ سیاه‌پوستان، توجه دنیا را به خود جلب نمود. دلیل دیگر پر سروصدا بودن این دوره بیداری کشورهای کوچک آفریقایی و موج استقلال‌طلبی در این قاره بود که می‌توان گفت در آن ایام به اوج خود رسیده بود. متأسفانه این موج رهایی از استعمار که نهضتی مشروع و مقدّس به‌شمار می‌آید، و البته مورد احترام و حمایت بیشتر نمایندگان کشورهای جهان در سازمان ملل متحد بود، گاهی چنان همراه با خشونت و تکبر و رفتارهای دور از نزاکت نمایندگان کشورهای افریقایی در کمیسیونها و جلسات مجمع عمومی مطرح می‌شد، که نگرانیهایی به‌وجود می‌آورد.

در آن زمان جنگ سرد بین کشورهای شرق و غرب به‌شدت ادامه داشت و روی همین اصل، محیط سازمان ملل متحد هم به‌جای آنکه محیط صلح و صفا و همکاری باشد، محیط دسته‌بندی و جبهه‌گیری و زدوخوردهای سیاسی بود.

در همین دورهٔ اجلاسیه یا اجلاس پیشین بود که خروشچف را در برنامه‌ای خصوصی برای دیدن یک مزرعهٔ نمونهٔ امریکایی به نقطه‌ای بردند. صاحب مزرعه که مردی فربه و تنومند با شکم برآمده‌ای بود از او پرسید: «به‌نظر شما امریکا چگونه جایی است؟»

در جواب او خروشچف با کف دست چند ضربهٔ محکم به شکم مرد صاحب مزرعه زد و با لهجهٔ روسی به زبان انگلیسی گفت: «این امریکاست.»[1] و این جمله مثل توپ در دنیا ترکید و منتشر شد.

مدت اقامت من در امریکا نزدیک به سه ماه به‌طول انجامید و روی‌هم رفته از زندگی در آنجا خاطرهٔ خوشی ندارم. زندگی در امریکا در مقایسه با اروپا

1. This is America.

خالی از لطف و ملال‌انگیز به نظرم آمد. اتاقی در مهمانخانه‌ای بزرگ در نزدیکی عمارت سازمان ملل متحد داشتم که در قسمت همسطح خیابان آن، به‌اصطلاح خودشان اسنک‌باری دایر بود و صبح‌ها پیش از رفتن به سازمان، برای صرف صبحانه به آنجا می‌رفتم. هر روز همان آدمها، همان پیشخدمتها که دو نفر مرد سیاه‌پوست بودند، همان پرسشها دربارهٔ نوع قهوه یا نیمرو، و هیچ چیز دیگر؛ نه سلام دوستانه‌ای، نه حال و احوال‌پرسیی، نه نگاه آشنایی؛ گویی آدمها در خلأ زندگی می‌کردند و یا اینکه از کراتی دیگر و دنیایی دیگر به آنجا آمده بودند. به این جهت انسان در شهر نیویورک به‌شدت احساس تنهایی و بی‌کسی می‌کند. البته وضع در سایر شهرها ظاهراً این طور نیست. در آنجا مردم بیشتر با هم می‌جوشند و هوای یکدیگر را دارند؛ اما در نیویورک آن وقتها این طور نبود. می‌گویند حالا وضع خیلی عوض شده و راه و رسم اروپایی در آن رواج بیشتری یافته است.

یک بار که همراه یکی از دوستان برای دیدن موزهٔ تاریخ طبیعی نیویورک با قطار زیرزمینی رهسپار مقصد بودیم، در یکی از واگنهای قطار، در میان دو ردیف صندلی در طول واگن، زنی سیاه‌پوست با وضعی دل‌آزار بی‌حرکت بر زمین افتاده بود. نمی‌دانم بیهوش بود یا اصلاً جان سپرده بود. گروه گروه آدم در هر ایستگاه وارد قطار می‌شدند یا از آن پیاده می‌شدند، اما هیچ یک کمترین توجهی به این زن نمی‌کردند. من به دوست همراهم پیشنهاد کردم برویم و او را از زمین بلند کنیم و روی یکی از نیمکتها بگذاریم. او که سابقهٔ بیشتری از اقامت در امریکا داشت، مرا از این کار منع کرد و گفت ممکن است برای این کار به دلایل زیاد مورد پیگرد قرار گیریم و افزود به همین جهت است که مردم در این کشور به این طور چیزها توجهی نمی‌کنند. با خود گفتم اگر معنای پیشرفت و تمدن در جهان این است، پس بهتر آن است که ما همان‌طور عقب‌افتاده باقی بمانیم.

متأسفانه در امریکا از این پیگردبازیها زیاد دیده و شنیده می‌شود، به‌طوری

که انسان گاهی از سرفه‌کردن هم می‌ترسد، مبادا مثلاً چرت کسی پاره شود و مورد پیگرد قرار گیرد. این کلمه، یعنی پیگرد، و به‌قول خودشان «سو» (Sue)، روزی نیست که چند بار از گوشه و کنار به گوش آدم نخورد. اصلاً سو کردن وسیلهٔ ارتزاق جمعی از مردم شده و دنبال این می‌گردند تا موردی پیدا کرده، جای پا را بند کنند.

با تمام این احوال، موردپسند افتادن یا نیفتادن سبک زندگی مردم در نیویورک برای امثال من دلیل بد بودن امریکا یا مردم آن نیست. اولاً نیویورک ایالتی از امریکا بیش نیست و اتفاقاً خود امریکاییها هم دوست ندارند بیگانگان مبنای قضاوت خود را دربارهٔ کشورشان براساس مشاهداتشان از نیویورک قرار دهند؛ و این واقعیت را از همان هنگام که من با کشتی به‌سوی امریکا می‌رفتم، از همسفران امریکایی خود شنیدم. دوم اینکه اقامتی دو سه ماهه در شهری از یک کشور نمی‌تواند مِلاک داوری در مورد تمام آن کشور پهناور واقع شود. شنیده‌ام زندگی در سایر نقاط امریکا تفاوتی فاحش با نیویورک دارد. حتی بسیاری از همکاران خود من که اقامت طولانی در این شهر داشتند، از زندگی در آن راضی بودند. اما براساس آنچه از مردم امریکا دیدم، باید بگویم مردمی پاکدل و مهربان و همیار هستند، به‌طوری که می‌توان گفت کم و بیش همان ویژگیهای مهاجران اولیه یا به‌قول خودشان Pioneerها را حفظ کرده‌اند؛ یعنی سادگی، خوش‌قلبی، پُرکاری و دارا بودن حس همکاری و همیاری.

در مادرید

پس از دو سال زندگی در وین، باز هم زمان انتقال من به فصل زمستان افتاد. با اتومبیل از راه ایتالیا و فرانسه عازم محل مأموریت جدید شدم. یخ و برف همه‌جا جاده‌ها را پوشانیده بود و من توانستم با زحمت زیاد خود را به مادرید برسانم. سفیر ما در مادرید شادروان محمد گودرزی بود که از مردان نیک روزگار به‌شمار می‌آمد. وی با آنکه از تمام جهات دیپلماتی به تمام معنا حائز شرایط زمان بود، خصوصیات ایلخانی و ویژگیهای طایفهٔ اصیل لُر را در خود محفوظ نگه داشته بود؛ مهمان‌نوازی، رشادت ظاهر و باطن و صراحت لهجه که آن هم نوعی رشادت اخلاقی است از خصوصیات او بود و همین مشخصات موجب می‌شد که انسان تکلیف خود را با او بداند و نرد ارادت به او ببازد.

داشتن رییس مأموریت خوب و همراه، در خارج از کشور برای کارمندان وزارت خارجه از موهبت‌های بزرگ به‌شمار می‌رود؛ اگر در شهری که چهار پنج نفر همکار با هم زندگی می‌کنند و روز و شب به نحوی در تماس با یکدیگرند رییسی ناسازگار و خرده‌گیر و نامحرم بالای سرشان باشد، که احیاناً

بخواهد با شعار «تفرقه بینداز و حکومت کن» کارهای خود را به پیش ببرد، چه تنگنای مسموم و ناراحت‌کننده‌ای به‌وجود خواهد آمد! در چنین جوّی کار کردن در محیط اداری همراه با تنش و ناامنی می‌گردد، در خارج از سفارت هم در معاشرتها اختلال پدید می‌آید و در نتیجه ملال در غربت به‌شدت روی‌آور می‌شود و البته اثر سوء این ناهماهنگی بیش از هرکس گریبانگیر خود رییس مأموریت می‌گردد.

در داخل کشور اگر میان کارکنان اداره‌ای حس ارتباطی وجود نداشته باشد، به همان محیط اداری ختم می‌شود، اما در مأموریتهای خارج از کشور چنین نیست. اعضای یک نمایندگی سیاسی در تماس دائم با یکدیگر هستند و وجود اختلاف میان آنها محیط زندگی را مسموم می‌سازد. بعضی از رؤسای مأموریت هم هستند که این عیبها را ندارند، اما سفارتخانه را خانهٔ شخصی خود می‌انگارند، در را به روی مراجعان می‌بندند و جز سالی یکی دو بار به مناسبت اعیاد رسمی، کسی را نمی‌پذیرند. البته از دیدگاه قانون بر این راه و رسم ایرادی نیست، اما بخصوص در جاهایی که تعداد هموطنان کم است و حشر و نشری با خارجیان برقرار نیست، این کناره‌گیریها منجر به بیگانگی و قطع علاقه‌های اصولی می‌گردد.

اما رویهٔ محمد گودرزی درست برعکس اینها بود؛ درهای سفارتخانه با کمال سخاوتمندی و گشاده‌رویی به روی همهٔ کارمندان و ایرانیهای مقیم، که تعدادشان تصادفاً در مادرید بسیار کم بود، همیشه باز و محیط کار، محیطی پر از صمیمیت و همکاری بود.

دربارهٔ ایرانیهای مقیم که گفتیم شمارشان ناچیز بود، باید یادآور شوم که عدهٔ اینها از چهار پنج نفر تجاوز نمی‌کرد و هریک برای خود خصوصیات جالب توجهی داشتند: یک دختر دانشجو از یکی از خانواده‌های محترم ایرانی، یک کارمند بازنشستهٔ وزارت دارایی، یک مُبَلِّغ بهایی و یک شاهزادهٔ قاجار که به علت سالها دورماندگی از محیط ایران، نسبت به زبان و فرهنگ میهنش کاملاً

بیگانه بود.

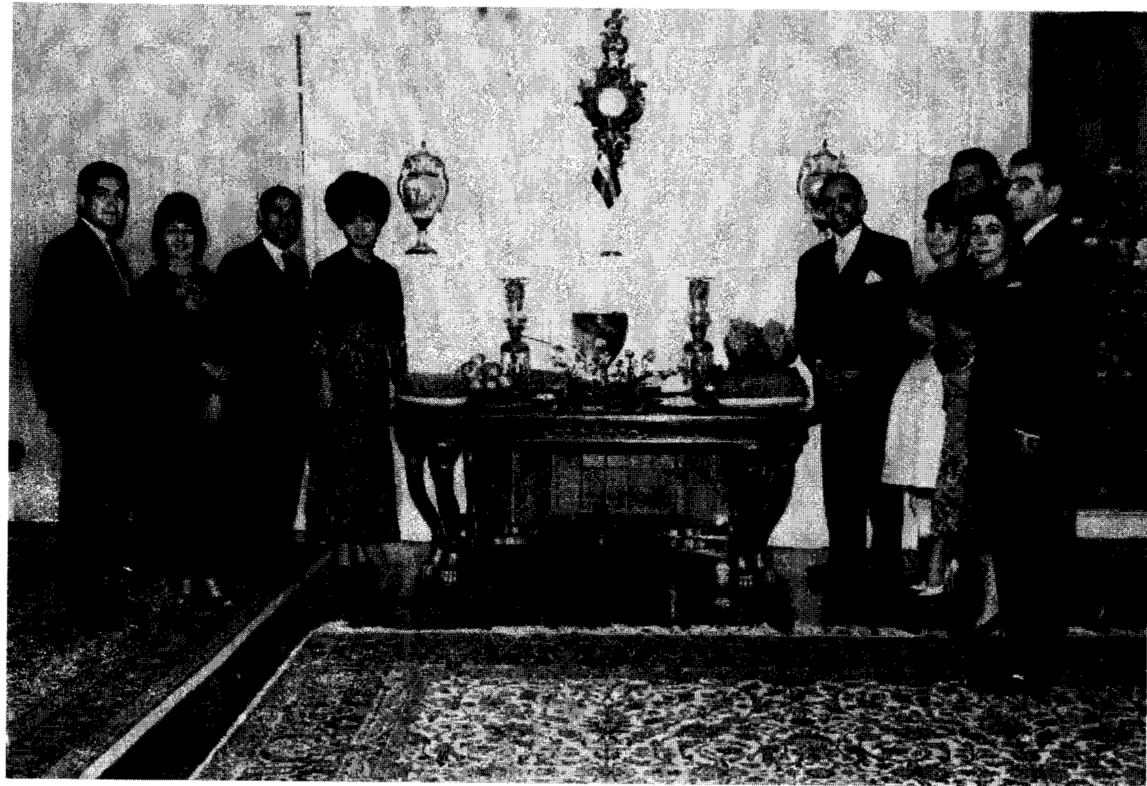
از میان تمام اینها وصف‌الحال و کیفیت زندگی کارمند بازنشستهٔ دارایی، که ریحان نام داشت و شعر هم می‌گفت، جالب‌تر بود. وی در سنین جوانی از ایران به امریکا هجرت کرده، در آنجا متوطن شده، کسب تابعیت نموده و سپس با حقوق بازنشستگی از نهادی امریکایی مقیم اسپانیا شده بود. ریحان ضمن رفت‌وآمد به سفارت با آن دانشجوی دختر آشنایی پیدا کرده و به سنین پیری در دامِ عشق او گرفتار شده بود. روی این اصل سعی می‌کرد به‌خاطر معشوق، در خانهٔ یک اتاقی خود چند نفری را که در دسترس بودند دور خود جمع کند، شعرهایی که کم و بیش آشکار برای آن دختر ساخته بود بخواند و به‌حساب خود مجلس‌آرایی کند؛ اما دختر جوان که به گفتهٔ سعدی نشستن تیری را در پهلو خوشتر از نشستن پیری در بَر می‌دانست، از این مجلس‌ها گریزان بود و تنها هنگامی رضایت به حضور در آنجا می‌داد که یقین می‌کرد بغیر از او کسان دیگری هم در خانهٔ شاعر هستند و او تنها مهمان پیرمرد نیست.

جالب‌تر از همه اینکه ریحان در عالم تخیل‌های شاعرانه، یا از روی وهم، مرا رقیب خود می‌پنداشت و همان‌قدر که در غزلسراییهای خود وصف جمال و کمال و دلربایی معشوق را می‌کرد، اوصافی هم از دیوسیرتی و رذالتهای رقیب، که بندهٔ حقیر باشم، می‌نمود و در حضور خودم با آب و تاب تمام برای حاضران می‌خواند و پیش خود گمان می‌کرد فهم و شعورم کمتر از آن است که به این ظرافتها پی ببرم. البته من هم دنیای خوشِ خیال و رؤیای شاعر پیر و غریب را برهم نمی‌زدم و چیزی به روی خود نمی‌آوردم، تا اینکه پس از یک سال اقامت در اسپانیا، مأموریتم در آن کشور به‌پایان رسید و از سرانجام عشق او بی‌خبر ماندم.

ریحان مرد باذوق و مجلس‌آرایی بود و از دوران زندگی خود در وزارت دارایی و یا به‌قول خودش مالیه در اواخر دوره قاجاریه و اوایل سلطنت رضاشاه خاطرات جالبی نقل می‌کرد که بعضی از آنها در خاطر من مانده است.

می‌گفت در آن روزگار گردشگاه مردم، عصرها خیابان لاله‌زار و خیابان علاءالدوله که امروز فردوسی نام دارد، بود. این خیابانها مثل تمام معابر آنروزی آسفالته نبودند و گاهی اوقات هنگام عصر برای احتراز از گرد و خاک که از عبور درشکه‌ها و مال و حال ایجاد می‌شد آنها را آبپاشی می‌کردند که این کار در آن روزگار خود یک عمل مترقیانه به حساب می‌آمد. می‌گفت در همین خیابان علاءالدوله در محل کنونی بانک ملی باغی به همین نام وجود داشت و هرچند گاه چنین اتفاق می‌افتاد که در این باغ یک گاردن پارتی برپا می‌کردند.

در وضع بی‌تفریحی یا تفریحات محدود آن دوران این گاردن پارتی یک واقعه مغتنم به شمار می‌آمد و بیشتر جوانها سعی می‌کردند به هر قیمتی بود شبها خود را به آنجا برسانند و دست‌کم چشمی گرم کنند. می‌گفت ورود به این گاردن پارتی با حقوق ناچیز من در آن زمان مبلغ قابل توجهی بود؛ با این حال یک شب دل به دریا زدم و با خرید یک بلیت خود را به داخل باغ انداختم. اما هنوز چند قدمی گام برنداشته و درست به جوّ محیط آشنا نشده بوم که در گوشه‌ای از باغ تابلویی بالای یک سر در مجلل توجهم را به خود جلب کرد. به آن نزدیک شدم و دیدم روی آن نوشته شده: «در اینجا نمایش بسیار جالب‌توجهی اجرا می‌شود که هرگز در عمر خود مانند آن را ندیده‌اید و پس از دیدن آن را از یاد نخواهید برد.» مبلغی هم که به پول آن روز پول کمی نبود برای ورود به آنجا در کنار در اعلان کرده بودند با خود گفتم هر چه باداباد ما که تا اینجا آلوده شده‌ایم این هم روی آن، بی‌تأمل یک بلیت خریدم و به نگهبان جلو در ارائه دادم او هم با کمال احترام پرده را عقب زد و مرا به داخل دالانی طولانی هدایت نمود. در انتهای دالان مرد اونیفورم پوشیدهٔ دیگری ایستاده بود و همین که مرا دید با دست اشاره نزدیک شدن را کرد. او هم بلیت مرا وارسی نمود و پرده‌ای را که در کنارش بود عقب زد تا من به محوطه نسبتاً وسیع دیگری که یک پرده و پرده‌دار دیگر در کنار آن به چشم خورد وارد شدم. این شخص هم با احترام تمام مرا به‌جانب خود خواند بلیت را از دستم گرفتم و



شادروان محمد گودرزی سفیر ایران در مادرید
به‌اتفاق چند نفر از کارمندان و خانواده‌های ایشان.



شادروان محمد گودرزی سفیر ایران در مادرید به اتفاق اعضای سفارت.

دری را برای داخل شدن به‌مکانی دیگر به‌من نشان داد اما همین که از آن در خارج شدم خود را در میان کوچه پشت باغ دیدم. در آنجا جمعی هم ایستاده بودند منتظر رسیدن تازه‌واردی بودند تا به‌محض مشاهده حالت هاج و واج او خنده و کف زدن و هو کردن را آغاز کنند. ناچار من هم به‌جمع بیرون رانده‌شدگان پیوستم و منتظر نفر بعدی شدیم تا با هم تفریح را آغاز کنیم. می‌گفت رویهمرفته سرگرمی بدی نبود. تمام شب آنجا ایستادیم و حالات مختلف هاج و واج‌شدگان را تماشا کردیم که قطعاً اگر داخل باغ مانده بودیم اینقدرها سرمان گرم نمی‌شد. با این حال هنوز که هنوز است از کلاهی که آن شب بر سرم رفته بود خود را مغبون می‌دانم.

برخلاف وین، محیط کار در سفارت مادرید نسبتاً آرام و دور از تنش بود؛ نه ایرانی زیادی داشتیم که به‌علت کارهای کنسولی رفت‌وآمد زیادی درکار باشد و نه روابط سیاسی و بازرگانی ما با اسپانیا توسعهٔ چندانی داشت که وقت زیادی را به خود اختصاص دهد؛ بنابراین بیشتر وقت ما صرف کارهای تشریفانی و مسافرت و تحقیق در اوضاع اجتماعی و پذیرایی از مسافران و جهانگردان ایرانی می‌شد.

از خصوصیات این مسافران و جهانگردان، اظهار اشتیاق تقریباً تمامی آنها به دیدن مسابقات گاوبازی بود که من شخصاً به حدّ انزجار از آن گریزان بودم. کراراً به این فکر افتادم که اگر این سنت عنیف که به عقیدهٔ فروید نمادی از خوی وحشیگری و ویرانگری نهفته در نهاد انسان است، نزد یکی از اقوام آسیایی یا آفریقایی رایج بود، تاکنون نویسندگان و منقدان و جامعه‌شناسان دنیای غرب چندین هزار کتاب و مقاله و رساله در مذمّت آن نوشته و چه نسبتهای ناروایی که به آنها نداده بودند! اما چون این تفریح ناسالم، و یا به‌قول خودشان ورزش قهرمانی، در کشوری اروپایی رایج است، هیچ حرف و ایرادی که دربارهٔ آن نیست، سهل است، چه حماسه‌سراییها و افتخارهایی که از بابت آن نثار خود نمی‌کنند، چه زنها که در خیال هم‌آغوش‌شدن با گاوبازها

شبها را به صبح نمی‌آورند و چه جوانها که گاوبازان بنام را مدل زندگی خویش قرار نمی‌دهند!

اولین بار که به دیدن گاوبازی رفتم، از قضای روزگار اتفاق نادری رخ داد که صحنه را جالب‌تر ساخت و آن این بود که موقعی که در مراحل پایانی کار، گاوباز، گاو زخم‌خورده را رها کرد و پشت به او روبه‌روی جمعیت ایستاد تا مثلاً به فریادهای تحسین آنها پاسخ دهد و بخصوص برای زنها دلربایی کند ــ البته این خودنمایی غرورآمیز که معنایش بی‌اعتنایی به حملهٔ گاو است از جمله شگردهای کار است ــ ناگهان حیوان زبان‌بستهٔ محتضر با خیزی خود را به او رسانید و با ضربهٔ شاخ او را به‌قدر ده متر به هوا پرتاب کرد. فوراً نوچه ماتادورها به کمک او شتافتند، یعنی توجه گاو را به جانب خود جلب کردند و مرد زخمی را از میدان به‌در بردند، اما روز بعد در روزنامه خواندم که او سرِ تیر جان سپرده و به‌سزای جاه‌طلبی ناجوانمردانهٔ خود رسیده است.

اما جانِ کلام اینجاست که موقعی که ماتادور به هوا پرتاب شد، من یگانه کسی بودم که بی‌اختیار از جای خود برخاستم و فریادی از شادی برکشیدم. تمام نگاهها، آن هم نگاههای خشم‌آلود تماشاچیان، متوجه من شد. چیزی نمانده بود که جنجالی در جایگاه محل نشستن ما برپا شود، اما رانندهٔ سفارت که خود اسپانیایی و همراه من بود، توانست خلق برآشفته را آرام کند. شگفتی در اینجاست که همین ستایش‌کنندگان هنر گاوبازی، یا درست‌تر بگویم گاوکُشی، وقتی تاریخِ رمِ قدیم را از نظر می‌گذرانند، یکی از ایرادهایشان به راه و رسم امپراتورها و یا مردم آن دوران، لذت بردن از جنگ گلادیاتورها با یکدیگر و یا با حیوانات درنده، در حضور آنهاست. باید از آنها پرسید تفاوت این آزارگرایی (سادیسم) با آنچه رومیان مرتکب می‌شدند چیست؟ اسمها تغییر پیدا کرده، ولی رسم همان است که بود.

زشتی و رذالت موضوع، وقتی خوب آشکار می‌شود که انسان با چشم خود شاهد برگزاری این کشتار ناهنجار باشد. از تشریفات نخستین که شامل

ورود گاوبازان با لباسهای زردوزی‌شدهٔ مجلل، بوق و کرنا و موسیقی به میدان گاوبازی است و چشم هر کودک خردسالی را خیره می‌کند، بگذریم، هیجان اصلی از آنجا آغاز می‌گردد که گاو نر یا به‌قول خودشان «تورو» وارد میدان می‌گردد. تورو، این حیوان به‌راستی زیبا که به یک نگاه می‌توان دید قدرت و نیرو و چابکی از وجودش می‌تراود، ناگهان با گشوده شدن در زندان تاریکش، هاج و واج و خیره از نور آفتاب به میان میدان می‌دود. جمعیت، سروصدا و جار و جنجال آن‌چنان او را آشفته و حیران می‌سازد که جهتها را گم می‌کند. درست معلوم است که نمی‌داند در کجاست و چه می‌گذرد. با مکثهای کوتاه، بریده بریده این طرف و آن‌طرف می‌دود. پیش از آمدن به این مکان و گرفتار شدن به دست قساوت و خودخواهی یا لذت‌جویی آزارگرایانهٔ انسانها، توروی جوان عمر کوتاه خود را در دشتها و چراگاههای ساکت و سرسبز گذرانیده است. آن آرامش و آزادی کجا و این همه هیاهو و رنگارنگی و بوق شیپور کجا؟

نوبت به هنرنمایی نوچه‌گاوبازان می‌رسد؛ آنها که در واقع کارآموزان دانشگاه گاوبازی هستند و هدفشان این است که روزی به مقام والای ماتادوری برسند. اینها درحالی که پارچه‌ای قرمز در دست دارند، در اطراف میدان، در مقابل پناهگاههای چوبین می‌ایستند و گاو را تحریک به دویدن به جانب خودشان می‌کنند و همین که نزدیک شد، خود را به پشت پناهگاه می‌رسانند. هدف یک چیز است: خسته کردن و ناتوان ساختن حیوان تیره‌روز. پیش از این، یعنی پیش از آمدن به میدان، گاو جوان را مدتی در تاریکی و در میان چارچوبی که امکان تکان خوردن و جابه‌جا شدن در آن نیست، تشنه و گرسنه نگاه می‌دارند تا نیروی خود را تا حد ممکن از دست بدهد. گاهی هم که حیوان بیش از حد نیرومند و مبارز به‌نظر می‌رسد، ساعتها پیش از آمدن به میدان، کیسه‌های شن سنگین‌وزنی روی گرده‌اش می‌گذارند تا نیرویش بیشتر به‌تحلیل برود.

این کارها که خوب انجام شد، یعنی هنگامی که نیروی حیوان تا حد زیادی به‌هدر رفت، نوبت به هنرنمایی پیکادور، یعنی نیزه‌زن یا نیزه‌کار می‌رسد. پیکادور با نیزهٔ بسیار بلند، سوار بر اسب زره‌پوشیده‌ای از گوشه‌ای از میدان پدیدار می‌شود و نقشش این است که با زخمی کردن گاو با نیزه و جاری ساختن خون او، حیوان را به مرحلهٔ بالاتری از ناتوانی و درماندگی برساند. در این حال نوچه گاوبازان با جمع‌شدن در اطراف پیکادور، توجه گاو را به جانب او جلب می‌کنند. گاو با سرعت و نیروی تمام به جانب پیکادور می‌تازد و در این حال است که سوار با نیزهٔ بلند خود، پیش از آنکه برخوردی میان او و حیوان مهاجم روی دهد، نیزهٔ خود را با ضرب و نیرویی تمام در بدن او جای می‌دهد؛ خون مانند فواره‌ای گلگون جهیدن می‌گیرد و سطح میدان را که از خاک نرم پوشیده است رنگین می‌سازد. من خود یک بار شاهد جهش این خون بودم که بیش از یک وجب بلند از روی شانهٔ گاو به بالا می‌پرید. منظره‌ای به‌راستی دلخراش و ترحم‌انگیز بود! گاو زخم‌خورده و پریشانحال را باز هم نوچه‌گاوبازها با بدن خونریز و خون‌آلود به این طرف و آن‌طرف می‌کشانند و همین که خوب خسته و درمانده و نیمه‌جان شد، نوبت به هنرنمایی ماتادور اصلی، یا قهرمان میدان می‌رسد. وظیفهٔ او روبرو شدن تنها با گاو و یکسره ساختن کار اوست.

تمام افسانه‌ها و خیالپردازیها و دلبریها و داستانهای عاشقانه‌ای که دربارهٔ گاوبازی و گاوبازها ساخته و پرداخته شده و یا اینکه احتمالاً در آینده خواهد شد، مربوط به همین ماتادور اصلی و همین صحنهٔ آخرین است؛ ضمناً شناعت و رذالت کار هم در همین‌جا به اوج ناجوانمردی و ددمنشی خود می‌رسد.

گاوباز اصلی که معمولاً جوان و خوش‌اندام، با لباسی مرصع و چسبیده به اندام است، با حرکاتی حساب‌شده و موزون قدم به میدان می‌گذارد، ابتدا با همان قطعه پارچهٔ قرمزرنگ با گاو سربه‌سر می‌گذارد، یعنی پارچه را در کنار خود و یا اگر بخواهد خیلی هنرنمایی کند در مقابل بدن نگاه می‌دارد و همین

که گاو حمله‌ور شد، با چالاکی خود را کنار می‌کشد و جا خالی می‌کند. این حرکات که هربار با حمله‌ور شدن گاو با فریاد «هوله» از جانب تماشاچیان همراه است، نقطهٔ والای صحنهٔ گاوبازی است و تمام گفتگوها و داوریها و آه و حسرتها در اطراف آن دور می‌زند. در اینجاست که نیروی حیوان نیمه‌جان و خسته رفته‌رفته رو به تحلیل می‌رود، فاصلهٔ حمله طولانی‌تر و خود حمله کوتاهتر می‌شود، و نفسهای گاو به‌شمارش می‌افتد به‌طوری که حتی از فاصلهٔ دور منقبض و منبسط شدن قفسهٔ سینه‌اش دیده می‌شود. گاهی می‌ایستد و با نگاهی ملتمس خلق آزارگرای خروشان را می‌نگرد. زبان حالش این است که: این همه غریو شادی و بهجت برای چه؟ مگر من به شما چه کرده‌ام، چه زیانی رسانیده‌ام؟! پدرکشتگی داریم؟ از کشته شدن فجیع من شما چه سودی می‌برید؟ نفرین خدا بر شما باد! حق همان است که خودتان به جان یکدیگر بیفتید و با ضرب بمب و خمپاره و اژدر، میلیون میلیون یکدیگر را تکه‌پاره کنید، زن و فرزندهایتان را به ماتم بنشانید، و قحطی و نیستی و درد و رنج به‌بار بیاورید. اینها همه نتیجهٔ این سنگدلی است که از خود نشان می‌دهید!

در این فاصلهٔ نفس‌کوتاه‌شدنها و درماندگی حیوان است که ماتادور برای نشان دادن شجاعت و بی‌اعتنایی خود به گاو، پشت به او می‌کند و به احساسات گرم تماشاچیها پاسخ حق‌شناسانه می‌دهد و در خلال یکی از همین اظهار رشادتها بود که من شاهد سربه‌نیست‌شدن یکی از آنها بودم.

سرانجام آخرین دم فرا می‌رسد. شمشیر بلندی به دست ماتادور می‌دهند و او هم با احتیاط و دقت و حسابهای مربوط به حرفهٔ خود، از بالا آن را در کتف حیوان درمانده فرو می‌برد، به‌طوری که درست در قلب او جای می‌گیرد. معمولاً این آخرین ضربه، کار حیوان را می‌سازد و او را پس از چند لحظه از پا درمی‌آورد؛ آن همه قدرت و حرکات و نیرو که چند دقیقه پیش چشمها را خیره می‌کرد و انسان را به تحسین و ستایش وامی‌داشت، در یک لمحه نابود می‌شود. جثهٔ حیوان نگون‌بخت لرزان و سست می‌شود، ابتدا زانوها را بر زمین

می‌گذارد و سپس چون قطعه سربی درمی‌غلتد و جان می‌سپارد.

در اینجاست که غریو شادی و پیروزی تماشاچیان به آسمان می‌رود، فریادهای تحسین و تشویق سر به فلک می‌کشد، کلاه و دستکش و گل و ریحان است که نثار گاوباز فاتح می‌شود، و او هم سرفراز و خرامان، درحالی که دنیایی از غرور و افتخار زیرپا دارد، از مقابل تماشاچیان می‌گذرد، جلوی جایگاه مهمانهای سرشناس، که معمولاً ستارگان سینما یا نامدارانی دیگر هستند، مکثی می‌کند و اگر زنی زیباروی در میان آنها باشد (که معمولاً هست)، کلاه خود را در دامان او می‌اندازد و این بزرگترین افتخار برای گیرندهٔ کلاه است.

هنگامی که من در مادرید بودم، یک بار گیرندهٔ کلاه گاوباز آواگاردنر ستارهٔ زیبای هالیوود بود که در اوج زیبایی و شکوفایی عمر بود. از قضای روزگار همان روز یا روز بعد، شب‌هنگام که به‌اتفاق سفیر و چند ایرانی دیگر به یکی از باشگاههای شبانهٔ مادرید رفته بودیم، ستارهٔ سینما را با یکی از گاوبازان مشهور تنگاتنگ هم دیدم که برحسب تصادف میزشان در مجاورت میز ما قرار داشت. فضای باشگاه بسیار تنگ و میزها به‌هم فشرده بود، به‌طوری که صندلی خانم گاردنر و من پشت به پشت هم می‌سایید. این کیفیت موجب شد که چند بار پالتوی پوست گرانقیمت او بر زمین افتاد و من از روی نزاکت آن را برداشتم و روی زانوی او گذاشتم و او هم با لبخند مؤدبانه‌ای تشکر کرد. بار سوم یا چهارم بود که گاوباز همراه او به‌گمان اینکه من این کار را از روی عمد می‌کنم، با عصبانیت از جا برخاست، پالتو را تقریباً به‌صورت قاپیدن از دست من گرفت و برد به جایی سپرد و بازگشت. جریان بیش از یک لحظه به‌طول نینجامید، اما از دید خدمتکاری که مأمور پذیرایی از ما بود، دور نماند و گویا او موضوع را به مدیر باشگاه گزارش کرد. مطلب را ما از اینجا فهمیدیم که چند دقیقه بعد مدیر باشگاه با دسته‌گلی زیبا به میز ما نزدیک شد و آن را با حالتی مؤدبانه به یکی از خانمهای همراه ما اهدا کرد و از همه مهمتر اینکه این کار را

طوری انجام داد که گاوباز و خانم همراهش خوب متوجه قضیه شدند. مدیر باشگاه با این کار، بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان آورده باشد، هم درس ادبی به آن مرد داد و هم ما را با خاطرهٔ خوب روانهٔ خانه ساخت.

از آنجا که نوع زن، در هرجا و در هر جامعه‌ای که باشد، اعم از شرقی یا غربی، وضیع یا شریف، طرفدار قدرت و حشمت و ظاهر و زیور است، بالطبع گاوبازی و گاوباز که همهٔ اینها را از دیدگاه آنها در خود جمع دارد، مورد توجه و علاقهٔ آنهاست به‌حدی که می‌توان گفت ماتادورهای بنام، در کار خویش مقام و منزلتی بالاتر از انسان معمولی، و شاید مقامی مانند ارباب‌انواع دوران باستان ــ برابر آنچه در داستانهای اساطیری از آنها گفته می‌شود ــ در نزد جنس لطیف دارند. چه سر و دستها که برای لحظه‌ای دیدار یا گرفتن امضا یا عکس با آنها شکسته نمی‌شود، چه آرایشها و چه خودآراییها که در میدانهای گاوبازی به چشم نمی‌خورد و چه ترفندها که برای قرار گرفتن در سر راه گاوباز به‌کار گرفته نمی‌شود!

برای زن، قدرت و شوکت مرد مطرح است؛ حال این قدرت و شوکت از کجا، به چه وسیله و به چه قیمتی به دست آمده، اصلاً مطرح نیست.

در جایی از قول صاحب‌نظری نوشتم و باز هم در اینجا آن را یادآور می‌شوم که چه‌بسا انسانهای واقعی که در مقام پزشک یا محقق یا مبلّغ دینی به خاطر نجات جسم و روح انسانها زندگی و تندرستی خویش را در آزمایشگاهها در مجاورت میکربهای خطرناک یا گازهای سمی و یا در صحاری خشک و بی‌آب و علف آفریقا یا امریکای جنوبی به‌خطر انداخته‌اند و بی‌نام و نشان از این دنیای حق‌ناشناس رخت به سرای جاویدان برده‌اند و هیچ زنی یک نگاه خریدارانه به آنها نینداخته است؛ درحالی که نگاه یک گاوباز یا هنرپیشهٔ سینما و همانند اینها کافی است که آنها را به خاک تسلیم و تواضع بیندازد. چه توان کرد؟ رسم روزگار چنین است. گردش ایام از این ستمها بسیار به خود دیده است. اما به‌راستی می‌توان این واقعیت را ستمی به شمار

آورد؟ خوب که بنگریم، می‌گوییم نه! چون بدون استثنا رضایت‌خاطرهای مادی همه زودگذر و بدفرجام هستند؛ بدفرجام از این جهت که با گذشت عمر رو به پژمردگی و زوال می‌گذارند و به‌دنبال خود افسردگی و حسرت و حرمان می‌آورند.

اگر به سرگذشت این قبیل نام‌آوران توجه کنید، همه در پایان جوانی یا عمر، خود را رهاشده و مغبون یافته‌اند و همه از قدرناشناسی مردم و روزگار گله‌مند بوده‌اند، حال آنکه در مورد گروه دیگر درست مطلب برخلاف این است؛ رضایت خاطر آنها رضایتی پایدار و اوج گرفتنی است. گذشت عمر و زمان نه‌تنها آن را سست و بی‌مقدار نمی‌کند، بلکه بر شوکت و عزت آن می‌افزاید. مبلّغ دینی یا پزشک و پرستار ازجان گذشته‌ای که عمر خود را در میان جذامیان یا مبتلایان به بیماری ایدز در فلان گوشهٔ دورافتادهٔ دنیا می‌گذراند، نیازی به ستایشگری مردم کوچه و بازار ندارد؛ به‌دنبال آن نیست که گروهی مردم هیجان‌زده برای او هورا بکشند و یا اینکه گوش بریدهٔ گاو را به‌عنوان نمادی از افتخار در دامان او پرتاب کنند؛ ستایشگر او ایمان و وجدان پاک و فداکار اوست. بنابراین هرقدر به پایان عمر نزدیکتر شود و بار وظیفهٔ انسانی خود را زودتر و بهتر به مقصد برساند، از گذشت عمر خرسندتر و سرفرازتر است. به گفتهٔ سعدی:

آن به‌در می‌رود از باغ به دلتنگی و داغ
وین به بازوی فرح می‌شکند زندان را

مطلب جالبی را فراموش کردم در جای خود یادآور شوم و آن این است که در کنار هر میدان گاوبازی، شاپل یا نمازخانه‌ای هم وجود دارد که گاوباز اصلی پیش از رفتن به میدان به آنجا می‌رود و در مقابل محراب به دعا و نیایش می‌پردازد. اگر عیسای مسیح که به‌خاطر نجات آدمیان از گمراهیها و ستمگریها عمر عزیز خویش را فدا کرد، می‌دانست که روزی پیروان او برای زجرکش کردن حیوانی بی‌گناه، آن هم در راه جاه‌طلبی و ارضای هوای نفس خویش، در

مقابل تصویر خیالی او به زانو می‌افتند و از او یاری می‌طلبند، شاید تعلیمات خود را به نوعی دیگر و از جایی دیگر آغاز می‌کرد و راه و رسمی دیگر بنیاد می‌نهاد که کارها به اینجا نکشد.

از آنچه گذشت، منظور شرح و بسط جریان گاوبازی نبود؛ این شرح و تفصیل را شاید بتوان بهتر و رساتر در جاهای دیگر دید و خواند، ولی از آنجا که خُلقیات و خصوصیات زندگی یک قوم نموداری از طرز فکر اوست و تا حدی به جامعه‌شناسی و روانشناسی آن قوم مربوط می‌شود و این شناخت تا اندازه‌ای به کار و حرفهٔ دیپلماسی مربوط می‌شد، شمه‌ای دربارهٔ آن نگاشتم.

مردم اسپانیا، مانند بیشتر مردم جنوب اروپا، مردمی خونگرم و بااحساس و در عین حال تأثیرناپذیر و تا حدی فورمالیست، یعنی معتقد به حفظ ظاهر هستند. از تأثیرناپذیری آنها همین بس که بیش از هفتصد سال تحت سیطرهٔ حکومت اعراب مسلمان بودند، اما امروز به جرئت می‌توان گفت کمتر اسپانیاییِ مسلمانی در میان آنها پیدا می‌شود و یا لااقل من در طول اقامت خود در آن کشور، با آنکه مشتاقانه در پی آن بودم، حتی یک نفر را نیافتم. البته تأثیر حکومت اعراب بر فرهنگ و زبان و آثار تاریخی این کشور انکارنکردنی است، اما از مسئلهٔ ایمان و اعتقاد خبری نیست. حال در ازمیان رفتن یا از میان بردن و یا جلوگیری از شیوع این اعتقاد دستها یا سیاستها و یا اجبارهایی در کار بوده یا نه، درست نمی‌دانم، اما همین قدر می‌دانم و به‌راستی جای شگفتی است که همین دین اسلام که با پیروزی اعراب بر حکومت ساسانیها به ایران راه یافت و تمام شئون اجتماعی آن را در مدتی کوتاه فرا گرفت و ایران و ایرانیان را در مراحلی از تاریخ به پیشوایی و راهبری کشورهای اسلامی رسانید، چطور در اسپانیا این‌طور ناموفق و ناپویا بود. شاید علت اساسی، همان شور و هیجان و ایمان مسلمانهای صدر اسلام باشد که به کشور ما راه یافت، اما هنگامی که به اسپانیا رسید، آن شور و هیجان و ایمان راسخ جای

خود را به انگیزه‌های دیگر مثل جهانگشایی و بهره‌جویی از قدرت و حکومت داد. و این عقیده‌ای است که برخی از محققان و مورخان مانند ابن‌خلدون، با تعبیری دیگر به آن اعتقاد دارند.

با تمام این احوال، حتی اسپانیایی متعصب امروز، منکر تأثیر تمدن اعراب بر فرهنگ و زبان خود نیست و بخصوص بناهای تاریخی دوران فرمانروایی اعراب را با تعصب و دلسوزی تمام به‌عنوان میراث‌های فرهنگی ارجمند حفظ می‌کند. بگذریم از اینکه این آثار منبع درآمد جهانگردی بسیار خوبی برای اسپانیا هستند. برج و باروی شهر تولدو (Toledo) (طلیطله) کاخ بسیار زیبا و مجلل الحمراء، و مسجد شهر کوردوبا (قرطبه) که از لحاظ وسعت و هنر معماری در دنیا بی‌نظیر است، از جملهٔ این آثار است، دربارهٔ مسجد شهر کوردوبا که اکنون مبدل به کلیسا شده، وقتی با فردی اسپانیایی سخن به میان آوردم، پاسخ داد: «همان طور که شما مسلمانها، در شهر استانبول کلیسای معروف سنت صوفی را تبدیل به مسجد ایاصوفیا کردید، ما هم این مسجد را بدل به کلیسا ساختیم.» و جمله‌ای گفت که مفهوم همان ضرب‌المثل ما را داشت: «هرچه عوض دارد گله ندارد.» در جواب او گفتم با این حال تعداد کلیساهایی که مبدل به مسجد شده، به‌مراتب بیش از شمار مسجدهایی است که کلیسا شده است.

دربارهٔ آثار تاریخی و هنری اسپانیا گفتنی بسیار است که در اینجا مجال پرداختن به آنها نیست، لیکن اثری که به‌راستی عظمت و سخت‌کوشی انجام‌شده در آن مرا به حیرت واداشت، کلیسا یا دیری است که اخیراً، یعنی پس از جنگهای داخلی اسپانیا، به یاد جان‌باختگان این جنگ، از دل کوهی سراسر سنگ خارا بیرون آورده‌اند. این دیر که به درهٔ جان‌باختگان[1] معروف است، بیش از هشتصد و هفتاد فوت درازا دارد و صلیبی از نوع همین سنگ بر

1. Valla de los Caidos

بالای آن برافراشته شده که نزدیک پانصد فوت ارتفاع آن است.

آنچه در طول مأموریتم در اسپانیا، مرا به حیرت، و آشکار بگویم، به حسد واداشت، درآمد این کشور از بابت جهانگردان خارجی است. این درآمد در همان موقع، یعنی در سال ۱۹۶۱، رقمی را تشکیل می‌داد که از تمام درآمد نفت ما با همهٔ زحمتها و دردسرها و سیاست‌بازیهای زیان‌آورش بیشتر بود. در این سال اسپانیا با پذیرفتن هفت میلیون و نیم جهانگرد، مبلغی بیش از سی میلیارد پزتا[1] درآمد جهانگردی داشت.

در این خصوص سفارت ما در مادرید گزارشهایی مبسوط و راهنمایی‌کننده به وزارت امور خارجه تقدیم داشت که مورد توجه قرار گرفت، اما عملاً ترتیب اثری به آن داده نشد. سالها از این مطلب یعنی جلب جهانگرد سخن گفتیم و حرف زدیم و شعار دادیم و هنوز هم می‌دهیم، اما هرگز گامی مؤثر و ثمربخش در این راه برداشته نشده، در صورتی که کشش‌های جهانگردی در ایران ما دست‌کمی از اسپانیا ندارد. این صنعت هم مثل تمام صنعت‌های دیگر، هنری خاص، و نیازمند دانستن فوت و فنهای لازم است که ما یا بلد نیستیم، و یا بلدیم و نمی‌خواهیم و یا اینکه بلدیم و به عللی نمی‌توانیم آنها را به‌کار گیریم.

گاهی اوقات، من از توانمندی اسپانیا در برانگیختن حس کنجکاوی و پول درآوردن از جهانگردان به‌راستی در حیرت می‌شدم و از اینکه اگر ما می‌خواستیم، چقدر می‌توانستیم از این کنجکاویها استفاده ببریم، و حالا نمی‌بریم، به‌راستی غصه‌دار می‌گشتم. مثلاً به یاد دارم در شهر کوردوبا (قرطبه)، دسته دسته جهانگردان را به زیارت معبری به نام «کوچهٔ دستمال» می‌بردند که رهگذری باریک و کوتاه به‌قدر ده پانزده متر بود. راهنمای جهانگردان به‌محض رسیدن به آنجا دستمال خود را از جیب بیرون می‌کشید،

۱. واحد پول اسپانیا، معادل تقریباً ۵ تا ۸ ریال ایران.

قطر آن را در عرض کوچه به دو دیوار متقابل نگاه می‌داشت و به شرح و تفصیل دربارهٔ تنگی کوچه و علت بنای آن، که معلوم هم نبود درست باشد، می‌پرداخت.

توجه به کار جهانگردی و درآمدهای آن از پدیده‌های نیم قرن اخیر است که روز به روز جنبه‌های فنی و انتفاعی آن گسترده‌تر و بااهمیت‌تر می‌شود. اما پیش از آن، به دلایل بسیار که یکی از آنها نبودن وسایل ارتباطی به صورت امروزی بود، سفر کردن و دنیا دیدن این‌قدرها به فکر کسی خطور نمی‌کرد. مردم در هرجا که بودند در پوست خود بودند و کاری به کار یکدیگر و سایر نقاط دنیا نداشتند. با این حال، به‌فرض آنکه جنبهٔ مادی قضیه مورد توجه نبوده، جنبهٔ معنوی آن هرچند که به زمانهای عقب برگردیم، از نظرها دور نبوده است. اگر غیر از این بود سعدی در هفتصد سال پیش نمی‌گفت:

غریب‌آشنا باش و سیاح‌دوست　　　که سیاح جلاب نام نکوست

زمانیکه من در مأموریت اسپانیا بودم، حاکم مطلق آن کشور، ژنرال فرانکو، مرد مقتدر اسپانیا بود. داوری دربارهٔ خوبی یا بدی فرانکو و کارهایی که او برای روی کار آمدن و تشکیل حکومت دیکتاتوری در اسپانیا کرد، در حدّ کار من و این کتاب نیست، اما آنچه به رأی‌العین دیده‌ام و می‌توانم دربارهٔ آن داوری کنم، این است که فرانکو اسپانیا را در راه پیشرفت و توسعه، بسیار یاری نمود و خدمتهای شایانی به این کشور کرد.

اسپانیاییها هم مثل ما اهل تعارف و تملق و ستایشهای مبالغه‌آمیز از صاحبان قدرت هستند، بنابراین در گفته‌ها و نوشته‌های آن وقت از این گفته‌ها و نوشته‌ها زیاد دیده می‌شد؛ اما فرانکو هیچ وقت از راه به‌در نرفت و از قدرت خود در جهت استفادهٔ شخصی سود نجست. تا آنجا که من دیدم، مردم اسپانیا او را دوست می‌داشتند و از او به نام رهبر یا قائد یاد می‌کردند. در آنجا هم مثل همه‌جای دنیا طبقهٔ به‌اصطلاح روشنفکر، یعنی آنها که می‌خواهند بگویند ما بیش از دیگران می‌فهمیم و بیش از دیگران در فکر وطن هستیم، از حد شعار

صرف پا فراتر نمی‌گذاشتند، در اسپانیا یا خارج از اسپانیا در خلأ مبارزه می‌کردند؛ اما خنرالیسیمو (لقب فرانکو به معنای ژنرال ژنرالها) بدون توجه به این حرفها به کار خود ادامه می‌داد.

از خصوصیات حکومت فرانکو یکی این بود که با وجود آنکه با دنیای غرب، بخصوص کشورهای متحدهٔ امریکا همکاری نزدیک داشت و در قلمرو خود به آنها پایگاههایی داده بود، برخلاف بعضی از همپیمانهای دیگر، حرف‌شنوی دربست از آنها نداشت و به‌سبک و سیاق خود کشور را اداره می‌کرد. در چند مورد که امریکاییها خواسته بودند در زمینهٔ سیاست داخلی یا خارجی راهی پیش پای او بگذارند، زیر بار نرفته و گفته بود: «اگر من رهبر اسپانیا هستم و مردم این سرزمین را می‌شناسم، خود می‌دانم چگونه کارها را به سامان برسانم.»

مدت مأموریت من در اسپانیا بیش از یک سال به‌طول نیانجامید، زیرا دورهٔ چهار ساله مأموریتم در خارج از کشور به‌پایان رسید و بنابر معمول با اتومبیل از راه فرانسه و اتریش عازم ایران شدم.

ترک کردن مادرید هم مثل وین یا پاریس و بِرن کار آسانی نبود. هیچ‌یک از ما معصوم نیستیم و چنین ادعایی هم نباید داشته باشیم. عواطف و احساسات، چه بخواهیم و چه نخواهیم، کم و بیش بر وجود ما غالب است، بخصوص بر ما شرقیها که بیش از دیگران استعداد پذیرفتن و پرورش این احساسات را در وجود خود داریم. آخرین شامگاه اقامتم در مادرید را که در یک مجلس خداحافظی گذرانیدم هیچ‌گاه از نظر دردناکی و حرمان از یاد نمی‌برم. نزدیک چهل سال از آن تاریخ می‌گذرد، اما همچنان زنده و تابناک در خاطرم مانده است:

دلم رمیده شد از این سفر گزیدنها
به روی بال هوس در جهان پریدنها

چو روی دوست نبینی جهان ندیدن بـه
نـیرزد آن‌هـمه دیـدن بـه ایـن نـدیدنها

در این مجلس، دوست وفاداری به یاد دوستیِ ازهم‌گسسته اما پایدار، و به امید آنکه این دوستی روزی باز هم در این دنیا از سر گرفته شود، نیمی نامنظم از سکه‌ای گرانقیمت را در کیسه‌ای بافته شده از سیم در دست من گذاشت تا با خود همراه ببرم و نیم دیگر را در نزد خود نگاه داشت، باشد که روزی این دو نیمه یکدیگر را بازیابند و سکه‌ای تمام به‌وجود آورند. اکنون نـزدیک چـهل سال است که این سکهٔ شکسته در نزد مـن بـاقی است و در تـاریکی جـعبهٔ کوچک کنارافتاده‌ای، چشم بر راه روزگار دارد تا شاید نـیمهٔ دیگـرش از راه برسد.

علت انتخاب این مسیر، یعنی عبور از اتریش این بود که می‌خواستم پرده از روی خیانت مالی یکی از همکاران سابق در وین، که ناخواسته و ناآگاهانه در آن شریک شده بودم، بردارم؛ خیانتی که در تمام مدت اقامت در اسپانیا فکر مرا به خود مشغول داشته بود و آزارم می‌داد و مرتکب‌شوندهٔ آن هرگز فکـر نمی‌کرد دست تصادف یا اتفاق روزی آن را برملا سازد.

جریان از این قرار بود که هنگامی که در وین کاردار بودم، دستور از تهران رسید تا چند تخته از قالیهای موجود در سفارت را برای مفروش کردن اقامتگاه سفیر به مادرید بفرستم. قالیهایی که می‌بایست به مادرید فرستاده شود، با ذکر مشخصات معلوم شده بود. سفیر سـابق مـا در مـادرید، ابـراهـیم زنـد، پـدر پری‌سیما زند، همسر عبدالرضـا پـهلوی، از مـستخدمان قـدیمی دولت و از کسانی بود که سفارت را از هر جهت ملک شخصی خود مـی‌پنداشت و بـه همین جهت پس از تأسیس‌کردن سفارت، مقداری اثاث شخصیش، از جمله مقداری فرش را با خود به آنجا آورده بود و پس از پایان مأموریتش و انتقال آنها به‌جای دیگر، سفارت تقریباً خالی از اثاث شده بود.

پیرو دریافت این دستور از تهران، حسابدار سفارت را، که فردی رشتی و از کارمندان محلی بود و کبّادهٔ نویسندگی و فضل و کمال می‌کشید و خود را از یاران و هم‌پالکیهای صادق هدایت به‌شمار می‌آورد، خواستم و به او گفتم فرشهای مورد بحث را در حضور خودم بسته‌بندی کند و به مادرید بفرستد. او هم این کار را کرد و بارنامهٔ آنها را پس از دو روز به‌انضمام صورت‌حساب کرایهٔ حمل به من ارائه داد؛ چند روز بعد هم رسیدِ فرشها از سفارت مادرید رسید و خیال ما راحت شد.

موقعی که این کار انجام شد، حتی یک درصد احتمال انتقال محل مأموریت من از وین به مادرید نمی‌رفت و این حسابدار شریف حساب آن را نکرده بود که من دست بر قضا روزی سر از مادرید در بیاورم و به قول ادیبان «محمولهٔ مرسوله» را از نزدیک مشاهده کنم. در مادرید، این فرشها در قسمت خوابگاه سفیر گسترده شده بود و من هیچ‌وقت فرصت دیدن آنها را نیافته بودم. روزی که سخن از فرش ایران و بازار آن در اسپانیا مطرح بود، سفیر ناگهان سخنها را قطع کرد و به من گفت: «راستی این فرشهایی که از وین فرستاده‌اید، چرا این قدر خراب و نامرغوب است؟ حیف نیست سفارت کشوری که مدعی است بهترین فرشهای دنیا را تهیه می‌کند، با این فرشها مفروش شود؟»

از این گفته بسیار در شگفت شدم و گفتم فرشها را تا آنجا که من دیدم در نوع خود ممتاز و قیمتی بود. به شوخی گفت: «یا فرش نمی‌شناسید، یا آنها را ندیده‌اید. خوب است با هم آنها را از نزدیک ببینیم.»

با این نیّت به قسمت خوابگاه اقامتگاه سفیر رفتیم که فرشها در آنجا گسترده شده بود. همین که چشمم به فرشها افتاد، نزدیک بود از حیرت در جای خود خشک شوم. فرشها از نظر ابعاد و رنگ و مشخصات همانهایی بود که در بارنامه قید شده بود، اما از نظر بافت و جنس و ارزش هنری چیزی دیگر و به مراتب پست‌تر و بی‌قدر و قیمت‌تر از فرشهای واقعی بود. فوراً موضوع دستگیرمان شد: صاحبجمع اموال در وین، پس از خارج کردن فرشها از

سفارت، آنها را به یکی از مغازه‌های فرش‌فروشی وین، که با صاحب آن سروسری داشت، برده بود و در آنجا آنها را با فرشهای نامرغوب عوض کرده و جنس نامرغوب را به مادرید فرستاده بود. قالی، قالی اصفهان، سه در چهار، زمینه سورمه‌ای، مثلاً بته‌جقه‌ای بود، اما فرشی که در سفارت وین بود، نبود. سرقت آرسن‌لوپنی تمام عیاری که هیچ طور نمی‌شد آن را به ثبوت رسانید، به وقوع پیوسته بود.

تأسف من در اولین مرحلهٔ کشف این خیانت این بود که چرا پیش از فرستادن فرشها از آنها عکس نگرفتم و حالا هیچ طوری نمی‌شد عوض کردن آنها را به ثبوت رسانید. و از همه مهمتر اینکه با آنکه روحم از این جریان آگاهی نداشت، پای مسئولیت خودم هم در میان بود. با گودرزی مشورت کردم و قرار شد در سر راه مراجعت به ایران، ابتدا با خود حسابدار و سپس با اتابکی مطلب را در میان بگذارم، شاید به‌طور کدخدامنشانه و پیش از آنکه گزارشی به تهران فرستاده شود، قضیه را حل کنیم و اگر فرشهای واقعی هنوز موجود باشد، خود آنها و یا لااقل چیزی مشابه آنها را زنده کنیم.

در وین، موضوع را با اتابکی در میان گذاشتم. او زیاد به این حرفها اهمیتی نمی‌داد، با این حال حسابدار را خواست و از من خواست در حضور او مطلب را مطرح کنم. مرد رشتی که تا حدی پس از بازگشت من به وین پیش‌بینی این رویارویی را کرده و خود را آمادهٔ جوابگویی کرده بود، سخت منکر قضیه شد و از آن گذشته، همان طور که رسمش بود، شروع کرد به اشک ریختن و ننه من غریبم بازی. چهرهٔ همیشه گلگون و برافروختهٔ او از همیشه برافروخته‌تر شده بود و چشمهای زاغ و جهنده‌اش از همیشه نمایان‌تر جلوه می‌کرد.

بعد از بگومگوهای زیاد، سرانجام تا این حد پذیرفت که چون فرستادن فرشها را به مادرید به فرش فروش محول کرده، ممکن است او مرتکب این اشتباه شده باشد و عجز و التماس کرد تا به او فرصت داده شود خودش موضوع را پیگیری و نتیجه را گزارش کند. من هم از روی ناچاری این پیشنهاد

را قبول کردم و روز بعد وین را ترک گفتم، اما وجدانم از این پیش‌آمد ناراحت بود و از سهل‌انگاری خودم به‌راستی غمگین بودم، هرچند اگر موقع فرستادن فرشها در تمام مراحل به دنبال آنها راه می‌افتادم، باز هم آن مرد نادرست به هر قیمتی بود فرصتی پیدا می‌کرد تا نقشهٔ خائنانهٔ خود را عملی سازد.

از این موضوع مدتها گذشت و خبری از قول و قرار او نشد. چند بار به خود او و سفیر نامه نوشتم، اما جوابی نرسید تا اینکه روزی شنیدم آن مرد به دنبال حمله‌ای قلبی چشم از جهان فرو بسته است. دیگر نه کسی در میان بود که یقه‌اش به چنگ آید و نه مدرکی که به استناد آن پرونده‌ای گشوده شود.

سرانجام داستان را با یکی از مسئولان مالی وزارت خارجه در میان گذاشتم؛ خندید و گفت: «این مثل معروف را حتماً شنیده‌ای که می‌گویند دزد نگرفته پادشاه است. جز خودت کسی درصحنه‌نیست‌که موردبازخواست قرار گیرد. حالا از کجا معلوم است که خودت اشتباه نکرده باشی، یعنی فرشهایی که در مادرید دیده‌ای، همانهایی نبوده است که در سفارت وین بوده؟»

قضیه به این صورت گذشت و فراموش شد، اما هنوز که هنوز است، من از این بابت شدیداً در تردید هستم و خود را در این ماجرا مقصّر می‌دانم.

در همین ایام اقامت در وین بود که خبر کشته شدن جان اِف کندی در دنیا منتشر شد؛ حادثه‌ای که هنوز که هنوز است راز آن فاش نشده است.

بازگشت به تهران

در راه بازگشت به تهران، برای تعمیر اتومبیلم توقفی دو روزه در شهر بلگراد داشتم. در این فرصت، یک روز ناهار به دعوت بانویی ایرانی که از پیش او را می‌شناختم و در آن موقع با شوهر انگلیسی و دیپلمات خود در بلگراد زندگی می‌کرد، به خانهٔ آنها رفتم. در آنجا فرصت آشنایی با ویویان لی، هنرپیشه معروف هالیوود، برایم پیش آمد که به مناسبتی به یوگسلاوی سفر کرده بود. من، ویویان لی را جز روی پردهٔ سینما و آن هم در اوج زیبایی و هنرمندیش در فیلم برباد رفته ندیده بودم. کدام مردی است که پس از دیدن آن فیلم، مسحور زیبایی خیره‌کننده و هنرنمایی او نشده باشد؟ آن‌چنان نقش خود را خوب ادا می‌کرد که انسان به فراخور حال، عشق و حسد و کینه را از خطوط چهره‌اش آشکارا می‌خواند و تحت تأثیر قرار می‌گرفت. موضوع نقش و بازی و تصنّع در کار نبود؛ هرچه دیده می‌شد واقعیت بود. به‌نظرم از دیدگاه یک تماشاچی، و نه یک منقّد سینما، فیلم برباد رفته یکی از شاهکارهای عالم سینما و اثری است که، همانند فیلم همشهری کین[1]، در تاریخ این هنر عمری جاویدان خواهد

---

1. *Citizen Kane*

یافت و بیشتر بار هنری آن هم بر دوش ویویان لی بود.

باری با چنین تصوری که من از ویویان لی داشتم و او را در ذهن خویش همواره به صورتی که در فیلم بر باد رفته دیده بودم تصور می‌کردم، وقتی با او روبرو شدم به‌راستی نزدیک بود از شدت تعجب بر جای خود خشک شوم؛ زنی درهم شکسته و پژمرده که جوانی را به تمامی در پشت سر گذاشته و آن طراوتها و دلرباییها او را ترک گفته بودند. از همه ناگوارتر آنکه در آن مهمانی کسی هم توجه چندانی به او نمی‌کرد. من در فرصتی که یافتم، سرِ سخن را باز کردم و از فیلمهایش، بخصوص برباد رفته حرف زدیم. به‌طور محسوس آثار شادی در چهره‌اش پدیدار شد. معلوم بود منتظر است تا کسی در این باره یا دربارهٔ گذشتهٔ درخشان و دربارهٔ خودش با او سخن بگوید. اما روی هم رفته این دیدار و این مجلس اثر تلخی در نهاد من بر جای گذاشت که هیچ وقت از یاد نمی‌برم و دلم می‌خواست هرگز آن دیدار صورت نگرفته بود. خوشا به‌حال کسانی که ناموری را در بی‌نامی و رضایت خاطر خویش را در دستیابی به ارزشهای معنوی می‌جویند، نه در معیارهای ناپایدار مادی.

من در دورانهای مأموریتم، فرصت دیدن یا شناختن قهرمانان و هنرپیشگان و دولتمردان نامداری را داشته‌ام که در جای خود به آنها اشاره می‌کنم، اما آنچه از همه بیشتر مرا تحت تأثیر قرار داده، آشنایی با دو نفر از قهرمانان جنگ جهانی دوم است که هر دو آلمانی بودند.

اصولاً باید بگویم من برای قهرمانها و اسیران جنگی، احساسی دارم که حاکی از احترام توأم با تأثر است. احترام از این جهت که اینها به‌خاطر مردم و میهنشان جان عزیز را بر کف گذاشته و در میدانهای جنگ یا خطرگاههای مخوف پیش رفته‌اند، و تأثر از این بابت که پس از پایان معرکه‌ها و جَستن از خطرها، معمولاً گمنام و دور از ادعا و توقع، در جامعه مستهلک می‌گردند. مخصوصاً برای اسیران جنگی دلی پر درد دارم؛ تصورش را بکنید کسانی بیایند به‌خاطر عزت و شرف میهنشان سلاح در دست گیرند، جان عزیز را بر

کف نهند و به میدان جنگ بروند، اما بنا بر پیش‌آمد یا بخت نامساعد به‌دست دشمن گرفتار شوند، آن گاه در اردوگاهها رفتاری معادل رفتار با تبهکاران و مجرمان با آنها بشود. به‌راستی طاقت دیدن اسیران جنگی را ندارم، و در برابر آنها شرمنده می‌شوم. احساس گناه و بی‌غیرتی و مفتخوری و بی‌مسئولیتی می‌کنم، مخصوصاً در برابر آنها که زمانی طولانی در بند بوده‌اند. معتقدم اگر اسیر جنگی را تمام عمر تاج بر سر بگذارند و کمر بسته در خدمتش بایستند، کم کرده‌اند، چه رسد به اینکه می‌بینم برخی از آنها پس از رهایی از بند و بازگشت به میان قوم و قبیلهٔ خویش، مدتها دنبال کار می‌گردند و از این در به آن در می‌زنند تا لقمه نانی به کف آرند.

یک وقت یکی از این اسیران سابق را دیدم که در خانه‌ای نوکر شده بود؛ در خانه‌ای که آقازاده‌ای نر و تن‌پرور، و یا به گفتهٔ ابوالفضل بیهقی، کیای فراخ‌شلوار، تقریباً به سن و سال همین قهرمان در آن بی‌کار و بی‌عار می‌خورد و می‌خوابید و افاده می‌فروخت. چند بار دلسوزی من برای این سرباز سابق، که با پیراهنی کهنه و کفشهایی از هم گسیخته در اطراف خانه می‌گشت، به‌جایی رسید که در خفا برای او اشک ریختم. حقیقتاً پاسخگوی این ستمها کیست و در کجا باید به‌حساب و کتاب آنها رسید؟!

دو قهرمان جنگی آلمانی که شناختم، و متأسفانه به علت بعد زمان و کهولت سن نام آنها را به‌خاطر نمی‌آورم، یکی خلبان همان هواپیمای شکاری بود که موسولینی را در اوایل جنگ جهانگیر دوم، طی عملیاتی کماندویی از زندان پادشاه ایتالیا نجات داد و دیگری فرمانده یک زیردریایی آلمانی بود که چندین ناو متفقین را به قعر دریا فرستاده و هربار جان سالم از معرکه به‌در برده بود. خلبان هواپیما را در کنار استخر باشگاه ورزشی رآل مادرید شناختم. داستان حماسه‌مانند، بلکه بالاتر از حماسهٔ او را شاید شنیده باشید. وی با هواپیمایی شکاری توانست در میدان دهکده‌ای که در قلهٔ کوهی واقع بود، فرود آید و با چند نفر کماندوی همراه خود، موسولینی را از قلعه‌ای که در آن



هیئت فرهنگی ایران در انجمن فرهنگی ایران و پاکستان در راولپندی



هیئت فرهنگی ایران بر سر مزار محمدعلی جناح قائد اعظم پاکستان.

زندانی بود و دهها نگهبان و مستحفظ از آن پاسبانی می‌کردند، نجات دهد و آن گاه با همان هواپیما از همان میدان کم‌وسعت دهکده به پرواز درآید. من چند سال پیش در یکی از شماره‌های مجلهٔ معروف هیستوریا (Historia) شرح این ماجرای حیرت‌آور را خوانده و دهها بار در دلم بر این مرد آفرین فرستاده بودم. مهیج‌ترین و هراسناک‌ترین قسمت این ماجرا، برخاستن هواپیما از میدان دهکده بود؛ هواپیما برای بال گشودن و به آسمان رفتن، میدان وسیعی برای سرعت گرفتن می‌خواهد. این‌جا دیگر موضوع تکنیک و حساب در میان است؛ قدمی یا لحظه‌ای به خطا رفتن، معادل با سقوط از صدها متر ارتفاع و خرد شدن در میان صخره‌های کوهستان است. با این حال این مرد، یا بهتر بگوییم این اَبَرمرد، هواپیما را از همان میدان دهکده باگستاخی به پرواز درآورد و جان موسولینی و همراهانش را نجات داد. خودش می‌گفت: «وقتی هواپیما با آخرین سرعت خود از میدان دهکده خارج شد، چون هنوز شتاب کافی برای اوج گرفتن نداشت، بیش از صد متر سقوط آزاد کرد، به‌طوری که در یک لحظه پنداشتم که کار ما تمام است، اما با مهار کردن وضع و بخصوص از دست ندادن خونسردی، توانستم آن را در مسیر اصلی قرار دهم.»

اَبَرمرد دیگر را که فرمانده زیردریایی آلمانی بود و نیروهای متفقین لقب گرگ دریا به او داده بودند، در یک دفتر کارهای فنی و مهندسی در شهر هامبورگ دیدم؛ مردی در نهایت ادب و تواضع و کم‌حرفی. فرمانده زیردریایی بودن و تمام اقیانوسها را در هوای یافتن کشتیهای دشمن درنوردیدن، پنجاه و چند کشتی دشمن را اژدر زدن و به قعر دریا فرستادن، ماهها در زیر آب ماندن و به ساحل نیامدن، آن‌گاه از چنگ دهها و دهها کشتی مین‌انداز که دشمن زیردریاییها هستند گریختن، به‌راستی کار کوچکی نیست و لقب قهرمان برای چنین مردی کمتر از کم است. سرانجام پس از ماهها جنگ و گریز، نیروهای دریایی متفقین که از دست این زیردریایی به‌ستوه آمده بودند، دست به‌یکی کردند، دام در راه آن نهادند، آن را به دریای بالتیک کشانیدند و در آنجا محاصره

و گرفتار کردند. فرمانده زیردریایی که به‌راستی مورد احترام دشمن نیز بود، جزو اسیران جنگی شد، تا اینکه پس از خاتمهٔ جنگ از زندان آزاد شد و چون اجازهٔ بازگشتن به نیروی دریایی را نداشت و ثروت و مکنتی هم در دستش نبود، در یک نهاد فنی به‌کار مشغول شد.

به‌راستی سخن بگویم، من وقتی به این رادمرد معرفی شدم، چون شرح حال و شجاعتهایش را شنیده بودم، چیزی نمانده بود خم شوم و دستش را ببوسم؛ نه برای آنکه کشتیهای متفقین را غرق کرده بود، بلکه برای آنکه انسانی رشید بود. در برابر این مردان واقعی است که انسان احساس کوچکی و فرومایگی و انگل بودن می‌کند. این واقعیت را تصور می‌کردم که در همان حال که امثال من به عنوان دبیر سفارت یا کارمند یک اداره، صبح دیروقت از خواب برخاسته، صبحانه را با ناز و کرشمه خورده، خرامان خرامان خود را به اداره یا دفتر سفارت رسانیده، حداکثر نیم ساعت یا یک ساعت حرف یا قلم بی‌ارج زده، و ساعتی بعد هم کار را رها کرده و خود را آمادهٔ زندگی شبانه ساخته‌ایم، این مرد برومند در قعر دریاها، در گرمای طاقت‌فرسا و هوای گرفتهٔ زیردریایی (هوایی که گاهی اوقات به هشتاد درجهٔ سانتی‌گراد می‌رسد) محروم از زن و زندگی و یا هر نوع عیش و نوش، درحالی که هر دم کابوس برخورد با کشتی مین‌انداز و فرستاده شدن به اعماق اقیانوس در برابرش قد برمی‌افراخته، مشغول انجام وظیفه بوده است. این انجام وظیفه کجا و آن کجا؟ با این حال تعجب نکنید اگر بگویم توقع و ادعای امثال من از مزایای زندگی بیش از این‌گونه افراد است. هرگز این قدر غرزدن و اظهار نارضایی کردن و وضع خود را با دیگران مقایسه نمودن از آنها دیده نمی‌شود، که می‌توان گفت همین بلند همتی و کوچک شمردن جنبه‌های مادی زندگی هم از غیرت و شجاعت و یا سخاوت آنها سرچشمه می‌گیرد.

یک چهرهٔ سرشناس بین‌المللی را هم شناختم که این یکی شهرت خود را از گشاده‌دستی در تبهکاری داشت و آن گانگستری بنام در دنیای آن روز بود. با

یکی از دوستان همکار، که در حال عبور از ایتالیا برای رفتن به ایران بود، به شهر ناپل رفته بودم. برای ناهار به رستورانی رفتیم که پنجره‌ای رو به خیابان داشت و ما میزی را انتخاب کردیم که رفت‌وآمد مردم در خیابان و مغازه‌های مقابل، از آنجا به‌خوبی دیده می‌شد.

هنگامی که پیشخدمت مشغول مرتب کردن میز بود، اشاره به طرف مقابل خیابان کرد و پرسید: «آن مرد را که آنجا ایستاده می‌شناسید؟»

نگاه کردیم و مردی را دیدیم با ظاهری بسیار آراسته و موقر که عینک دورطلایی ظریفی به چشم داشت و در مدخل مغازه‌ای ایستاده و دستها را به پشت زده و با آرامش تمام رفت‌وآمدهای مردم را نظاره می‌کرد. ظاهرش نشان می‌داد که باید استاد دانشگاه یا شخصیتی بلندمرتبه در دستگاه اداری و یا مدیر یکی از سازمانهای بزرگ صنعتی باشد. پیشخدمت همین که از چهرهٔ ما دریافت که شخص مورد نظرش را نشناخته‌ایم، گفت: «این مرد لاکی لوچیانو (Lucky Luciano) (لوچیانوی خوشبخت)، گانگستر معروف امریکایی است که حالا صاحب مغازهٔ روبروی ما است و زندگی را به‌آرامی در زادگاه پدران خود می‌گذراند.»

من پیش از آن، نام لاکی لوچیانو را کراراً در روزنامه‌ها و وسایل خبری شنیده بودم و می‌دانستم این مرد با اختلاف زمانی کوتاهی، همطراز تبهکاران بزرگ و بنامی چون آل‌کاپن و کراولی دوتپانچه‌ای می‌باشد. اکنون به‌راستی باورکردنی نبود که این مرد با چهره‌ای چنین آرام و متشخص، همان کسی باشد که زمانی پشت مردم شیکاگو و نیویورک از شنیدن نام او به لرزه درمی‌آمد. شرح زندگی لاکی لوچیانو و کیفیت جرمها و جنایات هولناکی که مرتکب شده، از حوصلهٔ این کتاب بیرون است، اما از همه مهمتر این است که هیچ وقت مقامات قضایی ایالات متحد امریکا نتوانستند دست داشتن مستقیم و مستند او را در این جرائم به‌ثبوت برسانند و از همین‌جا لقب خوشبخت به آخر نام او افزوده شده بود. سرانجام امریکاییها اکتفا به بیرون کردن او از کشور

خود نمودند و او یا برای حفظ ظاهر و یا برای فراهم ساختن زمینهٔ حرکت برای جهشی دیگر و یا اگر مبنا را بر خوش‌بینی بگذاریم، برای در پیش گرفتن زندگیی آرام و شرافتمندانه، دست به کسب و کار زده بود.

برای بهتر دیدن و شناختن لاکی لوچیانو، پس از ناهار به اتفاق دوستم به مغازهٔ او که فروشگاه لوازم برقی بود رفتیم. در ابتدا خود او جلو نیامد و طرف مکالمهٔ ما یک نفر فروشنده بود، اما همین که دید در بیان مقصود به زبان ایتالیایی درمانده هستیم، درحالی که با چیزی مثل دسته‌کلید ورمی‌رفت، نزدیک شد و به پرسشهای ما دربارهٔ کالاهای موجود در مغازه به زبان انگلیسی پاسخ داد. دوستم برای اینکه صحبت را به جاهای دلخواه خودمان بکشاند، به او گفت از امریکا برمی‌گردد و مطالبی دربارهٔ زندگی در امریکا گفت، اما لوچیانو زیاد میدان نداد؛ معلوم بود از حرف‌زدن دربارهٔ گذشتهٔ خود چندان خشنود نیست. چند جمله‌ای دربارهٔ کلیات زندگی در امریکا رد و بدل شد و ما از او جدا شدیم؛ اما چهرهٔ آرام و رفتار موقر و تبسم مؤدبانه‌ای که همواره بر لب داشت، از نظرم دور نمی‌شود.



هیئت فرهنگی ایران در سفر به پاکستان شرقی.
نفر اول سمت راست کیومرث وزین سرکنسول ایران در داکا.

توجه اطلاع وزارت امور خارجه

(هو العالم بحقایق الاشیاء)

۱۱/۴/۳۸

محضر جناب بعموم عالم - با داشتن مدارک و دلایل صحیحه ایرانیان بر اساس سکنه این هر یک دارای چهار شعبه جزیره خرد و

و یک جزیره بزرگ از مجموع کره قمر هستیم - و چون تا حال جریان دولتی در آن راه نیافته بود در نهایت آزادی از هر گونه

تبعیت و دخالت دیگران به اصل حقه محفوظ شمرده‌ایم کنون طریق عبور و مرور در هوا بکار بسته شد نظم و تحریک و سیاست

تصرفات غیر قانونی ممالک مستقل نخواهیم داشت بنابراین بوسیله این جراید اعلام میکنیم که هر کس بدون اجازه از ما

عابرین و یا تصرفاتی در ملک مستقله ایرانیان بنمایند طبق قانون مدنی تحت تعقیب قرار خواهند گرفت و مطالبه خسارت خواهد شد

و کسانیکه دلایلی بر اثبات حقانیت مالکیت ایرانیان میخواهند در دعوات ارائه دلایل خواهد شد

(محل امضاء مالکین فوق)

سید محیی الدین مهدی پیشنماز قریه کردوندان اطرویه شفیق - و سید محمد تقی مدرس زاده پیشنماز قریه

ده رشید شفیق و سید ... عناتی پیشنماز قریه ماهیر شفیق - و سید ... حسنی پیشنماز قریه ... شفیق

شفیق و سید ... الدین طلبی پیشنماز قریه ناز شفیق محی الدین الحسینی صمدی

ورود به دفتر ... وزارت امور خارجه
شماره ....
تاریخ ....

در ادارهٔ روابط فرهنگی

در تهران به سرپرستی ادارهٔ روابط فرهنگی، شغلی که مورد علاقه‌ام بود، گماشته شدم. در آن دوران، تا کارمندانِ ردهٔ سیاسی به مقام سفارت نمی‌رسیدند، عنوان ریاست اداره به آنها داده نمی‌شد. دوران کار کردن در این اداره را من یکی از دورانهای پربار، لااقل برای شخص خود، به‌شمار می‌آورم، زیرا فرصت آن را یافتم تا با فرهنگیان و صاحب‌نظران عالم ادب در داخل و خارج از کشور تماس و حشر و نشر داشته باشم و سفرهایی به این منظور به کشورهای دیگر بکنم. شرکت در کمیسیون ملی یونسکو، که جمعی از اکابر ادب فارسی چون علی‌اصغر حکمت، دکتر ذبیح‌الله صفا، و رعدی آذرخشی در آن شرکت می‌کردند و در فواصل زمانی مرتب تشکیل می‌شد، از جمله امتیازهای این شغل بود.

از خاطره‌های به‌یاد ماندنی که از دوران تصدّی ادارهٔ روابط فرهنگی برایم باقی مانده، یکی سفری به پاکستان پیش از تجزیهٔ این کشور و دیگری مکاتبه با دکتر متین‌دفتری دربارهٔ چاپ گزارش کنفرانس دیپلماتیک وین در نشریهٔ وزارت خارجه بود که بالمآل به زیان من تمام شد.

مسافرت به پاکستان که بنا به‌دعوت دولت آن کشور صورت گرفت، در معیّت هیئتی بود که شادروان دکتر لطفعلی صورتگر استاد دانشگاه، دکتر زاون هاکوپیان مدیرکل فرهنگی وزارت فرهنگ و هنر، و دکتر حسین خطیبی رییس جمعیت شیر و خورشید سرخ ایران اعضای آن بودند. همسفر بودن با دکتر صورتگر و خطیبی، که هر دو سمت استادی دانشگاه را در ادبیات فارسی داشتند، بخصوص با توجه به محفوظات غنی آنها از گنجینهٔ شعر و ادب همراه با ذوق لطیف و بذله‌گویی و نکته‌سنجی‌های ظریف، این سفر را به‌راستی دلچسب و فراموش‌نشدنی نمود. طبق برنامه‌ای که خانه‌های فرهنگی ایران در کراچی و لاهور و داکا و برخی دیگر از شهرهای پاکستان برای هیئت ایرانی از پیش تنظیم کرده بودند، به نقاط مختلف این کشور از جمله پاکستان شرقی، که بعدها کشور بنگلادش را به‌وجود آورد، سفر کردیم.

این نخستین سفر من به شبه‌قارهٔ هند بود، بنابراین دیدن وضع اجتماعی و زندگی دشوار مردم این سرزمین از هر جهت برایم جالب توجه و آموزنده بود. فلسفهٔ زندگی در شبه‌قارهٔ هند، ورای آن چیزی است که ما ایرانیها، و از ما دورافتاده‌تر، یعنی غربیها، به آن می‌اندیشند. در این سفر و سفرهای دیگری که من بعدها به این کشور و هند و نپال کردم، دیدن آن‌همه فقر و درعین حال بی‌نیازی، دیدن آن‌همه دشواریهای زندگی و درعین حال آن‌همه بردباری و سهل‌انگاشتن مشکلات روزمره، مرا به‌راستی وادار به داشتن حس تکریم و تمجید نسبت به مردم این شبه‌قاره کرد. در این سفر، هدف ما، بازدید از دانشگاهها و احیاناً شنیدن سخنرانی یا ایراد آن از جانب اعضای هیئت نمایندگی ایران بود.

مقایسهٔ وضع سادهٔ دانشگاههای پاکستان با وضع پر زرق و برق خودمان، حقیقتاً برای من جالب توجه بود. در آن موقع مشغول ساختن دانشگاه بزرگ لاهور بودند که قسمتهایی از آن به‌پایان رسیده و قسمتهایی هم درحال تکوین بود. طبق توضیحاتی که مسئول قسمت مالی این دانشگاه، که سرهنگی

بازنشسته بود و دکتر صورتگر (درحالی که سلام نظامی می‌داد) او را ژنرال خطاب می‌کرد، به ما داد، هزینهٔ تمام‌شدهٔ این دانشگاهِ چند صد هزار متری، از بهای تمام‌شدهٔ دانشکدهٔ ادبیات تهران کمتر شده بود.

در مقابل این سادگی‌ها و بی‌پیرایگی‌های همین دانشگاه و سایر دانشگاههای پاکستان، به استادانی برمی‌خوردیم که حقیقتاً از نظر وسعت معلومات و احاطه به مسائل علمی و مسائل روز، ستودنی و برای کشورشان افتخارآفرین بودند. من اکثر آنها را مردمی پرمایه و بی‌ادعا و در نطق و خطابه مردانی فصیح و سخنور یافتم. خوب به خاطر دارم در دانشگاه پیشاور که ما به‌طور غیرمنتظره وارد مجمعی دانشجویی شدیم، یکی از استادان برای خوش‌آمدگویی به ما پشت تریبون قرار گرفت و نزدیک یک ساعت بدون هیچ نوشته یا یادداشتی دربارهٔ روابط فرهنگی ایران و پاکستان به زبان انگلیسی سخنرانی جالبی ایراد کرد. این استاد هم مثل سایر همقطارانش، پیراهن و شلواری از نوع متقال سفید و کفش صندل بدون جوراب به‌پا داشت و همین سادگی در لباس پوشیدن او، مرا بیشتر به احترام و ستایش برانگیخت. چه زیبا و گیرا و ستایش‌کردنی است سادگی و بی‌پیرایگی در تمام کارها، اما افسوس که بیشتر ما قدر آن را نمی‌دانیم و به بیراهه می‌رویم. یونانیهای قدیم تعریفی برای زیبایی داشتند که به‌راستی برحق بود و آن این بود که «کمال زیبایی هرچیز در کمال سادگی آن است.» سخن بر سر این است که من در برخورد با استادان دانشگاه پاکستانی، آنها را کاملاً به کار خود علاقه‌مند و نسبت به مسائل دنیا آگاه دیدم.

اما متأسفانه تجربهٔ شخصی من در زندگی اداریم این است که در میان ما کمتر کسانی که مسئولیت کاری را قبول می‌کنند، بر آن کار احاطهٔ کامل دارند. این واقعیت به‌کرّات در طول خدمت اداریم بر من ثابت شده و در اینجا آن را نه به‌عنوان بدگویی از همکاران یا هموطنان، بلکه به عنوان واقعیتی موجود که تا حدی جنبهٔ درددل دارد بیان می‌کنم. نیازی به آوردن شاهد و مثال نیست.

خوانندهٔ این سطور قطعاً در طول زندگی خود به موارد زیادی برخورده که به درستی گفتار من رسیده است.

ادعا و بلندپروازی و ظاهرسازی تا جایی که از دایرهٔ حرف بیرون نرود و به‌خاطر مجلس‌آراییها و دلرباییها باشد، چندان زیان‌بخش نیست، اما همین که از آن دایره قدم بیرون گذاشت و در دنیای علم و تکنیک و معیارهای حساب‌شده وارد شد، دیگر نمی‌توان به‌راحتی آنها را از سر باز کرد.

چندین بار در عمرم با مواردی روبرو شده‌ام که نزدیک بوده است از حیرت و یا از شرمندگی آب شوم و به زمین فرو روم. در همین سفر پاکستان، موقعی که در لاهور بودیم، شبی از جانب ادارهٔ رادیو و تلویزیون یکی از اعضای هیئت را برای مصاحبهٔ تلویزیونی دعوت کردند و به استودیو بردند. ساعتی بعد، او بازآمد و با حالتی حاکی از نگرانی از من پرسید: «آر ـ سی ـ دی چیست؟»

از این حرف به‌راستی حیرت کردم، به‌طوری که در ابتدا تصور کردم سر شوخی دارد! آخر چطور ممکن بود یکی از رجال مملکت دربارهٔ شورای همکاری منطقه‌ای، که هر روز به نحوی در رسانه‌های گروهی و جراید سخن از آن در میان بود، بی‌اطلاع باشد و حتی نامی از آن به‌گوشش نخورده باشد؟ همین که مطلب را برای او شرح دادم، حالش دگرگون شد و گفت: «ای وای چه بد شد! از من در این باره پرسشی کردند و من چیز دیگری گفتم. دستم به دامنت کاری بکن!»

هم او و هم من به دست و پا افتادیم و خلاصه آنکه شبانه با هم به استودیوی رادیو و تلویزیون لاهور رفتیم، نوار پرشده را پاک کردیم و از نو مطالبی با متن درست ضبط کردیم.

این آقا یکی از موفق‌ترین و سرشناس‌ترین مردان در رژیم سابق بود و در آن زمان که رقم میلیون عدد حیرت‌آوری بود، صدها از آن بی‌حساب و کتاب در اختیارش بود و شهرتی زایدالوصف به فضل و کمال داشت که در مجالس و

محافل رده‌بالای تهران از آن سود می‌جست؛ با این حال بی‌خبریش از مسائل حیاتی مملکت به‌حدی بود که «آر ـ سی ـ دی» حتی به‌گوشش نخورده بود و آن فضاحت آن شب نزد پاکستانیها به‌بار آمد. در سالهای بعد از انقلاب، شبی که در یک مهمانی خصوصی با این آقا که تازه از زندان آزاد شده بود روبه‌رو شدم، او در حضور جمع و بدون آنکه از واقعهٔ آن شب لاهور عبرتی گرفته باشد، به خودستایی از خود و شرح خدماتش، نه در حرفهٔ خودش، بلکه در محافل بین‌المللی پرداخت و از اینکه کارمندان وزارت خارجه عُرضهٔ مذاکره و پیش بردن کارها را نداشتند، داد سخن داد و گفت: «روی همین اصل اعلیحضرت به من سپرده بودند در مجامع بین‌المللی، جایی که من حاضر هستم، دفاع از ایران و منافع آن برعهدهٔ من باشد.» و این حرف را با کمال گستاخی در حضور من که شاهد و ناظر شیرینکاری او در لاهور بودم، بیان کرد. حال تصور کنید در جاهایی که عرصه را به‌کلی خالی می‌دید، تا چه حد تاخت و تاز به راه می‌انداخت. حجب حضور مانع از آن شد تا از او بپرسم شما با آن معلومات سیاسی که در لاهور از خود نشان دادید و ندانستن یک کلمه زبان خارجی، چگونه در مجامع بین‌المللی از حقوق ایران دفاع می‌کردید؟!

سفری هم به اتفاق دو نفر از نمایندگان وزارت فرهنگ و هنر و آموزش و پرورش برای تنظیم برنامهٔ مبادلات فرهنگی به بلژیک کردیم. رییس این هیئت، سفیر وقت بود که پیش از این در مأموریت بغداد در مقام سفارت مقداری اوضاع را به‌هم ریخته بود و از آنجا عذرش را خواسته بودند و وزارت خارجه برای قدردانی از زحمات او و خنثی کردن بی‌حرمتیهای عراقیها او را به این مأموریت فرستاده بود، درحالی که آشناییش به زبان فرانسه بسیار ناچیز بود و از اعضای کادر سیاسی وزارت خارجه هم نبود. غیر از او کسان دیگری هم بودند که این مأموریت خطیر (یعنی بغداد) را، نه به خاطر بهبود بخشیدن به روابط دو کشور، بلکه برای یافتن میدانی جهت خودشیرینی و تملق‌گویی، می‌پذیرفتند و یگانه هدفشان این بود که به‌نحوی اوضاع را آشفته‌تر سازند و به

مرکز بازگردند و به‌عنوان پاداش به مقامات بهتری برسند. سالها بعد که من خود به‌عنوان سفیر به عراق اعزام شدم، دربارهٔ همین شخص شنیدم که در باریابی به حضور رییس جمهوری آن کشور دست در جیب شلوار خود برده و گستاخانه ایستاده بوده به‌طوری که رییس جمهوری در همان جلسه و در برابر خود آن فرد، به اطرافیان خود گفته بود: «این مرد چرا این قدر بی‌ادب است؟!» و دیگر تا زمانی که در بغداد بود، او را به حضور نپذیرفته بود.

حال حسابش را بکنید در کشوری استبدادی، که تمام کارها با تبعیت از مقامهای بالا انجام می‌شود، همین نظر رییس جمهوری چگونه به سایر وزارتخانه‌ها و مؤسسات کشور رسوخ می‌کند و نظر همه را نسبت به سفارتخانهٔ یک کشور مشوب می‌سازد و نتیجه آنکه زیانش عاید مملکت می‌شود. آیا این قبیل رفتارها و خودشیرینی‌ها به منظور بهره‌برداریهای بعدی و شخصی، خیانت به کشور نیست؟ از همه مهمتر اینکه این جناب هم پس از ظهور انقلاب اسلامی در ایران، به خارج از کشور گریخت و در آنجا حزب یا دسته‌ای برای نجات ایران تشکیل داد که نمی‌دانم سرانجامش به کجا انجامید. من خودم یک بار در خیابان واگرام پاریس او را دیدم که در سنین پیری به نحوی خنده‌آور موهای خود را رنگ کرده و مشغول گشت و سیاحت و چشم‌چرانی بود.

تعجب نکنید اگر بگویم این عالیجناب و خلف او با صحنه‌سازیهایی نظیر دست در جیب شلوار کردن در حضور رئیس‌جمهوری و فرستادن گزارشهای نادرست به تهران دایر بر ناپایدار بودن موقعیت حزب بعث و پوشالی بودن حکومت عراق، برای خودشیرینی و سودجوییهای شخصی، سهم بسیار بزرگی در تیرگی روابط بین دو کشور و بالنتیجه قطع روابط سیاسی میان ایران و عراق داشتند و پاداش خود را از زمامداران وقت در تهران، که خریدار این حرفها بودند گرفتند؛ کما اینکه همین دو بزرگوار پس از تیره ساختن روابط ایران و عراق و بازگشت به تهران، یکی پس از دیگری

به‌مأموریت ساکت و آسایش‌بخشی در اروپا فرستاده شدند تا از مرارتها و زحماتی که در گذشته تحمل کرده بودند دمی بیاسایند!!

موقعی که هیئت فرهنگی به بروکسل رسید و صحبت از تشکیل جلسهٔ مشترک با بلژیکیها و گشودن باب مذاکرات به میان آمد، جناب سفیر که به‌علت ندانستن زبان فرانسه و بیگانه‌بودن با کارهای وزارت خارجه و اصولاً بی‌خبر بودن از مفاد همین برنامهٔ مبادلات فرهنگی، خصوصاً، سخت نگران شده بود (وی از کارچاق‌کنهای سیاسی داخلی بود و از همین راه برای خود چند بار پست وزارت و پست سفارت را دست و پا کرده بود)، مرا به کناری کشید و با حالتی ملتمس از من خواست حتی‌الامکان کاری به کار او نداشته باشیم. سرانجام پس از مدتی کلنجار رفتن و یادآوری این نکته که او به‌عنوان رییس هیئت نمایندگی باید در تمام جلسات و مذاکرات حضور داشته باشد، مطلب را تا این حد قبول کرد که نطقی بنویسیم و به دست او بدهیم تا در جلسهٔ افتتاحیه بخواند و از آن پس کار را بر عهدهٔ هیئت رها کند. این کار را کردیم، اما متأسفانه در همان خواندن چند کلمه از روی کاغذ هم آن قدر اشتباه کرد و واژه‌های مغلوط بر زبان آورد که بارها افسوس خوردیم چرا همین نقش مختصر را هم بر عهدهٔ او گذاشتیم.

اما همین که به تهران بازگشتیم، دیدیم گزارش جناب سفیر پیش از ما به مرکز رسیده و حسب‌المعمول رونوشتی از آن به دفتر مخصوص و وزارت فرهنگ و آموزش و پرورش فرستاده شده و در همه‌جا از فعالیتهای خود و زحماتی که برای به‌ثمر رسانیدن مذاکرات هیئت فرهنگی به‌عمل آورده، داد سخن داده است، به‌طوری که برای هیچ یک از ما فرصت یا امکانی باقی نماند تا موضوع را مجدداً مطرح سازیم. تنها کاری که می‌توانستیم بکنیم آن بود که بر مرد رندی و زرنگی او درود بفرستیم. در نتیجهٔ همین زرنگی‌ها و از فرصت استفاده کردنها بود که این مرد همیشه بر سر کار بود؛ در ایران وزیر و استاندار و در خارج از کشور سفیر؛ درحالی که بسیاری دیگر یافت می‌شدند که با داشتن

استحقاق بیشتر از نظر تحصیلات یا درستکاری و صداقت، بسیاری وقتها دور از صحنه و خانه‌نشین بودند.

در این برهه از زمان بود که مجلهٔ وزین و پرمحتوای وزارت خارجه زیر نظر ادارهٔ اطلاعات و مطبوعات وزارت امور خارجه فعالیت خود را از سر گرفت؛ مجله‌ای که با در نظر گرفتن اوضاع و احوال آن زمان نشریه‌ای قابل استناد و پر اعتبار به شمار می‌رفت و زمان زیادی طول نکشید که جای خود را در عالم مطبوعات و مراجع پژوهشی و تحقیقاتی باز کرد.

در یکی از شماره‌های همین مجله بود که گزارش مربوط به کنفرانس وین دربارهٔ مصونیتها و معافیتهای دیپلماتیک، که من در خاتمهٔ کار آن کنفرانس به تهران فرستاده بودم، پس از مدتی نزدیک چهار سال به چاپ رسید و با آنکه مسئولان مجله احتیاط به خرج داده و قسمت آخر گزارش را که مربوط به غیرفعال بودن هیئت نمایندگی ایران در این کنفرانس بود چاپ نکرده بودند، موضوع مورد اعتراض آقای متین‌دفتری قرار گرفت و گزافگویی نیست که بگویم سالهای سال عوارض ناگوار آن نصیب من شد.

روزی موقعی که در دفتر کار خود مشغول بودم، مردی اونیفورم پوشیده که بعداً معلوم شد مستخدم مجلس سناست، وارد اتاق شد و پاکتی را در مقابل دریافت رسید به من تحویل داد. نامه‌ای بود به امضای دکتر متین‌دفتری مبنی بر اینکه با گزارش مغرضانه‌ام «تحریف حقوق بین‌الملل» کرده و فعالیتها و آبروداریهای هیئت نمایندگی ایران را در کنفرانس وین (که البته خود من هم یکی از اعضای آن بودم) ضایع کرده‌ام. طی همین نامه، نویسنده، شاید برای مرعوب ساختن من، گواهی ستایشگرانهٔ یکی دیگر از اعضای هیئت نمایندگی را که فرستادهٔ سازمان اطلاعات و امنیت کشور در آن کنفرانس بود، شاهد آورده و در پایان نامه از من خواسته بود نوشتهٔ دور از واقعیت خود را در مجلهٔ وزارت امور خارجه اصلاح کنم، وگرنه خود دانم. این عبارتِ «وگرنه خود دانید.» که نامه با آن ختم شده بود، گذشته از اینکه دور از عرف نامه‌نگاری و

نوعی بی‌نزاکتی به‌شمار می‌رفت، از این جهت که بوی ارعاب و تهدید هم از آن استشمام می‌شد، مرا بر آن داشت که در صدد مقابلهٔ مجدّانه با آن برآیم و اجازه ندهم که وخامت کار از این فراتر رود. روی این اصل نامه را برداشتم و به دفتر وزیر خارجه رفتم.[۱] در آن موقع عباس آرام وزیر خارجه بود و همان طور که در سطور قبل اشاره‌ای به خلقیات او کردم، آدمی نبود که به خاطر حفظ حیثیت کارمندان زیر دست خود یا اصولاً به‌خاطر حمایت از حق و حقیقت، وضع خود را به مخاطره بیندازد، بخصوص که کارمند مورد نظر آدمی باشد که بستگی به حضرتی یا والاحضرتی نداشته باشد. همین که حرفهای مرا شنید، چند لحظه به فکر فرو رفت، آن‌گاه متوجه من شد و پس از کمی مقدمه‌چینی گفت: «از من به شما وصیت با این شخص در نیفتید. این مرد آدم خطرناکی است. هرطور هست رضایت او را جلب کنید.»

موضوع من و مایی در میان نبود، حساب خصوصی میان من و متین‌دفتری وجود نداشت، کار در سطح مملکت و مصالح عمومی سیر می‌کرد؛ اگر حرفی به حق زده شده یا نوشته شده بود، باید وزیر خارجه پای آن می‌ایستاد و جواب سناتور را می‌داد و اگر هم به ناحق چیزی گفته شده بود، می‌بایست نویسنده یا اظهارکننده‌اش مورد بازخواست قرار می‌گرفت؛ چرا وزیر خارجه باید جنبهٔ خصوصی به موضوع ببخشد و صورت اختلاف‌نظر میان دو شخص را به آن بدهد؟ آن هم میان کارمندی معمولی و سناتوری متنفذ. پر واضح بود که در این درگیری برنده کیست و نتیجهٔ آن چه خواهد بود.

با تمام این احوال از میدان به‌در نرفتم. نامه‌ای برای سناتور متین‌دفتری نوشتم و در آن عنوان کردم که «من اگر حرفی زده‌ام، برطبق عقیده و استنباط صادقانهٔ خودم بوده و چیزی جز واقعیت و مصالح مملکت در مد نظرم نبوده است. شما اگر ایرادی دارید، می‌توانید مطابق قانون مطبوعات، در شمارهٔ آیندهٔ

---

۱. عین نامه و جوابهای متبادله نزد نگارنده موجود است.

مجلهٔ وزارت خارجه عنوان بفرمایید و مرا به‌جای خویش بنشانید. ضمناً متذکر شدم از یک نفر استاد دانشگاه که کبادهٔ محقق و عالِم حقوق بین‌المللی بودن را به دوش می‌کشد، بعید است که به جای استدلال و به‌کار گرفتن منطق صحیح، به تهدید و ارعاب طرف مکاتبهٔ خود متوسل شود.» و در خاتمه، نامهٔ خویش را با همان عبارت تهدیدآمیزی که او به کار برده بود، یعنی «حال خود دانید»، پایان دادم.

چند روز گذشت، باز همان مرد اونیفورم‌پوشیده از راه رسید و نامه‌ای ماشین‌شده، ولی بدون امضا با خود آورد که طی آن آقای متین‌دفتری از راه صلح و صفا درآمده و مرا زودرنج و حساس خطاب کرده و از راه دلجویی نوشته بودند به‌هیچ وجه قصد توهین یا تهدید در کار نبوده، بلکه غرض اصلی، راهنمایی و یا به‌قول ادیبان ارائهٔ طریق بوده است.

ظاهراً قضیه به همین‌جا پایان پذیرفت، اما در باطن سالیان سال ادامه داشت و من در هرجا قدم می‌گذاشتم، رد پای آقای متین‌دفتری را که پیش از من از آنجا گذشته و ذکر خیری به میان آورده بود، می‌دیدم. بنابر همین سابقه و چند مورد مشابه، نتیجه این شد که من اولین مأموریت مستقل را پس از بیست و هفت سال خدمت رسمی در وزارت خارجه پیدا کردم، آن هم در کشوری که به دلیل مسئولیت سنگین و بدی آب و هوا و محیط متشنج و پردردسر هیچ‌کس دیگر حاضر به پذیرفتن آن نبود.

خاطرهٔ دیگری که از این دورهٔ خدمت در ادارهٔ روابط فرهنگی دارم و تأثیر ناگواری در ذهن من بر جای گذاشت، مأموریت موقت چند روزه‌ام به ژنو در تیرماه ۱۳۴۴ برای شرکت در کنفرانس وزیران امور خارجهٔ کشورهای عضو سازمان ملل متحد به منظور رسیدگی به امر تعلیم و تربیت بود که به‌طور ادواری در این شهر تشکیل می‌شد. چون قرار بود در شهریور ماه همان سال کنگرهٔ جهانی مبارزه با بی‌سوادی در تهران تشکیل شود و نتایج کار سپاه دانش در امر مبارزه با بیسوادی به‌عنوان ابتکاری پربار مطرح گردد، وزارت امور

خارجه مرا در زمرهٔ اعضای هیئت فرهنگی گنجانید تا در ژنو، در حاشیهٔ جلسات کنفرانس، با وزیران شرکت‌کننده تماس پیدا کنم و ذهن آنها را برای مسافرت به تهران در شهریور ماه آماده سازم.

با وجود این، این مأموریت مشخص مانع از آن نبود که من در جلسات کنفرانس حاضر شوم و ناظر بر جریان کار آن باشم. رییس هیئت نمایندگی ایران در این همایش، هادی هدایتی، وزیر آموزش و پرورش وقت بود، که از آتش‌بیاران نامور دستگاه و در لی‌لی به لالا گذاشتن صاحبان قدرت دارای ید طولایی بود. گذشته از او، نام‌آوران دیگری چون سراستاد پرفسور دکتر[1] م. و.، استاد تمام زبانهای خارجی(!) در دانشگاه تهران، شادروان استاد محمدعلی جمالزاده نویسنده و ادیب بنام و چند نفر دیگر از سفردوستان همیشه موجود در صحنه، جزو هیئت نمایندگی ایران معرفی شده بودند که البته کمتر در محل برگزاری کنفرانس به‌چشم می‌خوردند.

هرچند طبق روال کار کنفرانس، قرار بر این بود که از هر هیئت نمایندگی تنها یک نفر و آن هم در زمینه‌های فنی آموزش و پرورش و نوآوریهای سودمند سخنرانی نماید و آن یک نفر هم معمولاً وزیر آموزش و پرورش هریک از کشورهای شرکت‌کننده بود، با این حال سراستاد پرفسور دکتر م. و. با اصرار و ابرام و تأکید بر اینکه در امر آموزش و پرورش صاحب تجربیات و نظرهای خاصی است، به دبیرخانهٔ کنفرانس قبولانید تا نام او را نیز در زمرهٔ سخنرانان قرار دهد. اما ضمن این اجازه تأکید شده بود که به‌علت محدود بودن وقت، حتی‌الامکان رعایت اختصار بشود. با این حال سراستاد پرفسور دکتر م. و. بیش از یک ساعت وقت جلسه را گرفت و مطالبی بیان کرد که هیچ کس، حتی نمایندهٔ دولت فرانسه، از آن سر درنیاورد. استاد جمالزاده کاری به این کارها نداشت؛ او برای اینکه به حقوق و مزایای مالی این مأموریت برسد در آن

۱. این عنوان روی کارت ویزیت سراستاد نوشته شده بود.

شرکت کرده بود؛ ظاهراً نیاز مالی داشت و من می‌دیدم گاهی برای دریافت یک روز یا دو روز فوق‌العادهٔ بیشتر به این و آن متوسل می‌شد. آنچه من دیدم، این بود که او در آن ایام، به‌علت کهولت سن و شاید سالهای طولانی دوری از وطن، از ایران و ایرانی چندان دل خوشی نداشت و از همه دوری می‌کرد. جمالزاده در اواخر عمر، جوّ ایران را گم کرده بود.

اما کارِ هادی هدایتی ورای این حرفها بود. او آن قدر ضمن سخنرانیش از پیشرفتهای ایران در «ظل توجهات شاهنشاه آریامهر» غلو کرد که رییس جلسه چند بار کلامش را برید و یادآور شد که کنفرانس اختصاص به مسائل آموزشی دارد و جای تبلیغات نیست. با این حال در پایان جلسات، یکی از همکارانش که مأمور مخابرهٔ گزارش تلگرافی وزیر به تهران بود، اشتباهی کرد و تلگراف را برای مخابره از طریق دفتر رمز سرکنسولگری ایران در ژنو به دست من داد. آن را خواندم و از حیرت دو شاخ دیگر علاوه بر آنهایی که از پیش داشتم (!) درآوردم. در آن نوشته بود: «در طول سخنرانی، هر بار که نام اعلیحضرت همایون شاهنشاه را بر زبان آوردم، حضار با کف‌زدنهای ممتد و «غریو شادی» کلامم را قطع کردند.» خوانندهٔ احتمالی این یادداشتها در نظر مجسم کند که مثلاً نمایندهٔ کرهٔ شمالی یا اوکراین، در کنفرانس بین‌المللی آموزش و پرورش ژنو برای شاه ایران غریو شادی سر دهد! برای چه؟

به‌قدری این دروغ در نظرم عجیب و حیرت‌آور آمد که لدی‌الورود به تهران، موضوع را با فریدون هویدا، برادر نخست‌وزیر و رییس مستقیم خودم در این رابطه، در میان گذاشتم. اما باز هم تعجبم افزون‌تر شد وقتی دیدم او هم جریان را خیلی عادی تلقی کرد و با خونسردی گفت مطلب را به برادرش گزارش خواهد نمود. چند روز بعد او را در راهروی وزارت خارجه دیدم و جویای نتیجه شدم. باز هم با خونسردی پاسخ داد: «از این چیزها زیاد اتفاق می‌افتد. این‌قدرها مهم نیست. مقامات بالا خودشان این چیزها را می‌دانند.»

از این مرد و سایر دست‌اندرکارانی که به دروغگوییها و گزارشهای

غیرواقعی مربوط به مصالح کشور اهمیت نمی‌دادند، باید پرسید: پس چه چیز مهم است؟ آیا این گزارشهای دروغ، مبنای تصمیم‌گیریهایی نمی‌شد؟ و آیا تصمیم‌گیری بر مبنای گزارش دروغ، زیانبار و ویرانگر نبود؟

آگاه بودن مقامهای بالا از این دروغ‌پردازیها و اهمیت ندادن به آنها، از اینجا برایم آشکار شد که در فاصلهٔ کمی پس از این سفر، روزی در محفلی با حضور امیرعباس هویدا، صحبت از انتقال من از وزارت خارجه به وزارت کشور برای تصدی استانداری در یکی از نقاط شمالی کشور به میان آمد. هویدا روی خوشی به این موضوع نشان نداد و در حضور همهٔ حاضران گفت: «او Souplesse ندارد و کارِ استانداری به درد کسی می‌خورد که در کارش نرمش داشته باشد.»

جالب توجه بود که نخست‌وزیر مملکت به‌طور علنی و مشروع، سازشکاری، یعنی کنار آمدن با خوب و بد، را صفتی مطلوب برای مأمور دولت به حساب می‌آورد و کسی را که واجد این خصوصیات نبود مردود می‌شمرد. رییس دولت، یعنی کسی که باید با تمام نیرو با همکاران سازشکار و نان به نرخ روز بخور مبارزه کند و در پی یافتن مردمی استوار و ثابت‌قدم و باایمان باشد، با صراحت عکس آن را می‌گفت و متأسفانه در عمل هم مشاهده کردیم که بیشتر اطرافیان او را همین قبیل اشخاص تشکیل می‌دادند.

مطلب را از کنفرانس تعلیم و تربیت ژنو آغاز کردم تا به این واقعیت برسم که یکی از عوامل مهمی که رژیم پهلوی را به خاک سیاه نشانید، همین گزارشهای دروغ و چاپلوسیهای رذالت‌بار بود. اطلاعات مغرضانه و نادرست را نباید در برانداختن بنیانهای استوار دست‌کم گرفت و از آن گذشت. خیانتی از این بالاتر نیست که انسان کسانی را که به او اعتماد کرده و کاری را به دستش سپرده‌اند، به‌خاطر جاه‌طلبیها و یا سودجوییهای خود بفریبد و آنها را به گمراهی بکشاند. معنای واقعی خیانت در امانت همین است، نه جنبه‌های مادی قضیه. خیانت در امانت متزلزل‌کنندهٔ روابط اجتماعی است و به همین

دلیل است که قانونگزار، یکی از بزرگترین مجازاتها را برای این جرم مقرر داشته است.

متأسفانه در تمام دورانها، در اطراف زمامداران ما از این عناصر وجود داشته و بزرگترین زیانها را به کشور وارد آورده‌اند و شگفت‌انگیزتر اینکه تمام این زمامداران به این کیفیت آگاه بوده‌اند، اما کمتر کسی از میان آنها در صدد دور ساختن عناصر فاسد از کنار خود برآمده است. شاید تنها دلیل این بی‌اعتنایی یا دست‌کم گرفتن این رذیلت، غریزهٔ خودخواهی و خودبینی آدمی باشد که با علم به زیانباری این تملق‌گوییها، باز هم رخصت به‌کار گرفتن آنها را می‌دهد و این، درست وصف‌الحال کسانی است که با علم به زیانبخش بودن افیون، به‌خاطر لحظه‌ای لذت، آن را به کام فرو می‌برند.

به یاد دارم وقتی اولین فرزند محمدرضا شاه پهلوی به دنیا آمد، از تهران به نمایندگیهای سیاسی در خارج از کشور دستور رسید که دفتری به این مناسبت در نمایندگی بگذارند تا نمایندگان سیاسی سایر کشورها و مقامهای محلی آن را امضا کنند. در آن موقع من دبیر سفارت ایران در پاریس بودم و نصرالله انتظام در سِمَتِ سفارت در آنجا بود.

دفتری در سرسرای مدخل سفارت گذاشتند و مرا هم مأمور کردند در کنار آن بایستم و به امضاکنندگان خوش‌آمد بگویم. این کار به‌سادگی برگزار شد و چون دستور اداری عام بود، گزارشی هم به تهران فرستاده نشد. اما شنیدیم در چکسلواکی، که سفیر ما در آنجا یکی از متملقان بنام بود و در خصیصهٔ رذیلهٔ تملق صاحب فتوا به‌شمار می‌آمد، خود در تمام مدت کنار دفتر ایستاده و در پایان کار گزارشی به تهران، یعنی به دربار، گسیل داشته بود مبنی بر اینکه رییس جمهوری کشور محل مأموریتش شخصاً برای امضای دفتر به سفارت ایران آمده است.

به‌راستی بی‌پروایی و جسارت در دروغگویی تا کجا می‌تواند پیشروی کند! تصورش را بکنید، رییس جمهوری کشوری، شخصاً برای امضای دفتر به

سفارتخانه‌ای بیاید (که هیچ وقت چنین کاری را نمی‌کند) آن هم رییس جمهوری کشوری کمونیستی به سفارتخانهٔ کشوری شاهنشاهی که از بیخ و بن خواهان برانداخته شدن آن است. آیا دروغ‌پردازی در این ابعاد نیازمند شهامت نیست؟ یقین حاصل است اگر این مرد اطمینان به این واقعیت نداشت که کسی هرگز پی‌گیر اظهارات او نمی‌شود، هیچ وقت چنین دروغ فاحشی را عرضه نمی‌کرد. او قطعاً می‌دانسته که دریافت‌کنندگان گزارش او تنها به یک چیز توجه دارند و آن بهره‌برداری تبلیغاتی از هر نوشته یا گفته‌ای است که به سود آنها باشد و در دسترس آنها قرار گیرد، دروغ یا راست تفاوتی نداشت.

گفتنی و رهنمودکردنی در این زمینه بسیار است. در نهایت به این نتیجه می‌رسیم که یکایک مردم را نمی‌توان ادب آموخت و به راهی برد که از ریا و دروغ و تملق بپرهیزند. چنین مردمی و جامعه‌ای که متشکل از این گونه مردم باشد، مدینهٔ فاضله‌ای است که گویا قرار است همواره در عالمِ سراب باقی بماند؛ اما یک نفر، یک فرد، یک سلطان یا رهبر را می‌توان قانع کرد که با شجاعت اخلاقی و اتکا به ارزشهای معنوی خویش مفتون دروغ و چاپلوسی نشود و تظاهرات مبتنی بر احساسات مردم را دلیل محبوبیت و موفقیت خویش به حساب نیاورد. چشم روزگار از این دگرگونیها بسیار به خود دیده است که امروز مردمی خود را به پای اسب سلطان افکنده‌اند و فردا بر بدن همان سلطان اسب تاخته‌اند. اگر چاپلوسی خریداری نداشته باشد، طبعاً بازاری هم برای عرضه نخواهد یافت تا رونق پیدا کند. خریداران چاپلوسی صاحبان قدرت و مقام هستند و اینها اگر از خود مایه و جوهری داشته باشند، هرگز قدم به درون این بازار نخواهند گذاشت. من در عمر خود تنها یک‌بار صاحب قدرت و مقام والایی را دیدم که به تملقهای خودفروخته‌ای غرّه نشد و در حضور جمع دهان او را بست؛ همان بستنی که مرد متملق را برای همیشه ساکت کرد و به‌تدریج از صحنهٔ سیاست بیرون راند.

تاریخ چند هزار سالهٔ کشور ما گویای این واقعیت است که این کشور از

دورانهای بسیار دور دچار این آفت بزرگ بوده و از آن رنجها و ناکامیهای بسیار دیده است. کسانی که به‌راستی خواهان آبادانی این مرز و بوم هستند، چه بهتر که در گامهای نخستین، به‌جای تأمین آب و برق و راه‌سازی برای روستاهای دورافتاده، در صدد برانداختن ریشه‌های فاسد اخلاقی برآیند. آیا آبادانی و اصلاح اجتماعیی از این بهتر می‌توان یافت؟ در کتیبه‌های تخت‌جمشید می‌بینیم که داریوش بزرگ از خدای خود می‌خواهد تا کشورش را از شر دروغ و ریا در امان دارد و از همین‌جا آشکار می‌شود که ما از همان دوران گرفتار این درد بوده‌ایم.

هنگامی که در مأموریت رم بودم، بیشتر اوقات بیکاریم با دوست روانشادم نصرالله فلسفی، نویسنده و استاد دانشگاه تهران، می‌گذشت که در سمت رایزن فرهنگی در سفارت ایران نزد جمهوری ایتالیا انجام وظیفه می‌کرد. چون هر دو دوران تجرد را می‌گذراندیم و در یک پانسیون زندگی می‌کردیم، فرصت حشر و نشر و گفتگو با یکدیگر زیاد دست می‌داد. فلسفی در همان اوقات مشغول طرح‌ریزی کتابی به نام تاریخ تملق در ایران بود و گاهی در میان سخن، تکه‌هایی از آن را برای من نقل می‌کرد.[1] درست نمی‌دانم سرنوشت این کتاب به‌کجا انجامید، اما این قدر می‌دانم که تجزیه و تحلیل دقیقی از فرایند این بلای نفرت‌انگیز در جامعهٔ ما را دربر داشت و علل نشو و نمای زیاده از حد آن را در سرزمین ایران، در شئون مختلف اجتماعی و با جلوه‌های گوناگون، به شیوه‌ای دلپسند بیان می‌کرد.

در آنجا آمده است که یکی از پادشاهان صفوی روزی به همراهی شماری از سران قزلباش به شکار می‌رفت. هنگامی که از کنار بوستانی می‌گذشتند، مردی دهقان به‌ناگاه از میان کشتزار خود قد برافراشت تا ادای احترام کند.

---

۱. بعدها شنیدم طرح نخستین این کتاب به وسیلهٔ دوست ارجمند فاضلم سیدعبدالله انوار در اختیار استاد فلسفی گذاشته شده.

اسب شاه به این سبب رم کرد و نزدیک بود شاه را بر زمین بزند. شاه از این کردهٔ دهقان چنان خشمگین شد که تیری در کمان نهاد و او را در دم هلاک کرد. به‌دنبال این کار، سرداران قزلباش برای خوش‌آیند شاه هریک تیری در کمان گذاشتند و جسد بیجان دهقان بخت‌برگشته را سوراخ سوراخ کردند.

در زمان انجام وظیفه در همین ادارهٔ روابط فرهنگی بود که بزرگترین و دردناکترین حادثهٔ زندگی من رخ داد و آن مرگ ناگهانی مادرم بود. تصور می‌کنم کمتر کسی را بتوان یافت که بتواند سوز درون آدم را در چنین مصیبت بزرگی از راه شرح و بیان و یا به‌کار انداختن قلم آشکار کند. درد و غم بیش از آن است که به وصف درآید. دعای من در حق کسانی که به این درد دچار نشده‌اند، این است که این‌گونه غمها، یعنی غم از دست دادن عزیزان، وقتی به سراغ آنها بیاید که درحال ناهشیاری و از خود بی‌خبری باشند.

دربارهٔ خودم باید بگویم این غم بیش از ظرفیت من بود. تا مدتی منگ و مبهوت و سردرگم بودم. زمین زیر پایم خالی شده بود. تا وقتی مادرم زنده بود هرگز فکر نمی‌کردم نبودن او این‌قدر مرا تنها و بی‌پناه کند. در خلأ رها شده بودم. دنبال پناهگاهی می‌گشتم تا در سایهٔ آن خود را جا دهم. سرانجام راهی جز آن نیافتم که مأموریتی دست‌وپا کنم و از ایران، از خانه و زندگی، از هرجا که او و سایهٔ او را احساس می‌کردم بگریزم و به همین جهت چنگ در اولین فرصتی که پیش آمد زدم و هرچند مأموریتی نصیبم شد که با سابقهٔ خدمت و مقام اداری من سازگاری نداشت، آن را پذیرفتم و راهی دیار غربت شدم.

من، جدا از مادرم، در خانه‌ای که خود در دروس ساخته بودم، می‌زیستم. جوانی و شادکامی زندگی مانع از آن بود که زود به زود از مادر دیدار کنم. اقرار می‌کنم که مانند بسیاری از مردان مجرد، سهل‌انگار و خودخواه و غیرمسئول بودم. گاهی هفته‌ای می‌گذشت و با آنکه می‌دانستم مادرم هر روز و هر شب چشمش بر در خانه است تا سری به او بزنم، از این مختصر وظیفهٔ فرزندی هم سر باز می‌زدم. مادرم، از میان هفت خواهر و برادر بازمانده‌ام، مرا که

کوچکترین فرزند بودم و در خردسالی پدر را از دست داده بودم، بیشتر دوست می‌داشت و برایم غمخواری می‌کرد. این محبت زایدالوصف بود و تجلی‌هایی داشت که هروقت به یاد آنها می‌افتم، دلم به‌راستی گداخته می‌شود. با این حال قدر آن را نمی‌دانستم. آدمی چقدر حق‌ناشناس و ناسپاس است! کاش یک‌هزارم از آنچه را ما از فرزندانمان توقع داریم، خود دربارهٔ پدر و مادرمان به‌انجام می‌رساندیم.

سوز و گدازی که پس از مرگ مادر وجود مرا در خود غوطه‌ور ساخت، بیشتر به‌علت آن بود که خود را به‌سبب کوتاهی در خدمت به او و یا برآوردن کوچکترین خواستهٔ او، که دیدار زود به‌زودش بود، گناهکار می‌دانستم. روی این اصل و از شدت تأثر، پس از مرگ او دیگر پا به خانه‌ای که در آن زندگی می‌کرد نگذاشتم تا جایی که خانه و زندگی و هرچه در آن بود به باد یغما رفت. تنها کاری که توانستم به خیال خود در شأن محبت او بکنم و آن هم اگر بخواهم حق را بگویم، سری در خودخواهی و برائت وجدان خودم داشت، بزرگداشت او پس از مرگش بود که چون ارتباط با وجودی پارسا و پرهیزگار داشت، همه‌چیز در نهایت شکوه و آبرومندی برگزار شد. کسی که در زنده بودن، وجودش منبع خیر و برکت برای اطرافیانش بود، پس از مرگ هم لطف خود را از بازماندگانش دریغ نکرد تا جایی که می‌توانم بگویم پس از این مراسم، اعتبار و آبروی خانوادهٔ ما بیش از پیش افزایش پیدا کرد.

در مجلس ختمی که در مسجد ارگ برپا شد، بدون هیچ برنامه‌ریزی پیشین، محمدتقی فلسفی واعظ، که شاگرد مرحوم حاج میرزا محمد ارباب، پدربزرگ من، یعنی پدر مادرم بوده، در مجلس حضور یافت و سخنرانی پایانی مجلس را برعهده گرفت به منبر رفت و با تشریح مقام علمی و اجتماعی استاد خود چنان داد سخن داد و او را تجلیل کرد که بسیاری از نکات آن برای خود من تازگی داشت. در این مجلس، گذشته از همکاران وزارت خارجه، که تقریباً به‌طور همگانی در آن شرکت کرده بودند، چند نفر از دولتمردان سرشناس

حضور داشتند و مجلس را شادروان دکتر علی امینی نخست‌وزیر پیشین جمع کرد.

منظور از این تفصیلِ شاید زائد در این کتاب، که قرار بود محتوایی جز مطالب آموختنی و عبرت‌گرفتنی برای عموم در بر نداشته باشد، شرح ماجرایی خصوصی از زندگی شخصی خودم نیست؛ ماجرایی که بدون استثنا برای تمام مردم پیش می‌آید و امری کاملاً عادی است. غرض اصلی، هشدار نکته‌ای، به‌ویژه به جوانها و کامجویان از زندگی است و آن اینکه نگذاریم فرصتهای عزیز و بازنیافتنی از دست بروند و سپس بر آنها افسوس بخوریم و پشت دست بخاییم و سپس برای جبران احتمالی آن، باقیماندهٔ عمر را به تلاش بیهوده بگذرانیم. من در زندگی خانوادگی و اداری یا اجتماعیم از این فرصتها بسیار از دست داده و بر آنها غبطه خورده‌ام؛ فرصتهایی که اگر از هریک به موقع خویش استفاده می‌شد، اکنون زندگی من رنگی دیگر و کیفیتی دیگر داشت و بسیار بهتر از این بود که اکنون هست. بی‌توجهی و غفلت و سرسری گرفتن مسائل زندگی، هرچند به ظاهر کوچک و بی‌اهمیت جلوه‌گر شوند، بزرگترین دشمن ما و علت اصلی ناکامیهای ماست. درست که نگاه کنیم، حوادث اسفبار زندگی انسانها آنهایی نیست که از پیش به آنها اندیشیده و یا از آنها ترسیده‌اند، بلکه آنهایی است که آنها را کوچک انگاشته و هرگز به حساب نیاورده‌اند؛ آرمانگراییهای بیجا، دست‌کم گرفتن حب و بغض زیردستان، افراط در اعتماد، راز نگاه ناداشتن، سخنی نابهنگام و دل‌آزار و امثال این پندارها، چه‌بسا دودمانهایی را که بر باد داده است. کسانی را می‌شناسم که به خاطر درست نخواندن سندی پیش از امضای آن، زندگی خود و خانواده‌ای را تباه کرده‌اند؛ کما اینکه همین اندوه بی‌حد من از مرگ مادر و شتابی که برای رفتن به مأموریت خارج از کشور از خود نشان دادم، فرایندی اشتباه‌آمیز به بار آورد که زندگی بعدی مرا در جهتی زیانبار دگرگون ساخت.

دومین مأموریت سویس

دومین مأموریت من در بِرن با سِمَتِ رایزن اول (وزیرمختار) در زمستان سال ۱۳۴۵ آغاز شد، درحالی که اگر حداکثر دو سه ماه بیشتر در تهران می‌ماندم، به احتمال زیاد می‌توانستم مأموریتی مستقل که سرکنسولگری باشد، به‌دست بیاورم و این احتمال به‌علت واجد بودن تمام شرایط لازم، از قبیل مقام اداری و سنوات خدمت و شهرت شناخته شده در وزارت امور خارجه، امکان بسیار داشت؛ اما به‌دلیل همان بحران روحی که در بالا به آن اشاره کردم، بدون فکر کردن به پیامدهای کار، راهی سویس شدم و در واقع نقد گرانمایه‌ای را که در دست داشتم، به رایگان از دست دادم.

سفیر ایران در بِرن در آن موقع مجید رهنما، فرزند زین‌العابدین رهنما بود که در وزارت امور خارجه، به داشتن فهم و سواد لازم در امور بین‌المللی شهرت داشت. وی در عین حال که مردی درستکار و درست‌اندیش و روشنفکر بود، از زمره گروهی بود که در وزارت امور خارجه، به وابستگی به مکتب بین‌النهرین مشهور بودند. اینها کسانی بودند که خواه از نظر اقامت طولانی خانوادگی در کشورهای عراق یا لبنان و یا از لحاظ گذرانیدن قسمتی از

دوران تحصیلی خودشان در این دو کشور، گرایشهای عربی ـ روحانی داشتند؛ این گروه همبستگی بسیار نسبت به‌یکدیگر از خود نشان می‌دادند و مثل بیشتر همقطاران خود، برای پیشرفت در اجتماع، در خارج از وزارت امور خارجه خود را به یکی از منابع قدرت نزدیک کرده بودند. منبع قدرتی که مجید رهنما با آن ارتباط داشت، اشرف پهلوی بود که در آن زمان کبادهٔ راهبری هیئت‌های نمایندگی ایران را در مجامع بین‌المللی بر دوش می‌کشید و به عواملی چون او و فریدون هویدا که زبان‌دان و آشنا به مسائل سازمان ملل متحد بودند نیاز داشت. این چند نفر در عین حال که به ظاهر با یکدیگر دوست بودند و در گفتار قربان و صدقهٔ یکدیگر می‌رفتند، در باطن تا پای جان برای یکدیگر می‌زدند و در راه تقرب به خواهر شاه از هیچ کاری فروگزار نمی‌کردند؛ اینها در یک موضوع با هم اتحاد و همبستگی بی‌چون و چرایی داشتند و آن این بود که راه را برای نزدیک شدن به اشرف به روی دیگران ببندند و نگذارند کس دیگری در این جرگه وارد شود. کما اینکه یادم هست یک بار که تهران، نه به‌علت شایستگی، بلکه به‌دلیل صرفه‌جویی در پرداخت هزینهٔ سفر و فوق‌العادهٔ مأموریت، مرا مأمور کرد که به‌عنوان عضو هیئت نمایندگی ایران در شورای اقتصادی و اجتماعی سازمان ملل متحد در ژنو شرکت نمایم، با آنکه می‌دانستند سمتی موقتی دارم، بعضی از آنها به‌طور محسوس ناراحت شدند و می‌کوشیدند ایرادهایی در کارم پیدا کنند تا مبادا در صدد جا خوش کردن و ملحق شدن به هیئت نمایندگی در آینده برآیم. در اینجا هم از قضای روزگار کار برعکس شد و در پایان کنفرانس، موقعی که گزارشی دربارهٔ یکی از مواد کنفرانس، یعنی مسئلهٔ فرار مغزها از کشورهای درحال توسعه به کشورهای توسعه‌یافته، به تهران فرستادم، از جانب نخست‌وزیر و وزارت امور خارجه و چند مقام و مرجع دیگر مورد تشویق قرار گرفتم و گزارش به‌صورت مقاله‌ای

در نشریهٔ وزارت خارجه هم بیش از یکبار به چاپ رسید.[۱]

یادم هست در روزهای آخر کنفرانس، یک بار اعضای هیئت نمایندگی و رییس دور هم جمع بودند و جوّ غیررسمی دوستانه‌ای پیش آمد. شاهدخت از هریک از حاضران دربارهٔ هدف شغلی آینده‌اش پرسشی می‌کرد؛ نوبت که به من رسید، گفتم آرزویم این است که در بازگشت به تهران، از وزارت خارجه به وزارت کشور منتقل شوم و به‌عنوان استاندار به یکی از ولایات ایران اعزام گردم تا در آنجا از تجربه‌های چند سالهٔ مأموریتهای خارج استفاده کنم. در جواب گفتهٔ من با لحن شوخی گفت: «دستور می‌دهم فرماندار ابرقو یت کنند.»

و من در پاسخ با همان لحن گفتم: «شما دستور بدهید، همان ابرقو را هم قبول دارم.»

هنوز از جلسه خارج نشده بودیم که فریدون هویدا خود را به بهانه‌ای به من رسانید و گفت: «حتماً متوجه هستی که والاحضرت شوخی کردند. مبادا مطلب را جدی بگیری و دنبال کار بروی.» و منظورش از این حرف این بود که رویت زیاد نشود و مزاحم ارباب نشوی.

با توجه به این نکات، رهنما کمتر در بِرن آفتابی می‌شد. گاهی در ژنو، زمانی در نیویورک و زمستانها که شاه و اطرافیانش برای اسکی به سن‌موریتز[۲] می‌آمدند، در آنجا به‌سر می‌برد. بنابراین به معاون و نفر دومی نیاز داشت که در غیبت‌های مکرر و طولانی او سفارت را بچرخاند و قرعهٔ این فال به‌نام من زده شد.

هنگامی که من به سویس رسیدم، خانوادهٔ سلطنتی و تعداد زیادی از درباریان در سن‌موریتز اقامت داشتند و سفارت هم برای تسهیل کارهای خود،

---

۱. این مقاله در مجلهٔ سیاسی ـ اقتصادی اطلاعات هم پس از پیروزی انقلاب به‌چاپ رسید.

۲. Saint Moritz، دهکده یا شهرک لوکس کوهستانی در کانتون زوریخ است که محل مناسبی برای بازی اسکی در زمستانها است.

دفتر و دستک مختصری در هتل سوورتا[1]، هتلی که در چند قدمی ویلای خصوصی شاه قرار داشت، به‌راه انداخته بود. بنابراین من هم راهی آنجا شدم و برای اولین بار فرصتی به دست آوردم تا از نزدیک شاهد حال و رفت‌وآمدها و خصوصیات اخلاقی شاه و ملکه و نزدیکان آنها باشم. در آنجا چون محیط محدودتر و آزادتر و کم‌تشریفات‌تر از ایران بود و تماسها بیشتر در جوی خصوصی‌تر صورت می‌گرفت، امکان آشنایی به کیفیات زندگی و روابط میان شاه و اطرافیان، بیشتر بود و من توانستم آن سال و سال بعد، ظرف چند هفته اقامت در سن‌موریتز، به نکته‌هایی از خلقیات شخص شاه و اطرافیان او پی ببرم و این شناسایی در دورانهای بعدی خدمت من در وزارت امور خارجه خالی از فایده نبود.

شاه و شهبانو که تقریباً در تمام دوران اقامت در سن‌موریتز در لباس اسکی بودند، بیشتر اوقات فراغت خود را در سرسرای هتل سوورتا می‌گذرانیدند و بیشتر پذیراییها و ملاقاتهای خصوصی و گاهی رسمی هم در گوشه‌ای از همان سرسرا برگزار می‌شد؛ در همین فرصتها بود که من گذشته از بسیاری از رجال ایرانی، تعداد زیادی از شخصیتهای سیاسی، نفتی، هنرپیشگان سینما، مانکن‌های مشهور، جواهرفروشان و مدسازان بنام را شناختم و در محیطی آرام و بی‌هیاهو با آنها به گفتگو نشستم.

سرسرای هتل سوورتا به‌راستی جولانگاهی جالب توجه و تماشایی بود. به خارجیانی که با وقت ملاقات پیشین به دیدن شاه می‌آمدند و در میان آنها افراد شاخصی دیده می‌شدند، کاری نداریم. آنچه بیش از هر چیز جالب بود تشبّثها و سر و دست شکستنهایی بود که رجال ایرانی، اعم از سفیران مقیم کشورهای اروپایی یا صاحبان مقامهای حساس در داخل ایران، برای احضار شدن به سن‌موریتز و دیداری چند دقیقه‌ای از خود نشان می‌دادند. در آنجا بود که من

1. Souvretta

دیدم چه تلاشها و وسیله‌تراشیهایی برای این چند دقیقه به قول خودشان «شرفیابی» به خرج نمی‌رفت و چه خودکوچک‌کردنها و فرومایگیها که نشان داده نمی‌شد! وقتها می‌شد که وزیر یا سفیری پس از طی این راه طولانی، ساعتها در انتظار باقی می‌ماند و چه‌بسا وقتها که بدون موفق شدن به دیدار شاه، با پیامی مرخص می‌شد. با این‌حال اینها به همین مقدار هم راضی بودند و همین رفت و برگشت به سن‌موریتز موجب سرفرازی آنها بود.

وضع درباریان و اطرافیان شاه از اینها هم جالب‌تر بود. اینها گذشته از اینکه چشم نداشتند ببینند سوای خودشان کسی به شاه نزدیک می‌شود، میان خودشان هم رقابت شدید و گاهی زننده برقرار بود، تا جایی که برخی اوقات در سبقت‌جوییها و خودشیرین‌کردنهای خویش ملکه را هم نادیده می‌گرفتند و موجبات رنجش او را فراهم می‌ساختند.

از ریخت‌وپاشهای پولی و هزینه به‌بار آوردن در صورتحساب هتل که بهتر است مطلبی به میان نیاید. وضع طوری بود که حتی گردانندگان هتل به بی‌مسئولیتی و یا اسراف و تبذیرهای ما تأسف می‌خوردند. گذشته از سفارشها و مصارف بی‌رویهٔ خورد و خوراک و شب‌زنده‌داریها در بار و رستوران هتل، که حساب آن برعهدهٔ رحم و مروّت صاحبان هتل گذاشته شده بود، صورتحساب خریدهای مختلف پوشاک بود که مغازه‌های لوکس شهر تا مدتی بعد از عزیمت شاه، به نام دربار به دفتر سفارت می‌فرستادند که برای حفظ آبرو ناگزیر به پرداخت آنها بودیم. بعضی‌ها بی‌انصافی را به جایی رسانیده بودند که عیش و عشرت خود را هم به همین حساب می‌گذاشتند. در محل درِ ورودی هتل سوورتا، یک کیوسک کوچک روزنامه و مجله‌فروشی بود که یک دختر زیبای دانمارکی آن را اداره می‌کرد. روزی که برای خرید روزنامه به او مراجعه کردم، یک سکهٔ دوپهلوی به من نشان داد و گفت: «ببین این سکه حقیقی است یا ساختگی.» و اضافه کرد آن سکه را سپهبد... که به عنوان پزشک مخصوص شاه جزو همراهان او بود، در ازای برداشتن یک روزنامه به او داده و

اصرار دارد شبی با او شام بخورد!

بی‌بندوباریها در خرج و خرید، آن هم در کشوری مثل سویس که مردمش برای هر سانتیم هزینه‌های روزانهٔ خویش حساب و کتابی از پیش معیّن شده دارند، ما را مردمی نابالغ و ولنگار و نوکیسه، که به پول بادآورده‌ای رسیده‌اند و عقل معاش لازم را هم ندارند، نشان می‌داد؛ مردمی که پول بی‌حساب دارند ولی عقل درستی ندارند.

تیمسار دیگری هم که سمت سرپرستی دانشجویان ایرانی را در اروپا داشت و جزو همراهان مقیم در سن‌موریتز بود، به نوعی دیگر در صدد جلب توجه دخترهای خدمتکار هتل بود و در این راه از هیچ‌گونه بذل مساعی فروگذار نمی‌کرد. البته دلبریهای این تیمسارهای معظم که سن و سالی از هریک از آنها می‌گذشت و با داشتن زن و فرزند و نوه و نتیجه در ایران یا در اکناف عالم به فکر بازیافتن زمان از دست رفته بودند، از دید خدمهٔ هتل پوشیده نمی‌ماند و در میان خود نجواها و اشاره‌هایی رد و بدل می‌کردند که بعضی از آنها به گوش من و همکار دیگر سفارت که در سن‌موریتز بود، می‌رسید.

این تیمساران معظم و گروهی دیگر که در طی خدمت سی سالهٔ دولتی‌ام آنها را شناختم، در عین حال که از بابت معلومات نظامی پای خود را از سرداران بزرگ همعصر خود پایین‌تر نمی‌گذاشتند، در سراسر روز در سرسرای هتل بی‌کار و بی‌عار می‌نشستند و کارهایی برای دلربایی از زنها از آنها سر می‌زد که از هیچ جوان تازه به بلوغ رسیدهٔ غیرمسئولی انتظار آن نمی‌رفت. قباحت موضوع وقتی بیشتر آشکار می‌شود که تصور کنیم مثلاً پادشاه انگلستان یا پیشوای آلمان همراه با مارشال مونتگمری یا فیلد مارشال رومل به سویس سفر کرده و در هتلی اقامت گزیده باشند و یکی از این سرداران، مثلاً فیلد مارشال رومل، روزها در سرسرای هتل از این کاناپه به آن کاناپه جا عوض کند و در انتظار آن باشند که زن نظافتچی، یا دست‌بالا را

بگیریم دفتردار هتل، تصادفاً از آنجا بگذرد و او با عشوه و غمزه چشمی گرم کند و درصدد دلربایی از او برآید.

اما در این اوضاع و احوال، وظیفهٔ دفتر سفارت، که من هم جزئی از آن بودم، غیر از اینها بود. هر روز گزارشها و تلگرافهایی که از تهران می‌رسید به‌انضمام اخبار مهم دنیا را که از خبرگزاریهای معتبر گرفته شده بود، می‌بردیم و به اصطلاح خودمان به عرض می‌رساندیم. این کار معمولاً یک بار در روز پیش از ظهرها و آن هم پیش از رفتن شاه به پیست اسکی صورت می‌گرفت و دستورالعمل‌هایی دریافت می‌شد. در مواقعی که سفیر در محل نبود (که معمولاً نبود) این کار برعهدهٔ من، که معاون او بودم، می‌افتاد و بیشتر وقتها موقعی عملی می‌شد که شاه مشغول صرف صبحانه و یا در شرف خروج از ویلای خصوصی و رفتن به اسکی بود. در این حال همان‌طور ایستاده و درحالی که کسی بند کفشهایش را می‌بست و یا اینکه اسکیها را به‌پایش استوار می‌کرد، گزارشها را به‌سرعت می‌خواند و دستورهایی می‌داد.

آنچه در این دیدارها بر من آشکار شد این بود که شاه حافظه‌ای بسیار قوی داشت که گاهی باعث شگفتی می‌شد. مثلاً تناقضهایی را که خبرها یا گزارشهای رسیده از تهران با خبرهای قبلی وجود داشت ــ که بسا اوقات ما کارمندان سفارت متوجه آن نمی‌شدیم ــ او متوجه می‌شد و یادآور می‌شد.

دیگر اینکه به اخبار مربوط به بارندگی در ایران توجه و علاقهٔ خاصی نشان می‌داد و به‌طور محسوس از بارش زیاد اظهار خرسندی می‌کرد، وقتی خوش پیدا می‌کرد و گاهی بدون لبخند با اطرافیان به شوخی و مزاح می‌پرداخت. از اینها گذشته شاه چون روحیه‌ای ورزش‌دوست داشت، اصولاً در مواقعی که عازم میدان ورزش بود، خُلقی خوش داشت و اطرافیان او با شمّ درباری خود خوب می‌دانستند در همین اوقات است که باید خواهشها و درخواستهای خود را مطرح نمایند.

مطلب دیگری که بسیار مورد توجه او بود، اخبار مربوط به مذاکرات و داد

و ستدهای نفتی و مسائل نفتی مربوط به ایران بود که با دقت آنها را دنبال می‌کرد و در پایان عمر خود از جهاتی کارشناس این رشته شده بود. در طول دو زمستان که من در سن‌موریتز حضور داشتم، کراراً شاهد رفت‌وآمد کارشناسان نفتی داخلی و خارجی به آنجا بودم و با آنکه می‌دانستم شاه حتی‌الامکان دلش می‌خواهد در این گوشه از دنیا فارغ از دید و بازدید و کارهای مملکتی باشد، از پذیرفتن کارشناسان نفتی و رسیدگی به این مسئله دریغ نمی‌کرد.

اما موضوعی که هم طی این سفرها و هم در مراحل بعدی خدمت به آن توجه پیدا کردم، ناراحتی و اشتغال خاطری بود که هم خود او و هم فرح پهلوی، هریک بر مبنای استنباط شخصی خود، از نهضت‌های دانشجویی داشتند و مخالفتی بود که جوامع دانشگاهی، بخصوص در خارج از کشور، با رژیم سلطنتی ایران و یا لااقل با نحوهٔ راهبری کشور از خود نشان می‌دادند. اینکه در مورد شاه و ملکه گفتم هریک بنابر استنباط شخصی خود با این مسئله برخورد می‌کردند، از این جهت است که دیدگاه شاه و همسرش در این زمینه کاملاً با یکدیگر متفاوت بود. شکایت شاه از مجامع دانشجویی این بود که این‌ها خدمات او و گامهایی را که به‌زعم خود برای پیشرفت مملکت برداشته، به‌گونه‌ای حق‌ناشناسانه و غیرمنصفانه نادیده می‌گیرند و تحت تأثیر عوامل خارجی به زیان او و کشور قدم برمی‌دارند؛ اما همسرش چهره‌ای روشنفکرگرا به خود گرفته بود و خود را حامی این طبقه و خواسته‌هایشان نشان می‌داد و در این راه که گاهی صورت مبالغه و تصنّع به خود می‌گرفت، آن قدر جلو می‌رفت که میان او و شاه اختلاف‌نظرهای آشکار به وجود می‌آمد. هر دو طرف در این زمینه یک وجه اشتراک داشتند، و آن نقطه‌ضعفی بود که برای جلب نظر و به‌راه آوردن طبقهٔ دانشجو یا روشنفکر از خود نشان می‌دادند و از آن بدتر اینکه اِعمال این سیاست را به کف عده‌ای ناآگاه به مسائل انسانی و تربیتی و جامعه‌شناسی سپرده بودند که به‌راستی گاهی نتایج سوء یا وارونهٔ آن به‌طور

محسوس به‌چشم می‌خورد و موجب نهایت تأسف می‌گردید.

گفتنی در این زمینه آن قدر زیاد و گوناگون است که به‌راستی می‌توان دربارهٔ آن رساله‌ها نوشت. در یک کلمه باید بگویم هرچه کردند اشتباه بود و جز وخیم‌تر کردن وضع نتیجه‌ای از آن حاصل نشد. به گفتهٔ شاعر:

چو تیره شود مرد را روزگار همه آن کند کش نیاید به کار

برای مثال، همان طور که در بالا گفته شد، راهبری امور دانشجویان در اروپا، برای مدت‌زمانی به عهدهٔ یکی از تیمساران مقرب دستگاه سپرده شده بود که دفتر و دم و دستگاهی برای خود در آلمان برپا کرده بود و به سیاق خود به ادارهٔ امور و جلب دانشجویان اشتغال داشت. حال، شغل نظامی‌گری با مسائل دانشجویی چه ارتباطی داشت و این تیمسار محترم پس از چند سال اقامت در اروپا و صرف مبالغ هنگفت چه مشکلی را حل کرد، مطلبی است که باید در فصلی جداگانه به آن پرداخت.

به‌طور خلاصه باید گفت رویه‌ای که اینها در پیش گرفته و آن را روش تحبیب دانشجویان نام نهاده بودند، در واقع روش تطمیع بود و از این قرار بود که به حساب خود می‌کوشیدند با دادن کمکهای مالی و مزایای مادی، افراد ناراضی و کسانی را که قال راه‌انداز بودند، دور خود جمع کنند و سروصدایشان را به‌نحوی بخوابانند؛ همین و بس. گزارش پشت گزارش بود که به سفارتخانه‌ها و مراکز قدرت، بخصوص وزارت دربار شاهنشاهی، که دم و دستگاه عریض و طویلی برای ادارهٔ دانشجویان در قلب خود تشکیل داده بود، می‌رسید که فلان دانشجوی ناراضی را چگونه راضی کردیم و بهمان شخص مخالف را چنین و چنان به اظهار سرسپردگی و جان‌نثاری وادار نمودیم. درحالی که چه‌بسا چنین چیزی وجود نداشت و اگر داشت به این صورت و کیفیت نبود و تازه به‌فرض آنکه بود، چنین فتحی چه اهمیتی در اصل موضوع می‌توانست داشته باشد؟ اگر به‌راستی تحبیبی لازم بود،

می‌بایست نسبت به دانشجویان درسخوان و سر به راه و معتقد به عزت و آبروی کشور صورت گیرد، که ممکن بود در آینده منشاء خدماتی به‌کشور باشند. بگذریم از اینکه اصولاً تحبیب، حتی نسبت به دانشجویان خوب و سربه‌راه و درسخوان هم موردی نداشت و این کار جز بدعادت کردن و سابقهٔ نادرست برجا گذاشتن، ثمری به‌بار نمی‌آورد.

فرض بر این است که کسانی که به میل و رغبت و با توجه به امکانات خود برای تحصیلات عالیه به خارج از کشور رفته‌اند، اگر خوب درس بخوانند، نتایج خوب آن عاید خود و خانواده و در نهایت نصیب کشورشان می‌شود؛ در این حال باید سپاسگزار میهن خود باشند که چنین موجباتی را صرفاً برای آنها فراهم ساخته است. اگر کسی باید منت بر سر کسی بگذارد، کشور زادگاه است که باید منت بر سر دانشجو بگذارد که چنین امکانی را برای او فراهم ساخته است و نه دانشجو و یا خانوادهٔ او که قیافهٔ طلبکار به خود بگیرند و دولت را به عناوین مختلف مقصر جلوه‌گر سازند.

اصولاً کدام کشوری را در دنیا سراغ داریم که در برخورد با مسائل دانشجویی به‌سبک و سیاق ما درگذشته عمل کرده باشد؟ در همین کشور خود ما زمانی بود که مردان بصیر و فرزانه و آگاهی چون شادروان دکتر محمود صناعی چند سال رهبری امور دانشجویان را در انگلستان برعهده داشتند و بدون این‌گونه ریخت‌وپاشها و خرج‌تراشیها کارها را به بهترین نحو سامان می‌دادند.

دانشجو، یعنی آدمی که به درجه‌ای از بلوغ و منش اجتماعی دست یافته، که سرپرست لازم ندارد. اگر هم ضرورتی در این کار دیده شود، باید کار به کسانی که علم و درایت و موقعیت اجتماعی احترام‌انگیزی دارند، سپرده شود. شخصیت و فرزانگی افراد است که تودهٔ روشنفکر را به اطاعت و حرف‌شنوی از آنها وامی‌دارد، نه امکامات مالی و مقامی که به‌صورت تحبیب یا تطمیع در

برابر آنها قرار داده شود. این قبیل امتیازها ذهن این طبقه از مردم را متوجه این واقعیت می‌کند که در راهی که در پیش گرفته‌اند محق هستند و امتیازدهندگان در صدد خرید وجدان آگاه آنها هستند و نتیجه اینکه از هر اقدامی نتیجهٔ معکوس عاید می‌گردد.

این نتیجهٔ معکوس در دوران سلطنت محمدرضاشاه به‌کرات گرفته شد و شگفت‌آور اینکه هیچ‌گاه کسی درس عبرتی از آن نگرفت. در آن دوران، روشنفکرنمایان باجگیر در بیشتر دستگاهها، بخصوص سازمانهای تحت رهبری فرح پهلوی، بسیار دیده می‌شدند و برای خود کرّ و فرّی داشتند.

به نظر من بزرگترین اشتباه فرح پهلوی در زندگی خصوصی و شهبانوییش این بود که می‌خواست بگوید: «من این‌قدر که روشنفکر و مردمی هستم، شهبانو نیستم.» درحالی که اولی، یعنی روشنفکر واقعی، نبود و دومی، یعنی شهبانو، بود. همین خصیصهٔ دو شخصیتی‌بودن موجب شد که با همسرش تفاهم معنوی نداشته باشد و در به‌دست آوردن پایگاه مردمی هم چندان کامیاب از محک آزمایش به‌در نیاید. در خاطرات امیراسدالله علم خواندم که روزی از روزها وقتی فرح با لباسی فاخر، پوشیده از جواهرهای گرانقیمت در برابر شاه ظاهر می‌شود، همسرش با لحنی هشداردهنده به او می‌گوید: «شما که این‌قدر دم از روشنفکری و غمخواری مردم می‌زنید، این همه جواهر گرانبها چیست که به خود زده‌اید؟» این گفته و گفته‌ها یا واکنشهایی نظیر آن، ثابت می‌کند که همفکری عقیدتی میان زن و شوهر وجود نداشت و در مسائل دانشجویی یا برخورد با طبقهٔ روشنفکر، هریک دید و سلیقهٔ خاص خود را به‌کار می‌گرفتند.

فرح پهلوی به‌علت داشتن چند سال زندگی تحصیلی در پاریس، که قطعاً با حشر و نشر با طبقهٔ روشنفکرنمایان کارتیه لاتن و ادا و اطوارهای خاص آنها همراه بوده و معمولاً لازمهٔ چپ‌گرایی و چپ‌اندیشی است، تحت تأثیر این گروه بود و آن را امتیازی برای خود به‌شمار می‌آورد و به هیچ قیمتی

نمی‌خواست دست از آن بردارد. از نظر او منتسب بودن به طبقهٔ روشنفکر چپ‌گرا ارزش و اعتباری در انظار داشت که دست‌کمی از منسوب بودن به دربار نداشت و از این رو بیشتر مایل بود او را روشنفکرِ ملکه بدانند و نه ملکهٔ روشنفکر. روی همین اصل به حساب خود کسانی را که به این خصوصیات شهرت داشتند دور خود جمع کرده بود. می‌گویم کسانی که به این خصوصیت شهرت داشتند، یعنی آنان که به‌راستی روشنفکر به‌حساب نمی‌آمدند. روشنفکر واقعی، همانند درویش واقعی، هیچ وقت درباری نمی‌شود و هیچ وقت گِرد لفت و لیس و خودفروشی نمی‌گردد. نتیجهٔ کار این روشنفکران دروغین[1] را البته ما در جشن هنر شیراز و شهرت بدی که به‌بار آورد، دیدیم، تا جایی که من به جرئت می‌توانم بگویم یکی از علل اساسی نابسامانی اجتماعی ما در سالهای پیش از انقلاب همین کجرویهای روشنفکرمآبانه و راهنماییهای غلطی بود که دور و بریهای فرح پیش پای او گذاشتند و شتاب بیشتری به بروز انقلاب دادند.

منظورم از این انتقاد، بدگویی از گذشتگان نیست. من هرگز نخواسته‌ام و نمی‌خواهم در زمرهٔ کسانی به‌حساب آیم که نان به نرخ روز می‌خورند. یقین دارم کسانی که مسئول این نابسامانی بوده‌اند، اکنون که اوراق زندگی خویش را به عقب برمی‌گردانند، به درستی این گفتار گواهی می‌دهند. همهٔ ما به‌نحوی در برابر مشکلات این آب و خاک و دشواریهایی که برای آن پیش می‌آید جوابگو هستیم. می‌گویند گذشته چراغ راه آینده است. باید از رویدادها عبرت گرفت و آنها را به‌کار بست.

همین مسئلهٔ جذب و جلب روشنفکرنمایان، در وزارت دربار و در اطراف شاه نیز در جریان بود. به‌کار گرفتن کسانی چون رسول پرویزی و دکتر باهری و احسان نراقی و امثال آنان در دستگاه امیراسدالله علم جزو همین برنامه بود.

---

1. Faux intellectuels

من خود یک بار در شیراز شاهد بودم که رسول برای به‌راه آوردن فریدون توللی و کشاندن او به جمع اطرافیان علم، چگونه داد سخن داد و مقام امیر را تا ملکوت اعلا بالا برد. نمی‌دانم توللی سرانجام دعوت رسول را قبول کرد یا نه؛ مقام هر دوی آنها، بخصوص فریدون توللی، به‌عنوان نویسنده و شاعری راستین، در نزد من محفوظ و گرامی است. سیاست هم پدر و مادر ندارد؛ ممکن است عقیدهٔ کسی امروز با فردایش متفاوت باشد. جای ایراد هم نیست. این تغییر موضعها را در امور سیاسی نباید به تلوّن‌مزاج یا ابن‌الوقت بودن شخص نسبت داد؛ چه‌بسا حقایقی که در لحظه‌ای بر انسان کشف می‌گردد و باورش را به‌ناگاه دگرگون می‌کند. منظور، بازگو کردن تلاشی بود که شاه و درباریان برای جلب روشنفکران به‌سوی خویش به‌کار می‌بردند و آن را وسیله‌ای برای محبوب جلوه‌گر ساختن خویش و مردمی نشان دادن حکومت خود به‌حساب می‌آوردند.

اقامت مستمر تیمسار سرپرست دانشجویان مقیم اروپا در سن‌موریتز به همین علت و برای این بود که گهگاه به‌طور انفرادی یا دسته‌جمعی گروهی از دانشجویان، بخصوص آنها را که شهرت به سرکشی و مخالف‌گویی داشتند، به حضور بیاورد و مورد «تفقد ملوکانه» قرار دهد و این عمل را جزو خدمات ارزندهٔ خود به‌حساب بیاورد. درحالی که ناظران بی‌طرفی چون من به‌خوبی می‌دانستند این باج‌دادنها نه تنها ذره‌ای ماهیت کار را عوض نمی‌کند، سهل است، موجب جری شدن خود اینها و به طمع انداختن عده‌ای دیگر که تاکنون در این خطها نبودند نیز می‌شود.

باید گفت این موضوع تحبیب و تشویق محصل را در حکومت سابق، از روی سوء سیاست یا ندانم‌کاری و یا به منظور کسب مداخل، از روز اول ما ایرانیها بنیان نهادیم و از این راه، هم طلبکارانی بی‌حق و حقوق برای خود تراشیدیم و هم مستمسکی به دست مخالفان خود دادیم تا با دست آویختن به آن، گروهی جوان پراحساسات و جویای نام را به میدان مبارزه و ستیزه‌جویی

بکشانند و هم آنکه راه درآمد و لفت و لیسی برای گروهی سودجو فراهم ساختیم.

هر سال یک بار، و گاهی سالی چند بار، عده‌ای با عنوان رسیدگی به کار دانشجویان و جلب فارغ‌التحصیلان به کشور، راهی ممالک اروپا و امریکا می‌شدند، مدتی گشت و گذار و سیر و سیاحت یا خرید می‌کردند و آنگاه بلااستثناء با دست خالی به کشور بازمی‌گشتند و گزارشهایی بلند بالا و پر آب و تاب تسلیم مقامات بالا می‌فرمودند که چنین و چنان کردیم یا چنین و چنان باید کرد. اما نتیجه هیچ. نکتهٔ جالب این که این هیئت‌های عریض و طویل همیشه در فصل تابستان، یعنی موقعی که دانشگاهها تعطیل بود و دانشجویان متفرق بودند، اما پلاژها و کازینوها در بحبوحهٔ رونق و رواج بودند، به کشورهای خوش آب و هوا وارد می‌شدند، ولی ما هیچ‌وقت نه دیدیم و نه شنیدیم که هیئتی برای جلب دانشجو راهی هند یا پاکستان و یا امثال اینها شود درحالی که تعداد دانشجویان ایرانی، آن هم از طبقهٔ فقیر و زحمتکش، در این کشورها کم نبود. معنای تلویحی این بی‌توجهی به این قسمت از دنیا، جز این نمی‌توانست باشد که جایی که پلاژ و کازینو و دیسکوتک نداشته باشد، رفتن ندارد و لابد دانشجویش هم به‌درد کار ما نمی‌خورد.

من هروقت در مأموریت کشورهای اروپایی، رفت‌وآمد این هیئت‌ها و بی‌نتیجه بودن کار آنها را می‌دیدم، به یاد آن حکایت سفر مظفرالدین شاه به اروپا می‌افتادم که می‌گویند مظفرالدین شاه در یکی از سفرهایش به پاریس از اطرافیانش پرسید آیا در آنجا هیچ ایرانی مقیم پیدا می‌شود یا نه. تحقیق کردند و جواب دادند یک نفر ایرانی هست که در ادارهٔ پلیس مشغول به کار است. مظفرالدین شاه علاقه‌مند به دیدن او شد؛ احضارش کردند. همین که به حضور رسید، شاه از او پرسید: «درست است که شما در اینجا در خدمت ادارهٔ پلیس هستید؟»

عرض کرد: «بله قربان.»

از او سؤال کرد: «به چه نوع کاری اشتغال دارید؟»
پاسخ داد: «دزد مُقُر می‌آورم قربان.»

شاه، بیش از پیش به کیفیت کار و تخصص آن شخص علاقه‌مند شد و پیش خود فکر کرد چرا خودمان از دانش این مرد استفاده نکنیم؛ روی این اصل از او پرسید: «شما چگونه دزدها را به اقرار وادار می‌کنید؟»

پاسخ داد: «به جقهٔ مبارکتان قسم، بیست سال است به این عنوان در اینجا راه می‌روم و حقوق می‌گیرم و درجات اداری را پشت سر می‌گذارم، اما تاکنون حتی یک دزد هم مُقُر نیاورده‌ام.»

یک بار که چند نفر از این به‌اصطلاح دانشجویان را با سلام و صلوات و عزت و احترام از آلمان به سن‌موریتز به‌حضور آورده و مبالغی هم به‌عنوان هزینهٔ سفر و کرایه به آنها پرداخت کرده بودند، در یکی از کافه‌های شهرک سن‌موریتز دیدم که پس از دیدار شاه و پیش از بازگشت به آلمان، در کافهٔ ایستگاه راه‌آهن دور هم نشسته بودند و با صدای بلند و با لحنی استهزاآمیز جریان دیدار خود را با شاه بازگو می‌کردند و می‌خندیدند. مشاهدهٔ این‌گونه صحنه‌ها که نظایر آنها در زمینه‌های دیگر کم نبود، هر ناظر آگاه را متوجّه در کار نبودن سیاستهای درست در راه بردن مشکلات کشور و خالی بودن اطراف شاه از مشاورینی مطلّع و صمیمی و بیغرض می‌ساخت و دچار نوعی نگرانی می‌کرد. شاه در اداره امور کشور تنها بود و اگر نگوییم خود چنین می‌خواست، دست‌کم این را می‌توانیم بگوییم که چون بیشتر اطرافیان او بجز در راستای خواسته‌ها و خوشایند او اظهار نظر نمی‌کردند، بالمآل شاه در تصمیم‌گیریهای خود تنها بود.

در سالهای ۴۸ ـ ۱۳۴۷، که این قسمت از خاطرات مربوط به آن است، همه‌جا گفتگو از نزدیک شدن به دروازه‌های تمدن بزرگ بر سر زبانها بود. در این حال، یگانه اوپوزیسیون یا قطب مخالف موجود در صحنه، نهضت‌های دانشجویی فعّال در خارج از کشور بودند که عمده‌ترین آنها کنفدراسیون

دانشجویان ایرانی در اروپا و امریکا بود. حال این کنفدراسیون و برخی نهضتهای دیگر را چه‌کسانی اداره می‌کردند و از چه مراجعی الهام می‌گرفتند، در اینجا کاری به آن نداریم؛ در صفحات پیشین، موقعی که خاطرات مأموریت وین مطرح بود، به شمه‌ای از آن اشاره کردم. همین‌قدر کافی است که بگوییم و بگذریم که سوای عناصر میهن‌پرست و ملی‌گرای پرشور، که از نظر تعداد، اکثریت این گروهها را تشکیل می‌دادند و هیچ‌وقت وارد ماهیت تصمیمها و کُنه فعالیتهای سیاسی نمی‌شدند، معدودی عوامل دستورگیرنده از کشورهای بلوک شرق و کمپانیهای نفتی، در این نهضتها سِمَتِ کارگردان اصلی را داشتند و بنابر دستورهایی که از مراکز فرماندهی خویش دریافت می‌داشتند، اقدام به تظاهرات گوناگون، بخصوص در جهت بی‌آبرو کردن شاه و دربار می‌نمودند.

شاه و شهبانوی ایران هم یکی به علت تصورهای مبالغه‌آمیزی که نسبت به محبوبیت و خدمتگذاری خود به مملکت داشتند و دیگری به‌علت عقده‌های ارضانشده‌ای که دربارهٔ روشنفکر به‌حساب آمدن خویش در درونشان انباشته شده بود، به این تظاهرات اهمیت بسیاری می‌دادند و هریک به شیوهٔ خود در صدد جلب رضایت و حمایت گروههای دانشجویی مخالف بودند. حسابهای غلط و خیالپروانهٔ فرح پهلوی در مورد مردمی بودن و روشنفکر به‌شمار آمدنش به‌حدی بود که در روزهای آخر حکومت پهلوی می‌پنداشت که اگر شاه از صحنه خارج شود و زمام کشور را به دست او بسپارد، مردم ایران با آغوش باز او را می‌پذیرند و نظم و آرامش واقعی به کشور باز خواهد گشت.

اگر این سیاستِ غلطِ جلبِ مخالفان، یعنی سیاستی که فی‌نفسه و به خودی خود اشتباه بود، درست و مدبرانه اجرا می‌شد، باز ایرادی نبود، اما در اکثر اوقات چنان ناشیانه و به‌شکلی زننده و دور از موازین روانشناسی به مرحلهٔ اجرا در می‌آمد که نتیجه‌ای صد در صد معکوس از آن حاصل می‌گردید، به‌نحوی که گاهی اوقات صورت باج‌دادن، گاهی صورت تحمیق و زمانی چهرهٔ تطمیع به خود می‌گرفت. مثلاً همان موقع که شاه و خانوادهٔ سلطنتی در

سن‌موریتز به‌سر می‌بردند، چند بار اتفاق افتاد که تیمسار سرپرست دانشجویان برای تحبیب برخی از محصلان مخالف، یکی دو نفر از آنها را به حضور آورد. و به جای اینکه کار به‌طور طبیعی و عادی انجام پذیرد، چنان برو و بیا و پس و پیشروی به راه انداخت که گویی نخست‌وزیر یا رییس جمهوری فلان کشور در آستانهٔ شرفیابی است. در این چند مورد من به خوبی متوجه شدم که کسانی امثال غلامعباس آرام، وزیر امور خارجه، یا سفیرکبیر ایران در پاریس، با آنکه وقت ملاقات قبلی داشتند و مثلاً یکی از ایران و دیگری از لندن خود را افتان و خیزان به آنجا رسانیده بودند، کنار گذاشته شدند و فلان دانشجوی رشتهٔ کشاورزی در دانشگاه هایدلبرگ را به درون اتاق بردند. کمترین نتیجهٔ این لی‌لی به لالا گذاشتنها آن بود که امر بر آن دانشجو و امثال او مشتبه شود و بعد از این به‌اصطلاح شرفیابی، یک درجه تاقچه‌بالا بگذارد و آن وزیر یا سفیر هم بفهمد سی سال دیگر هم که خدمت کند و دولا و راست بشود تازه ارج و قربی کمتر از یک دانشجوی مخالف‌خوان دارد و از بابت این تحقیر، از کار و فعالیت خود دلسرد شود.

اینکه در چند سطر بالا گفتم سیاستی که حکومت برای به‌راه آوردن دانشجویان مخالف در پیش گرفته بود فی‌نفسه اشتباه بود، از این جهت است که اصولاً چه لزومی در کار بود که دانشجوی مخالف یا موافق تهدید یا تشویق و یا تطمیع شود؟ اصل بر این جاری است که هرکس، بخصوص طبقهٔ جوان و به‌ویژه جوانهایی که با استفاده از پول مملکت در خارج از کشور تحصیل دانش می‌کنند، باید عزت و آبرو و شرف میهن خویش را محترم بشمارند و در اعتلای نام آن به‌ویژه در میان بیگانگان کوشا باشند و این، وظیفهٔ حتمی آنهاست. حال اگر گروهی پیدا شوند و مدعی باشند که هیئت حاکم بر آب و خاک آنها صلاحیت این کار را ندارد، راه مبارزه با آن، بلوا راه انداختن در خارج از کشور و پای بیگانگان را به میان کشیدن نیست؛ این نحوهٔ عمل نامی جز مبارزه در خلأ ندارد. کسانی که با دانش و منطق سروکار دارند، موافقت یا

مخالفتشان هم باید اصولی و بر مبنای عقل و منطق استوار باشد. من در طول اقامتهای طولانی خود در خارج از کشور، اتباع کمتر کشور متمدنی را دیده‌ام که برای اعتراض به رویهٔ حکومت خودشان، در کشوری خارجی تظاهرات راه بیندازند و یا اینکه بریزند و سفارتشان را اشغال کنند و اسناد و اوراقش را به خیابان بریزند. از اشغال سفارت چه نتیجه‌ای حاصل می‌شود؟ این کارها هم مثل بسیاری از کارهای دیگر مخصوص ما شرقیهاست؛ کارهایی که نتیجه‌گیری اساسی از آنها مطرح نیست، بلکه نتیجه‌گیریهای خصوصی و خودنماییهای شخصی نقش اصلی را در آن بازی می‌کند.

از طرف دیگر دولتها یا حکومتهای ما هم در برخورد با این مسائل، حساسیتهای بیجا و یا بهتر بگویم واکنشهای نابجا از خود نشان داده‌اند. دانشجو اعلامیه منتشر می‌کند؟ بکند. جلوی سفارت به تظاهرات می‌پردازد؟ بپردازد. اگر ریگی بر کفش نباشد، چه واهمه‌ای باید داشته باشیم؟ خیلی گرفتاریها در زندگی هست که پاپی شدن و مقابله کردن با آنها کار را ریشه‌دارتر می‌کند.

یک بار که این محک آزمایش برای خود من پیش آمد، به‌خوبی توانستم با همین طرز فکر و اعتقاد، پیروزمند از عهدهٔ آن برآیم. در دوران دومین مأموریتم در سویس، پس از فراخوانده شدن رهنما، در بِرن کاردار بودم. روزی با تلگراف رمز از تهران خبر دادند که قرار است سرکردهٔ یکی از گروههای چپ‌گرا در فلان تاریخ در شهر زوریخ در همایش گسترده‌ای شرکت کند و به سخنرانی علیه حکومت ایران بپردازد. این همایش به دعوت گروه چپ‌گرای شناخته‌شده‌ای در قاره اروپا برپا می‌شد و از تمام دانشجویان ایرانی مقیم کشورهای اروپای غربی برای شرکت در آن دعوت به‌عمل آمده و بلیت رفت و برگشت هم برای برخی از آنها فرستاده شده بود. وزارت امور خارجه از من خواست با مراجعه به وزارت خارجهٔ سویس، از برپایی این همایش جلوگیری کنم، وگرنه چنین و چنان خواهند کرد و در روابط دوستی

میان دو کشور تجدیدنظر خواهند نمود.

به تهران جواب دادم اولاً دولت سویس با خصوصیات دموکرات‌گرایانه‌ای که دارد، به احتمال بسیار زیاد پاسخ مساعدی به این تقاضا نخواهد داد و اگر هم بدهد، اقدام حادی نخواهد کرد، در نتیجه از این سر رانده و از آن سر مانده خواهیم شد؛ بهتر است کار را به حال خود رها کنیم، ولی به‌طریقی منطقی و مناسب با وضع اینجا به مقابله با آن بپردازیم و تقاضا کردم مسئولیت را از من بخواهند. برای اولین بار بدون توپ و تشر قبول کردند.

در روز معهود یکی از همکاران جوان ولی باسواد و باکفایت خود، مجید روشنگر، را که دبیر سفارت بود به زوریخ فرستادم تا در جلسهٔ همایش حضور به‌هم رساند و بنابر اوضاع و احوال با جریان کار برخورد نماید. به‌طوری که روشنگر پس از بازگشت به سفارت گزارش نمود، سخنران جلسه که از کمونیست‌های شناخته‌شده و در آشوبگری و یا به‌قول فرنگیها پرووکاتوری (Provocateur) بنام بود، ضمن سخنرانی خود آمارهای غلط و غرض‌آلودی دربارهٔ وضع اقتصادی و اجتماعی و فقر رایج در ایران به حاضران ارائه کرده و از این راه کوشیده بود نظر مساعد آنها را به سوی اهداف سیاسی خود جلب کند. اما همکار من در پایان سخنان ناطق، به‌عنوان مستمع اجازهٔ حرف‌زدن خواسته و پشت تریبون رفته بود و با ارائهٔ آمار و اسنادی که از جانب سازمان ملل متحد انتشار یافته بود و او آنها را با خود همراه داشت، خلاف گفته‌های سخنران را به اطلاع حاضران رسانیده بود.

این مکالمه، وضع همایش را به‌کلی دگرگون ساخته و بحث و جدل شدیدی میان دانشجویان، اعم از ایرانی و غیر ایرانی، و سخنران جلسه برانگیخته و به‌گونه‌ای او را منزوی ساخته بود که به‌طور ناگهانی محل همایش و سپس شهر زوریخ را ترک گفته بود. حال این پرسش مطرح است که اگر من به‌جای این رویهٔ منطقی و آزادمنشانه، از پلیس کانتون زوریخ خواسته بودم جلوی در سالن سخنرانی مأمور بگذارند و از ورود مراجعه‌کنندگان جلوگیری

نمایند، آیا همان نتیجه‌ای از آن حاصل نمی‌شد که برپاکنندگان همایش دنبال آن بودند؟

بنابر همین روشهای نادرست و نابخردانه که مبنای بسیاری از آنها سودجوییهای مادی و تظاهرات چاپلوسانه و یا دست‌وپا کردن پستهای مأموریت در خارج از کشور بود، به جرئت می‌توانم بگویم ما از هیچ، مشکلها و مشغله‌هایی ساختیم و بعد آنها را بزرگ و بزرگتر کردیم تا جایی که دشمنانِ خود را به فکر بهره‌برداری از این پدیدهٔ خودساخته انداختیم و شد آنچه نباید می‌شد.

در دومین سال مأموریت دوم من در بِرن، رهنما، سفیری که بنا به درخواست او و تمایل خودم به برن رفته بودم، به تهران فراخوانده شد و در کابینهٔ دوم امیرعباس هویدا (۱۳۵۰ـ۱۳۴۶) به سمت وزیر علوم منصوب گردید. پایان مأموریت رهنما را من خاتمهٔ کار خود در برن تلقی نمودم و از این پیش‌آمد بی‌اندازه خرسند بودم؛ زیرا اولاً پس از رفتن رهنما و احتمال اینکه سفیر تازه، نفر دومش را خود انتخاب خواهد کرد، ماندنم را در برن صلاح نمی‌دانستم و در ثانی خود من هم از نظر اینکه در آستانهٔ ارتقا به مقام بالاتر و اعزام به مأموریتی مستقل بودم، بهتر می‌دیدم به تهران بازگردم. دلیل سومی هم در کار بود و آن این بود که رهنما بی‌میل نبود با او به وزارت علوم بروم و در آنجا به سمت معاونت یا شغلی دیگر مرادف این مقام منصوب شوم. اما جریان روزگار وضع دیگری را پیش آورد که سرنوشت مرا به‌کلی طور دیگر رقم زد و دورانی پیش رویم گذاشت که باید بگویم از ناگوارترین و دشوارترین دوران خدمتم در وزارت خارجه بوده است.

از وزارت خارجه دستور رسید که تا تعیین سفیر جدید خود را به‌عنوان کاردار موقت به مقامات محلی معرفی نمایم و ادارهٔ امور سفارت را در دست گیرم. اگر به‌راستی حق و حقوقی در کار بود، وزارت خارجه می‌بایست خود

مرا به‌عنوان سفیر انتخاب کند، زیرا گذشته از اینکه سنوات خدمتم به‌خوبی اجازهٔ این انتصاب را می‌داد و تا آن وقت هیچ وقت هم به مأموریت مستقلی اعزام نشده بودم، همواره نحوهٔ کار و خدمتم مورد تأیید و تقدیر اولیای این وزارتخانه بود و تحصیلات عالیهٔ خود را هم در همین کشور به انجام رسانیده بودم و به اوضاع و احوال سیاسی و اجتماعی آن آگاهی داشتم. اما متأسفانه در وزارت خارجهٔ سابق مطلبی که مطرح نبود صلاحیت اشخاص برای احراز مقامها و در نظر گرفتن حق و صلاح مملکت بود: هرکه زورش بیش سهمش بیشتر.

در همین اوقات امیرخسرو افشار، قائم‌مقام وزیر امور خارجه، که یکی از بهترین دوستان من بود و بعدها به مقام وزارت همین وزارتخانه هم رسید، به ژنو سفری کرد. در فرودگاه این شهر به‌استقبال او رفتم و در این باره با او صحبت کردم. در کمال رشادت و صراحت جوابی به من داد که خیال مرا آسوده کرد و مرا بیش از پیش رهین منت خود ساخت. او گفت: «بیهوده وقت خود را صرف این کار، یعنی سفیر شدن در برن، مکن. این پست مختص کسانی است که به شاه نزدیک هستند و بخصوص از این جهت که نزدیک سن‌موریتز است، باید کسی عهده‌دار آن شود که مورد شناسایی و اعتماد و خلاصه نوکر شخص شاه باشد.»

همین طور هم شد. چیزی نگذشت که یکی از درباریان درباری‌صفت به‌عنوان سفیر معرفی و عازم برن شد. اینکه گفتم درباری‌صفت، فکر می‌کنم همه‌چیز را روشن می‌کند و توضیح بیشتری ضرورت ندارد؛ اما این یکی در میان همکاران درباری خودش هم آدم شاخصی بود، به‌نحوی که اطرافیانش و خود شاه چنان از فرومایگیها و مزاحمتهای او به‌تنگ آمده بودند که با اعزام او به این مأموریت عذرش را خواسته بودند. از سفارت کردن به‌جز لباس پوشیدن و حرف از لباس و دکمه‌سردست زدن و آداب سر میز شام نشستن، چیزی نمی‌دانست و چون از سیاست و مسائل بین‌المللی کاملاً بی‌بهره بود، اگر

کسی دربارهٔ این مسائل صحبتی به میان می‌آورد یا گزارشی تهیه می‌کرد، قلباً مکدر می‌شد و روی همان حساب رقابتهای درباری، که خمیرهٔ وجودش شده بود، تصور می‌کرد که گوینده یا نویسنده می‌خواهد در این راه قدمی برای محبوبیت خود و کوچک کردن او بردارد. خلاصه کسی بود که از داستان لقمان فقط بی‌ادبیهایش را آموخته بود.

پیش از آمدن به بِرن کسِ دیگری را که از جهت فکری هم‌قد و قوارهٔ خودش بود، به سمت رایزنی انتخاب کرد و حکم مأموریتش از تهران رسید. من هم تکلیف خود را دانستم و خود را مهیای ترک محل مأموریت در اولین فرصت نمودم، چون در سفارتخانهٔ کوچکی مثل برن، وجود دو نفر مستشار زائد به‌نظر می‌رسید. اما از همین جناب سفیر، پیش از آمدنش به برن، نامهٔ دوستانه‌ای رسید مبنی بر اینکه آن شخص، که خودش او را مولانا خطاب می‌کرد، رایزن اداری سفارت خواهد بود و من که رایزن سیاسی هستم، حتماً باید در برن ماندگار باشم. من هم چون تازه تشکیل خانواده داده و در انتظار به‌دنیا آمدن اولین فرزندم بودم، به‌هم‌ریختن خانه و زندگی را در آن شرایط و بدون هدف خاصی صلاح ندیدم؛ از توقعات پیشین دست برداشتم و تن به قضا و قدر سپردم تا روزگار چه پیش آرد.

اما همین که سفیر تازه در محل جابه‌جا شد و حال و هوای کار به دستش آمد، باز هم بنابر همان خصوصیت درباری‌بودنش که نمی‌توانست در جوّی بدون دسیسه و دوبه‌هم‌زنی و حسادت و کوته‌نظری زندگی کند، بنای تفتین را گذاشت. یادم هست یک بار که گزارشی به مرکز فرستادیم که تهیه‌کنندهٔ آن من بودم، وقتی از تهران خواستند نویسندهٔ گزارش معرفی شود، چنان آشفته‌خاطر شد که در حضور من رو به همان مولانا کرد و گفت: «مولانا، اگر قرار باشد هرکس به نام خودش گزارش بنویسد و تحصیل آبرو کند، پس بیا ما هم همین کار را بکنیم.» و منظورش این بود که من وسایلی برانگیخته‌ام که این نامه از تهران برسد و افتخاری نصیب من بشود. با تمام این احوال این شخص در

مأموریت سویس ناکام شد. تمام امیدش به این بود که زمستانها خود را به سن‌موریتز برساند و جزو ملتزمان رکاب قرار گیرد، اما از همان سفر اول به او فهمانیدند که دیگر به آنجا نیاید و سال بعد هم به‌جای دیگری انتقالش دادند تا لقایش را نبینند.

این مرد مدتهاست چشم از جهان فرو بسته و به مصداق کلام معروف که می‌گوید از رفتگان خود به نیکی یاد کنید، شاید بهتر بود به همین مقدار هم از خصوصیات اخلاقی او چیزی ننویسم و به گفتهٔ سعدی بزرگوار که می‌گوید:

آنجا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست

خوش گفت پرده‌دار که کس در سرای نیست

اصلاً نامی از او نبرم، اما از آنجا که غرض اصلی از نگارش این خاطرات برجا گذاشتن درس‌عبرتی برای‌خوانندگان‌است، به نوشتن این چند نکته اکتفا کردم.

روانش شاد دوست بزرگوارم غلامعلی سیّار می‌گفت: «این که می‌گویند پشت سر مرده نباید حرف زد، من قبول ندارم. اتفاقاً پشت سر مرده است که باید حرف زد تا زنده‌ها تکلیف خود را بدانند و رویهٔ خود را تا در قید حیات هستند و فرصت دارند، اگر لازم باشد، تغییر دهند.»

من همان‌طور که در جای خود از رییس‌هایی چون ابوالقاسم فروهر، نصرالملک هدایت، نصرالله انتظام، محمود میرفخرایی، و محمد گودرزی به نیکی یاد کردم، در اینجا می‌بایست بدون افشای هویت، یادی از سفیری گمنام بنمایم.

مأموریت دوم من در برن بیش از دو سال به طول نینجامید و با آنکه می‌توانستم از وزارت خارجه درخواست کنم برای باقیماندهٔ چهار سال مرا به جای دیگری منتقل کنند، آن‌چنان سرخورده و افسرده بودم که داوطلبانه به تهران بازگشتم. خاتمهٔ مأموریتم باز هم مصادف با فصل زمستان و بارش شدید برف در همه‌جا گردید. همسر و دختر پنج‌ماهه‌ام را با هواپیما روانهٔ تهران کردم و خودم با اتومبیل از راه ایتالیا و یوگسلاوی و بلغارستان و ترکیه

عازم ایران شدم. به‌علت پوشیده بودن تمام راهها از برف، مسافرتی بسیار دشوار و خطرناک و ملال‌آور بود و من چند بار در طول راه خطر مرگ را پشت سر گذاشتم تا به تهران رسیدم. مخصوصاً هنگام پیمودن راه در ترکیه، به‌علت بدرفتاری مردم و سرقت محتویات داخل اتومبیل و بدی وضع راهها، رنج بسیار کشیدم، اما دیدار وطن و زن و فرزند غم ایام را از دلم برد.

مأموریت بِرن اگر عیبهایی چونان که گذشت داشت، خوبیهایی هم چون همکاری و همزیستی با دوستانی مانند مهدی مجلسی و همسرش، هما، داشت که به‌راستی هرچه از بزرگواری و صداقت و صمیمیت آنها بنویسم، کم نگاشته‌ام. اکنون چند سالی است که هر دوی آنها روی در نقاب خاک کشیده و دوستان ارادتمند را از وجود پربرکت خود محروم ساخته‌اند. روانشان شاد و یادشان همواره گرامی باد. سخاوت اخلاقی و بزرگ‌منشی نیازی به مالداری یا داشتن مقامهای بالای دنیایی ندارد. چه‌بسا مردمی که دستشان از مال و منال دنیا تهی است، اما سعهٔ صدر و پاکبازیشان هرکس را که در اطراف آنهاست مفتون و مسحور خود می‌سازد. مهدی و هما مجلسی از همین بزرگوارها بودند. مثل همهٔ ما خانه‌ای کوچک، درآمدی محدود و فرزندانی پرخرج داشتند، اما درِ خانه‌شان به‌روی همه باز و سفره‌شان در برابر همه گسترده بود؛ به درد دوستان و مسافران و درماندگان در غربت می‌رسیدند و به‌راستی آنچه را خصیصهٔ ایرانی اصیل و بزرگ‌زاده بود، دارا بودند. در اینجا باز هم به روان پاکشان درود می‌فرستم و از خداوند بزرگ برای روح پرفتورشان آمرزش می‌طلبم.

در ادارهٔ پنجم سیاسی

در بازگشت به تهران، ابتدا به ریاست همان ادارهٔ روابط فرهنگی، که پیش از رفتن به مأموریت برن در آنجا مشغول کار بودم، منصوب شدم. پیش از من دکتر حسین مشایخ فریدنی و بعد از من دکتر حسین داودی ریاست این اداره را برعهده داشتند و به دلیل همین دنبال هم آمدن حسین‌ها در رأس این اداره، همکار خوش‌ذوقمان حسین‌خان داودی، که روانش شاد باد، نام این اداره را «حسینیهٔ روابط فرهنگی» گذاشته بود.

در این هنگام اردشیر زاهدی وزیر امور خارجه بود که شهرت به تندخویی و سختگیری داشت و رؤسای ادارات سیاسی به علت ارتباط مستقیم با حوزهٔ وزارتی، و بخصوص به‌علت الزام به حاضر شدن در ملاقاتهای سفیران خارجی با وزیر امور خارجه و یادداشت‌برداری از مذاکرات فیمابین، وضع حساس و دشواری داشتند. این کیفیت برای بعضی از همکاران که جویای نزدیک شدن به مقام وزارت و احراز مقامهای بالاتری بودند، وضعی مطلوب بود، اما من، چون تحمل عتاب و خطابهای تند و درشت را ندارم، چندان اشتیاقی برای رسیدن به آن نداشتم. البته ادارهٔ روابط فرهنگی جزو ادارات

سیاسی به‌شمار می‌آمد، اما ارتباطش با دفتر وزیر، به صورت ادارات سیاسی به معنای خاص کلمه نبود و در حاشیهٔ امور سیاسی، به موجودیت فرهنگی خود ادامه می‌داد.

به‌طوری که در صفحات پیشین یادآور شدم، انجام وظیفه در این اداره به علت ماهیت کار و تنوع آن و سر و کار داشتن با مراکز فرهنگی کشور، مورد علاقهٔ من بود و به‌هیچ وجه تلاشی برای انتقال به ادارات دیگر از خود نشان نمی‌دادم. هرروز کمیسیونها و ملاقاتهای گوناگونی داشتم که هریک رنگی خاص داشت و از جهتی جالب توجه بود. عده‌ای از هم‌میهنان هم که وظایف ادارهٔ روابط فرهنگی را مرادف با فعالیتهای وزارت آموزش و پرورش یا وزارت فرهنگ و هنر می‌دانستند، مراجعاتی در این زمینه‌ها به آن اداره داشتند که گاهی مشکل‌آفرین و زمانی سرگرم‌کننده بود. یکی از این مراجعات مزاحم و در عین حال سرگرم‌کننده، عرضحال یا ادعانامه‌ای بود که در زمان نخستین تصدی من در ادارهٔ روابط فرهنگی، چند نفر از ساکنان قراء... به وزارت خارجه تسلیم کرده و طی آن مدعی مالکیت قسمتی از کرهٔ ماه شده بودند. اینها خواستار آن بودند که چون در آن ایام باب رفت و آمد به کرهٔ قمر باز شده و ممکن است در اثر این آمد و رفتها خسارتهایی به مایملک آنها وارد شود، از هم‌اکنون اقدامی به عمل آوریم که به حقوق حقهٔ آنها خسارتی وارد نشود، وگرنه به گفتهٔ خودشان «طبق قانون مدنی بشری» موضوع را تعقیب و خسارات را مطالبه و اخذ خواهند کرد.[1] دادخواهان ضمن مراجعات خود مدعی بودند که برای اثبات مالکیت خود مدارک و دلایل صحیحه در دست دارند، اما هرچه ما اصرار می‌کردیم این مدارک و دلایل را لااقل به ما ارائه دهند تا بتوانیم به مقامات صلاحیتدار ارائه کنیم، زیربار نمی‌رفتند و گویا ما را قابل اعتماد نمی‌دانستند. اما نکته‌ای که به‌راستی جالب بود این بود که تسلیم این

---

۱. تصویر یکی از عرضحال‌ها در این کتاب به چاپ رسیده.

دادخواست به وزارت امور خارجه، لااقل ده سال پیش از تاریخ راه یافتن بشر به کرهٔ ماه بود و هنوز صحبتی هم از پیاده شدن انسان در کرهٔ ماه بر سر زبانها نبود. چطور اینها به‌طور متقن از باز شدن رفت و آمد به آن کره سخن به میان آورده بودند، نمی‌دانم!

چند ماهی بیش در ادارهٔ روابط فرهنگی کار نکرده بودم که پرویز خوانساری، معاون اداری وزارتخانه، مرا خواست و از قول وزیر امور خارجه به من ابلاغ کرد که ریاست ادارهٔ پنجم سیاسی، یعنی اداره‌ای که کارهای کشورهای همجوار، به‌غیر از عراق، را اداره می‌کرد قبول کنم. از این پیشنهاد بنا بر همان دلایلی که در بالا به آن اشاره کردم، چندان خشنود نشدم و به او قبولاندم که ماندن من در ادارهٔ روابط فرهنگی، که به مرور زمان به کیفیت کار آن آشنایی پیدا کرده و به‌اصطلاح در آن جا افتاده بودم، به صلاح وزارت خارجه است. مدتی این موضوع منتفی بود، اما دو سه ماه بعد باز هم این موضوع مطرح شد و این بار عذر و استدلال من مقبول واقع نگردید و ناگزیر در ادارهٔ پنجم سیاسی به کار مشغول شدم.

در دومین‌بار ریاست اداره روابط فرهنگی و سپس اداره پنجم سیاسی، چون مشاهده کردم در هیئت دیپلماتیک مقیم تهران و کارمندان وزارت امور خارجه استعدادهای جالبی در زمینه نقاشی و هنرهای تزئینی وجود دارد، به فکر برپا کردن یک نمایشگاه نقاشی مختلط از دیپلماتهای ایرانی و خارجی در عمارت وزارت امور خارجه افتادم. این نمایشگاه پس از فراهم آوردن مقدمات که خالی از اشکال و زحمت نبود به موقع خود برپا شد، مورد بازدید و استقبال جمعی از علاقمندان و هنردوستان قرار گرفت و نشریه خاصی دربارهٔ آن انتشار یافت.

برپایی این نمایشگاه در محیط محافظه‌کار وزارت امور خارجه که هیچگاه کاری خارج از روال اداری سنتی در آن صورت نگرفته بود، در زمان خود یک عمل انقلابی غیرمتداول به شمار آمد و همان‌طور که موجبات تشویق و

تحسین جوانها و گروه مترقی را در آن وزارتخانه فراهم آورد، اسباب انتقاد و ایراد برخی از واپس‌گرایان را که همیشه در آن دستگاه وجود داشته‌اند، شد.

غیرانتفاعی بودن یا بهتر بگویم جنبه صرفاً فرهنگی نمایشگاه مانع از آن نشد که هنرمندان بااستعداد و پُرمایه‌ای چون ناصر اویسی جای بیشتری در دنیای هنر برای خود باز کنند و علاقمندان به‌کارهای آنها در صدد خرید تابلو از آنها در خارج از محیط نمایشگاه برآیند.

گذشته از اینها، نمایشگاه نقاشی وزارت امور خارجه نوعی ابتکار یا نوآوری در آن وزارتخانه بود، سابقه‌ای برای فعالیتهای مشابه در همان دستگاه یا محافل هنری و فرهنگی نمایندگیهای سیاسی خارجی در تهران و همچنین نمایندگیهای ایران در خارج از کشور ایجاد کرد به‌نحوی که دو یا سه سال بعد در همین وزارتخانه نمایشگاه نقاشی دیگری با ابعادی وسیعتر برپا شد و خود نگارنده که سابقه‌ای در کار نقاشی داشتم نمایشگاههایی در بعضی از محافل از جمله در محل انجمن فرهنگی ایران و فرانسه برپا نمودم.

دوران کارکردن من در ادارهٔ پنجم سیاسی یکی از خاطره‌انگیزترین و پربارترین ادوار خدمت من در وزارت امور خارجه است؛ یکی به خاطر آنکه علی‌الاصول روابط ایران با کشورهایی چون پاکستان و افغانستان و ترکیه بسیار نزدیک و گسترده بود و دیگر اینکه در این دوران بخصوص، فعالیتهای خاصی در زمینه‌های گوناگون، مثل همکاریهای عمران منطقه (آر-سی-ای) و سازمان پیمان مرکزی (سنتو) و مذاکرات مربوط به رود هیرمند، ضمیمهٔ کارهای این اداره می‌شد و به این مناسبت سفرهایی پیش می‌آمد که جوّ کار یکنواخت اداره را تغییر می‌داد.

تماس با حوزهٔ وزارتی و شخص وزیر هم بر خلاف آنچه من تصور می‌کردم ناخوشایند نبود و من اردشیر زاهدی را در روابط اداری، مردی منصف و شجاع و کاربر و بی‌عقده و اهل حمایت از زیردستان دیدم. حتی در برابر سفیران و سیاستمداران خارجی به ناوارد بودن خود به برخی از مسائلی

که مطرح می‌شد، معترف بود و بدون اینکه احساس حقارتی بکند، رییس اداره و یا مدیرکل مربوطه را جلو می‌انداخت. دربارهٔ تندخوییهای او از پیش اوصافی شنیده و از برخورد احتمالی با آن بیمناک بودم، اما خودم چیزی مشاهده نکردم؛ بلکه برعکس طی دو سال همکاری با او در سفر و حضر، رفتارهایی دوستانه و بی رودربایستی و به‌طور کلی دور از حسادت دیدم که برخی از وزیران خلف و سلف او، از بیم آنکه مبادا کسی در محافل سطح بالا گُل کند، از خود نشان نمی‌دادند. اکثر اینها، اگر کسی مرتکب گناهی می‌شد، بی‌دریغ او را به میان می‌انداختند و کوس رسواییش را بر سر بازار می‌زدند، اما اگر کار درخشانی از کارمندی بروز می‌کرد، نهایت کوشش به‌کار می‌رفت تا از چهاردیواری عمارت وزارت خارجه به بیرون درز نکند.

اما اردشیر این طور نبود. اگر حسن خدمت یا لیاقتی در کسی سراغ می‌کرد، همه جا او را برمی‌کشید و حق خدمتش را ادا می‌کرد. دلیلی در میان نیست تا من در این باب، به راه اغراق یا گزافگویی بروم. نه آن وضع گذشته برجاست که از این حدیث طرفی ببندم و نه در سنینی از عمر هستم که بخواهم برای خود آینده‌سازی کنم و نه آنکه در همان اوضاع و احوال از کسانی بودم که به نان و نوایی رسیده باشم.

در تاریخ‌نویسی یا خاطره‌نویسی یا هر نوشته‌ای که ممکن است روزی مورد استناد مردم قرار گیرد، شرط صداقت و امانت، آن است که قلم جز به راست نوشتن نگردد. به‌گفتهٔ ابوالفضل بیهقی: «در تاریخی که می‌کنم سخنی نرانم که به تعصبی و تربدی کشد و خوانندگان این تصنیف گویند شرم باد این پیر را؛ بلکه آن گویم تا خوانندگان با من اندر این موافقت کنند و طعنی نزنند.»

در جایی ضمن همین یادداشتها یادآور شدم که بیشتر ما ایرانیها مسائل زندگی را یا سیاهِ سیاه و یا سفیدِ سفید می‌بینم و برای ما حد وسطی وجود ندارد. در قضاوتهایمان در مورد اشخاص هم همین طور هستیم؛ کسی را که خوب می‌دانیم همه چیزش خوب است و آن را که بد می‌پنداریم همه چیزش

بد است. حاضر نیستیم به‌کسی که دوست نداریم، حتی یک امتیاز مثبت بدهیم. ممکن است قبول کنیم اردشیر زاهدی به خاطر آنکه داماد شاه بود و در وقایع بیست و هشتم مرداد ۱۳۳۲ نقشی بر عهده داشت به وزارت و سفارت رسید، اما آن چنان نیست که بگوییم در کار وزارت و سیاست به‌کلی فاقد لیاقت و کفایت بود. آن طور که من دیدم، به‌علت صداقت و صمیمیتی که لااقل نسبت به شخص شاه داشت، در کارها قاطع و برنده بود و در دوران وزارت خویش بسیاری از مسائل حل نشده را به سامان رسانید. گاهی اوقات صراحت گفتار و بی‌پروا سخن گفتنش گله‌ها یا صحنه‌های ناخوشایندی پیش می‌آورد، اما به نظر من این بی‌پروایی‌ها به مراتب از آن استخوان لای زخم گذاشتنهای پیشینیانش که اسم سیاست یا دیپلماسی و یا نزاکت وزارت‌خارجه‌ای روی آن می‌گذاشتند پسندیده‌تر بود. دیپلماتهای خارجی و همکارانش در تماس با او تکلیف خود را می‌دانستند و وضع خود یا کارهای اداری را توجیه می‌کردند.

زاهدی وزارت امور خارجه را از آن حالت رخوت و محافظه‌کاری و باری به هر جهت‌بازی زمان میرزا سعیدخان‌ها و همایونجاه‌ها بیرون آورد و تحرکی به آن بخشید که پیش از او سابقه نداشت. پیش از او، کمتر اتفاق می‌افتاد که وزیر خارجه یا رجلی از رجال مملکت ابتدا به ساکن مطلبی را در حضور شاه مطرح کند و بنای اظهار نظر یا خیراندیشی را بگذارد. جرئت این کارها را نداشتند و روی این اصل چه‌بسا از مشکلات مملکت که سالهای سال لاینحل می‌ماند و کسی را یارای سخن گفتن از آن نبود. شاه هم که از طرفی یک نفر بیش نبود و ذهنش نمی‌توانست در عین حال متوجه تمام مسائل باشد و از طرف دیگر مواردی پیش می‌آمد که غرورش اجازه نمی‌داد بعضی از مسائل را خودش مطرح نماید. مثلاً در مورد روابط ایران و مصر، بر مبنای برخوردی که میان او و جمال عبدالناصر پیش آمده و منجر به قطع روابط سیاسی میان دو کشور شده بود، شاه پا در یک کفش کرده بود که تا رییس دولت مصر رسماً از او عذرخواهی نکند، راضی به برقراری مجدد روابط با

مصر نخواهد شد. البته رییس جمهوری مصر هم این کار را نمی‌کرد و روی همین اصل، سالها بدون دلیل منطقی و عاقلانه، روابط میان دو کشور تیره و تار بود. در این میان، عده‌ای از خاصه‌خرجان و بادمجان دورقاب چینهای خودمان هم برای خودشیرینی و برائت ذمهٔ خودشان از به‌وجود آوردن این وضع ناهنجار، این آتش را دامن می‌زدند. یکی از آنها سفیر ایران در مصر در زمان به‌هم خوردن روابط بود که از عیاران زبردست روزگار به شمار می‌رفت. کلام مشهوری از او در وزارت امور خارجه به‌جا مانده بود و آن این بود که اگر روابط ایران و مصر مجدداً برقرار شود، او دست به خودکشی خواهد زد. اتفاقاً چند سال بعد که روابط مجدداً برقرار شد، گروهی از همکاران که منتظر خالی شدن پُستی جاندار در وزارت خارجه بودند، منتظر وفاکردن به عهد آن بزرگوار بودند، اما البته خبری نشد و به کوری چشم بدخواهان هنوز که هنوز است در کمال عزت و رفاه در جنوب فرانسه روزگار می‌گذراند و از قِبَلِ اشیای عتیقهٔ فراوانی که در مأموریتهایش جمع کرده، زندگی راحتی دارد. بعضی‌ها قدم فراتر گذاشتند و به شوخی یا جدی وفای به عهد را از او خواستار شدند، اما او با کمال فروتنی پاسخ داد: «جان من، مال خودم نیست؛ مال اعلیحضرت همایون شاهنشاه است. از ایشان اجازه خواستم جان خود را فدا کنم، اجازه نفرمودند. فرمودند زنده بودن تو بیشتر به درد من می‌خورد تا مرده بودنت.»

شنیدم یکی از شنوندگان در پاسخش گفته بود: «ما دربارهٔ اینکه کسی اجازهٔ کشتن کسی را از یک نفر بخواهد شنیده بودیم، اما دربارهٔ اجازه گرفتن برای خودکشی تا حال چیزی نشنیده‌ایم.»

شنیدم که این شخص، یعنی کسی که جان خود را از آن شاهنشاه می‌دانست، پس از انقلاب اسلامی در زمرهٔ بدگویان و منتقدان رژیم سابق و به‌ویژه شخص شاه درآمده و خود را جزو اصلاح‌طلبان و دلسوختگان ملت و مملکت قلمداد می‌کند و در محاورات روزانهٔ خود از شاه به‌نام «آن پسره» یاد

می‌نماید و مثلاً می‌گوید: «چند بار به آن پسره گفتم که چنین و چنان باید کرد، اما گوشش بدهکار نبود و عاقبت به جزای خیرگی خود رسید.» و این حرفها را کسی می‌زند که نگارنده خود شاهد تعظیم کردن او به عکس شاه بود.

در مورد همین روابط سیاسی میان ایران و مصر، یادم هست موقعی که هنوز در ادارهٔ روابط فرهنگی بودم، نامه‌ای از دانشکدهٔ الهیّات به وزارت خارجه رسید مبنی بر اینکه یکی از استادان دانشگاه عین‌الشمس در قاهره، اظهار تمایل به مسافرت به ایران و برگزاری کنفرانسی در یکی از دانشکده‌های ادبیات کرده است و آنها از وزارت امور خارجه دربارهٔ رد یا قبول این تمایل کسب تکلیف کرده بودند.

مطلب را با مقامهای بالاتر از خود در میان گذاشتم. از آن استقبال نکردند و پاسخ قبول یا رد آن را موکول به کسب نظر از سازمان اطلاعات و امنیت کشور کردند که یک سَرِ تمامِ کارها در آنجا بود و در بیشتر موارد از روی کمال بی‌اطلاعی و ندانم‌کاری اظهار نظر می‌کردند. فرصتی پیش آوردم و موضوع را با زاهدی در میان گذاشتم و مخصوصاً یادآور شدم که ارتباط فرهنگی و آمدن استادی مصری به ایران، ارتباطی با روابط سیاسی میان دو کشور ندارد و از کجا معلوم که مصریها همین موضوع را برای آشتی با ایران و قبول نظرات ما مطرح نکرده باشند. در خاتمه به او گفتم من، به عنوان رییس یک ادارهٔ سیاسی، به‌راستی نمی‌دانم خصومت ما با مصر بر سر چیست و این همه تبلیغات زهرآگینی را که علیه یکدیگر می‌کنیم و بیشتر زیان آن در حوزهٔ خلیج فارس عاید ما می‌شود، به کدام حساب باید گذاشت. کمی فکر کرد و گفت: «حق همین است. من فردا در شرفیابی به حضور شاه همین مطلب را عنوان خواهم کرد و دنبال کار را خواهم گرفت.»

نتیجه آنکه آن استاد مصری به ایران سفر کرد و هیئتی از استادان ایرانی به مصر رفت و کار در جهت مثبت دنباله پیدا کرد تا جایی که روابط سیاسی میان دو کشور مجدداً برقرار شد و دکانی که چند سال مایهٔ سودجویی و

آتش‌افروزی گروهی فرومایه شده بود، بسته شد.

اما از این دشمنی چند ساله، کسی که به راستی زیان دید، ما بودیم. زیرا در این ماجرا ایران یک طرف قضیه بود و تمام کشورهای عربی با دستگاههای تبلیغاتی و سم‌پراکنیهایشان طرف دیگر؛ گروهی به طور آشکار با مصر همراز و همزبان بودند و گروهی در خفا؛ خلیج فارس، خلیج عربی شد و اعراب هم از حساسیتی که ما در این زمینه از خود نشان می‌دادیم، کمال سوءاستفاده را کردند. خود من کراراً در مجامع بین‌المللی شاهد بودم که برای اینکه ایران را از میدان به در کنند، یکی از آنها در گفته‌های خود به بهانه‌ای عبارت خلیج عربی را به زبان می‌آورد و نمایندهٔ ایران هم به عنوان اعتراض جلسه را ترک یا متشنج می‌نمود و کار به زیان ما تمام می‌شد. آغاز این فرایند ناگوار از جانب مصریها بود که رفته رفته ریشه پیدا کرد و قوام یافت تا جایی که امروز با آنکه آن جوّ خصومت از میان رفته، حتی کشورهای بی طرف غربی برای اینکه هم ما را از خود نرنجانند، و هم دل عربها را به دست بیاورند، به‌جای «خلیج فارس» کلمهٔ خلیج را به‌تنهایی به کار می‌برند که این هم در واقع نوعی زرنگی و مردرندی و یا ماست‌مالی کردن قضیه از جانب غربیهاست. خلیج در دنیا زیاد است؛ باید دانست منظور کدام خلیج است و نام راستین آن چیست.

اگر از روز نخست که باب این خصومت بچگانه باز شد، آدم رشید و بی‌غرض و بی‌طمعی که دست و دلش برای کسب مقام و محبوبیت در نزد شاه نمی‌لرزید، پا در میان می‌گذاشت و او را از خر شیطان پایین می‌آورد، کار ما بعدها به آنجا نمی‌کشید. متأسفانه من در طول خدمت اداری خود به‌کرّات دیدم که بسیاری از رجال ما مصالح مملکت را به خاطر حفظ مقام خود نادیده گرفتند و از آن گذشتند، در حالی که با وساطتی ساده و خردمندانه و به‌موقع ممکن بود از عواقب ناگوار و زیانبار بسیاری از حوادث احتراز کرد.

تأسف در اینجاست که اگر قضیه را با دید عاقلانه و منطقی و در جهت حفظ منافع همین فرصت‌طلبها بنگریم، می‌بینیم این رویه، اشتباه فاحشی بود

که بالمآل آنها را از مقصودشان دور می‌ساخت؛ چه آدمی، هرچند خودکامه و خودمحور باشد، دوست دارد کسانی که با او سروکار دارند، حتی دشمنان شناخته‌شده‌اش، از شخصیت و شهامت و استقلال رأی برخوردار باشند. هیچ‌کس برای آدم چاپلوس و زبون و نوکرصفت ارزش و اعتباری قائل نیست، هرچند که به صورت دوست و خدمتگزار جلوه‌گر شود. تجربهٔ روزهای آخر حکومت شاه ایران نشان داد که به هنگام درماندگی و سردرگمی، او باز هم به سراغ مردان نادری رفت که زمانی آزادمنشی از خویشتن نشان داده و شهامت حرف زدن و خیراندیشی کردن برای مملکت را از خود بروز داده بودند.

شاید مدعی من بگوید شاه هیچ‌گاه از کسانی که در برابرش عرض اندام می‌کردند خوشش نمی‌آمد و مجال این حرفها را به کسی نمی‌داد. در جوابش می‌گویم اگر کسی مصالح مملکت را بر منافع خویش مقدم می‌داشت (که البته می‌بایست چنین باشد) نمی‌بایست از این بی‌اعتناییها دلسرد شود. اما تا آنجا که من دیدم بیش از خود شاه، اطرافیان او بودند که برای کتمان حقارت و فرومایگیهای خویش چشم دیدار مردم آزاده و بلند همّت را نداشتند و در راه خوارکردن و از میدان به در بردن آنها و یا کسانی که پیش خود فکر می‌کردند ممکن است راهی به دل شاه پیدا کنند، چه ترفندها که به کار نمی‌بستند و چه نقشه‌های رذیلانه‌ای که نمی‌کشیدند!

در صفحات آینده، هنگامی که به شرح مأموریتم در بغداد می‌رسیم، خواهیم دید که اگر این کارشکنیهای ناجوانمردانه در میان نبود، چه بسا ممکن بود آیندهٔ مملکت صورت دیگری به خود بگیرد و غیر از آن چیزی باشد که امروز شاهد و ناظر آن هستیم. ولی در موارد نادری که من توانستم بدون وجود واسطه‌ها تماس مستقیم با شاه برقرار سازم و نظرهایی را در راستای ایجاد حسن رابطه میان ایران و عراق ابراز دارم، دیدم با نهایت اشتیاق آنها را پذیرا شد.

بحث ما بر سر خلقیات و صلاحیات اردشیر زاهدی برای اشغال پست وزارت خارجه بود که سخن به اینجا کشید. امروز بیشتر کسانی از کارمندان سابق وزارت خارجه از زاهدی به بدی یاد می‌کنند که در گذشته جزو مدیحه‌سرایان و ستایش‌کنندگان او بوده‌اند. امیدوارم برای خوانندهٔ این دفتر این اشتباه پیش نیاید که می‌خواهم در اینجا از اردشیر زاهدی دفاع کنم یا آنکه او را بزرگتر از آنچه بود تعریف نمایم؛ مطلب چنین نیست. زاهدی و امثال او نمادهایی به شمار می‌آیند تا انسان با مطرح ساختن آنها حرف را به اطرافیان آنها بکشاند و از آنجا به جو حاکم بر زمان و بر محیط کار خود دست یابد. من در طی سی و چند سال خدمت در وزارت خارجه، وزیران زیادی دیده‌ام اما هیچ یک از آنها به قدر زاهدی جنجال‌برانگیز نبودند و ارزشهای وزارت خارجه را به محک آزمایش نگذاشتند. زاهدی کسی است که دربارهٔ او قضاوتهای ضد و نقیض زیاد شده؛ گروهی او را مظهر فساد و تبعیض، و جماعتی او را منشأ تحول و تحرک در وزارت امور خارجه می‌دانند. از آوردن وصف‌الحال او می‌خواهم به نتایج کلی‌تر و اساسی‌تری دست یابم که برای نسل آینده آموختنی و عبرت‌گرفتنی است. یکی از این نتایج این است که کسانی که برای رسیدن به جاه و یا مقام به راه چاپلوسی می‌روند و به پستیها تن در می‌دهند، هرقدر فرومایه باشند، باز هم از این خود کوچک کردنها در باطن خویش احساس نوعی شرمندگی می‌کنند و روی این اصل کینهٔ مقام ستایش‌شونده را در دل می‌پرورانند. حال به محض آنکه وضع دگرگون شود و یا آن مقام قدرت خود را از دست بدهد، طبیعی است که تملقها و ستایشهای سابق جای خود را به ژاژخایی یا بدگویی بدهد.

به یاد دارم در بازگشت از یکی از سفرهایی که برای شرکت در کنفرانس وزرای خارجهٔ عضو آر ـ سی ـ دی به شهر بورسا در ترکیه رفته بودیم، می‌بایست در استانبول هواپیمای ترکیه‌ای را با هواپیمای پان‌آمریکن عوض می‌کردیم. تشریفات انتقال از یک وسیله به وسیله دیگر انجام گرفت، اما

هواپیمای آمریکایی از جای خود تکان نمی‌خورد. علت را تحقیق کردیم، معلوم شد چمدان مشکوکی در میان اثاث مسافران پیدا شده و مشغول بازرسی محمولهٔ هواپیما و خود آن هستند. بنابراین موتورها و دستگاههای تهویه را خاموش کرده بودند و گرمای طاقت‌فرسایی در داخل هواپیما حکمفرما شده بود. در این حال یکی از همکاران ما که درجهٔ سفیرکبیری داشت، از جای خود برخاست، قطعه‌ای روزنامهٔ چهارلا در دست گرفت، در برابر زاهدی که در صندلی جلو نشسته بود ایستاد و مشغول باد زدن او شد. این حرکت تملق آمیز، آن هم در برابر عده‌ای خارجی آن‌قدر زننده بود که خود زاهدی هم ناراحت شد و با نگاهی تحقیرآمیز و حرکات دست که معنای کنار رفتن داشت، او را از مقابل خود دور کرد. این شخص را بعد از انقلاب اسلامی در یکی از کشورهای خارجی که او مقیم آنجاست دیدم؛ موقعی که سخن از وزرای خارجهٔ سابق و زاهدی به‌میان آمد، با چنان کلمات رکیکی از زاهدی یاد کرد که دهانم از حیرت باز ماند. آدمی اگر صاحب شخصیت و هویت اخلاقی باشد، نه به کسی تملق می‌گوید و نه این چنین از او برمی‌گردد و به بدگویی می‌پردازد. انسان واقعی خیلی والاتر و شریف‌تر از آن است که وجود خویش را وابستهٔ انسان دیگری چون خود سازد.

در فرصت دیگری که به همین مناسبت، یعنی شرکت در کنفرانس آر-سی-دی به داکا، پایتخت پاکستان شرقی آن موقع و بنگلادش امروزی رفته بودیم، در مجلس ضیافت عصرانه‌ای که در باغ کنسولگری ایران برپا بود، با چند نفر پاکستانی، که از جملهٔ آنها زنی بسیار زیبا و فتان بود، سرگرم گفتگو بودیم. در این هنگام یکی از همکارانم که مقام والایی در وزارت امور خارجه داشت خود را به من نزدیک کرد و از من خواست تا او را به آن خانم معرفی کنم. آن‌گاه بدون مقدمه و در حضور جمع به آن بانو گفت دلش می‌خواهد او را به وزیر امور خارجهٔ ایران معرفی کند و بدون آنکه منتظر جواب موافق آن خانم شود، تقریباً به حال اکراه او را با خود برد. دو سه دقیقه بیش نگذشته بود

که بانوی زیبای بنگالی با حالتی برافروخته به جمع ما بازگشت و در حالی که مرا مخاطب قرار می‌داد، پرسید: «مگر شما دربارهٔ من به این آقا چه گفتید و او درباره من چه فکر کرده بود؟»

از شدت ناراحتی و شرمندگی یارای آن را نداشتم تا از او بپرسم همکار من چه دسته‌گلی به آب داده؛ تنها سرم را زیر انداختم و از آن جمع دور شدم و یکراست از آن مجلس بیرون رفتم.

شاید همین کار را آدم دیگری می‌توانست با ظرافت و مهارت بیشتری انجام دهد و کسی هم توجهی به زشتی آن نکند، اما با آن گستاخی و بی‌پروایی، آن هم در مجلسی رسمی و در حضور جمعی مردم زبده و آگاه در مورد زنی که هیچ نوع شناسایی از او در دست نبود، به‌راستی کاری نابخردانه و گستاخانه بود و از همه بالاتر آنکه مقام آن مرد راکه تا آن روز من او را به این خصوصیت نمی‌شناختم، در لحظه‌ای در نظرم به پایین‌ترین درجات تنزل داد. این مرد را هم پس از انقلاب در جنوب فرانسه برحسب تصادف دیدم. او ضمن انتقاد از وضع گذشته و تقصیرهایی که به گردن هریک از رجال بود، سخن را به زاهدی کشانید و او را یکی از مسئولان واقعی واژگونی رژیم دانست و از او بدگویی کرد. می‌گویند انسان از هر عقیده و ایمانی که دست بردارد، بی‌اختیار به گروه مخالفان و بدگویان آن اعتقاد می‌پیوندد.

در دوران کار در ادارهٔ پنجم سیاسی، چند نوبت مسافرت به ترکیه و پاکستان و افغانستان برایم پیش آمد که هریک به‌سهم خود آموزنده و ثمربخش بود. از سفرهای پاکستان که در یکی از آنها جزو هیئت همراهان شاه بودم، این نتیجه برای من حاصل شد که مردم پاکستان به راستی ایران و ایرانیان را دوست دارند و صمیمانه خواستار نزدیکی و یگانگی با ایران هستند. خوشبختانه عوامل مساعدی از قبیل اشتراک باورهای دینی و علائق فرهنگی میان دو کشور زیاد است و همینها زمینه را برای تفاهم عمیق و پایدار میان دو ملت

فراهم می‌آورد، اما ما هیچ وقت نتوانستیم آن‌طور که باید و شاید از این تمایل یا احساس پاکستانیها در جهت تحکیم روابط دوستانه میان دو کشور به معنای راستین سود بجوییم؛ اگر آن‌قدر که ما در صدد جلب دوستی غربیها بودیم نیروهای خود را در جهت به‌دست آوردن دلِ کشورهای منطقه، بخصوص همسایگانمان، می‌کردیم، بهره‌وری ما به‌مراتب بیشتر و چشمگیرتر از آن بود که هم‌اکنون هست؛ البته در این زمینه تلاشهایی هم به عمل آمد و پیمانهایی مثل همان سعدآباد و سپس سنتو و آر ـ سی ـ دی بسته شد، اما اینها بیشتر بنا به خواستهٔ غربیها و شاید در جهت حفظ منافع آنها در منطقه بود تا در راستای منافع و مصالح خود ما.

خوشبختانه برای این دل به دست آوردن، ما امکاناتی از قبیل نفت یا راه ترانزیت در اختیار داشتیم که کار را بر ما آسانتر از آسان می‌کرد؛ اما متأسفانه نتوانستیم از این عوامل به نحو مطلوب استفاده کنیم. مثلاً اگر در مورد نفت، ما روال کارمان را بر این قرار می‌داریم که کشورهای همجوار را به تدریج و به نحوی وابسته به خود سازیم، در بسیاری از تنگناهای سیاسی برای حفظ و حراست منافع خود هم که بود، با ما همگام و هم‌آواز می‌شدند. سالها صحبت از گذرانیدن خط لولهٔ نفت از خاک ترکیه و رسانیدن نفت خام ایران از خلیج فارس به بندر اسکندرون در دریای مدیترانه بود. درست است که بر سر سختگیری ترکها از بابت حق‌العبور و نگاهداری خط، معامله سر نگرفت، اما اگر در آن مورد ما به نحوی با آنها کنار می‌آمدیم و برای یک بار هزینه‌هایی را تحمل می‌کردیم، بعدها در خیلی از موارد می‌توانستیم دست بالا را داشته باشیم؛ کما اینکه در معاملهٔ کشیدن خط لولهٔ گاز به شوروی، به این بهره‌وری رسیدیم. در مورد همین خط لولهٔ گاز هم بسیاری از سیاستمداران ما آن را به مصلحت نمی‌دانستند؛ جنبهٔ سیاسی به قضیه می‌دادند و این طور نتیجه می‌گرفتند که ما با کشیدن این خط، ریش خود را به دست شورویها می‌دهیم، حال آنکه عکس قضیه بیشتر مصداق داشت.

دادن یک راه ترانزیت به افغانها از همهٔ اینها مهم‌تر و حیاتی‌تر بود. افغانستان به علت نداشتن راه به دریا، از لحاظ مبادلات بازرگانی با دنیای خارج دچار مشکلات فراوان بوده و پیداکردن راه حلی برای این مشکل بزرگ همواره مشغلهٔ خاطری برای زمامداران آن کشور به شمار آمده است.[۱] جای انکار نیست که دست یافتن به دریای آزاد برای افغانستان از طریق ایران منطقی‌ترین و طبیعی‌ترین راهی است که بتوان در نظر آورد؛ اما دست‌یافتن به این راه حل هیچ‌گاه به‌طور جدی، نه از جانب ایران و نه از جانب افغانها دنبال نشد. ایرانیها مطرح ساختن این قبیل مسائل را موکول به حل شدن مسئلهٔ آب هیرمند می‌کردند و افغانها بنا بر غرور زایدالوصف و حساسیتی که بخصوص دربارهٔ ما ایرانیها دارند، دستی در این باب به جانب ما دراز نمی‌کردند. تنها در این اواخر و کمی پیش از در هم ریختن اوضاع در افغانستان بود که محمدرضا شاه پهلوی به منظور نزدیک شدن بیشتر با افغانها در این راه پیشقدم گردید و گامهایی برداشته شد که متأسفانه کمی دیرتر از موقع به نتیجه رسید و از همه مهمتر آنکه دنباله پیدا نکرد، وگرنه چه‌بسا کار کشورِ دوست و برادر و هم‌زبان افغانستان بعدها به آن درجه از وخامت نمی‌رسید. قرار بود پس از حل مسئلهٔ هیرمند، موضوع دادن راه ترانزیت و بندری آزاد به افغانستان در دریای عمان مطرح شود و سپس برای تأمین نیازمندیهای نفتی آن کشور طرحی جامع و کلی پی‌ریزی گردد؛ این کار هم پس از امضای معاهدهٔ هیرمند تا حدی مراحل اولیه را طی کرد و مواد نفتی ایران، بخصوص بنزین هواپیما، از راه قندهار به افغانستان راه یافت، اما به روالی قطعی منجر نشد و این طرح هم با تغییر اوضاع و احوال سیاسی در افغانستان، در نطفه خفه شد.

به طور کلی باید بگویم ایران در برنامه‌ریزیهای خود برای بهره‌جویی از

---

۱. رجوع شود به کتاب *The right of Transit of land - lock countries* نوشتهٔ دکتر عبدالحکیم طبیبی، چاپ کابل، ۱۹۷۰.

پیمانهای منطقه‌ای و یا معاهدات دو جانبه با کشورهای همسایه چندان کامیاب نبوده است. این اندیشه، یعنی بستن پیمانهای دوستی و اتحاد و یا دفاعی با همسایگان، پس از برقراری حکومت بلشویکی در روسیهٔ شوروی، خواه از جانب زمامداران ایران و خواه از جانب قدرتهای بزرگ غربی که در منطقه صاحب نفوذ یا منافعی بودند، به منظور ایجاد سدّی در برابر تجاوز احتمالی حکومت کشور شوراها، پایه‌گذاری گردید. در عصر ما اولین پیمان از این رده، پیمان سعدآباد بود که در زمان پادشاهی رضاشاه در ژوئیهٔ سال ۱۹۳۷ میان ایران و عراق و ترکیه و افغانستان بسته شد که پس از حملهٔ متفقین به ایران در اوایل جنگ جهانی دوم، بی‌فایده بودن آن در عمل معلوم شد و خود به خود منتفی گردید؛ بخصوص آنکه عراق، با داشتن پیمان اتحاد با انگلستان، عملاً اشغال ایران را به‌وسیلهٔ متفقین تسهیل کرد.

پیمان دیگری که از لحاظ بی اثر بودن، شباهت تام به پیمان سعدآباد داشت، پیمان بغداد بود که پس از سقوط حکومت مصدق در ایران در سال ۱۹۵۵، بین ایران و عراق و ترکیه و پاکستان با مشارکت انگلستان منعقد گردید. بعدها با بیرون رفتن عراق از آن در سال ۱۹۵۹، به نام سنتو[1] یا سازمان پیمان مرکزی شهرت یافت. بنیانگذار اصلی سنتو ایالات متحد امریکا بود که آن را مکمل پیروزی بر حکومت مصدق و ایجاد حریمی امنیتی در مناطق جنوبی شوروی می‌دانست. در این پیمان هرچند امریکا نقش گردانندهٔ اصلی را داشت و در تمام برنامه‌های آن دخیل بود، بنا به ملاحظات سیاسی و یا بهتر بگویم تبلیغاتی، هیچ وقت رسماً به آن ملحق نگردید. عدم کارآیی این پیمان نیز در عمل، بخصوص هنگامی که میان ترکیه و یونان بر سر قبرس اختلاف افتاد، و همچنین در جنگ میان هند و پاکستان که منجر به تجزیهٔ پاکستان شد، آشکار گردید؛ بنابراین رفته رفته رو به انحطاط گذاشت تا اینکه در فروردین ۱۳۵۸

1. Central Treaty Organisation

رسماً منحل گردید.

بیهودگی این پیمانهای دفاعی منطقه‌ای، بخصوص موقعی که می‌بینیم این صف‌آراییها در برابر کشور نیرومند و وسیعی مثل اتحاد جماهیر شوروی آن وقت صورت می‌گرفت، حتی پیش از انعقاد کاملاً مشهود بود و اگر زمامداران کشورهای کوچک منطقه اندکی بصیرت و مآل‌اندیشی از خویشتن نشان می‌دادند، هرگز کشور و ملت خود را درگیر این تلاشهای بزرگ و بی‌فرجام نمی‌کردند و موجب پیدایش تنش‌های زیانبار یا جنگ سرد در منطقه نمی‌شدند. تنها دست‌آورد کشورهای جهان سوم از درگیری در این تعهدها، همان کمک‌های به ظاهر مالی یا فنّی و یا تجهیزات جنگی بود که از دنیای غرب به آنها می‌رسید که آن هم رفته رفته به صورت نوعی وابستگی تمام‌عیار درمی‌آمد و مجال دخالت بیگانگان را به بهانه‌های مختلف در تمامی شئون اجتماعی ما فراهم می‌ساخت.

در روابط ایران با کشورهای همجوار، تنها پیمانی که اگر خوب به آن توجه می‌شد، به راستی مفید به‌نظر می‌رسید، همان آر ـ سی ـ دی یا همکاریهای عمران منطقه‌ای بود که جنبهٔ اقتصادی داشت و میان ترکیه و ایران و پاکستان به امضا رسیده بود. با توجه به تواناییهای گوناگون هریک از این سه کشور در زمینهٔ تولید مواد خام و فعالیتهای صنعتی و کشاورزی، اگر به همکاری صمیمانه‌ای دست می‌زدند و به اصطلاح معروف لای دست و پای یکدیگر نمی‌رفتند، می‌توان گفت در نهایت امر مکمل یکدیگر می‌شدند و تشکیل واحد اقتصادی نیرومندی را می‌دادند، به نحوی که مثلاً ایران در تولید فرآورده‌های نفتی، پاکستان در زمینهٔ نساجی و ترکیه در زمینهٔ صنایع سبک فعالیت خویش را توسعه می‌بخشیدند؛ در این باره هم کراراً مذاکره به عمل آمد، اما هیچ وقت به طور جدی به آن توجه نشد و دلیل عمدهٔ آن هم این بود که در هر سه کشور، سهم بیشترِ فعالیت اقتصادی در دست بخش خصوصی بود و راهبری آنها به رشته‌هایی که مطمح نظر دولتها بود، اگر نگوییم

غیرممکن، لااقل می‌توانیم بگوییم نیازمند برنامه‌ریزیهای حساب شده در درازمدت بود.

در سفری که در معیت هیئت فرهنگی به پاکستان شرقی کردم، در برنامهٔ بازدیدهای ما از مراکز صنعتی، دیداری هم از کارخانه‌های گونی‌بافی و الیاف گیاهی در شهر چیتاگونگ منظور شده بود که به راستی دیدنی و تحسین‌کردنی بود؛ در آنجا کارشناسان فن برای ما توضیح دادند که با توسعهٔ این صنعت می‌توان از الیاف گیاهی، پارچه‌های لطیف قابل پوشیدن تولید کرد. خود من چند متر از نوعی گونی که ظریفتر بافته شده بود و اختصاص به تهیهٔ کیسهٔ مخصوص شکر داشت برداشتم و در بازگشت به ایران نوعی لباس تابستانی از آن تهیه کردم که بسیار مورد توجه شیک‌پوشان قرار گرفت. بدیهی است اگر ما هم مانند کشورهای غربی مدسازانی داشتیم و این توانمندی را هم داشتیم که با ابتکارها و تبلیغات خود دنیا را به دنبال خود بکشانیم، می‌توانستیم از همین یک رشته چه منافع سرشاری را به درآمد ملی یا منطقه‌ای خویش اختصاص دهیم.

آنچه من در دوران خدمت خویش در ادارهٔ پنجم سیاسی دریافتم، این بود که از میان کشورهای همجوار ما، پاکستان به راستی خواهان تشیید روابط دوستانه در تمام زمینه‌ها با ایران بود. این گرایش به‌ویژه پس از تجزیهٔ پاکستان و جدایی بنگلادش از آن، بیشتر از پیش، یعنی در فاصلهٔ استقلال و تجزیه، شدت یافت و زمینه‌های بسیار مساعدی هم برای توسعهٔ روزافزون داشت.

از آنجا که اصولاً تشکیل کشور پاکستان بر مبنای باورهای دینی بود، طبیعی بود که این کشور کشش خاصی به جانب کشورهای مسلمان و بخصوص کشورهای همسایهٔ همکیش از خود نشان دهد. در همسایگی پاکستان، بعد از افغانستان، کشور مسلمان دیگری که وجود داشت ایران بود. روابط پاکستان با افغانستان به علت اختلافهای مرزی نمی‌توانست به‌طور تمام عیار دوستانه باشد، اما در مورد ایران نه‌تنها اختلاف نظری وجود نداشت، بلکه تمام عوامل

ایجاد دوستی هم در میان بود. علائق مادی را که کنار بگذاریم، ایران و پاکستان در زمینه‌های معنوی می‌توانستند یار و مددکار یکدیگر باشند. از جنبه‌های بد و ناهنجار حکومت استعماری می‌گذریم، اما نمی‌توان انکار کرد که همین حکومت جنبه‌های مثبتی هم در کشورهای تحت استعمار بر جای می‌گذارد که می‌تواند برای همان کشور یا دیگران مثمرثمر واقع شود. همان‌طور که در صفحات بالا گفتم، هیچ چیز نه سفیدِ سفید و نه سیاهِ سیاه است، منتها نسبت سفیدی یا سیاهی است که پدیده‌ای را قابل قبول یا مردود جلوه‌گر می‌سازد.

به نظر من از جمله کیفیات قابل تمجیدی که استعمار چند سالهٔ انگلستان در شبه قارهٔ هند از خود به یادگار گذاشته، تشکیلات نظامی و فرهنگ مربوط به آن است که در جای خود ستودنی و نگاهداشتنی است. من در افسران پاکستانی انضباط و تربیت و شخصیتی دیدم که برایم قابل تحسین و احترام بود و می‌توانست برای همقطارانشان در کشورهای دیگر خاورمیانه، از جمله خود ما، سرمشق رفتار و کردار باشد. به مسائل نظامی و تعلیمات حرفه‌ای کاری ندارم؛ همه می‌دانیم که افسران پاکستانی در بیشتر کشورهای عربی و یا منطقهٔ خاورمیانه مشغول آموزش‌دادن هستند و خود ما در گذشته، یعنی موقعی که من بر سر کار بودم، دانشجویانی برای فراگرفتن علوم نظامی به پاکستان می‌فرستادیم. اینجا نظرم به آزادمنشی و تربیت غرورآمیز آنهاست که معتقدم بخصوص برای افسران، می‌تواند منشأ بسیاری پیامدهای مفید اجتماعی باشد.

یادم هست در سفری رسمی که به همراهی شاه و هیئتی بلندپایه به پاکستان رفته بودیم، روزی در بندر کراچی مهمانی ناهاری از طرف فرمانده یک ناو جنگی داده شد که در آن شاه ایران، ژنرال یحیی‌خان رییس جمهوری پاکستان و تعدادی از شخصیتهای لشکری و کشوری هردو کشور حضور داشتند. در سالن پذیرایی کشتی جز چند مبل کوچک موجود نبود و دو نفر از افسران عالی‌رتبهٔ پاکستان روی نیمکتی نشسته بودند و در حالی که گیلاسی آشامیدنی در دست داشتند، گرم حرف زدن با یکدیگر بودند. در این حال شاه و ژنرال

یحیی‌خان قدم‌زنان به آنها نزدیک شدند و بنای صحبت کردن با آنها را گذاشتند، اما آن دو نفر به هیچ وجه از جای خود تکان نخوردند و همان‌طور که پا روی پا انداخته و نشسته بودند، با دو نفر رییس دو کشور آزاد به سخن گفتن پرداختند. دیدن این صحنه برای امثال من که عادت به تعظیم و تکریمهای اغراق‌آمیز داریم، بی‌نهایت تعجب‌آور و حتی دور از نزاکت به نظر رسید؛ اما سفیر پاکستان در تهران که نزدیک من ایستاده و مطلب را به فراست دریافته بود، به من گفت افسران ما در خارج از ساعات خدمت، خود را از هیچ‌کس پایین‌تر نمی‌بینند و اگر غیر از این باشد نمی‌توانند سربازانی باشخصیت و با غرور تربیت کنند.

یکی از همین افسرها که فرمانده ناو بود، بر سر میز غذا بدون در دست داشتن نوشته‌ای، سخنرانیی کرد که به‌راستی از لحاظ نحوهٔ بیان و خونسردی و تسلط بر خویشتن و نیز محتوای گفته‌ها قابل تحسین بود و من حقیقت را بگویم، در مقایسهٔ آنها با وضع خودمان احساس حسادت نمودم.

در همین سفر بود که هنگام بازدید از پاکستان شرقی در شهر داکا از محلی بازدید می‌کردیم که درست به خاطر ندارم چه جایی بود اما فضای باز وسیعی بود که مردمان بسیاری دور میزهای کوچک فشرده به هم دور یکدیگر نشسته و به گفتگو مشغول بودند؛ در حالی که شاه و ژنرال یحیی‌خان در پیش و مشایعت‌کنندگان به‌دنبال آنها از راه باریک موجود همین میزها می‌گذشتند، یحیی خان در جایی ایستاد و اشاره به میزی کرد که در فاصلهٔ بیست سی قدمی بود و جمعی به دور آن نشسته بودند و به شاه گفت: «می‌خواهید با شیخ مجیب‌الرحمن آشنا بشوید؟» شیخ مجیب‌الرحمن رهبر حزب معروف عوامی‌لیگ و همان کسی بود که پاکستان شرقی را به نام بنگلادش به استقلال رسانید. همین که شاه سر را به علامت قبول تکان داد، رییس جمهوری پاکستان از همان‌جا که ایستاده بود، با صدای بلند ندا داد: «شیخ صاحب!» شیخ مجیب‌الرحمن که اسم خود را شنید سرش را بلند کرد و یحیی‌خان را دید که او

را به نزدیک شدن دعوت می‌کرد. وی درحالی که چیزی می‌خورد، با خونسردی لقمه‌اش را فرو داد، جرعه‌ای از آشامیدنی روی میز پشت سر آن با آرامش نوشید، قدری لباس خود را به منظور پاک شدن تکان داد، آن‌گاه جلو آمد و با شاه دست داد. یکی دو جمله بین آنها و یحیی‌خان رد و بدل شد و موقعی که هیئت رسمی در صدد ادامهٔ حرکت خود برآمد، شیخ مجیب‌الرحمن با کمال سادگی و بی‌پیرایگی یکی از میزهای خالی را نشان داد و شاه را دعوت به نشستن و چای خوردن نمود که خوب به خاطر دارم به علت لحن خودمانی او، شاه به خنده افتاد، در حالی که برای آنها امری عادی و طبیعی بود. این شیخ صاحب یا شیخ مجیب‌الرحمن شخصیتی نظیر دکتر محمد مصدق ما بود که تلاش پی‌گیر و چند سالهٔ او کشور بنگلادش را به‌وجود آورد، اما روزگار سرنوشت خوبی را برای او رقم نزد و کمی پس از به ثمر رسیدن مبارزاتش به دنبال یک کودتای نظامی ناجوانمردانه به قتل رسید. هرچند بازدیدکنندگان و میهمانان رسمی پاکستان همیشه دیداری از پاکستان شرقی هم جزء برنامه‌اشان بود اما مسافرت شاه به همراه شخصیتهای عالیرتبه حکومت مرکزی مثل رئیس‌جمهوری و ذوالفقار علی‌بوتو وزیرخارجه پاکستان و جمعی از افسران عالیرتبه در آن برهه از زمان که پاکستان شرقی دچار بحران شدید سیاسی بود و فکر خودمختاری و سپس استقلال‌طلبی از مدتی پیش در آن پدید آمده بود معنا و اهمیت خاصی را در بر می‌گرفت.

زعمای پاکستان برای نشان دادن قدرت و همبستگی خود با کشورهای توانمند منطقه مانند ایران و ترکیه جلسات کنفرانس عمران منطقه‌ای را در شهر داکا ترتیب دادند و شاید منظور اصلیشان آن بود که در برابر قدرت‌نماییهای دولت هند در پاکستان شرقی عرض اندامی کرده باشند.

باید گفت تقسیم پاکستان به دو قسمت شرقی و غربی با فاصله سه هزار کیلومتر، بدون ارتباط ارضی با یکدیگر و تفاوت فاحشی که در زبان و فرهنگ و منابع اقتصادی و قومی مردم این دو سرزمین وجود داشت از ابتدای امر

کاری نادرست و غیر عملی به‌نظر می‌رسید و هیچ استبعادی نداشت که دست استعمار برای ادامه آشوب و ناسازگاری در این منطقه از دنیا مخصوصاً به‌آن توسل جسته باشد. تنها نقطه اشتراک این دو قسمت یگانگی باور معنوی یعنی دین اسلام بود که آن هم در هر دو بخش رنگی بخصوص به‌خود داشت و به‌تنهایی نمی‌توانست قوام‌بخش یگانگی باشد.

وجود این منابع افتراق همراه با فقر زایدالوصفی که به‌علت شرایط نامساعد طبیعی از قبیل سیلابهای بنیان‌کن مکرر و خانه‌برانداز که هرچند گاه در این سرزمین رخ می‌دهد و تبعیض‌هایی که دولت مرکزی کم و بیش در مورد بنگالها به‌کار می‌بست رفته‌رفته فکر خودمختاری و سپس استقلال را در مردم پاکستان شرقی بوجود آورد و حزب عوامی لیگ به‌رهبری شیخ مجیب‌الرحمن خواستار تشکیل دولت مستقل بنگلادش شد.

البته حمایت دولت هند که از ابتدای کار مخالف جدا شدن سرزمین بنگال از خاک مادر بود در پیدایش و پیشرفت این نهضت بی‌تأثیر نبود و کار به‌جایی رسید که زمانی بیش از نود هزار پناهنده پاکستان شرقی در خاک هند بسر می‌بردند و بار بزرگی بر دوش آن کشور گذاشتند.

موقعی که هیئت ایرانی به داکا رسید، این کشمکش مراحل آخرین خود را طی می‌کرد و روی این اصل در حاشیه جلسات کنفرانس عمران منطقه‌ای رهبران پاکستان غربی فرصت مهمتری را برای پیدا کردن تفاهم با رهبران نهضت استقلال در بنگال در پیش رو داشتند که البته به‌نتیجه نرسید و کمی بعد در فروردین سال ۱۳۵۰ مجلس ایالتی بنگال شرقی رأی به‌استقلال بنگال شرقی با نام «بنگلادش» و با ریاست جمهوری شیخ مجیب‌الرحمن داد.

جریانهای سیاسی بیست و چند سال گذشته در بنگلادش و دگرگون شدن اوضاع و احوال در آن کشور به‌دنبال چند کودتای نظامی نشان داد که مردم بنگال ایمان و اعتقاد نخستین خود را نسبت به‌رهبر بزرگ خود شیخ مجیب‌الرحمن که لقب «پدر ملّت» به‌او داده بودند از دل بیرون نمی‌کنند

به‌نحوی که امروز پس از پشت سر گذاشتن دورانهای بسیار سخت و بحرانی بازی حزب عوامی لیگ به رهبری بانو شیخ حسینیه دختر مجیب‌الرحمن از حمایت اکثریت مردم برخوردار است و در سمت نخست‌وزیر رأی پدر ادامه می‌دهد.

از خاطره‌های فراموش‌ناشدنی مسافرت به پاکستان به‌همراهی شاه، خاطرهٔ برگزاری کنسرت قوّالی در حضور شاه و کریم‌آقاخان و ژنرال یحیی‌خان رییس جمهوری پاکستان بود که به‌طور خصوصی و با حضور شمار کمی از شخصیتهای دو کشور در باشگاه افسران لاهور اجرا شد. به‌یاد دارم رییس جمهور پاکستان و مهمانانش در اولین ردیف صندلیها، درست در چند قدمی صحنه در برابر مجریان برنامه قرار گرفته بودند و قوّالها که پنج شش نفر بیش نبودند؛ به‌شکل نیم‌دایره روی زمین چهارزانو نشسته بودند. یکی از آنها که اتفاقاً خوانندهٔ اصلی بود و صدای رسایی داشت، طوری نشسته بود که شست یکی از پاهایش از پارگی جوراب بیرون زده بود و هنگام خوانندگی، این شست را با آهنگ موزونی به‌حرکت درمی‌آورد. یک وقت همهٔ ما حاضران متوجه شدیم که دو نفر رییس کشور و رییس مذهب اسماعیلیه از شدت خنده ریسه می‌روند و چیزی نمانده است که از شدت هیجان به زیر صندلیهای خود بخزند.

با این حال قوّالها بدون نشان دادن کمترین واکنشی به کار خود ادامه می‌دادند و از همه مهمتر اینکه همان خوانندهٔ اصلی شعری ظاهراً از اقبال لاهوری به این مضمون می‌خواند که: به من می‌گویند شراب نخور، اما من چگونه از خوردن شراب خودداری کنم، درحالی که عاشق و درمانده و بدبخت هستم و برای فراموش کردن بدبختیم راهی جز خوردن شراب ندارم. حالا که این‌طور است، پس می‌خورم. و این عبارت «پس می‌خورم» را طوری با پرتاب کردن بالاتنهٔ خود به جلو و پایین آوردن سر تا نزدیک زمین ادا می‌کرد که صورتی بسیار جالب و لجاجت‌آمیز داشت.

این خوانندگی به‌صورت ترجیع‌بند اجرا می‌شد و خوانندهٔ قوّال در فاصلهٔ اجرای هر بند، یکی از بدبختیهای خود را بیان می‌کرد و خود را به طرف جلو می‌انداخت و همان عبارت «پس می‌خورم» را بر زبان می‌آورد، تا به‌آنجا رسید که با اشارهٔ دست به سه نفر مهمان عالیقدر، اشعاری بر زبان آورد که مضمونش این بود که به اینها تاج دادی، تخت دادی، عزت دادی، ثروت و مکنت دادی، اما به من هیچ ندادی و باز هم می‌گویی شراب نخور. چرا نخورم؟ چطور نخورم؟ هر کار می‌خواهی بکن، من می‌خورم... که معلوم نشد این قسمت آخر را در جواب بی‌اعتنایی و خنده‌های افراطی آنها از خود درآورد یا واقعاً جزو اشعار اقبال لاهوری بود.

اما روابط ما با ترکیه صورتی به‌کلی دگرگون داشت؛ به ظاهر دوستانه اما در باطن رقابت‌آمیز، و این کیفیت مسبوق به سابقهٔ تاریخی است. تا زمانی که عثمانیها روی کار بودند، جدال شیعه و سنی و اختلافات ارضی و دعوی خلافت اسلامی از جانب ترکها مانع صداقت و یک‌رنگی فیمابین بود و پس از آن حکومت لائیک آتاتورک، میان ترکیه و سایر کشورهای مسلمان تفرقه‌انداز شد. از همهٔ اینها فرساینده‌تر ادعای اروپایی بودن ترکها بود که میان آنها و همسایگان مسلمانشان جدایی می‌افکند، زیرا این اعتقادِ به‌راستی بیجا باعث شد که ملت ترک خود را در مقایسه با سایر ملل شرقی تافتهٔ جدابافته به‌حساب آورد و با تلاشهای مداوم و همه جانبه خود را به جانب غرب بکشاند و در نتیجه از این طرف رانده و از آن طرف مانده شود.

به نظر من اگر کسی بخواهد انتقادی از راه و رسم آتاتورک در اداره کردن رژیم نوبنیادش بکند، آن‌قدر ایراد به لائیسیزم وارد نیست، که به پا برداشتن بر جای پای اروپاییها هست. افتادن در این راهها، یعنی تقلید ظاهری از قومی دیگر، موجب می‌شود که انسان هویت خویش را فراموش کند و این بدترین آفتها برای تباه‌کردن اصالت یک ملت به شمار می‌آید. امپراتوری عثمانی تا وقتی که رو به جانب شرق داشت و توفیق خود را در همدلی و اتحاد با مردم

مسلمان شرق می‌دید، از عزت و شوکت کشوری پیشرو برخوردار بود، اما همین که رو به جانب غرب گردانید و تقلید از غربیها را در گرایشهای فکری و نحوهٔ زندگی وجههٔ همت خود ساخت، به کشور وابستهٔ درجه دویی تغییر ماهیت داد.

ترکها آن‌قدر که در روابطشان با ما رقیب ما بوده‌اند، دوست و خیرخواه ما نبوده‌اند؛ همیشه نیششان با نوش و نوازششان با گزش همراه بوده است. به یاد دارم در سال ۱۳۵۱، موقعی که روابط میان ایران و عراق تیره و تار شده بود و زد و خوردهای مرزی گه‌گاه میان نیروهای دو طرف اتفاق می‌افتاد، برای شرکت در کنفرانسی از سران کشورهای آر ـ سی ـ دی به اِزمیر رفته بودیم. شبی در مهمانی شام رسمی، موقعی که رییس‌جمهوری ترکیه رشتهٔ سخن را به‌دست گرفت، به‌طور غیرمنتظره حرفهایی ظاهراً برای التیام بخشیدن به روابط ایران و عراق بر زبان آورد که کاملاً بوی طرفداری از عراق از آن استشمام می‌شد. ما ایرانیان حاضر در جلسه از گفته‌های او بسیار ناراحت شده بودیم و نمی‌دانستیم شاه چگونه با آن گفته‌ها مقابله خواهد کرد. اما نوبت پاسخگویی که به شاه رسید، با آنکه غافلگیر شده بود و مجالی برای بازاندیشی نداشت، بسیار ماهرانه جواب او را در خلال صحبتهایش گنجانید و این جمله را خوب به خاطر دارم که گفت: «ما، دشمنان دشمنانمان را دوست، و دوستان دشمنانمان را دشمن به حساب می‌آوریم.»

سخن به‌قدری به‌جا و به موقع ادا شد که بعداً حاضران از حضور ذهن او دچار تعجب شدند. در روابط سیاسی، گفتن یا نگفتن یک جمله یا حتی یک کلمه به جای خود، ممکن است منشأ تحولات بزرگ و جبران‌ناپذیر بشود؛ چه‌بسا حرفها که اگر به موقع خود و فی‌المجلس گفته نشود، بعداً ولو با پختگی و مهارت بیشتر بیان گردد، آن اثر دلخواه را بر جای نخواهد گذاشت.

گفتنی در این زمینه، یعنی در زمینهٔ روابط ایران و ترکیه و ناهمواریهایی که داشته است، زیاد است؛ پیش از جنگ هشت ساله با عراق، پس از جنگ، در

روابط با کردها، در رفتار مأموران ترک با ایرانیها و بسیاری مسائل دیگر، اما بیم آن است که اگر بی‌پرده گفته شود موجبات گله را فراهم آورد، بنابراین در همین‌جا از آن می‌گذرم، اما از گفتن نکته‌ای ناگزیر هستم و آن اینکه اگر دولتها بنا بر مصالح مملکتی گاهی از مطرح کردن برخی مسائل به صورت شکوه‌ها و شکایتها در محظور هستند، نباید این امکان را از آحاد مردم یا مطبوعات و یا رسانه‌های گروهی بازگرفت. مطبوعات و رسانه‌ها در کشورهایی که با روش دموکراسی اداره می‌شوند، در حکم دریچه‌های اطمینان هستند؛ از همین راه است که مسئولان کشور به اشتباهها، خطاها، دلگیریها و نیز به افکار عمومی در کشور طرف دیگر پی می‌برند و چه بسا در صدد رفع ابهامها و دشواریها برمی‌آیند بدون آنکه مقامی رسمی مسئول قلمداد شود.

اما وضع افغانستان به گونه‌ای دیگر است؛ با آنکه ما با افغانها بیش از ترکیه و پاکستان نقاط مشترک داریم، هیچ‌گاه روابطی که در خور این اشتراک منافع و فرهنگ باشد نداشته‌ایم. علت این دور ماندن، سوءظنها و یا دودلیهایی است که افغانها نسبت به صداقت و صمیمیت ایران در مورد خود داشته‌اند و دارند، تا حدی که چه بسیار وقتها پیشنهاد کمکها و یاریهای ما را با دیدهٔ تردید نگریسته‌اند. بدیهی است این نحوهٔ برخورد در روابط دو کشور نمی‌تواند علت دیگری به‌جز سوابق تاریخی داشته باشد، ولی جالب توجه اینجاست که اگر کسی بنا باشد روی سوابق تاریخی کینه‌توز یا شکاک باشد، ما هستیم که باید چنین باشیم.

یاد دارم در سفری که برای حل قضیهٔ تقسیم آب رود هیرمند با هیئتی به افغانستان رفته بودیم، در حوالی شهر غزنین از محلی گذشتیم که جاده از کنار آرامگاهی با گنبد و بارگاه محقری می‌گذشت؛ من با خونسردی و به راستی از روی ناآگاهی از همکار افغانی که در اتومبیل پهلویم نشسته بود، پرسیدم اینجا آرامگاه کیست. مخاطبم پاسخ داد اینجا آرامگاه محمود هوتک است. اما همین که من پرسیدم محمود هوتک چه کسی بوده، مدتی با حیرت در چهرهٔ من

نگریست و گفت: «شما به راستی نمی‌دانید محمود هوتک کیست؟» و همین که پاسخ منفی به پرسش او دادم، حالتی از تعجب به خود گرفت که برای من غیرمنتظره بود و در حالی که صد و هشتاد درجه وضع نشستن خود را تغییر داده و چهرهٔ خود را برابر چهرهٔ من قرار داده بود، چند بار پیاپی پرسش خود را تکرار کرد: «راستی نمی‌دانید محمود هوتک کیست؟» من هم هر بار پاسخ منفی دادم. آن‌گاه با حالتی فخرآمیز به من فهمانید که وی همان کسی است که ما ایرانیها او را محمود افغان می‌خوانیم و داستان او را با شاه سلطان حسین صفوی می‌دانیم.

مطلب اینجاست که این همکار افغانی تا پایان سفر چند روزهٔ ما بالاخره قبول نکرد که من محمود افغان را به اسم هوتک نمی‌شناسم و می‌پنداشت که تجاهل‌العارف می‌کنم. در هر جا فرصتی دست می‌داد به میان سخن می‌آمد، مرا به هموطنانش نشان می‌داد و می‌گفت: «این آقا می‌گوید محمود هوتک را نمی‌شناسد.» و این عبارت را با لحنی می‌گفت که معنایش این بود که این شخص دروغ می‌گوید و نمی‌خواهد افتخار ما و خفت خودشان را قبول کند.

با این حساسیتی که افغانها در مورد ما و دربارهٔ مسائل مختلف از خود نشان می‌دادند، چه بسا وقتها اتفاق می‌افتاد که مأموران ما در تماس با آنها بدون توجه به این واقعیت، کارهای نابجایی می‌کردند یا مطالب ناشیانه‌ای اظهار می‌داشتند که جبران آنها مشکلاتی بزرگ به بار می‌آورد. به خاطر دارم هنگامی که برای چندمین بار مذاکرات مربوط به حل مسئلهٔ هیرمند از سر گرفته شده بود، و من در زمرهٔ هیئتی به ریاست شادروان محمود فروغی به کابل رفته بودم، در جلسهٔ افتتاحیهٔ مذاکرات که موسی شفیق، صدراعظم افغانستان، نیز در آن حضور داشت، سفیر ما در کابل یکی از همین جمله‌های ناشیانه را بر زبان آورد که همهٔ حاضران را دچار حیرت و ناراحتی نمود. وی گفت: «اعلیحضرت شاهنشاه به من امر فرموده‌اند که این مسئله این بار به هر قیمتی هست باید حل شود.» گفتن این حرف که در واقع نوعی تعیین تکلیف برای

کشوری مستقل بود، آن هم کشوری مثل افغانستان با کیفیاتی که در بالا یادآوری شد، و در حضور صدراعظمش، معلوم است چه جَوّ تنش‌باری ایجاد کرد. فروغی که از شدت ناراحتی تا بناگوش برافروخته شده بود، سرش را زیر گوش من آورد و گفت: «می‌بینی ما چه گرفتاریهایی داریم؟!»

صدراعظم افغانستان هم لحظه‌ای فروگذار نکرد و با لحنی حاکی از شوخی و جدی گفت: «صاحب، امر اعلیحضرت به جای خود، بالاخره ما هم برای خودمان تکالیفی داریم.»

اگر بگویم همین یک جمله که جناب سفیر از روی بی‌توجهی و شاید هم برای حساب باز کردن با تهران و سودجویی از آن، ادا کرد، کار هیئت را به اضعاف مضاعف دشوار نمود، سخنی به گزاف نگفته‌ام.

مسئلهٔ تقسیم آبِ هیرمند بزرگترین مشکل میان ایران و افغانستان بود که به مرور زمان به شکل قرحه‌ای مزمن و علاج‌ناپذیر درآمده بود. این مشکل که سابقهٔ تاریخی آن در آن زمان که در ادارهٔ پنجم بودم به بیش از یکصد سال قبل می‌رسید، چندین بار در تاریخ روابط میان دو کشور مطرح شده بود و کار به میانجی‌گریها و حکمیتها و حتی عقد قرارداد کشیده بود، اما هیچ‌گاه صورت قطعی و سامان‌یافته‌ای پیدا نکرده بود.

به‌طوری‌که می‌دانیم رودخانهٔ هیرمند، و یا به‌قول افغانیها هلمند، از کوههای میان کابل و قندهار سرچشمه گرفته و پس از پیمودن مسافتی نزدیک پانصد کیلومتر از شرق به غرب، در خاک سیستان به مرز ایران و افغانستان می‌رسد و در آنجا قسمتی از آن تشکیل رودخانهٔ پریان را که مرز میان دو کشور است می‌دهد و این رودخانه نیز مجدداً به خاک افغانستان برمی‌گردد. از آنجا که این رودخانه از زمانهای بسیار قدیم به طور طبیعی منبع تأمین آب برای سیستان بوده و در واقع حیات کشاورزی این سرزمین به آن بستگی داشته است و این وابستگی در برخی از سالها و یا فصول کم آبی دچار مشکلاتی می‌گردیده، دولت ایران از مدتی شاید بیش از یک قرن پیش در صدد برآمد حق خود را از

رود هیرمند تحت ضابطهٔ معینی درآورد و چون هیچ‌گاه از مذاکرات دوجانبه در این باب نتیجه‌ای حاصل نشد، چندین بار موضوع به حکمیت و یا کارشناسی بین‌المللی واگذار گردید که این حکمیتها نیز گاه از این سو و گاه از آن‌سو مورد قبول واقع نشد و یا آنکه به مرحلهٔ اجرا درنیامد.

رود هیرمند رودخانه‌ای سیلابی است و اِشکال کار بر سر مواقعی از سال مثل تابستان و بخصوص فصل پاییز است که جریان آب رو به کاستی می‌رود و کشاورزان برای کشت و کار دچار اشکال می‌شوند. در فصل بهار که آب به مقدار زیاد در رودخانه جاری بود و بسیاری وقتها موجب خساراتی به سرزمین سیستان می‌شد مشکلی در میان نبود و حتی دولت ایران برای جلوگیری از این خسارات اقدام به سرمایه‌گذاریهای بزرگ جهت بستن سدها و مخزنهایی به منظور ذخیرهٔ سیلاب در سیستان نمود که آن هم به علت عدم همکاری افغانستان و حتی ایجاد محظورهایی در این راه به نتیجهٔ مطلوبی منجر نگردید.

تا زمانی که افغانها برای مهارکردن آب هیرمند در قسمت علیای رود هیرمند اقدام به ایجاد سد عظیمی به‌نام «کجکی» نکرده و برای ذخیره کردن سیلاب در «گود زره» طرحهایی نریخته بودند، مسئلهٔ تأمین آب برای سیستان چندان حاد به نظر نمی‌رسید، اما ساختمان این سد در سالهای اخیر و بازکردن دریچه‌های آن به نسبت استفاده‌ای که کشاورزان پایین دست رودخانه نیازمند آن بودند، اشکال کار را برای کشاورزان ایرانی بیشتر و بیشتر ساخت تا جایی که یقین حاصل است اگر برای استفادهٔ سرزمینهای خودشان در جنوب غربی کشورشان نبود، شاید جاری شدن آب را در رودخانهٔ مرزی پریان نیز متوقف می‌ساختند.

در اواخر دههٔ ۱۳۴۰، موقعی که وضع سیاسی افغانستان رو به بحران گذاشت و احتمال نزدیک شدن این کشور به گروه کشورهای کمونیست فزونی یافت، حکومت ایران و در رأس آن شخص شاه در صدد نزدیک شدن بیشتر با

این کشور از طریق حل اختلافهای موجود از جمله مسئلهٔ هیرمند برآمد و سیاست در این جهت قرار گرفت که با همکاریهای دوجانبه و کمکهای اقتصادی یا فنّی، البته تا آن حد که در حیطهٔ توانایی ایران بود، کوشش به عمل آید تا افغانستان در دامان کشورهای کمونیست نیفتد. کراراً شاه این نکته را مطرح کرد که یکی دو متر مکعب آب در ثانیه آن‌قدر اهمیت ندارد که روابط دو کشور تیره باقی بماند و باید برای سیستان فکر اساسی دیگری کرد و آن سرزمین را از وابستگی مطلق به آب هیرمند رهانید.

روی این اصل چرخها به کار افتاد، هیئت‌هایی از دو طرف مبادله شدند و سرانجام با امضای معاهدهٔ هیرمند در اسفندماه ۱۳۵۱ در کابل، این کار ظاهراً به سامانی رسید. می‌گویم ظاهراً، زیرا اینطور شنیدم که پس از تغییر رژیم در افغانستان، «لویی جرگه» یعنی مجلس ملی افغانستان، از تصویب آن سر باز زد.

در جریان مبادلهٔ هیئتها میان دو کشور، من به مقتضای وظیفه‌ای که در ادارهٔ پنجم سیاسی بر عهده داشتم، در مذاکرات شرکت می‌کردم. بخصوص در هیئتی که به ریاست محمود فروغی معین شد، به افغانستان رفتم و در جریان مذاکرات بین کابل و تهران برای تهیهٔ پیش‌نویس عهدنامه واسطه بودم و تجربه‌های ارزنده‌ای به دست آوردم. در یکی از این رفت و آمدها، موقعی که آخرین طرح مورد موافقت میان هیئت ایرانی و کابل را با خود به تهران آوردم، یادم هست نیمه شبی بود که با شرکت بلندپایگان حکومت، مانند اسدالله علم وزیر دربار، اردشیر زاهدی وزیر امور خارجه، وزیر آب و برق، دکتر غلامحسین خوشبین، عزالدین کاظمی رییس ادارهٔ حقوقی وزارت امور خارجه، احمد میرفندرسکی معاون سیاسی و چند نفر دیگر، کمیسیونی تشکیل شد. در این کمیسیون، من مواد عهدنامه را به‌نحوی که تنظیم شده بود یکایک می‌خواندم و حاضران نظر خود را ابراز می‌داشتند. موقعی که به ماده‌ای رسیدم که بنا به اصرار افغانها در عهدنامه گنجانیده شده و طی آن اعلام شده بود که مواد این عهدنامه در آینده غیر قابل تغییر خواهد بود، عزالدین کاظمی

رشتهٔ سخن را به دست گرفت و گفت: «من به عنوان مسئول ادارهٔ حقوقی وزارت امور خارجه، با گنجانیدن این ماده در عهدنامه مخالفم و آن را مغایر با اصول حقوق بین‌الملل و مصالح ایران می‌دانم.»

اسدالله علم، وزیر دربار، در جواب او با لحنی نصیحت‌آمیز گفت: «نظر شاهنشاه این است که بیش از این در این مورد گرفت و گیر نکنیم و کار را فیصله دهیم. اصلِ مطلب، کنار آمدن با افغانستان و بهبود روابط با آن کشور است که در جوّ کنونی باید به آن توجه خاص داشت؛ برای چند کلمه یا عبارت که این طور یا آن طور نوشته شود نباید کار را به بن‌بست کشانید.»

در اوضاع و احوال آن زمان که همهٔ دست‌اندرکاران، در مقابل این حرف و خیلی کمتر از اینها به‌جز اطاعت محض کاری نمی‌کردند، عزالدین کاظمی حرف خود را پس نگرفت و خوب به خاطر دارم که در جواب علم گفت: «اعلیحضرت، رییس مملکت هستند و اختیار همه چیز را دارند، اما من، مِن‌حیث رییس ادارهٔ حقوقی، نمی‌توانم رضایت به تضییع حق مملکت بدهم. به نظر من وجود این ماده در عهدنامه از موارد تضییع حق ایران است و من نمی‌توانم با بودن در این پست رضایت به ابقای آن در معاهده بدهم. اگر این کمیسیون یا شخص اعلیحضرت اصرار به باقی ماندن این شرط در عهدنامه دارند، راه حل قضیه این است که مرا کنار بگذارند و این طرح را مورد تصویب قرار دهند.»

در اینجا نمی‌خواهم وارد این بحث حقوقی بشوم که حق به جانب کاظمی بود یا نبود؛ غرض یادآوری شجاعت و صراحت گفتار او بود که در موارد بسیار دیگری نیز شاهد و ناظر آن بوده‌ام.

در جامعه‌ای که بیشتر رجال و صاحبان مقام در آن به خاطر حفظ موقعیت یا مقام و منافع خویش به طور آشکار مصالح مملکت را زیر پا گذاشته‌اند و خوش‌خدمتی یا چاپلوسی، شعار و دثار اکثر قریب به‌اتفاق دست‌اندرکاران حکومت‌ها بوده است، وجود مردانی چون عزالدین کاظمی مایهٔ امید و تسلای

خاطر وطن‌پرستان و عناصر درستکار کشور به حساب می‌آید.

در زمان ملی شدن نفت و روی کار بودن جبههٔ ملی، چون کاظمی در آن جبهه فعالیت می‌کرد، مخالفان به دنبالش بودند و در میدان فوزیه گرفتارش کردند به اتهام واهی از کار وزارت خارجه برکنارش ساختند و عکس او را در حالی که شمارهٔ زندانیان بر گردنش آویخته بود در روزنامه‌ها چاپ کردند. با این حال از پای ننشست و تغییر مرام یا مسلک نداد. بنا بر همین خصوصیات دشمن و دوست او را محترم می‌شمارند و عزتش می‌گذارند. سالها پس از کنار رفتن حکومت مصدق و خوار شدن مِلّیون، به وزارت خارجه بازگشت و با همان رویهٔ استوار با درجهٔ پایین‌تر شروع به کار کرد.

به یاد دارم در سفری رسمی که «سواران سینک»، وزیر خارجهٔ سرشناس و بااقتدار هند، به ایران کرد، یک بار با سفیر هند به دیدار اردشیر زاهدی وزیر خارجهٔ وقت آمد. در آن جلسهٔ دیدار، من هم به عنوان رییس ادارهٔ مربوطه حاضر بودم و صورت جلسهٔ مذاکرات را تهیه می‌کردم. سفارت هند در آن تاریخ از بابت اقامتگاه سفیر در تهران مشکلی داشت که گویا نتوانسته بود با مقامات حقوقی یا قضایی کشور آن را بگشاید. مطلب را با وزیر خارجه مطرح کردند تا پادرمیانی کند. زاهدی در جواب وزیر خارجهٔ هند گفت: «حقیقت را بگویم، در این وزارتخانه، ما یک رییس ادارهٔ حقوقی داریم که من حریف او نیستم؛ اگر شما خودتان بتوانید او را به راه بیاورید، از جانب من مطمئن باشید که با خواسته‌های شما موافقت خواهم کرد.». با وجود تمام این درستیها و آزادمنشیها، کاظمی را پس از ظهور انقلاب اسلامی پاکسازی کردند، یعنی جزو عناصری شناختند که به ناحق در وزارت امور خارجه به مقامی رسیده و شایستگی دریافت حقوق بازنشستگی را ندارد.

هر افراطی تفریطی در پی دارد و این فرآیند هنگام بروز انقلابها و دگرگونی نظامها در دنیا بی‌سابقه نیست. بررسی تاریخ انقلاب کبیر فرانسه و انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ در روسیهٔ تزاری، بسیاری از این تندرویها و حق‌کُشیها را نشان می‌دهد.

خوشبختانه وزارت امور خارجهٔ ما خیلی زود متوجه اشتباه خود دربارهٔ عزالدین کاظمی شد و حق خدمات او را شناخت؛ کسی که به جای او در رأس ادارهٔ حقوقی این وزارتخانه قرار گرفت انسان منصف و معتدلی بود و همین که سوابق کار او را دید، در صدد جبران تهمتی که به او وارد شده بود برآمد، خودش پیشقدم شد و حقوق از دست رفتهٔ سلف خود را به او بازگردانید، آن هم نه به صورت ارفاق یا کمک، بلکه به صورت شاگردی که قدر خدمت استاد را می‌داند و بر آن قدر می‌نهد.

اکنون که این یادداشتها در دست تهیه است، کاظمی با قناعت و مناعت روزگار بازنشستگی را می‌گذراند. خانهٔ کوچک ولی باصفای او محفل گرمی برای گردهمایی دوستان و همکاران سابق است که همگی او را به بزرگتری قبول دارند. همان طور که درگذشته مورد عزت و احترام بود، اکنون نیز هست. عمرش دراز و عزتش پایدار باد. وجود امثال کاظمیها بهترین پاسخ به کسانی است که مدعی هستند در حکومت خودکامهٔ شاه کسی جرئت شناکردن بر خلاف جریان آب را نداشت. درستی و شهامت و صداقت و میهن‌دوستی، مافوق این حرفها و همچون دژ استواری است که هیچ حربه‌ای بر آن کارگر نیست. آنها که این حرفها را می‌زنند، به یقینْ خود نقاط ضعفی دارند که نمی‌توانند یا نمی‌خواهند از آن بگذرند و همان نقطه‌های ضعف است که این منطق ذلت‌بار را بر زبان آنها جاری می‌سازد. عزالدین کاظمی فرزند مرحوم سید باقرخان کاظمی (مهذب‌الدوله) وزیر امور خارجهٔ مکرر و همکار نزدیک دکتر محمد مصدق است.

فروغی و هیئت همراهش که روی‌هم رفته متشکل از نگارنده و یک نفر دیگر بود، مذاکرات را به ثمر رسانید و طرحی مرضی‌الطرفین تهیه گردید که مدتی بعد با مسافرت امیرعباس هویدا، نخست‌وزیر وقت، به کابل منجر به امضای عهدنامهٔ ۱۳۵۱ و دو پرتکل ضمیمهٔ آن شد. در اینجا باید یادآور شوم که شخصیت و کفایت فروغی که پیش از آن چند سال سفیر ایران در کابل و



رئیس اداره پنجم سیاسی وزارت خارجه در جلسه مطبوعاتی

این مصاحبه به‌دنبال سفر هیئت کارشناسان وزارت آب و برق و مشاهده مخازن آب در افغانستان صورت گرفت و در اثر آن تشنّج زیادی که از بابت کمبود آب در منطقه سیستان به‌وجود آمده بود تا حد زیادی تسکین یافت.



عکس با همراهان گئورکی مارر در هتل اینترکنتیناتال شیراز.
در این عکس فتح‌الله ستوده و پیروز استاندار فارس دیده می‌شوند.

مورد اعتماد و احترام افغانها بود، در پیشرفت این کار نقشی بسزا داشت. چند هفته‌ای را که من به‌طور شبانه‌روزی در معیّت این همکار ارجمند بودم، از متانت و کاردانی و نکته‌سنجی و وارستگی او درسها آموختم. وی در مدت مأموریتش در افغانستان به‌عنوان سفیر ایران، مورد توجه خاص محمد ظاهرشاه پادشاه افغانستان و افراد خانوادهٔ سلطنتی بود؛ آنها برای او ارج و احترام خاصی قائل بودند و حتی در مسائل شخصی با او شور و مشورت می‌کردند. محمود فروغی فرزند شایستهٔ مرحوم محمدعلی فروغی (ذکاءالملک) مرد ادب و سیاست ایران بود که در تنگناهای تاریخی، از قبیل وقایع شهریورماه ۱۳۲۰، منشأ خدماتی به ملت و کشور ایران گردید.

یک سال پیش از مسافرت با فروغی به افغانستان، فرصت آن را یافته بودم که به اتفاق هیئتی مرکب از معاون و دو نفر از کارشناسان وزارت آب و برق، سفری به افغانستان بنمایم و از نزدیک نحوهٔ ذخیرهٔ آب در سد کجکی و جریان آن را به‌سوی ایران مشاهده نمایم. این سفر بنا به دعوت دولت افغانستان و به دنبال شکایاتی بود که مردم سیستان از کم‌آبی و این شایعه که افغانها به عمد جلوی جریان آب راگرفته‌اند، صورت گرفت. در این سفر مهماندار ما و رییس گروه افغانی شخصی به‌نام مهندس رضا بود که مردی بسیار مطلع و باسواد و آشنا به حرفهٔ خود بود و بارها اتفاق افتاد که همکاران وزارت آب و برق ما از معلومات و اطلاعات دقیق او در مورد آب هیرمند و کیفیات تقسیم یا کم و زیاد شدن آن حتی در مواردی که مربوط به نحوهٔ استفادهٔ آن در ایران بود، سود جستند و چیزهایی که نمی‌دانستند آموختند. مهندس رضا فارغ‌التحصیل از انستیتوی فنی ماساچوست معروف به «ام.آی.تی»[1] امریکا بود که از معتبرترین مؤسسات علمی دنیاست. با این حال، ضمن چند روز حشر و نشر با او، دریافتم که حقوق ماهیانهٔ او کمتر از یک‌دهم حقوقی است که همکاران ایرانی

---

1. M. I. T. (Massachusett Institute of Technology)

او دریافت می‌دارند. در طی این سفر، هیئت ایرانی از شهرهای غزنین و قندهار و لشکرگاه و سد کجکی که مخزن آب هیرمند در ارتفاعات هزاره‌جات را تشکیل می‌دهد، بازدید به عمل آورد. منظور افغانها از این دعوت و بردن هیئت ایرانی به محل سد آن بود که ثابت کنند آبی وجود ندارد که به جانب ایران رها سازند و خود از این بابت در زحمت هستند. از جمله اینکه ما، در مسیرِ حرکتِ خود در جایی در نزدیکی قندهار مشاهده کردیم که جنگلی از درختان کاج زیبا و رشدیافته، از بی‌آبی به‌کلی خشک شده و منظرهٔ اسفباری در برابر دید عابران ایجاد کرده بود. در مراجعت به ایران طی مصاحبه‌ای مطبوعاتی که در وزارت خارجه صورت گرفت، نتیجهٔ مشاهدات خود را برای روزنامه‌نگاران توضیح دادم که تأثیر مفیدی در رفع سوءتفاهمها و بدبینیها به جای گذاشت.

تا اواخر قرن هیجدهم میلادی، یعنی تا زمانی که تمام خاک سیستان در تصرف ایران بود، این مسئله ایجاد مشکلی نمی‌کرد و دعوا بر سر آب در میان نبود؛ اما متأسفانه از وقتی که دولت انگلستان برای حفظ حکومت خود در هند و آن هم از ترس نفوذ روزافزون دولت روسیهٔ تزاری در آسیای مرکزی و احتمالاً پیشروی به سوی دریای آزاد از راه سیستان، در صدد تجزیهٔ این سرزمین برآمد، بدبختی ما هم آغاز گردید.

این سلطه‌گری، بخصوص پس از عقد معاهدهٔ پاریس در سال ۱۸۷۵ میلادی (۱۲۷۳ هجری قمری)، که پس از واقعهٔ هرات به ایران تحمیل شد و مادهٔ شش آن در صورت بروز اختلاف میان ایران و افغانستان حق حکمیت به دولت انگلستان می‌داد، توسعه پیدا کرد و در مواردی حتی بدون تقاضای طرفین به طور خودسرانه به مرحلهٔ اجرا و صدور رأی (البته به ضرر ایران) درآمد.

پیش از عقد این معاهده، حکومت انگلیسی هند که خود را حامی افغانستان قلمداد می‌کرد و آن کشور را در پشت پرده به دعوی مالکیت قسمتی

از سیستان تشویق می‌نمود، در مورد اعتراض ایران به دست‌اندازیهای افغانها به این بخش از خاک ایران، یکی از صاحب‌منصبان خود به نام ژنرال «سِر فردریک گلداسمید» را جهت حکمیت بین دو کشور به سیستان اعزام داشت و این شخص برای اولین بار این ایالت را بین ایران و افغانستان قسمت نمود و خط مرز بین دو کشور را بر مبنای مسیر رود هیرمند از بند سیستان به‌طرف شمال معین کرد.

چند سال بعد، چون رود هیرمند مسیر خود را به‌طرف غرب تغییر داد و در مورد خط مرز میان دو کشور اختلافهایی بروز کرد، دولت انگلستان بدون درخواست طرفین ذینفع و تنها به‌استناد معاهدهٔ ۱۸۷۵ و در حقیقت به‌منظور در دست داشتن مساحت بیشتری از اراضی سیستان برای مقابله با روسها، هیئت عریض و طویلی را که مرکب از یکهزار و پانصد نفر بود، در سال ۱۹۰۳ به ریاست «کلنل ماک‌ماهون» برای مشخص کردن خط مرز و نیز نحوهٔ تقسیم آب هیرمند به سیستان فرستاد. ظاهراً دولت انگلستان به‌جز این بهانه به عنوان دیگری نمی‌توانست چنین عدهٔ کثیری را به داخل خاک ایران گسیل دارد. هیئت همراه سرهنگ ماک‌ماهون نزدیک دو سال و نیم در ایران باقی ماند و پس از تعیین خط مرز جدید و کیفیت تقسیم آب، به هندوستان بازگشت.

در نتیجهٔ این حکمیت و حکمیت گلداسمید، از ۷۰۰۶ مایل مربع مساحت کل سیستان، ۲۸۴۷ مایل مربع در قسمت ایران و ۴۱۵۳ مایل مربع در افغانستان قرار گرفت و به دنبال همین حکمیتهای خودسرانه و ظالمانه، یکی از ایالات اصیل و باستانی ایران دچار تجزیه شد و مسئلهٔ تقسیم آب در آن برای همیشه نقطهٔ اختلافی به‌وجود آورد که سالیان دراز موضوع مذاکره و تبادل هیئتها و حکمیتها قرار گرفت.

بررسی این موضوع به‌طور عمقی و اساسی، نیازمند شرح و تفصیلات دقیقی است که این کتاب مختصر گنجایش پرداختن به آن را ندارد. سوابق مربوط به این امر شامل صدها جلد پرونده است که در بایگانیهای وزارت امور

خارجهٔ انگلستان و ایران و افغانستان موجود است. همین قدر به طور خلاصه باید یادآور شویم که دورانهای بحرانی در روابط دو کشور بر سر آب موقعی به میان آمده که به علت خشکسالی، مردم سیستان دچار مشکلات کم‌آبی شده‌اند. این بحرانها معمولاً منجر به تبادل هیئتها و مذاکراتی خواه به طور مستقیم و خواه با حضور میانجیها می‌شده و معمولاً سامان قطعی پیدا نکرده است. مثلاً در اواخر یکهزار و سیصد و بیست شمسی به علت خشکسالیهای پی در پی و مشکل کم‌آبی در سیستان و بالا گرفتن اختلاف میان ایران و افغانستان، با پیشگام‌شدن واشینگتن، کمیسیونی مرکب از نمایندگان دولتهای شیلی و کانادا و ایالات متحد آمریکا مأمور رسیدگی به این مسئله و تهیهٔ گزارشی مشورتی برای طرفین دعوا گردید. این کمیسیون گزارش خود را در همین راستا مبنی بر همکاری دو کشور در زمینه‌های اقتصادی صادر کرد، ولی از نظر کیفیت تقسیم آب مورد موافقت دولت افغانستان قرار نگرفت و مسئله مسکوت ماند.

از نظر ما ایرانیها مطالعهٔ پروندهٔ هیرمند نکته تأسف‌آوری که در بر دارد این است که به مرور زمان و هر بار که این مسئله مورد بررسی و اظهار نظر یا صدور رأی حکمیّت قرار گرفته، سهمیهٔ آب ایران نسبت به دفعات قبل کاهش پیدا کرده و در نهایت با عقد معاهدهٔ ۱۳۵۱ حد متوسط به بیست و دو یا بیست و سه متر مکعب در ثانیه محدود شده است. ناگفته نماند منظور از بیست و دو متر مکعب، حد متوسط مقدار آبی است که در طول سال در هر ثانیه از بند «کمال‌خان»، (جایی که رود هیرمند مرز ایران را قطع می‌کند) وارد خاک ایران می‌گردد. بنابراین حساب، این مقدار در مواقع سیلابی خیلی بیشتر و در فصول کم‌آبی به مراتب کمتر از ۲۲ متر مکعب است.

آخرین تلاش برای حل این مشکل، مذاکرات سالهای ۱۳۵۰ و ۱۳۵۱ شمسی بود که منجر به عقد معاهدهٔ هیرمند در اسفندماه سال ۱۳۵۱ گردید و آخرین سفر من به افغانستان در همین سال به همین مناسبت و در معیت هیئت

بلندپایهٔ ایرانی به ریاست امیرعباس هویدا نخست‌وزیر وقت بود.[۱]

به یاد دارم در هواپیمایی که هیئت ایرانی را برای امضای معاهده به کابل می‌برد، هویدا از من خواست تا سخنرانی مختصری برای او تهیه کنم تا پس از امضای عهدنامه ایراد نماید؛ این کار را کردم و ضمن اشاره به اینکه بین ما دو ملت به همان‌گونه که اشتراک زبان و فرهنگ وجود دارد، چه بهتر است یکدلی و یکرنگی برقرار باشد، به چند بیت شعر از مولانا جلال‌الدین مولوی اشاره نمودم. هویدا، متن سخنرانی را پسندید، اما شعرها را خط زد و گفت: «من از شعر خواندن خوشم نمی‌آید.»

در این سفر، هویدا با مردم‌داری و حسن خُلق خود توانست مذاکرات را به نحو مطلوبی راهبری کند. باید اعتراف کرد او اگر نخست‌وزیر خوبی نبود، دیپلمات بسیار ورزیده‌ای به‌شمار می‌رفت.

استنباط شخصی من پس از چند سفر به افغانستان و حشر و نشر با مردم آن سرزمین، این است که مردم این کشور به ایران و فرهنگ آن علاقهٔ خاصی دارند و آن ملاحظات سیاسی که زمامداران آن کشور در رابطه با دولتمردان ایرانی به کار می‌برند و تا حد زیادی مبتنی بر شک و تردید است، در برخوردهای مردمی دیده نمی‌شود. مردم افغانستان مردم ایران را دوست می‌دارند و هرچند نکات مشترک فرهنگی بسیار، با ظاهری گاه متفاوت، با هم داریم، آنها می‌کوشند رنگ و کیفیت فرهنگ ما را به خود بگیرند. در کابل یا قندهار و یا جاهای دیگر وقتی ما قدم به درون مغازه‌ها می‌گذاشتیم، صاحبان مغازه با گشاده‌رویی و صمیمیت به استقبال ما می‌آمدند و کالای خود را به بهایی کمتر از آنچه به دیگر جهانگردان می‌فروختند، به ما عرضه می‌کردند.

---

۱. برای آگاهی بیشتر به سابقهٔ هیرمند رجوع شود به ۱ ـ تاریخ روابط ایران و انگلیس نوشته محمود محمود، فصول هشتاد و چهار و هشتاد و پنج (جلد هفتم) ۲ ـ اختلاف دولتین ایران و افغانستان در مورد رود هیرمند از انتشارات مؤسسهٔ چاپ و انتشارات وزارت امور خارجه.

از این سفرها من خاطرهٔ ارزنده و ارجمندی دارم که بد نیست در این‌جا بیاورم: خوب به یاد دارم در یکی از این گشت و گذارها هنگامی که با پیشه‌ور افغانی مشغول صحبت‌کردن بودم، دیدم چشم به دهان من دوخته، ولی مثل اینکه به گفته‌های من توجهی ندارد. از او پرسیدم متوجه منظور من هست یا نه. با همان حالت به من گفت: «صاحب، گپ بزن، از گپ زدنت خوشم می‌آید.»

از خاطره‌های فراموش‌نشدنی من از این سفر، بازدید از شهر تاریخی قندهار بود که بی‌اندازه مرا تحت تأثیر جذابیت و خصوصیت شرقی خود قرار داد. در این شهر بود که خود را در جوّی اصیل و آرام‌بخش و دور مانده از غرب‌زدگی یافتم. لباسها و عمامه‌های سفید و تمیز مردها و برخورد محبت‌آمیز مردم و کسبه، انسان را به یاد داستانهایی که در کتاب هزار و یک شب آمده، می‌انداخت. همه‌چیز سری به سوی آرامش خاطر و صفا و صمیمیت داشت؛ از هیاهوی دنیای آشفتهٔ امروز و زندگی پرملال ماشینی چیزی دیده نمی‌شد، به‌طوری که آرزو کردم کاش در این شهر مقیم بودم. اکنون هم دلم بسیار می‌خواهد که باز هم سفری به قندهار بکنم، اما از آن بیم دارم که دیگر با آن جوّ دلپذیر روبه‌رو نگردم. تمدن صنعتی چنان با حرص و شتاب همه جا را فرا می‌گیرد که تصور آن هم گاهی دشوار به نظر می‌رسد.

می‌ترسم آن شهری که من دیدم و به آن دل بستم، دیگر آن نباشد. نمی‌دانم از کجا و از قول چه کسی خواندم که می‌گوید هرگز به شهری که از آن خاطرهٔ خوش دارید بازنگردید. شاید حق به جانب گوینده باشد. در آن شهر ما را به زیارت مکانی بردند که خرقه شریف نام دارد و در آنجا جُبّه‌ای با دقت و حرمت نگاهداری می‌شود که می‌گویند مُنتسب به پیغمبر بزرگوار اسلام است؛ تاریخچه‌ای هم دربارهٔ آن ارائه دادند که باورنکردنی به نظر نمی‌رسید.

شب، مهمان استاندار بودیم؛ مردی خوش‌چهره و بافرهنگ و خوش‌سخن با لهجهٔ زیبای دری به‌نام «صدیق». از مصاحبتش لذت فراوان بردیم. اتفاقاً

فصل انار بود. در آن مهمانی انواعی از انار دیدم که به‌راستی ممتاز بود. اظهار علاقه کردم تا در فصل غرس نهال به هر نحوی هست چند قلمه از آن به‌دست آورم تا در شهر زادگاهم عمل بیاورم.

می‌گویند سخن از سخن زاید. فکر می‌کنم دلیل آنکه من آن قدر مفتون شهر قندهار شدم، آن بود که وضع این شهر را تا حدی همرنگ با وضع زادگاه خویش در زمان کودکی می‌دیدم. به قول مولانا جلال‌الدین محمد:

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش

برعکس، شهر غزنین، آن جلا و رونقی را که انتظار داشتم در نظرم نداشت. بخصوص مقبرهٔ سلطان محمود غزنوی را بسیار حقیر و در حال ویرانی دیدم. شاید اکنون به وضع دیگری درآمده باشد، اما در آن روزگار، رها شده به نظر می‌رسید، با بنایی ساده و خالی از تزیینات. با این حال تأثر خاطر من از دیدن آن به مراتب کمتر از شادیی بود که از دیدن تندیس سیدجمال‌الدین افغانی در یکی از میدانهای شهر کابل در درون خود احساس کردم. شادی از برای اینکه دیدم افغانها این وجود جنجال‌برانگیز را به خود منتسب می‌سازند. پنهان نمی‌کنم که چندان ارادتی به او ندارم و البته این بی‌ارادتی بی‌دلیل هم نیست و یادآور شدن این دلایل هم در اینجا جایی ندارد.[1] خلاصه آنکه بگذاریم جلال‌الدین محمد مولوی و فردوسی یا خیام از آنِ ما باشند و سید جمال‌الدین اسدآبادی یا اسعدآبادی و یا به‌قول خودش افغانی از آنِ ایشان.

---

۱. برای آگاهی به شرح حال سید جمال‌الدین افغانی رجوع کنید به ۱ ـ رهبران مشروطه تألیف ابراهیم صفایی؛ ۲ ـ تاریخ از یک سو تدوین حسن رباطی از انتشارات پاسارگاد؛ ۳ ـ مجموعهٔ اسناد و مدارک انتشار نیافته درباره سید جمال‌الدین گردآوردهٔ ایرج افشار و دکتر اصغر مهدوی از انتشارات دانشگاه تهران؛ ۴ ـ حیات سیاسی سید جمال‌الدین نوشتهٔ محمدامین خوکیانی.

یکی از دست‌آوردهای دوران خدمتم در ادارهٔ پنجم سیاسی یافتن دوستها و یا بهتر شناختن دوستانی بود که پیش از آن به نحوی دیگر آنها را شناخته بودم. یکی از این دوستان زنده‌یاد شهنوازخان، سفیر پاکستان در ایران، بود که مردی به منتهی درجه وارسته و مردم‌دار و آگاه به مسائل سیاسی منطقه بود. شهنواز خان چون زبان فارسی را نسبتاً خوب حرف می‌زد، در میان مردم، بخصوص همکاران اداری در دستگاه دولتی ایران، جای ویژه‌ای برای خود باز کرده و از محبوبیت خاصی برخوردار بود. وی چون اهل شکار و طبیعت بود و من هم از دوران جوانی به این کار علاقه‌مند هستم، بسیاری از وقتها با هم به سیر و سفر می‌پرداختیم. از وارستگی و بی‌اعتنایی او به تشریفات یا رسوم بی‌ارزش اجتماعی خاطره‌ای شیرین دارم که بی‌مناسبت نیست در اینجا بنگارم و آن اینکه یک‌بار در شهریورماه که هنوز هوا بسیار گرم بود، با هم برای شکار کبک به کوههای اطراف دلیجان رفته بودیم؛ در بازگشت به تهران، بخصوص هنگام عبور از کویر کنار دریاچهٔ حوض‌سلطان، در اتومبیل جیپی که ما دو نفر در آن بودیم و رانندگی آن بر عهدهٔ من بود گرما چنان بالا گرفت که تحمل آن به‌راستی دشوار شد. در این حال دیدم شهنوازخان ابتدا پوتین‌ها و پس از آن جورابهای خود را درآورد و سپس پاچه‌های شلوار را بالا زد و به همین حال پهلوی من که مشغول رانندگی بودم نشست. البته تا اینجا کار اشکالی نداشت و کسی متوجه داخل اتومبیل نبود، اما شیرینی قضیه در اینجاست که یکی دو بار که در بین راه برای خوردن نوشابه و امثال این کارها از اتومبیل پیاده شدیم، و در پایان سفر که قرار بود به درون خانهٔ ما بیاید تا در آنجا همسرش را که در انتظارش بود بردارد و به سفارت بروند، به همان صورت، یعنی با پای برهنه و پاچه‌های شلوار ورمالیده به آمد و شد پرداخت. تصور این مطلب شاید در مورد آدمی معمولی و در زندگی روزمره چندان شگفت‌آور نباشد، اما وقتی قیافهٔ موقر سفیر را با موی سفید و عینک پنسی دور طلایی در نظر آوریم، به‌راستی جالب توجه جلوه می‌کند.

در مهمانی رسمی ناهار هم که در پایان مأموریت او در وزارت خارجه برپا شد، هنگامی که در پاسخ نطق وزیر خارجه به‌پا خاست و آغاز سخن نمود، ضمن سپاسگزاری از همکاران ایرانی که در دوران مأموریتش با او همراهی نموده بودند، سخن از رییس ادارهٔ پنجم و خاطرات بیابانگردی با او به میان آورد و با اشاره به اینکه شکارچیها معمولاً شکارگاههای خود را به کسی نشان نمی‌دهند، گفت با تمام این احوال چون من از این کشور رفتنی هستم، چند آدرس شکارگاه به رییس ادارهٔ پنجم سیاسی به رسم یادگار می‌دهم که در غیاب من به‌یادم باشد.

گفتن این مطالب در ناهار رسمی معلوم است تا چه حد جوّ خشک و تشریفاتی حاکم بر آن جلسه را شکست و حالتی صمیمانه و گرم به آن بخشید. روانش شاد باد. شهنوازخان در بازگشت از ایران به مقام قائم‌مقامی وزارت خارجهٔ پاکستان رسید و در همین مقام چشم از جهان فرو بست. مردی آزادمنش و آزاداندیش و بی‌آلایش بود که من آن را از خصوصیات شکارچیها و کسانی که با طبیعت و افق باز بیابان سروکار دارند، می‌دانم.

برای من یقین حاصل است که سر و کار داشتن با افق‌های باز و دیدگاههای گسترده در خلقیات آدمی اثر می‌گذارد و به آن وسعت می‌بخشد. ممکن است کسی در ردّ ادعای من بگوید روی این حساب روستانشینان باید بلندنظرترین و پاکبازترین مردمان جامعه باشند و حال آنکه حکیمانی چون جلال‌الدین محمد مولوی جز این می‌گویند، در پاسخشان می‌گویم اگر این رابطه با طبیعت در میان نبود، چه‌بسا وضع روستاییان نامطلوب‌تر از آنچه مولوی می‌گوید می‌شد. اینها با وجود داشتن ارتباط با طبیعت چنین از کار درآمده‌اند، حال وای بر آنها اگر این ارتباط در میان نبود.

در همین دوران خدمت در ادارهٔ پنجم سیاسی بود که جشنهای دو هزار و پانصدمین سال بنیانگزاری شاهنشاهی ایران برپا شد و مأموریتی هم در این

راستا به من واگذار گردید. مأموریت من و یک نفر دیگر از همکاران که به‌طور نوبتی انجام می‌شد این بود که در فرودگاه مهرآباد به مهمانان خارجی که رؤسای کشورهای دیگر بودند خوش‌آمد بگوییم. از جمله کسانی که من فرصت یافتم زمان نسبت زیادی با آنها صحبت کنم، شاهزاده «رینر» پرنس موناکو، پادشاه سوئد و پرنسس «گریس کلی» هنرپیشهٔ سابق هالیوود و همسر پادشاه موناکو بود. خوب به یاد دارم گریس کلی هنگام ورود به ایران به علت دیر رسیدن چمدانهایش بی‌اندازه نگران و مشوش به‌نظر می‌رسید که نشان دادن این تشویش برای فردی عادی طبیعی به‌نظر می‌رسید، اما برای یک ملکه قدری نابجا جلوه‌گر می‌شد.

پادشاه سوئد، جوان و شاداب و ورزشکارگونه به‌نظر می‌رسید. بسیار بی‌تکلف و خودمانی با من حرف زد، راجع به کوهها و طبیعت زیبای ایران که با طبیعت سوئد تفاوت فاحش دارد، سخن گفت و چون ضمن صحبت دانست که من تا آن وقت سوئد را ندیده‌ام، از من خواست سفری به کشورش بروم. شاید اگر کس دیگری بود دنبال این حرف را می‌گرفت و به جایی می‌رسانید، اما من آن را نوعی نزاکت تلقی کردم و به فراموشی سپردم.

اما از آنجا که بنا بر ضرب‌المثل معروف بعضی‌ها چهارشنبه پول پیدا می‌کنند و بعضی‌ها گم می‌کنند، این جشنهای دو هزار و پانصد ساله در مقابل بی‌خوابیها و ساعتها سرپا ایستادنها و حرص‌خوردنها چشم‌زخمی به من رسانید که مدتی گرفتارش بودم و آن قدر دچار سرخوردگی شدم که چیزی نمانده بود که بیست و هفت سال خدمت دولت را رها کنم و به‌دنبال کار خود روم.

قضیه از این قرار بود که پس از پایان جشن، روزی میان من و همکار دیگری که قرار بود به طور نوبتی در فرودگاه انجام وظیفه کنیم، اشتباه حسابی پیش آمد و هیچ یک بر سر خدمت حاضر نشدیم؛ در نتیجهٔ غیبت ما نوعی بی‌نظمی در کارها پیدا شده بود که به گوش شاه رسید و او هم دستور داد

مسئولان را برکنار کنند. در نتیجه من و آن همکار همقطار حکم تعلیق از خدمات دولت را دریافت داشتیم. چند روزی که گذشت و دانستند قضیه از چه قرار بوده، بر سر مهر آمدند و حکم را پس خواندند. آن همکارم با مسرت بر سر کار بازگشت، اما من که از این حق‌ناشناسی بسیار رنجیده‌خاطر شده بودم، نامه‌ای به وزیر خارجه نوشتم و با شاهدآوردن بیتی از خواجه شیراز که می‌گوید: نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان / گر شما را نه‌بس این سود و زیان ما را بس، خواستار برکناری خود از خدمت وزارت خارجه شدم.

در دستگاه وزارت خارجه، همان گونه که حسادتها و رقابتها و دورویی‌ها برای احراز پستهای اداری یا مأموریتهای خارج از کشور زیاد بود و بعضی‌ها برای کنارزدن رقیبان خود تا پای جان برای آنها می‌زدند، همین کیفیت برای کسانی که از خود بی‌نیازی نشان می‌دادند و همرنگ جماعت نمی‌شدند، وجود داشت. به عبارت دیگر، همان طور که چشمِ دیدن کسانی که به پیش می‌تاختند، نبود، چشمِ دیدار کسانی هم که خود را کنار می‌کشیدند نبود و دلیل این دو احساس متناقض در وجود اشخاص واحد هم آشکار و در این حقیقت نهفته بوده و هست که کسانی که در تکاپوی پستها و مقامهایی هستند، برای احراز آنها طبیعتاً مقدار زیادی خود را خوار و خفیف می‌کنند و روی این اصل اگر در هیچ جا نباشد، در درون خویش احساس کوچکی و شرمندگی می‌نمایند؛ اینها وقتی می‌بینند کسان دیگری هستند که اهمیتی به مناصب و مقامها نمی‌دهند، ناچار در برابر آنها خود را حقیر می‌بینند و طبیعی است که به آنها حسادت بورزند.

شاید روی این اصل بود که استعفانامهٔ مرا به وزیر خارجه نشان ندادند و یا اینکه پس از نشان دادن وانمود کردند که نشان نداده‌اند و بنای نصیحت و خیرخواهی را گذاشتند و مرا به سر کار بازگردانیدند. اما اکنون که نزدیک سی سال از آن تاریخ می‌گذرد، از روی کمال صداقت می‌گویم که در تسلیم آن استعفانامه و قبولاندن آن به‌راستی مصمم بودم. از تبعیضها و خاصه‌خرجیهای

رایج در وزارت خارجه پس از بیست و شش سال خدمت به تنگ آمده بودم و می‌خواستم به هر قیمتی هست خود را از آن محیط برهانم. هیچ فراموش نمی‌کنم چند روزی را که پس از فرستادن استعفا رخت سفر بستم و راهیِ بیابانها و دشت و دمنهایی شدم که دوستدار آنها بودم، چه حالت خوش و وارسته و نشاط‌انگیزی در خود احساس می‌کردم. با آنکه زن و فرزند و مسئولیت زندگی بر دوش داشتم، نمی‌دانم چطور بود که اصلاً به یاد آن نبودم و اهمیتی به آن نمی‌دادم، می‌دانستم که سرانجام راهی برای درآوردن یک لقمه نان برای خودم و خانواده‌ام پیدا می‌شود. اینها تمام مربوط به نحوهٔ دید و توقع انسانها از زندگی است؛ کسی که تمنای زیادی از آن ندارد و سطح خواسته‌ها را بالا نمی‌گیرد، شک نیست که زودتر و بهتر و ساده‌تر بر مشکلات فائق می‌گردد و آسوده‌تر روزگار می‌گذراند.

اداره‌های سیاسی وزارت امور خارجه جایگاه خوبی برای محک زدن یا ارزیابی کار نمایندگیهای سیاسی ایران در خارج از کشور و به‌ویژه رییسان این نمایندگیها، یعنی سفیران و سرکنسولها بودند و روی این اصل، رؤسای این مأموریتها سعی می‌کردند به‌نحوی چم رییس ادارهٔ مربوطه را به دست بیاورند تا او هم کیفیت کار و فعالیت آنها را به مقامهای عالیه منعکس نماید. چه بسیار آدمهایی که یک عمر مثلاً شهرت به سواد و آگاهی به مسائل سیاسی داشتند و یا اینکه مردمی وارسته و منیع‌الطبع شناخته شده بودند اما همین که در پست سفارت قرار می‌گرفتند، چهره‌ای کاملاً دگرگون می‌یافتند و از ین رو به آن رو می‌شدند. در این باره، من با شواهدی بس شنیدنی و گاهی به‌راستی شگفت‌آور روبرو شده‌ام که بی‌مناسبت نیست برای عبرت گرفتن ابناء روزگار به یکی از آنها اشاره مختصری بکنم. به‌ویژه در این یادداشتها چون هرجا سخن از انتقاد است نام کسی برده نمی‌شود، مانعی در کار نیست تا حقایق بازگو گردد.

موقعی که من رییس ادارهٔ پنجم بودم در یکی از کشورهای همجوار سفیری داشتیم که چون از ثناگویان عباس آرام بود، به‌کمک او، ابتدا به سِمَتِ رایزن فرهنگی به یکی از سفارتخانه‌هایی که آرام در آنجا سفیر بود منتقل گردید و سپس در وزارت امور خارجه جا خوش کرد و ماندگار شد و چون تا حدی آشنا به زبان عربی بود و در گفتار و نگارشهای یومیه کمال تظاهر و بهره‌جویی را از این دانش خود می‌کرد، خیلی زود در وزارت خارجه که از این نوع عوامل خالی بود، گل کرد و مدارج ترقی را یکی از پس دیگری پیمود و به مقام سفارت، آن هم در یکی از کشورهایی که جزو ابوابجمعی ادارهٔ پنجم بود رسید. پیش از آن و پس از اینکه به این مقام رسید، گاهی به دیدار من می‌آمد و در تمام مدت موضوع سخنش بی‌اعتنایی به جاه و منصب اداری و تحقیر علل و اسباب دنیایی بود. چند شعر عربی هم در این زمینه از حفظ داشت که می‌خواند: لَقَدْ رَقَّت وَاْستَرقَت عنوق‌الرجال... الخ.

پس از اینکه این جناب در مقام سفارت کشور همجوار مستقر شد، چیزی نگذشت که ما چیزها از رفتار و کردار او شنیدیم که عقلمان دچار حیرت شد از جمله اینکه خبر آوردند جناب سفیر در سنین پیری گرفتار عشق بانویی شده و در مجالس و محافل حرکاتی از او سر می‌زند که از هیچ مجنون بیابانگردی انتظار آن نمی‌رود. عشق پیری گر بجنبد سر به رسوایی زند!

خبر این ترکتازیها به مقامات عالیه، از جمله شخص شاه رسید، اما چون در آن روزها منطق این بود که در مسائل شخصی ایرادی و حرجی بر کسی نیست، و در کار اداری اگر ایرادی هست مطرح شود، قضیه زیرسبیلی برگزار شد. اما به دنبال این ماجرا، طرف دور برداشت و کارهایی کرد که ناچار شدند به جای خود بنشانندش.

روزی گزارشی از او رسید که در آن نوشته شده بود: در اینجا شخصی به نام فلان که خود را نمایندهٔ ... معرفی می‌کند، (نام یکی از مراجع عالیقدر تقلید را به سبکی یاد کرده بود) چنین و چنان کرده است و من در برابر او چنین و چنان

کردم. البته همان طور که دلش می‌خواست و ما هم از خدا می‌خواستیم، گزارشش را به مقامات دیگر منعکس کردیم و کار به جایی رسید که وزارت امور خارجه به‌طور غیرمستقیم به او تذکر داد تا در به‌کار بردن کلمات و عناوین اشخاص ادب و نزاکت متداول میان مردم را رعایت کند؛ اما این نکته به او گوشزد نشد که اگر هویت و عنوان درست مراجع تقلید معتبر برای پرورش‌یافتگان لوس‌آنجلس مجهول باشد، نباید برای طلبهٔ سابق مدرسهٔ سپهسالار این‌قدرها دور از ذهن نمودار شود.

تا اینجا شاید موضوع آن‌قدرها شگفت‌آور نباشد؛ می‌گوییم شخصی خواسته است به خاطر مقام یا تملق‌گویی نزاکت را زیر پا بگذارد و گذاشته است؛ از این چیزها هم در دنیا زیاد به چشم می‌خورد، اما تعجب در این است که همین شخص پس از ظهور انقلاب، یکصد و هشتاد درجه تغییر جهت داد، یکی از ثناگویان همان مرجع عالیقدر قرار گرفت و به نان و نوایی رسید که اگر اجل مهلتش داده بود، هیچ دور به‌نظر نمی‌رسید که همان مقام و منصب پیش از انقلاب را به دست آورد. تعجب می‌کنم، انسان وقتی مرام و مسلک پابرجایی نداشته باشد و به‌مقتضای زمان تغییر رنگ دهد، هیچوقت در نمی‌ماند.

در آبانماه سال ۱۳۵۲ به عنوان مهماندار گئورگی مورر[1] نخست‌وزیر رومانی، که به اتفاق هیئتی به سفر رسمی به ایران آمد، معین شدم. دیدار و همراهی چند روزه با این مرد، که از کارکشتگان دنیای سیاست، بخصوص سیاست اروپای شرقی، و از کمونیستهای سابقه‌دار بود، برای من آموزنده و مغتنم بود.

به یاد دارم روزی که برای گذاشتن تاج گل در مقبرهٔ رضاشاه، که یکی از مراسم تشریفاتی آن زمان بود، به حضرت عبدالعظیم رفته بودیم، در بازگشت عده‌ای از مردم، جسته و گریخته کنار خیابان ایستاده بودند و هنگام عبور

1. Georgi Maurer

اتومبیل حامل ما، پرچمهایی از ایران و رومانی را به اهتزاز درمی‌آورند و کاملاً معلوم بود که این مردم به میل خود به این استقبال نیامده‌اند. مورر با دیدن آنها رو به من کرد و گفت: «می‌دانید، در کشورهایی نظیر کشور من و شما که افکار عمومی در آنها نقش مؤثری بر عهده ندارد، کشانیدن مردم به اجتماعات بزرگ کار آسانی نیست.»

به نظر من این طور رسید که مورر نام کشور خود را از راه نزاکت با نام ایران همراه کرد تا مطلب خود را به راحتی گفته باشد. بنابراین در جواب او گفتم: «در کشورهایی غیر از کشور من و شما هم افکار عمومی تحت تأثیر صدها جور اِعمال نفوذهای گوناگون است.»

پرسید: «مثلاً کجا؟»

من هم به هوای اینکه وی کهنه کمونیستی ضدآمریکایی است گفتم: «مثلاً در ایالات متحد آمریکا که افکار عمومی تا حد زیادی در دست صاحبان صنایع و کارتل‌های بزرگ است و آنها با وسایلی که در اختیار دارند می‌توانند آن را در هر جهتی که بخواهند راهبری کنند.»

مورر در پاسخ این گفتهٔ من حرفی زد که من به راستی تعجب کردم و بعدها دیدم تا چه حد درست و سنجیده گفته است. وی گفت: «اشتباه شما در همین‌جاست. شاید شنیدن این حرف از زبان یک کمونیست سابقه‌دار چون من برایتان حیرت‌انگیز باشد، اما حقیقت این است که در هیچ جای دنیا آزادی و افکار عمومی چون ایالات متحد آمریکا راهبر جامعه نیست. حال صبر کنید و ببینید این قضیه‌ای که این روزها برای رییس‌جمهوری امریکا پیش آمده دیر یا زود چگونه او را با رسوایی از مسند ریاست فرود خواهد آورد.»

در آن اوقات اوایل کار واترگیت بود و هیچ کس فکر نمی‌کرد روزی آن پیشامد منجر به برکنار شدن نیکسون از ریاست جمهوری آمریکا بشود. اما همان طور که دیدیم، نزدیک دو سال بعد گفتهٔ مورر به‌حقیقت پیوست. پیشگویی نخست‌وزیر رومانی دو سال پیش از وقوع واقعهٔ واترگیت حاکی از

شناخت او از جامعهٔ آمریکا و برآورد درستی بود که از جریانهای سیاسی در دنیای آن روز داشت.

چون مورر اهل شکار بود و یکی از اهداف جنبی مسافرتش به ایران هم گشت و گذاری در شکارگاههای کشور ما بود، چند برنامه هم در این خصوص برای او ترتیب داده شد که فتح‌الله ستوده وزیر پست و تلگراف و من چون در این زمینه سابقه‌دار بودیم، همراه او شدیم. اما ضمن یکی از این سفرها در شکارگاه سلطنتی جاجرود پیشامدی رخ داد که نزدیک بود به مشکلی بین‌المللی مبدل شود.

قضیه از این قرار بود که در آن شکارگاه، پس از آنکه با راهنمایی شکاربانها به محلی رسیدیم که دسته‌ای قوچ و میش در تیررس ما قرار گرفتند، نخست‌وزیر رومانی و یک نفر از همراهانش در پناه تپه‌ای در جلو بودند و ستوده و من پشت سر او قرار داشتیم. وضع از هر جهت بر وفق مراد بود به این معنا که شکارها در فاصله تقریباً صد و پنجاه متری با آرامی مشغول چرا بودند و موقعیت ما هم از نظر داشتن دید و باد موافق بسیار مناسب بود و با بودن سه چهار تفنگ در دست مورر و همراهان پیش‌بینی می‌شد لااقل چهار پنج شکار به خاک بیفتد.

در این‌گونه مواقع رسم بر این است که مهمان یا بزرگتر گروه اولین تیر را شلیک می‌کند و همین که به قول شکارچیها، شکار رم برداشت، دیگران هم وارد میدان عمل می‌شوند. با این وصف، درست در موقعی که سکوت کامل برقرار بود و نفسها در سینه‌ها حبس شده بود و مورر خود را آمادهٔ شلیک می‌کرد، من متوجه شدم که ستوده با حالتی نگران و شتابزده با گلنگدن تفنگ خود مشغول زورآزمایی است؛ به‌آهستگی تفنگ را از دست او گرفتم تا گلنگدن را آزاد کنم، اما از بخت نامساعد به محض اینکه اشاره‌ای به آن کردم، گلوله با صدای گوشخراشی رها شد و اوضاع را به‌کلی دگرگون کرد. شکارها که از دست رفتند هیچ، گلولهٔ تفنگ هم از فاصلهٔ چند سانتیمتری بالای سر

مورر رد شد. چیزی نمانده بود که قتلی غیرعمد، آن هم قتل نخست‌وزیر یک کشور، آن هم نخست‌وزیر کشوری کمونیست در کشوری به قول بعضیها امپریالیست، رخ دهد. کجا کسی حرف ما را قبول می‌کرد که قصدی در کار نبوده و پیشامد صد در صد برحسب تصادف بوده است؟ چه پیامدها و واکنشهای ناگواری بر این قضیه مترتب می‌شد، خدا خود بهتر می‌داند! شرمندگی و سرافکندگی من هم در آن موقع ناگفتنی است. البته آن روز شکار به‌هم خورد و به شهر بازگشتیم و ظاهراً قضیه به فراموشی سپرده شد، اما سالها بعد از دوست خودم شادروان سرهنگ مهدی اردلان که افسر ارشد شهربانی بود شنیدم این پیشامد در ادارهٔ اطلاعات شهربانی کل کشور انعکاس گسترده‌ای پیدا کرده بوده است.

در مهمانی شامی که به مناسبت پایان دیدار آقای مورر در کاخ وزارت امور خارجه برپا بود، برای دومین بار به‌طور رسمی خبر انتصاب خود را به سفارت ایران در بغداد شنیدم. پیش از آن، یعنی روزی که پس از سلام روز چهارم آبان از کاخ گلستان بیرون می‌آمدم، سفیر سابق ایران در بغداد که از کارچاق‌کنهای بنام دستگاه بود، خود را به من رسانید و با لحنی که خالی از زخم زبان نبود، انتصاب مرا به سفارت ایران در بغداد تبریک گفت. در آن موقع به راستی این حرف مرا خرسند نکرد و آن را جدی نگرفتم، زیرا با داشتن دو فرزند خردسال که در آستانهٔ رفتن به مدرسه بودند، بیشتر میل داشتم به کشوری اعزام شوم که امکان تعلیم و تربیت آنها بیشتر فراهم باشد.

پیش از این در جایی گفتم کسانی که سالها پس از من به وزارت خارجه آمده بودند، تا آن تاریخ هریک به چند مأموریت مستقل در کشورهای اروپایی و امریکایی فرستاده شده بودند که چون مبنای کار آنها تشبثها و وابستگیها و خوش‌خدمتیهایی بود که امثال من از آن بری بودیم، چندان خود را مغبون نمی‌دانستم، اما تنها تقاضایم این بود که اکنون پس از آن همه تأخیر، دست‌کم مرا به مأموریتی بفرستند که مورد پسند خودم باشد. کتمان نمی‌توان کرد که

پست سفارت در بغداد از قدیم‌الایام اگر نگویم مهمترین و معتبرترین پست سفارت در وزارت امور خارجه، دست‌کم یکی از مهمترین آنها و سکوی پرتابی به سوی مقامها و مناصب بالاتر بود، اما با وضع روحی و خانوادگی من هماهنگی چندانی نداشت.

در مهمانی شام خداحافظی مورر، موقعی که خلعت‌بری، وزیر امور خارجه، و امیرعباس هویدا در گوشه‌ای ایستاده بودند، مرا نزد خود خواندند و در آنجا هویدا به من گفت: «در شرفیابی امروز، اعلیحضرت همایونی امر فرموده‌اند که تو به عنوان سفیر به بغداد بروی. حالا دم گاو را به دستت دادیم. خودت می‌دانی.» تا خواستم وصف‌الحال خود را بگویم و عذری بیاورم، حرف مرا قطع کرد و با لحنی دور از انتظار و سوای آنچه تا آن روز میان من و او برقرار بود گفت: «جای بحث نیست. امر اعلیحضرت است و هیچ‌یک از ما حق سرپیچی از آن را نداریم.» سپس به دنبال این جمله مطلب مذاکره را عوض کرد و با وزیر خارجه دربارهٔ نیازمندیهای سفارت ایران در بغداد به گفتگو پرداخت.

از نحوهٔ کلام و عنوان کردن آن به‌وسیلهٔ نخست‌وزیر و وزیر امور خارجه در مجلس مهمانی که مجال بحث و اظهار نظر در آن نبود، به خوبی آشکار بود که هر دو مقام می‌دانستند من میل زیادی به رفتن این مأموریت ندارم و این گونه موضوع را مطرح ساخته بودند تا مرا در برابر عمل انجام شده قرار دهند. بعدها آگاه شدم که مطرح‌کردن موضوع در روز چهارم آبان از جانب سفیر سابق ایران در بغداد چندان هم اتفاقی نبوده بلکه او دستور داشته که تا نظر مرا مِن‌غیرمستقیم بفهمد و حضرات را در جریان بگذارد تا نحوهٔ ابلاغ موضوع را طرح‌ریزی نمایند. به‌هرحال دو روز بعد هم که مورر در شُرُف ترک تهران بود و در فرودگاه مهرآباد فرصت دیدار هویدا دست داد، نارضایی خود را از رفتن به بغداد به او اظهار داشتم. این بار با تندی پاسخ داد: اگر در قبول این مأموریت کمترین تردیدی از خود نشان دهم، دستور خواهد داد تا مرا محاکمهٔ اداری

کنند.

با این تفصیل، من دیگر چاره‌ای جز قبول مأموریت نداشتم و خود را آمادهٔ حرکت کردم. اما به راستی این پرسش پیش می‌آید که در کجای دنیا و حتی در همین ایران خودمان چه وقت و در چه شرایطی رسم بر این بوده که کسی را بدون آنکه حتی یک بار از خود او بپرسند، به سفارتی اعزام دارند؟ به فرض آنکه وزارت امور خارجه روی شخص من به دلایلی برای فرستادنم به این مأموریت نظر داشت، بهتر نبود قبلاً آن را با من در میان می‌گذاشت و ضمن برشمردن اهمیت آن مأموریت و شایستگی من برای احراز این پست (ولو به عنوان تعارف) غروری در من می‌دمید تا با طیب خاطر آن را قبول کنم؟ اما این کار را که نکردند هیچ، متوسل به ارعاب و تهدید هم شدند.

می‌گویند ظلم به تساوی، عدل است. اگر این رویّه دربارهٔ سایر همکاران من در وزارت خارجه اعمال می‌شد، حرفی نبود و من هم شاید با رضایت خاطر این مأموریت را که در ضمن، باز هم به مهم بودن آن اعتراف می‌کنم، قبول می‌کردم؛ اما در حالی که می‌دانستم در وزارت خارجه و اطرافیان هویدا و اشرف پهلوی دیگران به چه مأموریتهایی و در چه شرایطی می‌روند و چه فعل و انفعالاتی در این زمینه در کار است، به‌راستی رفتاری که با من شد در نظرم نادرست و دور از انصاف جلوه‌گر شد.

واقعیت ناگوار دیگری هم که در کار بود و من بعدها به آن پی بردم و باز هم اگر از زبان مسئولان به گوشم نرسیده بود، آن را باور نمی‌داشتم، این بود که چون زمامداران ایران و بخصوص شاه، به حُسن نیت عراقیها در برقراری مجدد روابط اعتماد نداشتند و پیش از آن دو نفر از سفیران مقرّب درگاه، یعنی مهدی پیراسته و عزت‌الله عاملی را ناکام به تهران بازگردانیده بودند، خواستند این بار کسی را به این مأموریت بفرستند که اولاً از سفیران تازه‌کار باشد و در ثانی از نزدیکان به شاه و دربار و هزار فامیل نباشد تا اگر کار او به ناکامی کشید، به جایی برنخورد، پرستیژها خدشه‌دار نشود و یا به‌قول بچه‌های محل «خون

خود گردن خود» مصداق پیدا کند و به همین جهت قرعهٔ فال به نام من اصابت کرد.

با تمام این احوال، خواست خدا چیز دیگری بود و به فتوای کلام معروف که می‌گوید: «عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد»، در طی سه سال دوران پرمشقت این مأموریت خطیر، چنان کارها روبه‌راه شد و مشکلات با موفقیت به انجام رسید، که به خاطر کسی هرگز خطور نمی‌کرد. عهدنامهٔ دوستی و حسن همجواری ایران و عراق که یکی از پربارترین و افتخارآمیزترین عهدنامه‌های منعقده میان ایران و دیگر کشورهاست و به‌طور تحقیق می‌توان گفت از زمان نادرشاه افشار به این طرف نظیر آن را نداشته‌ایم، به امضا رسید، راهِ رفت و آمد زائران به عتبات عالیات باز شد و محیط صلح و صفا برای عقد قراردادها و موافقتنامه‌ها و خلاصه همکاریهای بعدی میان دو کشور برقرار گردید.

از چهره‌های جالبی که در واپسین ماههای کار در ادارهٔ پنجم سیاسی با آن برخورد کردم، شیخ بهلول واعظ معروف بود که در قضیه تبدیل لباس در زمان رضاشاه مسبب بلوایی در شهر مشهد شد و به‌دنبال آن به‌افغانستان گریخت. شرح این ماجرا البته در وقایع سال ۱۳۱۴ شمسی در کتب تاریخ آمده و به‌طور اجمال از این قرار است که پس از اعلام اجباری شدن لباس متحدالشکل و مبدل کردن کلاههای گوناگون به‌کلاه شاپو، در خراسان گروهی از مردم به‌تحریک شیخ بهلول به‌مخالفت با این امر برخاسته و در مسجد گوهرشاد اجتماعاتی تشکیل دادند که مورد حمله مقامات انتظامی قرار گرفت و منجر به‌کشته شدن عده‌ای در آن مسجد شد. نایب‌التولیه آستان قدس رضوی در آن هنگام محمدولی اسدی (مصباح‌السلطنه) از برکشیدگان محمد ابراهیم‌خان شوکت‌الملک امیر قاینات بود و با محمدعلی فروغی (ذکاءالملک) نخست‌وزیر وقت خویشاوندی داشت.

چون در این ماجرا، شیخ بهلول موفق به فرار از ایران شد، قضیه بر رضاشاه گران آمد و تقصیرها به‌گردن شخص نایب‌التولیه افتاد. بنابراین ابتدا بازداشت

گردید و چهار پنج ماه بعد از محکومیت در دادگاه نظامی خراسان تیرباران شد.

گفته می‌شد در بازرسی از منزل اسدی نامه‌ای به خط فروغی به دست مأموران افتاده بود که در آن اشاره به رضاشاه این شعر آمده بود:

در کف شیر نر خونخواره‌ای غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای؟!

که طبیعتاً منجر به کنار رفتن فروغی از نخست‌وزیری شد.

شیخ بهلول مدت سی و هفت سال به صورت متواری در خارج از ایران به سر برد که در آنجا هم بنا به گفتهٔ خودش مورد سوءظن مقامات محلی بود و چند سالی را در زندان گذرانید تا این که در دوران پیری از غربت و تنهایی و دربه‌دری به ستوه آمد نامه‌ای به مقامات دولتی ایران نوشت و تقاضای بازگشت به وطن کرد، هرچند که زندان یا اعدام در انتظار او باشد، لیکن دولت ایران به دلیل کهولت سن و مرور زمان و ندامت او را مورد بخشودگی قرار داد و پناهش داد، منتها در ابتدای ورود تحت نظر سازمان اطلاعات و امنیت کشور بود. محل اقامتش را جایی در شهرری معین کرده بودند و مقرری ناچیزی که اگر اشتباه نکنم مبلغی در حدود پنجاه ریال در روز بود برای هزینه‌های جاریش به او اختصاص دادند.

خبر ورود و اقامت شیخ بهلول را به ایران کسی که مأمور مراقبت و محافظت از او بود و در وزارت امور خارجه رفت و آمد داشت به من داد و پیشنهاد کرد چنانچه مایل به دیدار او باشم او را روزی همراه با خود به اداره پنجم سیاسی بیاورد. از آنجا که من از زمان کودکی داستان جنجال‌برانگیز شیخ بهلول را به خاطر داشتم و در ذهن خود او را چهره‌ای جالب و قهرمان ساخته بودم پیشنهاد او را پذیرفتم و سرانجام موفق به دیدار مردی شدم که رضاشاه با تمام قدرت خود نتوانسته بود به او دست بیابد. هنگامی که او را دیدم پیرمردی نحیف و لاغراندام و فرسوده به نظر می‌رسید و سر و وضعی ژولیده و ژنده داشت اما چند دقیقه‌ای بیش از دیدارمان نگذشته بود که دریافتم حقیقت غیر از این است: وی با وجود کهولت سن و لاغری بیش از حد، مردی

تندرست و سرزنده و سرحال بود و ضعف ظاهر و طرز لباس پوشیدن محقرش نمادی از طبیعت مرتاض و قناعت‌پیشهٔ وی در بهره‌جویی از وسایل مادی زندگی بود.

زمانی بیش از یک ساعت که در دفتر من به سر برد شَمه‌ای از زندگی گذشته خود و مرارتهایی را که در دیار غربت کشیده بود بیان کرد. اکنون پس از گذشت سالها بسیار افسوس می‌خورم که چرا ملاقاتها و گفتگو با او را تکرار نکردم و شرح مفصل زندگی پرماجرای او را به صورت کتابی درنیاوردم شاید یکی از جالب‌ترین و خواندنی‌ترین سرگذشتهای واقعی روزگار از کار درمی‌آمد.

می‌گفت از پنج تومان مقرری روزانه‌اش بیش از چهار تومانش را به تهیدستان می‌دهد و زندگی را با همان یک تومان باقیمانده می‌گذراند. می‌گفت فاصلهٔ میان شهرری و تهران را هر روز پیاده می‌پیماید و همانروز برای آمدن به وزارت امور خارجه ساعت پنج بامداد از خانه‌اش به راه افتاده و در ساعت موعود به آنجا سیده است. عقیده‌اش بر این بود که پول پای کرایه اتوبوس و به طریق اولی پای کرایه تاکسی دادن اسراف است و انسان تا زمانی که می‌تواند با پای خدادادی راه برود نباید از وسایل نقلیه استفاده کند.

حقیقت را بگویم قناعت و مناعت طبع این مرد از همان برخورد کوتاه مرا به احترام او واداشت و از نیازمندی و سرسپردگی خود و امثال خودم به دنیای مادیات احساس حقارت کردم. از سرنوشت بعدی او خبری ندارم و نمی‌دانم پایان کارش به کجا انجامید.

طی این دیدار از مشرب سیاسی یا عقیدتی او و ماجرای مسجد گوهرشاد سخنی به میان نیامد نه او می‌توانست و صلاحش بود در حضور من و همراهش که هر دو مأمور دولت بودیم واقعیتها را بیان کند و نه شخص من ضرورتی در این کار می‌دیدم. برای من محرز بود که شیخ بهلول در آنچه کرده

بود انگیزه‌ای بجز معتقدات دینی نداشت و اگر غیر از این بود یعنی چنانچه یک محرک خارجی در کار او دخالت داشت می‌بایست در دوران سختی و دربه‌دری دست از حمایتش برنداشته و تا اندازه‌ای به داد او رسیده باشد و حال آنکه چنین نبود و چنین نشد.

مأموریت بغداد

پیش از آنکه به شرح خاطرات مأموریت بغداد بپردازم، بجا می‌دانم یادآور شوم که انتصاب من به این مأموریت موقعی صورت گرفت که روابط ایران و عراق پس از پشت سر گذاشتن دوران تیرگی چند ساله‌ای که منجر به قطع روابط سیاسی میان دو کشور شده بود، تازه برقرار گردیده و نوعی آرامش نسبی و نیم‌بند میان دو طرف برقرار شده بود. اینکه می‌گویم نسبی برای آن است که حتی هنگام مبادلهٔ سفیر هنوز برخی زد و خوردهای مرزی در مرزهای دو کشور موجود بود و وضعی شبیه نه صلح و نه جنگ بر منطقه حکمفرمایی می‌کرد.

یکی دو روز پیش از عزیمت، همان طور که رسم همهٔ دنیاست، مرا برای معرفی به حضور شاه بردند. در این مراسم دو نفر دیگر از همکاران که یکی به سِمَتِ سفیر در لهستان و دیگری به سِمَتِ سفیر در رومانی انتخاب شده بود، با من همراه بودند. بردن سفیران به حضور رییس مملکت از رسمهای قدیمی بین‌المللی و مبتنی بر این ضابطه است که چون سفیر فرستادهٔ رییس کشوری نزد رییس کشور دیگر می‌باشد و فرمان یا استوارنامهٔ او در واقع معرفی‌نامه‌ای

است که فرستندهٔ سفیر برای کشور پذیرنده می‌فرستد، لازم است پیش از عزیمت، دستورهای لازم را از شخص او بگیرد. حال هرچند به مرور و دهور این کیفیت مبدل به رسمی تشریفاتی شده، نمی‌توان گفت در تمام موارد خالی از فایده است.

مراسم معرفی در کاخ صاحبقرانیه، در دفتر کار شاه، خیلی به اختصار برگزار شد. شاه در حالی که از بالا به پایین اتاق و در برابر ما سه نفر قدم می‌زد، مطالب خود را بیان کرد. به آن دو نفر گفت: «ما با لهستان و رومانی مسئله‌ای نداریم. طبق روال معمول کار خود را بکنید.» اما نوبت که به من رسید در مقابلم ایستاد، چند لحظه مکث کرد، آنگاه گفت: «اما مأموریت شما، کار حساسی است. وظیفهٔ اصلی شما این است که به عراقیها بفهمانید با ما شوخی نمی‌شود کرد؛ ما قوی‌ترین کشور منطقه هستیم. باید این واقعیت را به آنها تفهیم کرد که با ما شوخی نمی‌شود کرد.» سپس لحظه‌ای مکث کرد، یکی دو دقیقه به قدم زدن و فکرکردن گذرانید، مجدداً در برابر من ایستاد و گفت: «من نمی‌خواهم بی‌جهت خون مردم بی‌گناه ریخته شود، وگرنه توانایی آن را دارم که ظرف بیست و چهار ساعت عراق را به جای خود بنشانم و درسی به آنها بدهم که تا عمر دارند فراموش نکنند. مأموریت شما این است که این مطلب را به آنها بفهمانید.»

روابط سیاسی متکی به اسناد میان ایران و عراق، که اگر بخواهیم در یک جمله و به اختصار بیان کنیم باید بگوییم بیشتر صورت کشمکش داشته است تا روابط دوستانه، به زمانهای دور، یعنی دورانی که عراق جزو متصرفات عثمانی بود، برمی‌گردد. می‌توان گفت به همان دلیلی که ایرانیها به علت دلبستگی به اماکن مقدسهٔ واقع در عراق نسبت به این سرزمین اظهار علاقه و اعتقاد کرده‌اند و می‌کنند، زمامداران عراقی بر مبنای همین توجه و کشش، حکومتها و مردم ایران را افرادی سلطه‌گر و توسعه‌طلب و دخالت‌کننده در امور داخلی خود دانسته‌اند. این کیفیت، با وجود تعداد زیادی مردم

شیعه‌مذهب در عراق که در ظاهر اقلیت و در واقع اکثریت جمعیت عراق را تشکیل می‌دهند، همواره موجبات نگرانی زمامداران آن کشور را فراهم کرده است. حکومتهای عراق خواه در زمان عثمانیها و خواه بعد از آن، جامعهٔ شیعه‌مذهب عراقی را که طبیعتاً تمایلی به جانب ایران دارند، به‌صورت ستون پنجمی در قلمرو خود نگریسته‌اند و با وجود اینکه این جامعه اکثریت قاطعی را در آن کشور تشکیل می‌دهد، هیچ وقت در ادارهٔ امور مملکت دست آن را باز نگذاشته‌اند. البته گهگاه از این اصل عدول‌هایی شده و اتباع شیعه‌مذهب عراق به پستهای کلیدی گمارده شده‌اند و می‌شوند، اما این روش هیچ‌گاه به صورت عادلانه‌ای اعمال نشده و کسانی هم از شیعیان که در دستگاه دولت به‌کار گمارده شده‌اند، خواه برای حفظ موقعیت اجتماعی خود و خواه به منظور دوری جستن از شبههٔ طرفداری از همکیشان، همواره در برخورد با شیعیان و یا دست کم در برخورد با مقامات رسمی ایرانی چهره‌ای ناسازگارتر از همکاران سنّی‌مذهب خویش از خود نشان داده‌اند؛ تا حدی که ما در سفارت ایران در بغداد، هر وقت در وزارت خارجهٔ عراق یا نهادهای دیگر کاری داشتیم که مخاطبان ما از مقامهای شیعه‌مذهب بودند، از پیش می‌دانستیم که انجام‌دادن آن کار اگر با اِشکال مواجه نباشد، آسانتر از سر و کار داشتن با مقامی سنّی‌مذهب نخواهد بود. به عبارت دیگر همان‌طور که سالها بعضی از زمامداران افغانستان از نشر فرهنگ خاص ایران در میان تودهٔ مردم افغانستان هراس داشتند و آن را راهی برای سلطهٔ معنوی ایران در آن کشور به شمار می‌آوردند و با تقویت فرهنگ و زبان پشتو می‌کوشیدند رنگ دیگری به گرایشها و ارزشهای ملی خویش بدهند، حکمرانان عراق نیز از نفوذ سیاسی و معنوی کشور شیعه مذهب و مردم ایران به عراق همواره هراسناک بوده‌اند و سعیشان بر این بوده که محظورهایی در این راه فراهم آورند، بخصوص که اِعمال نفوذ و سیطرهٔ انگلستان در عراق هم سالیان سال خواهان ادامهٔ چنین سیاستی در منطقه بوده است.

اهمّ اختلافات ایران و عراق بر سر مسائل مرزی بود و تا زمانی که آزمندیهای گستردهٔ روسیه و انگلستان، دو ابرقدرت زمان، منافع حیاتی در منطقه پیدا نکرده بود و در روابط دو کشور دخالت مستقیمی نداشت، این اختلافها کم و بیش با تماسهای مستقیم میان دو طرف، مورد مذاکره قرار می‌گرفت و به‌نوعی حل و فصل می‌شد، اما پس از جنگ جهانی ۱۸ـ۱۹۱۴ که سرزمین بین‌النهرین از متصرفات عثمانی بیرون رفت و ابتدا به صورت تحت‌الحمایهٔ انگلستان و سپس به‌شکل کشوری مستقل، منتها متحد بریتانیای کبیر، در عرصهٔ بین‌المللی ظاهر گردید، این اختلافها ماهیتی گسترده‌تر و ریشه‌دار پیدا کرد.

در مورد اختلافهای مرزی که سابقهٔ آنها به زمان عثمانیها می‌رسید، در نهایت دو سند مهم مبنای استناد و مذاکره‌های بعدی قرار گرفت؛ یکی طرح نُه ماده‌ای معروف به عهدنامهٔ ارض‌روم است که در سال ۱۲۶۳ هجری قمری (۳۱ مه ۱۸۴۷) پس از چهار سال مذاکره میان نمایندگان ایران و عثمانی و با وساطت دولتهای روسیه و انگلستان تهیه شد ولی هیچ وقت مورد تأیید دولت ایران قرار نگرفت و دیگری پرتکل معروف به پرتکل اسلامبول است که در سال ۱۹۱۳ در آن شهر به وسیلهٔ سفیرکبیر ایران و صدراعظم عثمانی و صحه‌گذاری نمایندگان روس و انگلیس به امضا رسید و بر اساس آن نمایندگان چهار دولت در سال ۱۹۱۴ اقدام به تحدید حدود دو کشور کردند. اما این پرتکل و صورت‌مجلس‌های تحدید حدود هم هیچ‌گاه به تصویب مقامات مقننهٔ دو کشور نرسید و صورت قانونی پیدا نکرد. با این حال چون در این دو سند تمام شط‌العرب، به‌جز قسمت کوچکی در مقابل بندر خرمشهر، به دولت عثمانی واگذار شده بود، دولت عراق به عنوان میراث‌خوار استعمار طی سالیان متمادی آن را به نفع خویش معتبر می‌دانست و به حساب می‌آورد؛ در حالی که پیش از این عثمانیها هیچ وقت نسبت به مالکیت ایران در مورد آبهای ساحلی شط‌العرب اعتراض نداشتند و اختلافات همیشه بر سر اراضی مرزی بوده بود.

پیش از امضای این دو سند و بعد از آن، اختلاف نظر و کشمکشها بر سر شط‌العرب همچنان ادامه داشت و حتی مسافرت ملک‌فیصل اول، پادشاه عراق، در سال ۱۳۱۱ و نوری‌سعید، نخست‌وزیر آن کشور، در سال ۱۳۱۴ به ایران مثمر ثمر واقع نشد تا جایی که عراق کار را به آن‌جا رسانید که با حمایت دولت انگلستان در سال ۱۳۱۴ علیه ایران به جامعهٔ ملل سابق شکایت برد و دربارهٔ مسئله‌ای که از دیدگاه حقوق بین‌الملل عمومی غیر قابل مطرح شدن در مرجعی بین‌المللی بود هیاهو به راه انداخت. البته جامعهٔ ملل در این مورد کاری از پیش نبرد تا اینکه پس از رفت و آمدها و گفت و شنودهای بی‌شمار، عهدنامهٔ مرزی ۱۳۱۶ (۱۹۳۷ میلادی) میان دو کشور به امضا رسید.

ادعای ایران در تمام مراحل مذاکره و کشمکش، مبتنی بر یک اصل شناخته‌شدهٔ بین‌المللی و عبارت از این بود که مرز میان دو کشور در شط‌العرب، تالوگ (خط القعر) شناخته شود. این اصل در تمام دنیا و در میان کشورهایی که رودخانه‌ای قابل کشتیرانی آنها را از یکدیگر جدا می‌سازد معتبر و مجری است و اندکی انصاف یا واقع‌بینی کفایت می‌کرد تا اختلافها به آسودگی از میان برداشته شود، اما منافع خاص بریتانیای کبیر در منطقه ایجاب می‌کرد که اختلاف نظرها بر جای بماند.

متأسفانه در عهدنامهٔ ۱۹۳۷ که زور و اِعمال نفوذ انگلستان در پشت آن بود، باز هم حقوق ایران در نظر گرفته نشد؛ در این عهدنامه به مالکیت ایران در شط‌العرب اشاره‌ای نشده ولی حق حاکمیت مطلق به عراق هم واگذار نگردیده؛ اما برای ایران و عراق در ادارهٔ شط و مسیر کشتیرانی حقوق برابر شناخته شده است. در این عهدنامه رسماً به مقررات عهدنامهٔ ۱۹۳۰ عراق و انگلیس که به موجب آن عراق عملاً تحت حمایت انگلیس درآمده بود اشاره شده و در نتیجه آثار استعمار در آن مشهود است. روی همین اصل امضای آن از جانب ایران از روی رضا و رغبت نبود.

در اینجا این پرسش مطرح می‌شود که با وجود تمام این معایب، دولت

ایران به چه علت تن به امضای آن داد؟ در این مورد مسئولان وقت چنین استدلال کرده‌اند که چون در آن هنگام مذاکرات مربوط به عقد پیمان سعدآباد میان ترکیه و ایران و عراق در میان بود، اوضاع بین‌المللی چنین ایجاب می‌کرد که این پیمان در جوی دوستانه و خالی از تنش به امضا برسد و شاید به همین جهت بود که درست چهار روز پس از امضای آن، یعنی در تاریخ ۱۷ تیرماه ۱۳۱۶، عهدنامهٔ عدم تعرض میان ایران و عراق و افغانستان و ترکیه در کاخ سعدآباد بسته شد.

با تمام این احوال، دولت عراق طی سی و دو سال که این عهدنامه به اعتبار خود باقی بود، هرگز به تعهدات خود در مورد مواد اساسی آن، منجمله مقررات مربوط به لایروبی و ارائهٔ صورتحسابهای مربوط به درآمدها و هزینه‌ها، عمل نکرد تا اینکه دولت ایران در فروردین ماه ۱۳۴۸ رسماً آن را بی‌اعتبار اعلام نمود.[1]

پیش از آنکه به طور اختصار به پیامدهای این تصمیم بپردازم، لازم به یادآوری می‌دانم که در برههٔ زمانی کوتاه میان استقلال یافتن رسمی عراق در سال ۱۹۳۲ و کودتای نظامی عبدالکریم قاسم در سال ۱۹۵۸، که منجر به برچیده شدن بساط حکومت پادشاهی خاندان هاشمی در عراق شد، روابط ایران و عراق از آرامشی نسبی برخوردار بود. لیکن با روی کار آمدن حکومتهای انقلابی و کودتاهای پی در پی در آن کشور، روز به روز بر وخامت اوضاع افزوده شد تا جایی که پس از به قدرت رسیدن حکومت حزب بعث در عراق در سال ۱۹۶۸، این رابطه رفته رفته به منتهای وخامت خود رسید. حکومت پادشاهی عراق تا مدتی مایل بود روابط نزدیکتری با رژیم سلطنتی

۱. برای آگاهی بیشتر به سیر تحول روابط ایران و عراق و عهدنامه‌ها یا قراردادهای منعقده میان دو کشور رجوع کنید به ۱ـ کتاب روابط ایران و عراق نوشتهٔ دکتر محمود هاتف؛ ۲ـ نشریهٔ وزارت امور خارجه تحت عنوان حقایقی چند دربارهٔ اختلاف ایران و عراق راجع به شط‌العرب.

ایران برقرار نماید و همان‌طور که در بالا به آن اشاره شد، ملک فیصل اول سفری رسمی به کشور ایران کرد و وعده‌هایی برای حفظ حقوق ایران در شط‌العرب داد، اما حامی او، یعنی دولت انگلستان، و نوری‌سعید، عامل بی چون و چرای بریتانیای کبیر در آن کشور، بزرگترین سد این راه به شمار می‌آمدند و همان طور که دیدیم معاهدهٔ ننگین ۱۹۳۷ در زمان روی کار بودن همین رژیم پادشاهی به ایران تحمیل شد.

به نظر نگارنده، استدلال زمامداران وقت ایران دائر بر اینکه تحت فشار مقتضیات زمان و اوضاع بین‌المللی ناچار به امضای آن عهدنامه شده‌اند، قابل قبول به‌نظر نمی‌رسد و بنا بر هیچ منطقی نمی‌توان این واقعیت را انکار کرد که به خاطر عقد معاهده‌ای که آثار و نتایج آن در آینده به هیچ‌وجه معلوم نیست نمی‌توان حق مسلّمی را که مربوط به حاکمیت و تمامیت ارضی کشوری است نادیده انگاشت. بر طبق ضوابط و معیارهای حقوق بین‌المللی، شناخت خط تالوگ در شط‌العرب به عنوان مرز دو کشور از حقوق مسلم ایران بود و مسئولان امر در آن موقع نمی‌بایست به هیچ عنوان ضابطهٔ دیگری را بپذیرند.

در سالهای بعد، دولت ایران کراراً نارضایی خود از قرارداد استعماری ۱۹۳۷ و لزوم تجدید نظر در آن را به دولت عراق اظهار داشت، لیکن مقامات این کشور به استظهار دولت انگلستان نه‌تنها بدان توجهی مبذول نداشتند، بلکه پا را فراتر گذاشته، امضای این قرارداد را نوعی تجاوز به حقوق حقهٔ خود در شط‌العرب وانمود کردند (مصاحبهٔ مطبوعاتی عبدالکریم قاسم در تاریخ ۱۹۵۹/۱۲/۲). گذشته از اینها عراق هیچ‌گاه به تعهدات خود در مورد اجرای مقررات این عهدنامه عمل نکرد و مذاکرات مکرر مقامات ایرانی را جدی نگرفت تا جایی که دولت ایران ناچار شد رسماً اعلام نماید که عراقیها با رفتار خود قرارداد را به طور یک‌جانبه فسخ کرده‌اند و دولت ایران نیز آن را نقض شده تلقی می‌نماید.

به دنبال لغو قرارداد ۱۳۳۷ از جانب ایران در فروردین ماه ۱۳۴۸، دورانی

پرتنش در روابط دو کشور پیدا شد. اما این بحران وقتی به اوج خود رسید که معاون وزارت خارجهٔ عراق ضمن احضار سفیر ایران در بغداد به دفتر خود، به او اظهار داشت: «عراق آبراه شط‌العرب را جزئی از قلمرو خود می‌داند و از دولت ایران می‌خواهد به کشتیهایی که پرچم ایران را در شط‌العرب برافراشته‌اند، دستور داده شود پرچم ایران را پایین بیاورند و اگر از نفرات نیروی دریایی کسی در کشتی باشد از آن خارج شوند والا دولت عراق مأمورین ایرانی را با توسل به زور از کشتی خارج خواهد ساخت و در آتیه اجازه نخواهد داد کشتیهایی که مقصد آنها بنادر ایران است وارد شط‌العرب شوند.»[1]

با این ترتیب خطر برخوردهای مسلحانه میان دو کشور تا حدی محتمل به نظر می‌رسید، به‌ویژه هنگامی که دولت ایران تصمیم گرفت کشتیهای باری ابن‌سینا و آریافار را تحت‌الحفظ واحدهای نیروی دریایی و جتهای جنگندهٔ خود وارد شط‌العرب نماید. اما عراق به جای روبرو شدن با ایران شکایت به شورای امنیت برد و ایران را متهم به اِعمال زور و تهدید در آبراه میان دو کشور نمود. به دنبال این پیشامدها دولت عراق دست به سلسله اقداماتی ایذایی علیه ایران زد که از جمله آنها می‌توان به بیرون راندن دسته‌جمعی ایرانیان مقیم عراق از آن کشور، ایجاد تضییقات برای مدارس و نمایندگیهای سیاسی و کنسولی ایران، به وجود آوردن حوادث مرزی، به راه انداختن تبلیغات ضد ایرانی در رسانه‌های گروهی و تحریکات تجزیه‌طلبی در برخی از استانهای ایران مثل خوزستان و بلوچستان اشاره کرد. البته در تمام این اقدامها، بخصوص آنچه مربوط به تحریکات تجزیه‌طلبانه بود، مشاوران اروپای شرقی عراق، که در رأس آنها آلمان شرقی قرار داشت، یار و یاور او بودند و بسیار

۱. قسمت درون گیومه نقل از نشریهٔ وزارت امور خارجه به‌نام حقایقی چند دربارهٔ ایران و عراق راجع به شط‌العرب.

آشکار بود که کشورهای بلوک سوسیالیست به راهبری اتحاد جماهیر شوروی سابق فرصتی یافته بودند تا برای مقابله با نفوذ امریکاییها در ایران فعالیتی از خود نشان دهند، تا جایی که این شایعه بر سر زبانها افتاده بود که در زد و خوردهای مرزی با ایران، کارشناسان و فن‌آوران روسی در لباس سربازهای عراقی مشغول خدمت هستند.

سیر تدریجی بدتر شدن روابط ایران و عراق در بهمن ماه ۱۳۴۸ به آنجا رسید که دولت عراق سفارت ایران را متهم به شرکت در کودتایی نافرجام در آن کشور کرد و به دنبال آن سفیر ایران و چهار نفر از همکاران او را عنصر نامطلوب اعلام نمود و از عراق اخراج کرد و پیرو آن روابط دیپماتیک دو کشور به سطح کاردار دائم تنزل داده شد. اما این کار به اینجا هم پایان نیافت و رهبران بعثی عراقی که خود را وارث راه و رسم جمال‌عبدالناصر در میان کشورهای عرب منطقه قلمداد می‌کردند، باز پس دادن جزایر سه گانه را در خلیج فارس از جانب انگلستان به ایران در سال ۱۳۵۰ بهانه قرار داده، مهلت چند روزه‌ای برای بازپس گردانیدن این جزایر به دنیای عرب معیّن کردند و در انقضای آن روابط دیپلماتیک خود را با ایران و انگلستان قطع نمودند.

چون تصمیم عراق بر این بود که در این ماجرا نهایت بهره‌جویی تبلیغاتی را علیه ایران به کار گیرد و موضوع اختلاف خود را با ایران، مسئله‌ای عربی جلوه‌گر سازد، به دنبال قطع روابط سیاسی با ایران، به شورای امنیت سازمان ملل متحد شکایت برد و در این اقدام، چهار کشور به اصطلاح انقلابی عرب، یعنی لیبی، الجزایر و یمن جنوبی به اضافهٔ کویت با او همداستان شدند.

موضوع متحد شدن عربها با یکدیگر در برابر ایران، هرچند میان خودشان اختلافها و دشمنیها موجود باشد، موضوع تازه‌ای نبوده و نیست؛ پیش از این در طول تاریخ کراراً به این واقعیت برخورده‌ایم و پس از این هم برخواهیم خورد. اما تأسف در این است که ما هیچ وقت نخواسته‌ایم این واقعیت را پذیرا شویم و علت واقعی و شاید ناخودآگاه آن این است که مردم ایران عرب را

نمادی از کیش مقدس اسلام و این دو را از یکدیگر جداناشدنی می‌انگارند و به همین دلیل بنای کار خود را با اعراب روی پایهٔ صلح و صفا و حُسن نیت قرار می‌دهند.

قطع روابط سیاسی تا شهریورماه ۱۳۵۲ ادامه داشت و در این تاریخ بنا به پیشنهاد عراق و موافقت وزارت امور خارجهٔ ایران، این روابط از سر گرفته شد. مدحت ابراهیم جمعه، سفیر عراق، در پاییز این سال وارد تهران شد و نگارنده هم در اسفندماه همین سال عازم بغداد گردید.

ناگفته نماند که با وجود این مبادلهٔ سفیران، تیرگی روابط و زد و خوردهای مرزی میان دو کشور ادامه داشت تا اینکه در ۱۶ اسفند ۱۳۵۲، یعنی چند روز پیش از عزیمت من به بغداد، بنا به تقاضای شورای امنیت آتش‌بس میان نیروهای دو طرف اعلام گردید.

این بود خلاصهٔ سابقهٔ تاریخی روابط ایران و عراق و جوّ حاکم بر این روابط هنگامی که من پس از سه سال و چند ماه قطع روابط سیاسی و بسته بودن سفارت، قدم به خاک عراق گذاشتم و شروع به کار کردم. نیازی به گفتن نیست که بنا به همین دلایل، یعنی تعطیل بودن چند سالهٔ سفارت، وضع نمایندگی، هم از جهت روبه‌راه نبودن اقامتگاه و دفتر و هم از لحاظ کمبود کارکنان مطلع و کاردیده و علاقه‌مند به کار، کسری‌های بسیار داشت که در جای خود به آن اشاره خواهم کرد. تنها دلگرمی من پیش از رسیدن به بغداد و در روزهای نخستین ورود به آن شهر، همکار و همدمی بود که به پیشنهاد خودم در تهران انتخاب شده و پیش از من به محل مأموریت رسیده بود. اما ای کاش هرگز این کار را نکرده و مرتکب این اشتباه بزرگ نشده بودم. مصداق درست مار در آستین پروردن، برگزیدن همین شخص به عنوان یار و یاور بود که ذره‌ای صداقت و رفاقت در کارش وجود نداشت. اما آنچه بیش از هر چیز بعدها برای من جای تأسف گردید و از این بابت خود را گناهکاری غیر قابل بخشش می‌دانم، این بود که در تمام مدت مأموریت، لحظه‌ای دربارهٔ صفا و

صمیمیت او تردید به خود راه ندادم، حال آنکه او در زیر پرده در کار من کارشکنی و تفرقه‌اندازی می‌کرد و من به‌کلی از آن غافل بودم، یعنی حتی تصور این مطلب برایم دشوار بود که ممکن است آدمی پیدا شود که در برابر خوبیها و دوستی چند سالهٔ انسان قدم در راه خیانت بگذارد. در واپسین ماههای اقامتم در بغداد کوشش بسیار به خرج دادم تا برای او مقام بالاتری دست و پا کنم. مسئولان وزارتخانه که گویا بهتر از من به خصوصیات اخلاقی و بدخواهی این مرد آگاهی داشتند، گوششان بدهکار نبود؛ تا اینکه یک بار هنگام سفر به تهران روزی که با وزیر امور خارجه این مطلب را مطرح کردم، با آرامی دست لای پوشه‌ای که روی میز در برابرش بود کرد و تلگرافی از آن بیرون آورد و گفت: «شما آدمی پاکدل هستید و این شخص را آن طوری که هست نمی‌شناسید. این نامه را بخوانید تا بدانید از چه کسی حمایت می‌کنید.»

نامه را خواندم و دیدم سراپا بدگویی از من و تخطئه رشته‌ای از کارها و مذاکراتی بود که با مقامات عراقی کرده بودم. آن‌قدر حیرت کردم که در جای خود خشک شدم. معلوم شد از یکی دو روز غیبت من استفاده کرده بوده و با در دست داشتن کلید رمز گزارشی علیه من به تهران فرستاده بوده و ظاهراً در گذشته هم هر بار که این فرصت به دستش می‌افتاده از این شیرینکاریها می‌کرده است. این مرد، نقطه‌ضعفهای زیادی داشت که اگر من تنها یکی از آنها را آشکار می‌کردم، روزگارش سیاه می‌شد. با این حال، ناجوانمردیهایش را نادیده گرفتم و تا روز آخر چیزی به روی او نیاوردم، به‌گونه‌ای که هنوز هم پیش خود چنین می‌پندارد که شیرینکاریهایش در پرده مانده است. از این مطلب بگذریم. بعضی از مردم کوچکتر و ناچیزتر از آنند که حتی درخور بدگویی باشند. گردش روزگار بهترین ادب‌کنندهٔ اینهاست، کما اینکه همین مرد تمام بدیها را برای رسیدن به هدفی می‌کرد که هیچ وقت به آن نرسید.

سفارت بغداد، سفارتی همانند سایر نمایندگیهای ایران در خارج از کشور نبود و هیچ وجه تشابهی با هیچ‌یک از آنها نداشت. گذشته از جوّ مملکت و

تیرگی روابط و تضییقاتی که از جمیع جهات متوجه سفارت و کارمندان آن بود و کیفیت کار را به صورتی خاص درمی‌آورد، ترکیب اعضا و نحوهٔ عمل در داخل این واحد هم کیفیتی داشت که با هیچ جای دیگر قابل مقایسه نبود. مثلاً در تمام سفارتخانه‌ها سفیر، یا رییس مأموریت، به‌عنوان ریاست عالیهٔ تمام کارکنان مأمور در آن سفارتخانه شناخته می‌شد و تمامی آنها، اعم از وابستهٔ نظامی یا فرهنگی یا امنیتی، در اختیار او بودند، اما در بغداد هریک از اینها در باطن برای خود دم و دستگاه و دفتر و دستک و پیک سیاسی و یا مقر و مأوایی اختیار کرده بودند. البته در ظاهر اظهار اطاعت و انقیاد می‌شد، ولی در باطن از جایی دیگر دستور می‌گرفتند و به آنها گزارش می‌فرستادند.

پیش از عزیمت به بغداد، برای آگاهی از جریان کارها، با بعضی از دست‌اندرکاران عمدهٔ کشور مانند رییس سازمان امنیت و رییس ادارهٔ دوم ستاد ملاقاتهایی کردم؛ اما هیچ‌یک از آنها همان‌طور که رسمشان بود و می‌خواستند غیر از خودشان کس دیگری سر از کارها درنیاورد و اگر مطلبی هست خودشان و به حساب خودشان به عرض شاهنشاه برسانند، اطلاعات قابل ملاحظه‌ای در اختیار من نگذاشتند. همین کیفیت درست در محیط سفارت برقرار بود. هر هفته ما یک پست سیاسی به تهران می‌فرستادیم؛ در دقایق آخر که می‌خواستیم کیسه را مهر و موم کنیم و به هواپیمایی ملی ایران در فرودگاه برسانیم، نمایندهٔ سازمان امنیت و وابستهٔ نظامی با کیسه‌های مهر و موم شدهٔ خود که از نظر حجم دست کمی از کیسهٔ ما نداشت وارد می‌شدند و کیسه‌های خود را در کیسهٔ ما جای می‌دادند. اما ما نمی‌دانستیم در آن کیسه‌ها چیست و از چه مطالبی این قدر کاغذ و نوشته تهیه شده است. البته بعدها، یعنی موقعی که این کیسه‌ها به تهران می‌رسید و بازتابش به بغداد برمی‌گشت، ما می‌فهمیدیم چه مطالب نغزی در آنها عنوان شده؛ مطالبی که گاهی اوقات دهان آدم با خواندن آنها از حیرت باز می‌ماند و گاهی از هر داستان خنده‌آوری فکاهی‌تر بود. و از همه بدتر آنکه شرح و تفصیل و یا انکار و تکذیب آن

اظهارات به گردن سفارت می‌افتاد.

گفتنی و شنیدنی در این باره به‌قدری زیاد است که به راستی می‌توان کتابی به ضخامت و جذّابیت زینت‌المجالس دربارهٔ آنها نگاشت و به دست خلق خدا داد تا بخوانند و عبرت بگیرند. برای اینکه معیاری از کیفیت کار و بینش سیاسی همکاران اطلاعاتی خود به دست خوانندهٔ این یادداشتها بدهم، یادآور می‌شوم که یک بار از وزارت خارجه گزارش محرمانه‌ای برای ما رسید که در آن نوشته بودند از قرار اطلاع رسیده از منبعی موثق، فلان شخصیت مهم عراقی چند روز پیش به دست مخالفان به قتل رسیده و جسد او چند روز است در پشت دیوارهای فلان پادگان افتاده و کسی به آن نزدیک نمی‌شود. جریان را تحقیق و گزارش فرمایید. امضای مدیرکل سیاسی وزارت امور خارجه.

حالا بیاییم این گزارش را بررسی کنیم و ببینیم چند جنبهٔ فکاهی در آن وجود دارد. اولاً از فحوای کلام خوب معلوم است که این منبع موثق همان مأمور سازمان اطلاعات و امنیت خودمان در بغداد بوده که گزارشش را در کیسه و کیسه‌اش را در کیسهٔ ما چپانیده، یعنی در واقع خود ما این خبر را به تهران فرستاده بودیم. در تهران کیسه را باز کرده و گزارش را خوانده بودند و به عرض مقامات بالا و احیاناً به شرف عرض ملوکانه رسانیده و دستور گرفته بودند که در این باره تحقیق بیشتر بشود. این کارها خودش لااقل هفت هشت روزی به طول انجامیده بود تا اینکه نامهٔ صادره به وزارت امور خارجه واصل شده بود (البته فرض بر این است که در تمام این مدت جسد در پشت پادگان فلان باقی بوده و هیچ یک از مقامات عراقی و سفارتخانه‌های مقیم بغداد یا خبرگزاریهای معتبر از وجود آن اطلاع پیدا نکرده بودند). پس از رسیدن نامه به وزارت خارجه و ثبت در دفتر محرمانه و ارجاع به ادارهٔ مربوطه و ملاحظهٔ مقامات بالا، دستور به ادارهٔ سیاسی مربوطه داده شده بود که بنا به خواستهٔ ساواک نامه‌ای به بغداد نوشته شود تا دربارهٔ صحت و سقم این خبر تحقیق نمایند. نوشتن پیش‌نویس و پاراف رییس اداره و ارسال به ادارهٔ ماشین‌نویسی

و باز هم پاراف و بازگشت به اداره و سپس ارسال برای مدیرکل سیاسی و رفتن به دفتر وزارتی برای فرستادن به بغداد هم هیچ نباشد هفت هشت روزی وقت گرفته بود تا اینکه نوبت به ارسال کوریهٔ سیاسی به بغداد رسیده و آن هم پس از لااقل دو سه روز به دست ما رسیده بود. حالا ما می‌بایست تحقیق کنیم که قضیه حقیقت داشته یا نه و اینکه سرانجام چه بر سر جسد آمده است. بهترین مأمور تحقیق ما در این باره همان همکار امنیتی، یعنی همان کسی بود که گزارش به تهران فرستاده بود.

پیش از آنکه به سروقت او برویم، بد نیست کمی به عقب برگردیم و به سراغ آن همکار وزارت خارجه که نامه را با طمطراق امضا کرده و به بغداد فرستاده بود برویم و از او بپرسیم برادر، روزی که می‌خواستی نامه را امضا کنی، پیش خود نگفتی اگر چنین مطلبی حقیقت داشت، از همان ساعت اول مثل توپ در دنیا می‌ترکید و کوس خبرش را بر سر بازارها زده بودند؟ فکر نکردی با امضای این نامه مدرک بی‌توجهی و بی‌علاقگی و سمبل‌کاری خود را امضا کرده‌ای؟ بهتر نبود نامه را همان‌جا پاره می‌کردی و در سطل آشغال می‌ریختی و یا اگر جرئت این کار را نداشتی لااقل به همان سازمان امنیت جواب می‌دادی که این خبر نیازی به تحقیق ندارد و اگر صحت داشت من و شما زودتر از رسیدن نامه از بغداد از آن باخبر می‌شدیم؟ اما چه کسی در بند این حرفها بود؟ منطقی که بر همه‌جا حکمفرما بود این بود که «به ما چه، خودشان می‌دانند.» که نمی‌دانم این خودشان چه کسانی بوده‌اند و هستند! آیا غیر از ما کس دیگری در میان هست؟ چند روز بعد که به تهران رفتم، سراغ همین جناب مدیرکل که از دوستان خودم بود رفتم و فکاهی بودن مطلب را با او در میان گذاشتم. می‌دانید جواب مرا چه داد؟ گفت: «حقیقتش این است که من نامه را نخوانده امضا کردم.»

برگردیم بر سرِ مطلب. همکار امنیتی سفارت را خواستم و بدون اینکه دربارهٔ اصل موضوع، یعنی فرستادن گزارش به‌وسیلهٔ خود او به تهران تردیدی

به خود راه دهم، از او پرسیدم این خبر را از کجا کسب کرده است. با کمال سادگی پاسخ داد خبری بود، اما بعداً معلوم شد دروغ بوده است. از او پرسیدم: «آیا دروغ بودن آن را هم به تهران اطلاع دادی؟»

پاسخی داد که بیش از همهٔ حرفها جالب بود و آن این بود که گفت: «هنوز فرصت نکرده‌ام. انشاالله با پُست آینده اقدام خواهم کرد.»

فرصت را مناسب دانستم و از او پرسیدم: «بالاخره تکلیف جسد چه شد؟»

نظایر این حکایتها زیاد بود و به گفتهٔ نویسندهٔ کلیله و دمنه این مثل بدان آوردم تا خوانندهٔ احتمالی این یادداشتها بداند کیفیت کار و همکار در سفارت بغداد از چه قرار بود. وضع وابستهٔ نظامی و کارمندانش هم که خود را وابسته به ادارهٔ دوم ستاد ارتش می‌دانستند دست کمی از ساواک نداشت آنها هم برای خود دفتر و دستک و افسر و درجه‌دار و دستگاه بی‌سیم داشتند که حقیقت را عرض کنم، من درست نمی‌دانستم چه می‌کنند. سرهنگ وابستهٔ نظامی، مردی آب زیر کاه بود و تمام هنر حرفهٔ خود را در حرف‌نزدن یا حرف‌زدن به طوری غیر از آنچه هست، می‌دانست و حتی دربارهٔ مسائل یومیه، مثل خوردن و خوابیدن و خوبی یا بدی هوا، این تکنیک یا تاکتیک را رعایت می‌کرد. اینها، یعنی این جناب سرهنگ و همکار امنیتش، ما، یعنی من و اعضای سفارت، را بیگانه‌تر از بیگانگان می‌دانستند و رفتاری بر همین مبنا با ما داشتند. قسمت مهمی از گزارشها و خبرهایی هم که به تهران می‌دادند دربارهٔ حرکات و سکنات و رفت و آمدها و نشست و برخاستهای شبانهٔ ما بود. بدیهی است همین توجه به خصوصیات و جزئیات زندگی ما، آنها را از تحقیق و تفحص دربارهٔ وظایف اصلیشان و فعل و انفعالاتی که در کشور محل مأموریتشان می‌گذشت غافل نگه می‌داشت. با وجود آنکه هریک از آنها بودجه و اعتبار قابل توجهی در اختیار داشتند، یک بار ندیدم و نشنیدم که با یکی از همقطاران خارجی خود رفت و آمدی برقرار کرده باشند. نمایندهٔ سازمان امنیت اصلاً زبان خارجی نمی‌دانست و جناب سرهنگ هم که تا حدی به زبان انگلیسی

آشنا بود، رویّه‌اش این بود که سری را که درد نمی‌کند دستمال نبندد. عقیده‌اش این بود که از حشر و نشر با خارجیها ممکن است حرفی دربیاید و ایرادی پیدا شود، اما از معاشرت نکردن حرف و حدیثی پیدا نمی‌شود.

برای اینکه به راه و رسم این یکی تا حدی آشنا شویم بد نیست حکایتی هم از او در اینجا بیاوریم و آن این است که روزی با همان حالت مرموز خود که مرتب چپ و راستش را با نگاههای فرّار از گوشهٔ چشم برانداز می‌کرد، وارد دفتر من شد و گفت: «شخصی در اینجا هست که می‌خواهد در وقتی مناسب، یعنی موقع خلوت بودن سفارت، شما را ملاقات کند.»

پرسیدم این شخص کیست و در اینجا چه می‌کند، آیا مأموریتی دارد یا زائر و رهگذر است؟ با همان حالت مرموز گفت از دادن هر نوع اطلاعات معذور است. می‌خواستم در همان وهلهٔ اول تقاضای او را رد کنم و بگویم این شخص بهتر است از همان راهی که آمده بازگردد و مرا هم درگیر در کاری که از آن اطلاعی ندارم نکند، باز حس کنجکاوی مانع شد. بخصوص آنکه خواستم موقعیتی به دست آورم و به خاطر این قبیل کارهای توهین‌آمیز و خودسرانه با تهران دست و پنجه نرم کنم.

بنابراین وقت ملاقاتی برای بعدازظهر همان روز که کسی در سفارت نبود معیّن کردم. در ساعت معهود، جناب سرهنگ با رفیق همراهش که بعداً معلوم شد او هم سرهنگی از سرهنگان است، با رعایت اصول استتار وارد دفتر من شد. پس از مراسم معرفی که در همان برخورد اول معلوم بود تمامش ساختگی است، در پاسخ این پرسش من که جناب سرهنگ برای چه منظور و از چه راه به بغداد آمده‌اند، وابستهٔ نظامی گفت: «آنچه می‌توانم بگویم این است که ایشان برای مأموریتی محرمانه به عراق آمده‌اند.» ولی نه از آن مأموریت حرفی زدند و نه از محل اقامت یا مدت اقامت و نه از خصوصیات دیگر این مأمور سرّی سخنی به‌میان آوردند، به این معنا که هردوی آنها در برابر تمام پرسشهای من یا اظهار بی‌اطلاعی کردند و یا اینکه به سکوت برگزار نمودند،

به حدی که موضوع برای من تا حد زیادی برخورنده نمودار شد.

به سرهنگ وابستهٔ نظامی گفتم: «با اطلاعات دقیقی که دستگاه امنیتی عراق از رفت و آمد خارجیها در این کشور دارد فکر می‌کنید حضور این آقا در این کشور از نظر آنها دور مانده؟ وانگهی اگر برای این آقا در حوزهٔ مأموریت من پیشامدی رخ دهد و مقامات عراقی یا ایرانی از من بازخواستی بکنند، جوابشان را چه باید بدهم؟ آیا حق ندارند بگویند تو چه نوع سفیری هستی که اتباع کشورت به قلمرو مأموریتت می‌آیند و می‌روند و تو خبری نداری؟!»

پاسخ داد: «شما یقین داشته باشید چنین پیشامدی روی نخواهد داد. ایشان با لباس چوپانی از راه غیرمجاز وارد این کشور شده و در هیچ جا اثری از خود باقی نگذاشته‌اند.»

آن مرد هم طوری روی مبل لم داده و پا را روی پا انداخته بود و مرا با غرور نگاه می‌کرد که معنایش این بود: «تو هم که سفیر هستی حساب کار خودت را بکن.»

همین که از اتاق بیرون رفتند، گوشی تلفن را برداشتم و با رییس تشریفات وزارت امور خارجه تماس گرفتم و از او خواهش کردم از ادارهٔ امن‌العام بخواهد صورت اسامی ایرانیانی را که آن چند روزه وارد بغداد شده‌اند برای ما تهیه کنند. یک ساعتی بیش طول نکشید که خبر دادند صورت حاضر است. کارگزار سفارت را که از محصلان سابق مدرسهٔ ایرانیان در کربلا و مرد بسیار زرنگ و باجوهری بود، دنبال این کار فرستادم. در بازگشت به من گفت مأمور مربوطهٔ عراقی ضمن تسلیم صورت اسامی به او گفته است یک نفر ایرانی دیگر به این نام و نشان، به‌طور محرمانه در بغداد به سر می‌برد که به صورت ظاهر، مهمان سرهنگ وابستهٔ نظامی است و از طرف ادارهٔ دوم ستاد ارتش ایران برای مذاکرات محرمانه با همقطاران عراقی به اینجا آمده است، اما نامش در این صورت اسامی نیست. البته نامی که عراقیها از این مهمان سرهنگ یا سرهنگ مهمان در اختیار ما گذاشتند، غیر از آن نامی بود که وابستهٔ نظامی

هنگام معرفی مهمان خود بر زبان آورد و بعدها معلوم شد نام حقیقی او همانی بوده است که مقامات عراقی به سفارت دادند.

موضوع جالبی بود. مأموری از جانب دولت ایران برای مذاکره با عراقیها به حوزهٔ مأموریت من آمده بود، اما تنها کسی که از آن خبر نداشت من بودم. اما دربارهٔ اینکه چرا مأموران عراقی این اسم و رسم را در اختیار من گذاشتند، دو گونه حدس می‌شد زد، یکی آنکه این مقامها به گمان اینکه سفیر ایران صد در صد در جریان کارها هست، خواستند صداقت از خود نشان دهند و سابقه‌ای به جا بگذارند تا اگر یک بار دیگر هم اطلاعی به ما دادند، ولو نادرست، به حساب حُسن نیت آنها بگذاریم و از آنها قبول کنیم، دیگر اینکه با علم به اینکه سفیر در جریان قضیه نیست، مطلب را آشکار کردند تا به او بفهمانند سفارت هم از تمام فعل و انفعالاتی که ابوابجمعی او در عراق صورت می‌دهند باخبر نیست. به هر صورت که باشد، موضوع برخورنده و نامعقول بود؛ به این جهت گزارش مبسوطی در این خصوص به وزارت خارجه و دفتر مخصوص فرستادم و ضمن انتقاد از این گونه خودکامگیهای سازمانهای امنیتی و نظامی کشور که موجب بی‌اعتبار شدن سفیر است، افزودم در صورتی که وضع بدین منوال ادامه پیدا کند، مسئول هیچ پیشامدی نخواهم بود. در پاسخ همین گزارشها بود که دستور اکید مقامات داخلی ایران صادر شد تا هیچ مأموری را بدون اطلاع سفیر و کسب نظر از او به خارج اعزام نکنند.

بعدها که پروندهٔ مربوط به این موضوع را در وزارت خارجه از نظر گذرانیدم، دیدم شاه با خط خود در کنار گزارش تلگرافی من دستوری کم و بیش به این مضمون داده است: «حق با سفیر است. بعد از این بدون اطلاع سفیر هیچ مأموری به خارج اعزام نشود.» که به احتمال بسیار قوی مأمورانی اعزام شدند، لیکن در دفعات بعد دیگر وابستهٔ نظامی یا همکاران امنیتی او برای معرفی آنها با سفیر تماسی نگرفتند.

دو نفر وابسته و دبیر سوم هم در سفارت داشتیم که آنها هم از کوچک

ابدالهای سرپرست ادارهٔ اول سیاسی در وزارت خارجه و آن‌طور که بعدها فهمیدم ستون پنجم او در سفارت بغداد بودند. توضیح آنکه این سرپرست اداره، که گویا حالا در کشوری اروپایی بر مسند قطبیت یکی از فرق مهم مذهبی هم نشسته و کارش بالا گرفته است، در آن زمان، جوان جویای نام و زبان‌آوری بود که با فضل‌فروشیها و خودنماییهای خود توانسته بود در وزارت خارجه و بخصوص در حوزهٔ وزارتی برای خود جایی باز کند و هدفش رسیدن به پست سفارت بغداد بود. به این جهت یکی از راههای رسیدن به مقصد را کارشکنی و دخالت در کارهای این سفارت به وسیلهٔ عوامل خود می‌دانست و به قول نظامیها می‌خواست با توپ دورزن، سفارت و بخصوص شخص مرا از تهران زیر آتش بگیرد. عقیده‌اش این بود که در پی این ویرانی، او را برای عمران خواهند فرستاد و بر مبنای این باور هر کارمندی که در تهران حکم مأموریت بغداد را می‌گرفت یا می‌خواست بگیرد، باید از غربال ادارهٔ اول سیاسی می‌گذشت و با تعلیمات رییس ادارهٔ اول، روانهٔ محل مأموریت می‌شد. از همان ابتدای ورودم به بغداد، شنیدم شبها این چند نفر به اتفاق مأموران سازمان امنیت برای باده‌گساری و قمار دور هم جمع می‌شوند و در تمام مدت موضوع صحبتشان انتقاد از سفیر و سفارت و کارهای اوست.

چند نفر کارمند محلی هم داشتیم که از دیپلمه‌های مدارس ایرانی در عراق بودند و آنها را به خاطر مسلط بودنشان به زبان عربی استخدام کرده و در قسمت امور کنسولی به کار گماشته بودند. اینها هم برای خود جمعی و فرهنگی خاص داشتند، بیشتر با راه و رسم عراقی زندگی می‌کردند، میان خودشان بیشتر وقتها به عربی سخن می‌گفتند و غایت مطلوبشان این بود که روابط ایران و عراق در حدی باشد که آنها زندگی آسوده‌ای در همان عراق داشته باشند.

این بود به طور خلاصه وضع سفارت از نظر کادر سیاسی و اداری و عدم تفاهمی که در جهات مختلف میان آنها و رییس مأموریت برقرار بود. البته کادر

وسیع دیگری هم در حوزهٔ مأموریت من وجود داشت که به موقع خود به آن هم خواهم پرداخت و آن دم و دستگاه وابستگی فرهنگی و معلمان ایرانی مأمور در عراق بود که خود بحث جداگانه‌ای را در بر می‌گیرد.

بنا به جهات فوق، من به طور مجدّانه‌ای از تهران خواسته بودم کارمند تازه‌ای برای سفارت ایران در بغداد گسیل ندارند. اما با تمام این احوال، به این تقاضا هم توجهی نکردند و روزی اول وقت اداری، موقعی که تازه به‌کار روزانه مشغول شده بودم، منشی محلی اجازهٔ راه‌دادن کسی را خواست که از دقایقی پیش در راهرو منتظر آمدن من به دفترم بوده است. به‌ناچار اجازهٔ ورود دادم. مرد جوان بلندقامتی خیلی شسته و رفته و شیک‌پوش وارد شد و خود را دبیر جدید سفارت، وابسته به نخست‌وزیری معرفی کرد. می‌دانیم که وابستگان به سازمان اطلاعات و امنیت کشور خود را منتسب به نخست‌وزیری معرفی می‌کردند و رییس ساواک در تشکیلات اداری مملکت یکی از معاونان نخست‌وزیر معرفی می‌شد.

با توجه به تقاضایی که دایر به نفرستادن کارمند جدید از تهران کرده بودم، از این انتصاب خیلی یکه خوردم، یعنی تا حدی از کوره به‌در رفتم و با لحنی که بوی تعرّض و ستیز از آن می‌آمد به او گفتم: «من که به تهران نوشته بودم کارمند تازه‌ای نمی‌خواهم. با همینهایی هم که اینجا هستند نمی‌دانم چه کنم!»

جوان تازه‌وارد همان‌طور که ایستاده بود، تا بناگوش سرخ شد، قدری به لکنت زبان افتاد و گفت: «مرا از کویت به اینجا منتقل کردند؛ من از تهران نیامدم.»

سرانجام قرار شد همانجا باشد تا بعد تکلیفی برایش معیّن کنم. در آن لحظه نظرم این بود که بلافاصله تلگرافی به تهران بفرستم و از پذیرفتن این کارمند تازه سر باز زنم. اما دو سه دقیقه بیش نگذشته بود که همین شخص و این دفعه بدون اجازهٔ قبلی وارد اتاق شد و با لحن ملایم و مؤدبانه‌ای گفت: «مثل اینکه جنابعالی مرا نشناختید.»

و همین که پاسخ منفی مرا شنید، گفت: «من پسر عمهٔ شما هستم.»

ولی این چه پسر عمه‌ای بود که من در عمرم او را ندیده بودم؟ نشست و توضیح داد، معلوم شد درست می‌گوید؛ هم پسر عمه‌ام هست و هم نیست. بود، برای اینکه نابرادری دخترعمه‌های من بود، و نبود برای اینکه عمهٔ من چنین فرزندی نداشت. به‌عبارت دیگر این کارمند جدید، فرزند شوهر عمهٔ من از زنی دیگر بود. به‌هرحال، در سفارت ماندگار و مشغول کار شد و چندی نگذشت که من دیدم در انجام‌دادن کارهای دشواری که در پیش داشتم، به‌ویژه خنثی‌کردن توطئه‌ها و کارشکنی‌هایی که ریشه در تهران داشت، تا چه حد وجود او برای من ارزشمند بود. به‌کمک او توانستم به کانون برخی تحریکات و مفسده‌جوییها در سفارت پی ببرم و به موقع خود از بسیاری از نارواییها جلوگیری کنم.

شاید نگارش وضع کارمندان یک سفارتخانه با چنین طول و تفصیل به نظر خوانندهٔ احتمالی این یادداشتها به نحوی زائد به نظر برسد و آن را حمل بر خودستایی نگارنده یا دست‌کم تعبیر به بدگویی او از دیگران بکند، اما حقیقت غیر از این است و اینها بیان اوضاعی است که متأسفانه جوّ اغلب سفارتخانه‌ها و دستگاههای اداری ما را فرا گرفته بود. با توجه به این که در این نوشته در جایی که سخن از انتقاد است نام کسی برده نمی‌شود، هدف از نوشتن این یادداشتها تا حدی معرفی جامعه‌شناسی اداری آن دوره است، بنابراین شکافتن جوّ حاکم بر محیط اداری آن زمان، خواننده را تا اندازهٔ زیادی از علل نابسامانیها و ولنگاریهای نابخشودنی و فراموش‌نشدنی آن دوران آگاه می‌سازد.

به نظر من علّت‌العلل تمام لنگیها و کُندیها و ناهماهنگیها و همکاری نکردنها در سازمان اداری سابق این بود که تنها یک منبع قدرت و تصمیم‌گیری در کشور شناخته می‌شد و هرکس در هر مقام و منصبی که بود، با ابتکارها و دستاویزها و اسکانات خود می‌کوشید خود را به آن منبع قدرت نزدیک کند. آن

هم از راه مستقیم و حتی‌الامکان با حذف و کنار گذاشتن واسطه‌ها. کمتر کسی از صاحبان مقام و قدرت، به نفسِ کاری که بر عهده‌اش واگذار شده بود و یا مفید بودن آن برای مردم یا کشور، توجهی داشت. هدف این بود که مورد توجه منبع قدرت، یعنی شاه، واقع شود و از آن توجه بهره‌گیری نماید.

در صفحات پیش، از دو نفر سفیری که پیش از من به بغداد آمده بودند و به‌حساب خود به خاطر بارک‌الله شنیدن از شاه یکی کار را به بی‌ادبی در برابر رییس جمهوری و دیگری به توطئه‌چینیهای نابخردانه کشانیده بودند، مختصری نگاشتم و اتفاقاً هر دو نفر به پاداش حسن خدمت خود رسیدند، یعنی به محض رسیدن به تهران، با مقام و امتیازهای بالاتر به نقاط خوش آب و هوای اروپا اعزام شدند.

برای اینکه خواننده به نحوهٔ کار و عیّارمنشی یکی از اینها، یعنی آن کسی که در برابر رییس جمهور دست در جیب شلوارش نکرده بود، پی ببرد، ترفندی را که پس از ظهور انقلاب اسلامی برای فرار از ایران و به‌در بردن داراییش از راه عراق به کار برد، از زبان یکی از همکاران وزارت خارجه که در آن زمان کاردار ایران در سفارت بوده است بیان می‌کنم.

این همکار می‌گفت: «زمانِ کمی پس از انقلاب، تلگراف رمزی از تهران دریافت داشتیم مبنی بر این که آقای فلان برای پاره‌ای مذاکرات با مقامات عراقی فلان روز وارد بغداد خواهد شد و سفارش شده بود ضمن پذیرایی از ایشان، تسهیلات لازم را برای انجام‌دادن مأموریّتش فراهم سازیم. ما هم همان طور که رسم بود و وظیفه داشتیم، فوراً موضوع را با مقامات عراقی در میان گذاشتیم و متّفقاً وقتی هم برای انجام‌دادن مذاکرات معیّن کردیم. در روز موعود، با اتومبیل و خدمهٔ سفارت به فرودگاه رفتیم. آقای سفیر سابق با بیش از سی چمدان بزرگ از راه رسید و همین که خواستیم خود و اثاثه‌اش را به سفارت منتقل کنیم، قبول نکرد و گفت چون مأموریتش بسیار محرمانه است، بهتر است در سفارت فرود نیاید و کنجکاوی کسی را برنینگیزد. روی این اصل

او را به یکی از هتلهای معروف بغداد رساندیم و قرار بر این گذاشتیم که فردا ساعت ده صبح برای بردنش به محل مذاکره با عراقیها، نزد او برویم. اما فردا صبح همین که به سراغ او رفتیم، دیدیم به‌اصطلاح معروف جا تر است و بچه نیست. معلوم شد آقای سفیر سابق با چمدانهایش همان شب با یک سرویس هواپیمایی اروپایی کشور عراق را ترک کرده و بدین ترتیب جان و اموالش را نجات داده است. شرمندگی ما نزد عراقیها بماند به‌جای خود، که چه دروغ و دغلهایی سرهم کردیم تا آنها را قانع کنیم که جناب سفیر چرا و به چه نحو مجبور به ترک بغداد شده است، مطلب اینجاست که هنوز که هنوز است سر در نیاورده‌ایم آن تلگراف رمز چگونه و از کجا صادر شده و چطور به دست ما رسیده بود.»

جواب این معماها تا حدی روشن است: آن روزها، روزهای اول انقلاب بود و کارها هنوز راه و رسم پابرجایی نداشت. آن آقا هم که در زد و بندکردن و از بیراهه به مقصد رسیدن، سرآمد عیّاران روزگار بود، قطعاً برای خروج خود از ایران وسایلی برانگیخته و از چنگ مأموران تازه‌کار به نحوی گریخته بوده. ضمناً با استفادهٔ غیرمجاز از کتاب رمز سفارت، که نسخه‌ای از آن را قطعاً در اختیار داشته، آن تلگراف کذایی را دربارهٔ عهده‌دار بودن مأموریت از طریق تلگرافخانه به سفارت فرستاده و از این راه، هم همکار ایرانی و هم مأموران فرودگاهی و گمرکی عراقی را فریب داده بود. البته مقامهای عراقی با دستگاه امنیتی گسترده‌ای که داشتند، از این ترفند و کارهایی نظیر آن، که به احتمال زیاد در گذشته هم صورت می‌گرفته، غافل نبودند و برای هریک از مأموران ایرانی در بغداد پرونده‌ای خاص در اختیار داشتند؛ اما منظور من از بیان این داستان در اینجا آن است که دانسته شود من به جانشینی چه کسی وارد بغداد شدم و کار خود را در چه جوّی آغاز نمودم.

ورود به بغداد

من در اواسط اسفندماه ۱۳۵۲، در اوایل شب با اولین سرویس هواپیمایی ایران، که خطی به بغداد باز کرده بود، عازم این شهر شدم. سفیر تازهٔ عراق در ایران، مدحت‌ابراهیم جمعه، که از اعضای حزب بعث بود، یکی دو ماه پیش از حرکت من، به تهران وارد شده و شروع به کار کرده بود. چون بازگشایی سفارت ایران در بغداد از جهات زیادی مورد توجه دولت و مردم بود، عدهٔ زیادی از دوستان و همکاران و رجال مملکت مرا در فرودگاه بدرقه کردند.

مأموریت بغداد در آن اوضاع و احوال که هنوز زد و خوردهای مرزی هم ابعاد گسترده داشت و روابط دو کشور وضعی متزلزل توأم با سوءظن از هر دو طرف داشت، تا حد زیادی کنجکاوی و نگرانی همه را برمی‌انگیخت و باید بگویم اکثر بدرقه‌کنندگان با حالتی حاکی از دلسوزی و دلواپسی با من خداحافظی کردند؛ دلواپسی برای اینکه اطمینانی به موفقیت من در این مأموریت نداشتند. چند نفر از خبرنگاران و عکاسان و مأموران صدا و سیما تا بغداد مرا مشایعت کردند و فردای آن روز خبر عزیمت سفیر جدید به عراق، با عکس و عناوین درشت در صفحات اول روزنامه‌های خبری تهران انتشار

یافت.

پرواز میان تهران و بغداد بیش از یک ساعت به طول نینجامید. در فرودگاه بغداد، عبدالودود الشیخلی، رییس ادارهٔ تشریفات وزارت امور خارجهٔ عراق، که مردی بی‌نهایت متین و آداب‌دان و همیار بود، با تمامی کارمندان سفارت به پیشواز آمد. آنها مرا به سفارت رسانیدند و از فردای آن روز آغاز به کار کردم.

همان‌طور که می‌دانیم، هر سفیر تازه‌وارد به کشور محل مأموریتش، تا زمانی که استوارنامهٔ خود را به رییس آن کشور تقدیم نکرده، صورت رسمی ندارد و نمی‌تواند به عنوان سفیر اظهار وجود کند. این تشریفات هم معمولاً چند روزی به طول می‌انجامد و در همین فرصت، مأمور جدید مجال آن را دارد تا اندکی دربارهٔ حوزهٔ مأموریت خود مطالعه و تحقیق به عمل آورد. در آن زمان، احمد حسن‌البکر، رییس جمهوری و صدام حسین معاون شورای انقلاب بودند، اما عملاً کارها در دست صدام بود و حسن‌البکر به علت کهولت و بیماری، بیشتر به کارهای تشریفاتی می‌پرداخت.

ژنرال احمد حسن‌البکر از بانیان اصلی حزب بعث در عراق بود و از زمان کودتای ژنرال عبدالکریم قاسم (۱۹۵۸) و سپس حکومت عبدالسلام عارف و برادرش عبدالرحمن، از دست‌اندرکاران فعالیتهای آشکار و پنهان در زمینه‌های سیاسی و بخصوص تشکیل کمیته‌های حزب بعث در داخل ارتش عراق بود. همکاری نزدیک البکر و صدّام‌حسین در خلال دههٔ ۱۹۶۰، یعنی پس از بازگشت صدّام فراری از مصر به عراق، قوام یافت و در همین دوران بود که این دو نفر دستگاه امنیّتی و جاسوسی حزب را پایه‌گذاری کردند. اما از ۱۷ ژوییهٔ ۱۹۶۸ که حزب بعث با واژگون کردن حکومت عبدالرحمن عارف به قدرت رسید، بخصوص از سال ۱۹۷۰ به بعد، البکر و صدّام زمامِ اختیارِ عراق را در دست گرفتند، بدین معنی که حسن‌البکر ارتش و صدام حسین دستگاه اداری کشور را در حوزهٔ نظارت خود درآوردند.

در سازمان حکومتی کنونی عراق، رییس‌جمهوری، دبیرکلّی حزب بعث و



فرودگاه مهرآباد ـ عزیمت سفیر ایران به بغداد.
نفر سمت راست محمدعلی شکوهیان رئیس تشریفات وزارت امور خارجه

KAYHAN

INTERNATIONAL EDITION

Vol. XVI) No. 4978. Tehran, Tuesday, February 19, 1974. (Bahman 30, 1352). Price 10 Rials



AMBASSADORS — Midhat Ebrahim Juma'a Iraq's Ambassador to Iran (left) welcomes Hossein Shahidzadeh, Iran's Ambassador-Designate to Baghdad, at Juma'a's reception honouring Shahidzadeh yesterday.

میهمانی سفیر عراق در تهران به افتخار سفیر ایران در بغداد.

فرماندهی شورای انقلاب را نیز بر عهده دارد و از نظر سلسله مراتب، شورای انقلاب مقامی برتر از دولت در محدودهٔ کشور حائز است؛ به این معنا که هرگاه تناقضی میان قوانین جاری کشور و تصمیمات شورا به‌وجود آید، حرف آخر را شورای انقلاب می‌زند. حزب بعث دارای دو ویژگی عمده است: حمایت از ناسیونالیسم عرب و ادارهٔ کشور بر مبنای اصول سوسیالیزم؛ که البته در عمل در هر دو مورد نارساییها و تخلّفهایی از اصول قبول شده در آن مشهود است.

مطلب جالب توجه این است که در زمان حاضر حزب بعث در دو کشور سوریه و عراق حکومت را در دست دارد، اما به جای اتحاد و اتفاق، که لازمهٔ وجود مرام مشترک میان دو حزب است، از نخستین روز به دشمنی یکدیگر برخاسته‌اند. میشل عفلق، دبیرکل بین‌العرب حزب، که با صلاح‌الدین بیطار از پایه‌گذاران حزب در سوریه بود، سالهاست از آن کشور متواری و در حال حاضر مقیم عراق است و این خود یکی از علل اختلاف نظر میان دو شعبهٔ حزب در سوریه و عراق می‌باشد. احمد حسن‌البکر، که خود دبیر کل منطقه‌ای حزب بعث عراق است، در تشکیلات بین‌العربی حزب، معاون میشل عفلق است و بسیاری وقتها در مراسم رسمی و گردهماییهایی در سطوح بالا دیده می‌شد که به دنبال او حرکت می‌کند و یا اینکه در نشست و برخاست حق تقدم را به عفلق واگذار می‌نماید. شورای انقلاب که عالی‌ترین مرجع تصمیم‌گیری در عراق است، از شش نفر عضو تشکیل می‌شود که باید مردان مقتدر عراق به آنها نام داد؛ مردانی که نفوذ و اعتبار و قدرتی به‌مراتب بیش از وزیران این کشور دارند و بیشتر آنها از کسانی هستند که در مبارزه‌ها و فعالیتهای حزبی پیش از روی کار آمدن حزب بعث در عراق با حسن البکر همکاری و همفکری داشته‌اند.

این شمّه‌ای بود از وضع سیاسی و حکومتی عراق تا خوانندهٔ این یادداشتها به جوّ محیطی که من برای کار به آن وارد شدم، تا حدی آشنا شود. بر این مختصر این نکته را باید افزود که خودکامگی حزبی و فضای نامطمئن و

توطئه‌گر حاکم بر جامعهٔ عراق، همراه با خشونت و سنگدلی فطری، که از خصوصیات مردم بین‌النهرین است و سابقه‌های تاریخی شاهدهای بی‌شماری از آن دارد، موجب شده بود که گونه‌ای حکومت ترس و ترور و ناامنی فردی بر جامعهٔ آن روز عراق سایه بیفکند، به‌نحوی که مردم به‌راستی از یکدیگر و بخصوص از بیگانگان و بالاخص از ما ایرانیها گریزان و خوفناک بودند، تا حدی که در بدو ورود، برای یافتن پیشه‌ور یا صنعتگری که ما را در راه انداختن کارهای سفارت یاری دهد در تنگنای شدید بودیم. پیشه‌ورها از ترس بازخواست مقامهای عراقی، که در لباس رهگذر یا فقیر و یا پلیس چهارچشمی مواظب آمد و رفتهای سفارت بودند، جرئت پا گذاشتن به محوطهٔ سفارت را نداشتند و برای این قبیل کارهای عادی می‌بایست از مقامات امنیّتی اجازه بگیرند و متعهّد شوند که نتیجهٔ مشاهدات یا گفت و شنودهای خود را در پایان روز به آنها گزارش نمایند.

اقامتگاه سفیر در بغداد، که بنایی عظیم و باشکوه است و در زمان سلطنت رضاشاه با الهام گرفتن از معماری تخت‌جمشید، به‌دست مهندسان و معماران ایتالیایی بنا شده، در نتیجهٔ چند سال قطع رابطه و رها شدن به حال خود، نیازمند تعمیر بسیار بود و من در ابتدای کار از این جهت هم مواجه با اشکالهای فراوان شدم. کسی برای انجام‌دادن کار به سفارت نمی‌آمد و اگر می‌آمد، مبلغهای گزاف مطالبه می‌کرد و از همه مهمتر اینکه تهران هم در بند این حرفها نبود. چون بام سفیر از بامهای کوتاه بود، داشتن یا نداشتن اقامتگاه مرتب او هم اهمیتی نداشت. ظاهراً منطق این بود که صبر کنیم، ببینیم کار به کجا می‌کشد؛ اگر روابط درست شد و قوام گرفت، سفیر بعدی با بودجه و امکانات بیشتر به وضع اقامتگاه خواهد رسید.

در ابتدای ورودم به بغداد مشاهده کردم که مسئلهٔ حفاظت سفارت بر عهدهٔ چند نفر درجه‌دار از مأموران ادارهٔ دوم ستاد ارتش خودمان واگذار شده و اینها هم مرتباً از کمبود نفر و نداشتن امکانات شکایت دارند و از همهٔ اینها مهمتر

آنکه چند بار بی‌نظمیهایی پیش آمد که فهمیدم اینها مرد میدان حراست از محوطهٔ وسیع بیست و هفت هزار متری سفارت نیستند؛ بنابراین در اوّلین ملاقات با مقامهای عراقی، موضوع را در میان نهادم؛ گفتند: «اسلاف شما خودشان این‌طور خواسته‌اند، در صورتی که شخص سفیر و کارمندان و محوطهٔ سفارت، بنا بر قاعدهٔ کلی، تحت حمایت و حفاظت ما هستند. مسئولیت را به ما واگذار کنید و امنیت را از ما بخواهید.»

دیدم حرف، حرفِ حسابی است. فوراً پذیرفتم و از فردای آن روز نگهبانان عراقی در مدخل سفارت به خدمت گماشته شدند و رفع نگرانی و مزاحمت شد. مزاحمت از بابت مراجعات و شکایتهای یومیهٔ درجه‌داران از کمبودها و سختیها و مخاطره‌ها بود، در حالی که در واقع هیچ یک از اینها نبود و پیشینیان من برای ناامن جلوه دادن محیط مأموریت و در نتیجه عزیزکردن خود و بهره‌برداریهای بعدی، آن را به‌وجود آورده بودند. در اوضاع و احوال آن زمانِ عراق تعقیب و جاسوسی در کار بود اما ناامنی نبود و هیچ کس نمی‌توانست از این بابت شکایتی داشته باشد.

پیش از اینکه از این مبحث بیرون روم، بد نیست حکایت مضحکی را که در این خصوص پیش آمد بنگارم و بگذرم: بیش از یکی دو ماه نبود که به عراق وارد شده و مشغول به کار شده بودم‌که روزی تلگراف محرمانه‌ای به امضای شاپور بهرامی، معاون اداری وزارت خارجه، به سفارت رسید مبنی بر اینکه طبق اخبار موثق، چند نفر فلسطینی به قصد ترور سفیر ایران وارد بغداد شده‌اند و به من سفارش شده بود تا مواظب خود باشم، ولی نگفته بودند چگونه و با چه وسیله‌ای! کاملاً معلوم بود خبر از چه منبعی و از چه طریق به وزارت خارجه رسیده و این نیز خوب معلوم بود که مسئولان امر در وزارت خارجه، با اعلام آن به بغداد خواسته بودند ذمهٔ خود را از خطر احتمالی آینده و بلایی که قرار بود گریبانگیر سفیر شود، بری نمایند: «خوب، تقصیر خودش بود. ما به او گفتیم. آن طور که باید، توجه نکرد.» این قبیل خیراندیشیها و نصایح مشفقانه

تازگی نداشت. در دستگاه اداری ما در آن دوره، عده‌ای بلاگردان عده‌ای دیگر بودند.

در سفری که در همین ایام به تهران کردم، از امضاکنندهٔ نامه، که همه چیز را با شوخی و لودگی از سر باز می‌کرد، پرسیدم: «به عقیدهٔ تو چطور باید مواظب خود باشم؟ آیا برای ملاقاتهای رسمی و دید و بازدیدها یا رفتن به وزارت خارجهٔ عراق، از اقامتگاهم بیرون نیایم و یا با توپ و تانک و زره‌پوش که در اختیار ندارم در خیابانهای بغداد حرکت کنم؟»

با همان لحن مسخرگی گفت: «به سبک فیلمهای وسترن دو عدد هفت‌تیر به راست و چپ خود آویزان کن.»

اما مضحک‌تر از این قضیه این بود که سالها بعد، یعنی پس از بروز انقلاب اسلامی، موقعی که برای تجدید پروانهٔ سلاح شکاری خود به مقامهای مسئول مراجعه کردم، گفتند: «در پروندهٔ شما چنین منعکس است که یک قبضه سلاح کمری از مایملک دولت در اختیار شماست. آن را بازگردانید تا پروانهٔ سلاح شکاری شما صادر شود.»

کلی زحمت کشیدم تا توانستم ثابت کنم کسی سلاح کمری به من نداده است و از این گفتگو این مطلب دستگیرم شد که به مقامات امنیتی گفته بودند سلاح کمری در اختیار من گذاشته‌اند.

چند روزی بیش از ورود من به بغداد نگذشته بود و منتظر تعیین وقت باریابی به حضور رییس جمهوری بودم که شبی پس از نیمه شب، از دفتر صدام حسین به سفارت اطلاع دادند که او برای موضوعی فوری خواستار دیدار من است. با عجله به اتفاق یک نفر از کارمندان سفارت، که آشنا به زبان عربی بود، به دفتر او در قصرالوطنی رفتم. اولین بار بود که صدام را از نزدیک می‌دیدم؛ مردی جوان و بلندقامت و خوش لباس با چهره‌ای گشاده و متبسم چند گامی به پیشواز من آمد، و برای روبوسی دستها را تا محاذات شانه بالا برد.

در آن هنگام، درست سی و شش سال از عمر صدام می‌گذشت و به عنوان معاونِ شورای فرماندهی انقلاب و نایبِ رییس جمهوری، عملاً رهبری حزب و حکومت عراق را در دست داشت.

پس از تعارفهای متداول و خوشامدگویی به من در پست جدید، بلافاصله بر سر سخن رفت و علت احضار را در آن موقع شب این طور بیان کرد که طبق خبر رسیده در ساعتی پیش، نیروهای ایران در نقطه‌ای از مرز با نقض مقررات آتش‌بس، به روی نیروهای عراقی آتش گشوده و تا آن ساعت تعداد زیادی را به خاک هلاکت انداخته‌اند. در پایان اعلام این خبر، توضیح و نظر مرا خواستار شد.

بدیهی است که من هیچ خبری در این زمینه نداشتم و اصولاً همان طور که در سطور بالا به آن اشاره شد، مقامهای تهران رسم بر این نداشتند که سفیر و سفارت را در جریان این قبیل کارها قرار دهند؛ هرکس می‌خواست خود مستقیماً با ارباب در ارتباط باشد و دستگاه تابع او اطلاعات و اخباری را که به دست می‌آورد، بخیلانه در انحصار خود نگاه می‌داشت، چنان که بعدها، وقتی به مسئلهٔ کردها و روابط دولت مرکزی عراق با آنها و یا حمایت دولت ایران از آنها برسیم، خواهیم دید که سفارت ایران در بغداد کمترین اطلاع یا آموزشی در این خصوص از تهران دریافت نکرده بود و نمی‌کرد و حتی یک پروندهٔ ده برگی دربارهٔ این مسئلهٔ بسیار مهم و حیاتی در آن نمایندگی وجود نداشت.

چون صدام حسین در گفته‌های خود اشاره به نقض آتش‌بس کرده بود، لازم به یادآوری می‌دانم که این آتش‌بس در نتیجهٔ پیشدستی عراق در شکایت از ایران به شورای امنیت سازمان ملل متحد، با وساطت این شورا در اسفند ماه ۱۳۵۲ برقرار گردیده و همزمان با آن نمایندهٔ مخصوصی هم از جانب دبیرکل سازمان ملل متحد جهت بررسی اوضاع از نزدیک و تسلیم گزارش به شورای

امنیت به منطقه اعزام شده بود. این نماینده، لوئیس وِکمان مونوز[1]، سفیر مکزیک در سازمان ملل بود که در پایان دیدار خود توانست موافقت طرفین دعوا را به رعایت آتش‌بس و آغاز مذاکرات مستقیم برای حل اختلافات جلب کند.

در پاسخ صدام حسین اظهار داشتم به راستی از این پیشامد بی‌خبر هستم، ولی علی‌الاصول بنا بر اطمینانی که از سیاست صلح‌جویانهٔ کشور خود در روابط با کشورهای دیگر، بخصوص کشورهای همسایه دارم، بسیار بعید می‌دانم که این تجاوز از جانب نیروهای ایرانی صورت گرفته باشد. با این حال اجازه خواستم تا با تهران تماس بگیرم و نتیجه را به اطلاع او برسانم.

در جواب گفتهٔ من صدام اظهار داشت: «تماس با تهران اشکالی ندارد، اما در همین فاصله ممکن است خرابیهای بیشتری روی دهد و نفرات بسیاری از طرفین کشته شوند، اگر شما خیال می‌کنید نقض آتش‌بس از جانب نیروهای ما صورت گرفته است، من همین الان دستور می‌دهم اگر از این ساعت به بعد یک گلوله به جانب سربازان ایرانی شلیک شود، مرتکب را درجا اعدام کنند.» و سپس از من پرسید: «آیا شما می‌توانید چنین اطمینانی به من بدهید؟»

مکالمهٔ جالب توجهی به میان آمده بود؛ از یک طرف صدام می‌دانست هیچ سفیری چنین اختیاری ندارد، از طرف دیگر با سابقه‌ای که از نحوهٔ کار و بی‌اختیاری اسلاف من داشت، می‌دانست هیچ یک از ما بدون کسب تکلیف از تهران آب نمی‌خوریم، تا چه رسد تعهد آتش‌بس را قبول کنیم؛ بنابراین به احتمال زیاد منظور اساسیش از پیش کشیدن این مطلب، در محظور گذاشتن من و شاید آزمودن گنجایش تصمیم‌گیری و کارآییم در ابتدای مأموریتم بود.

بی‌درنگ و همانند کسی که در گریز از مهلکه راهی جز پرتاب‌کردن خود از بلندایی هولناک در پیش ندارد، در جواب به او گفتم: «البته. من هم چنین

1. Luis Weckman Monoz

تعهدی می‌دهم. منتها چون صدور دستور به نیروهای حاضر در مرز در حیطهٔ اختیار من نیست و این کار باید از طریق تهران صورت گیرد، باید مجال مناسبی برای این کار در نظر گرفت.»

نایب‌رییس شورای فرماندهی انقلاب که به راستی انتظار شنیدن پاسخ قاطعی از جانب من نداشت، گفت: «به نظر شما چه مدت زمانی برای این کار لازم است؟»

گفتم: «لااقل شش هفت ساعت.»

نگاهی به ساعت مچی خود انداخت و گفت: «بسیار خوب، الان ساعت دو بعد از نیمه شب است. من هم‌اکنون دستور می‌دهم از ساعت هشت صبح به بعد حتی یک گلوله از جانب نیروهای عراقی به‌سوی نیروهای ایرانی شلیک نشود. شما هم ترتیبی بدهید که همین دستور به نیروهای ایرانی داده شود.»

قبول کردم و با این شرط از یکدیگر خداحافظی کردیم.

کسانی که به جوّ کاری ما در وزارت خارجه و به طور کلی به جو حاکم بر دستگاه دولت در آن دوران آگاهی دارند، می‌توانند حدس بزنند این گفتگو و دادن این قول از جانب یک مأمور، آن هم در خارج از کشور که امکان تماس و تلاش و این در و آن در زدن برای بیرون‌آمدن از تنگنا وجود ندارد، تا چه حد گستاخانه و دور از احتیاط و مواجه با خطر بی‌اعتبار گشتن و سنگ روی یخ شدن بود. اما من، در همان فرصت کم پیش خود حساب کردم توانایی و کارآیی من از یک طرف و صحت یا سقم خبر درگیری از طرف دیگر در محک آزمایش است. اگر مقامهای تهران حرف مرا تأیید نکنند و یا اینکه از آن ایراد بگیرند، گناه از من نیست، از خودشان است. حق این بود که پیش از عزیمت به بغداد و یا حتی در خلال کار، مرا در جریان امر قرار می‌دادند؛ حال که نداده‌اند، گناهکار خودشان هستند. از مأمور بی‌اطلاع و بی‌اختیار جز این چه انتظاری می‌توان داشت؟

رفتار و تعهد من مبتنی بر سیاست اعلام‌شدهٔ دولت و همان چیزی بود که

شاه پیش از عزیمتم از تهران به من آموخته بود. اگر حقیقت غیر از آن بوده یا تغییری در آن پیدا شده، حق این بود که مرا در جریان می‌گذاشتند.

با شتاب تمام به سفارت برگشتم، مأمور رمز را احضار کردم و جریان ماوقع را با قید خیلی فوری به وزیر خارجه اطلاع دادم و نزدیک ساعت چهار یا پنج صبح بود که مشوّش و نگران در انتظار فرا رسیدن ساعت هشت به اقامتگاه خود رفتم. اما از خواب و استراحت خبری نبود. معنای واقعی دقیقه‌شماری را من آن روز به راستی احساس کردم و به راستی باید بگویم دقایق بسیار دشواری را تا رسیدن جواب پشت سر گذاشتم.

لازم به گفتن نیست که نگرانی من از لحاظ وضع خودم نبود، زیرا من چیزی که از دست دادنش مایهٔ غبطه خوردن باشد نداشتم، بلکه نگرانیم از این بود که مبادا ناخواسته و ندانسته برخلاف تصمیمهای تهران تعهدی کرده باشم. از این جهت هم ایرادی به کار من وارد نبود، زیرا کسی چیزی به من نگفته بود که خلاف آن را به کار بسته باشم.

می‌دانیم دیپلمات، مجری سیاست کشور است، نه طراح سیاست. طرح‌ریزی سیاست کشور با سیاستمداران و دولتمردان است، اما وقتی دستورالعملی در کار نباشد، تصمیم‌گیری بر عهدهٔ خود دیپلمات و مبنی بر تصور کلی یا جامعی است که از سیاست مملکت در ذهن دارد.

خوشبختانه کمی پیش از ساعت معهود، جواب از تهران رسید که دستور اجرای آتش‌بس در ساعت هشت صبح، در طول نوار مرزی به تمامی نیروهای مسلح ایرانی صادر شده است.

بعدها معلوم شد وزیر خارجه همان شب دیرگاه، تلفنی با شاه تماس گرفته، مطلب را به اطلاع او رسانیده و از همانجا دستور لازم به ستاد ارتش و مقامهای دیگر صادر شده است.

معلوم است که این پیشامد، آن هم در ابتدای کار، چه‌قدر به اعتبار و اهمیت سفارت ایران افزود و شخص مرا سرفراز کرد، به‌طوری که به جرأت می‌توانم

بگویم اثر آن در تمام دوران مأموریت سه ساله‌ام در بغداد به جای ماند. از آن پس کاملاً مشهود بود که وزارت امور خارجه و مأموران عراقی روی حرف و قول سفارت حساب مخصوص باز کرده‌اند؛ دیدارها به راحتی انجام می‌شد و درها همه‌جا به‌روی من و همکارانم گشوده بود. خوب می‌دیدم که سفیران کشورهای دیگر برای دیدار وزیر خارجه باید چند روز منتظر تعیین وقت باشند، اما من هر وقت چنین تقاضایی داشتم، چه بسا در همان روز که عنوان کرده بودم، به مرحلهٔ عمل درمی‌آمد؛ تا جایی که بعضی از سفیران طراز اول، مثل سفیر شوروی و سفیر انگلستان در بغداد، یکی دو بار این مطلب را با خودم در میان گذاشتند. سفیر انگلستان سِر جان گراهام، از مأموران کارکشتهٔ این کشور، کسی بود که بعدها به سمت سفیر در ایران معین شد و بعدها با لقب سِر به مقام معاونت وزارت خارجهٔ انگلستان رسید.

از اولین جلسهٔ ملاقات با صدّام حسین خاطره‌ای هم دارم و آن این است که وی ضمن گفتار، چند بار عبارت خلیج عربی را به جای خلیج فارس به کار برد و من هر بار کلام او را قطع و گفته‌اش را تصحیح کردم. دو سه بار که این بگو و مگو تکرار شد، وی دفعهٔ بعد که خواست نام خلیج فارس را بر زبان بیاورد، گفت: «خلیج، آن طور که شما می‌گویید» و بدین ترتیب خواست بدون محاجّه و دوری‌جستن از اینکه من کلام او را قطع کنم، به گفتهٔ خود ادامه دهد.

شاید به دلیل نتایج مثبت این دیدار نخستین و کارآیی آن بود که چند روز بعد باز هم شب‌هنگام برای دیدار استاد احضار شدم (عراقیها صدام حسین را گاهی با عنوان استاد و گاهی السیّد در ابتدای نام یاد می‌کردند).

پیش از آنکه به موضوع این ملاقات بپردازم، موضوع خنده‌آور و در عین حال ناراحت‌کننده‌ای دربارهٔ نحوهٔ درج خبر این دیدارها و بی‌توجهی برخی از روزنامه‌های ایران به عناوین و القاب رایج به خاطرم آمد که بد نیست اشاره‌ای به آن بکنم و هشداری به دوستان روزنامه‌نگار بدهم و آن این است که به مناسبت همین دیدار، یکی از روزنامه‌های معتبر و پرتیراژ تهران با عنوان

درشت در صفحهٔ اول خود نوشته بود: «سفیر ایران در بغداد با «تکریتی» ملاقات و مذاکره کرد.» همه می‌دانیم تکریت، زادگاه صدام‌حسین و شهری است در حدود صد و پنجاه کیلومتری شمال بغداد. اما این کلمه جزو اسم و رسم او نیست و به کار بردن آن به جای اسم، گذشته از اینکه وافی به مقصود نیست، در حقیقت برخورنده و تحقیرآمیز هم هست. درست مثل این است که کسی دربارهٔ نگارنده بگوید: «قمی، با حسین یا حسن ملاقات کرد.» صدها هزار، بلکه میلیونها قمی وجود دارد و سؤال این است که کدام قمی و اسم و رسم او چیست؟ ناچار شدیم این نکته را به وزارت خارجه و از آنجا به وزارت اطلاعات و مطبوعات وقت تذکر دهیم، اما نمی‌دانم فایده‌ای کرد یا نکرد.

شاید برای خوانندهٔ عادی یا مردمی که توجهی به آداب و رسوم تشریفاتی، بخصوص در سطح رجال و مقامهای مملکتی ندارند، قبول این نکته دشوار باشد که چه بسا اوقات نابه‌جا به کار بردن یک کلمه، زیان غیر قابل جبرانی برای یک کشور یا جامعه به بار آورده است. این کیفیت، به‌ویژه در مورد صدام که مردی به غایت جاه‌طلب و پای‌بند به مقام و موقعیت اجتماعی خود می‌باشد، و در شرح حال او می‌خوانیم که چند نفر از نزدیکان خویش را به خاطر محترم نشمردن نامش به دیار نیستی فرستاده است، مصداق واقعی دارد.

باری، در ملاقات دوم، عنوان کرد که حاضر است برای حل مشکلات موجود میان دو کشور، به ایران مسافرت نماید و با شاه ایران به مذاکرهٔ مستقیم دربارهٔ تمام مسائل موجود میان دو کشور بپردازد و مرا مأمور کرد که پیام او را به تهران ابلاغ نمایم. جریان این ملاقات را هم من با اظهار نظر موافق خودم (چیزی که در وزارت خارجه مرسوم نبود و آن را نوعی گستاخی به مقام سلطنت تلقی می‌کردند) به تهران گزارش کردم. اما جوابی نیامد و بعد هم که برای گرفتن جواب اصرار به خرج دادم پاسخ دادند: «به شرف عرض ملوکانه رسید، فرمودند حالا زود است.» البته ابلاغ این جواب به صدام حسین،

به‌نحوی که از تهران رسیده بود، به مصلحت نبود. ناچار از طریق وزیر خارجهٔ عراق، جوابی کم و بیش به این مضمون به نایب رییس شورای فرماندهی انقلاب دادیم که: «به علت برنامهٔ فشردهٔ شاهنشاه، عجالتاً تعیین وقت سفر به تهران مشکل است در فرصت مناسب پاسخ داده خواهد شد.» بعدها در سفری به تهران، تلگرافی را که در این باب فرستاده بودم، دیدم. شاه در حاشیهٔ آن و در مورد اظهار نظری که دربارهٔ پذیرفتن صدام کرده بودم، نوشته بود: «به سفیر بگویید مواظب باشد از هول حلیم در دیگ نیفتد.»

هرچند صدام حسین در آن تاریخ عملاً در جای رییس کشور قرار داشت و حکمران مطلق عراق بود، دربار ایران شاید به این دلیل که وی از نظر تشریفاتی همطراز شاه نبود، پیشنهاد او را نپذیرفت و قضیه را مسکوت گذاشت. اما درست یک سال بعد، پس از اینکه خسارتها و سوء تفاهمهای بیشتری به جمع مشکلات موجود افزوده شد، این سفر به مرحلهٔ عمل درآمد.

از آن پس میان صدام حسین و من ملاقاتهای مکرر، خواه در معیّت شخصیتها و هیئتهای ایرانی و خواه به طور خصوصی، صورت گرفت که به طور کلی همیشه مقرون به موفقیت بود و هر بار جنبهٔ دوستانه‌تر و خودمانی‌تری به خود می‌گرفت تا حدی که طی دیدارهای بعدی گاهی سخن از لباس پوشیدن و شکار و روابط خانوادگی پیش می‌آمد. مترجم ما در مذاکرات، یکی از کارمندان سفارت بود که آشنایی کامل به زبان عربی داشت و صدام بیش از یک بار ضمن صحبت از اینکه نمی‌تواند به طور مستقیم با من مکالمه‌ای داشته باشد اظهار تأسف نمود.

صدام حسین به شیک‌پوشی پای‌بند بود؛ من هیچ وقت یک لباس را دوبار به تن او ندیدم و اولین بار که از دوخت لباس او تعریف کردم، به طور محسوسی خوشحال شد. معروف بود که خیاط مخصوص او یک نفر آمریکایی است و هر چندگاه یک بار برای تکمیل هنر خود و آگاهی از آخرین مدهای لباس، به اروپا سفر می‌کند. در آن اوقات، یعنی نزدیک بیست سال

پیش، صدام مردی بلند بالا و خوش اندام و راست قامت بود و به همین دلایل زحمتهای خیاط او برای شیک‌پوش جلوه‌دادن او به هدر نمی‌رفت. صدام در گفتار و نشست و برخاست مانند بیشتر عربها اهل تکلف و تشریفات نبود، چنان که در بسیاری از اوقات ضمن محاوره مرا «اخی حسین» (برادرم حسین) خطاب می‌کرد. برخورد او را با سفیران سایر کشورها، به‌ویژه سفیران کشورهای عربی، ندیده‌ام و نمی‌دانم، اما با من که در کشوری پای‌بند به تشریفات و تعظیم و تکریمهای مبالغه‌آمیز بار آمده بودم، این رفتار، بسیار ساده و خوش‌آیند جلوه می‌کرد.

باید یادآور شوم صدام‌حسین، در آن موقع هنوز به معنای خاص کلمه بر مسند قدرت متکی نبود و حرف و حدیثهایی که در سالهای بعد دربارهٔ قساوتها و تصفیه‌های حزبی و کشتارهای دسته‌جمعی او بر سر زبانها افتاد، در آن زمان مطرح نبود، یا لااقل اشخاصی چون من از آن بی‌خبر بودند، بنابراین در برخورد با او از برخی پیش‌داوریها برکنار بودم. چهرهٔ واقعی صدام حسین در سالهای بعد، به خصوص پس از سال ۱۹۷۹ که در مسند ریاست جمهوری و رهبری حزب بعث و فرماندهی کل قوا قرار گرفت و به‌ویژه پس از جنگ ایران و عراق و حملهٔ نابخردانه به کویت و سپس تصفیه حسابهای بی‌رحمانه در داخل خانواده‌اش مشهود شد و ابعاد وحشت‌انگیزی به خود گرفت. پیش از آن، یعنی تا زمانی که به مقام نیابت ریاست در شورای فرماندهی انقلاب رسیده بود، صحبتها بیشتر در اطراف زندگی مشقت‌بار او در گذشته در تکریت و ورود او در بیست سالگی به حزب بعث و فعالیتهای براندازانهٔ او در حکومت عبدالکریم قاسم و فرار او به سوریه و مصر و سپس بازگشت به عراق در سال ۱۹۶۴ و سهیم شدن به طور فعالانه در بنیان‌گزاری سیستم جاسوسی ـ امنیتی در حزب بعث و رسیدن به مقام نفر دوم در این حزب، دور می‌زد.

ناگفته نباید گذاشت که خویشاوندی با ژنرال احمد حسن‌البکر، که از



ورود به بغداد

در این عکس عبدالودود الشیخلی رئیس تشریفات وزارت خارجه عراق در سمت راست دیده می‌شود.



با استاد خلیل‌الله خلیلی در مزار معروف کرخی



با استاد خلیل‌الله خلیلی در باب الشیخ بغداد

پایه‌گذاران حزب بعث در ارتش بود و پس از کودتای ۱۹۶۸ این حزب در عراق بر مسند قدرت قرار گرفت، تأثیر بسزایی در بالا گرفتن کار صدام داشت.

ویژگی عمدهٔ حکومت صدام، خواه در زمان نیابت شورای فرماندهی انقلاب و خواه پس از نشستن بر مسند ریاست جمهوری، برپاکردن دستگاه امنیتی بسیار قوی در سراسر کشور و ایجاد سازمانهای جاسوسی گسترده در میان مردم و به وسیلهٔ خود مردم بود؛ به‌نحوی که بنا بر عقیدهٔ محققان، بیش از یک سوم جمعیت چهارده میلیونی عراق به جاسوسی و خبرچینی دو سوم دیگر گماشته شده بودند. علت این همه مراقبت و توجه به کار امنیتی این بود که در فاصلهٔ سالهای ۱۹۲۰ تا ۱۹۷۹، سیزده بار در عراق کودتا رخ داده بود و صدام حسین ظاهراً بر این تصمیم بود تا به هر قیمتی بود از وقوع چهاردهمین آن جلوگیری کند.

بنا به نوشتهٔ سمیرالخلیل نویسندهٔ کتاب جمهوری ترس: «راز حکومت صدام حسین در به‌کار گرفتن شیوه‌های مؤثری است که رژیم او برای اعمال خشونتهای حزب، با استخدام آحاد ملت در دستگاههای سرکوبگر دولت از آن استفاده می‌کند: موفقیت در این کار بسته به درجهٔ مشارکتی است که مردم در بازی کردن نقش پلیس از خود بروز می‌دهند. خبرچین چه کسی است؟ در عراق بعثی هرکس می‌تواند خبرچین باشد. یک دیپلمات اروپایی مأمور در عراق، روزی به خبرنگار نیویورک تایمز گفته است: «در اینجا این احساس برای انسان پیدا می‌شود که سه میلیون عراقی یازده میلیون دیگر را تحت نظر دارند.»»

برداشت دیپلمات اروپایی چندان دور از واقعیت هم نیست؛ از بیست و سه وزارتخانهٔ موجود در عراق، وزارت کشور مهمترین آنهاست. تعداد نفرات پلیس و چریکهای وابسته به آن به مراتب از شمار نفرات ارتش دائمی بیشتر است. و جمع نفرات این دو ارگان به طور قطع بیش از دو برابر ارگانهای مشابه در ایران در زمان فرمانروایی محمدرضا شاه بود؛ بگذریم از اینکه جمعیت

عراق کمتر از یک سوم جمعیت ایران است.

سمیرالخلیل در همین کتاب از قول «مارکی دوکوستین»[1] به نکتهٔ شایان توجهی اشاره می‌کند که می‌توان آن را نه تنها در مورد عراق، بلکه در مورد مردم تمام کشورهای زیر سلطهٔ حکومتهای خودکامه بجا دانست، وی می‌گوید: «ملتهای زیر ستم، شایستهٔ سرنوشت خود هستند. حکومت ظلم و جور پدیده‌ای است که هر ملت به‌دست خود به‌وجود می‌آورد. این پدیده دستاورد یک نفر به تنهایی نیست.»

این قضاوت در بادیِ امر قدری مبالغه‌آمیز به نظر می‌رسد، اما کاملاً از حقیقت به دور نیست. گفتار سیمون لیس[2] در مورد چین و مائو تسه‌تونگ، دربارهٔ عراق و صدام حسین هم مصداق کامل دارد و آن این است که: «اگر حکومت خودکامه عبارت از زیر فشار گذاشتن ملتی بی‌گناه به‌وسیلهٔ گروه کوچکی از ستمگران باشد، براندازی آن کار مشکلی به نظر نمی‌رسد، اما دوام دور از انتظار این حکومتها در واقع به علت آن است که اینها قربانیان خود را در کار تصفیه‌ها و برپا کردن سازمانهای تروریستی شرکت می‌دهند و از آنها عاملان و همدستان فعالی برای ارتکاب جنایتهای خود می‌تراشند. بدین ترتیب، قربانیان، دلایل و منافع شخصی برای دفاع و نگاهداری همان رژیمی پیدا می‌کنند که هدفش شکنجه دادن و ستمکاری بر آنهاست.»

بنا بر نوشتهٔ سمیرالخلیل: «در عراق، حرفهٔ پلیسی یکی از مشاغل معتبر و پرکارمند به شمار می‌آید. در سال ۱۹۷۸ تعداد یکصد و پنجاه هزار نفر برای این منظور در استخدام وزارت کشور بودند و این رقم بیست‌وسه‌درصد جمع نفراتی‌را تشکیل می‌داد که به‌عنوان کارمند در دستگاه دولت مشغول کار بودند.

آلمان شرقی مدت زیادی عهده‌دار نقش مشاور برای سازماندهی دستگاههای امنیتی بود، به همین جهت پلیس عراق درست همان تعداد کارمند

---

1. Marquis de Custine
2. Simon Leys

و همان تشکیلاتی را دارد که پلیس آلمان شرقی دارا بود، بگذریم از اینکه از لحاظ جمعیت، عراق و آلمان تقریباً با یکدیگر در یک ردیف قرار می‌گیرند. در آلمان شرقی یکهزار نفر برای استراق سمع مکالمه‌های تلفنی، دو هزار نفر برای بررسی مکاتبات پستی و پنج هزار نفر برای تعقیب مردم در رفت و آمدهایشان به‌کار گرفته شده بودند. این ارقام، در عراق به همین نسبت و شاید بیشتر از آن بود و دلیل آن این است که ملت عراق بیش از مردم آلمان شرقی زیر نظارت دولت بوده و هستند.»

سازمانهای عراقی که مأمور کارهای امنیتی هستند، شعب مختلفی دارند و وظایف آنها طوری است که بیشتر وقتها با یکدیگر تداخل فعالیت پیدا می‌کنند و به همین جهت گذشته از جاسوسی دربارهٔ مردم کشور، رقابت و جاسوسی نسبت به یکدیگر نیز در میان آنها رایج است و هر یک می‌کوشد زندانهای خود را هرچه بیشتر از مردم بیگناه پر کند. عمده‌ترین این سازمانها عبارتند از:

۱ــ مخابرات یا سازمان اطلاعات، که مبنای پیدایش آن پلیس مخفی حزب بعث در سال ۱۹۶۶ بود. این سازمان در حال حاضر دستگاهی دولتی است که به کارهای داخلی و خارجی رسیدگی می‌کند و از اواخر دههٔ ۱۹۷۰ تا ۱۹۸۳، به‌دست بارزان ابراهیم التکریتی، برادر ناتنی صدام، اداره می‌شد.

۲ــ سازمان امن‌العام یا سازمان امنیت داخلی، که تنها به مسائل داخلی می‌پردازد، هرچند که در مواقع لزوم به کار هیئتهای اعزامی به خارج از کشور نیز رسیدگی می‌کند. در رأس این سازمان نیز ظاهراً جوانترین نابرادری صدام حسین قرار دارد.

۳ــ ادارهٔ استخبارات یا ادارهٔ اطلاعات نظامی، که مراقب امنیت نیروهای نظامی و جاسوسی داخلی و همچنین نیروهای نظامی خارجی و عزل و نصب وابستگان نظامی عراق در کشورهای خارجی است. این اداره با همکاری سازمان مخابرات، عهده‌دار عملیات تروریستی علیه مخالفان دولت در خارج از کشور می‌باشد و روی این اصل، جنایتهای زیادی در کشورهای دیگر به آن

نسبت داده می‌شود. دستور کار این سازمان تهدیدهای معروف صدام حسین است که گفته است: «دست انقلاب توانایی آن را دارد که دشمنان خود را در هر کجا باشند نابود کند.»

۴ــ ادارهٔ امن‌الخاص یا ادارهٔ کارهای ریاست جمهوری، که مستقیماً وابسته به دفتر صدام حسین است. وظیفهٔ این سازمان، بررسی حسابهای بانکی در خارج از کشور، مدیریت شرکتهای سرمایه‌گذار یا خریدار جنسهای قاچاق است و حسین کامل‌المجید، عموزاده و داماد صدام که وزیر صنایع نظامی نیز هست، در رأس آن قرار دارد.

۵ــ سازمان امن‌الحزب، که عهده‌دار امنیت حزب بعث است و علاوه بر بررسی اطلاعات رسیده دربارهٔ اعضای حزب، به شعب و دفاتر وابسته به حزب در شهرستانها نیز رسیدگی می‌نماید.

گذشته از موارد مشروحه در بالا، باید از گارد مرزی، نیروی متحرک حمله، ادارهٔ کل ملّیت و ادارهٔ کل پلیس نیز نام برد که هریک به نوبهٔ خود در کار فشار بر مردم عراق و تنگ‌کردن عرصهٔ زندگی بر آنها نقش مؤثری بر عهده دارند.»[۱]

دربارهٔ کشتارهای دسته‌جمعی و ترورها و تصفیه‌ها و به طور کلی فشارها و ستمهایی که در دوران حکومت صدام حسین، به خصوص پس از نشستن بر مسند قدرت، بر مردم عراق وارد آمده، مآخذ و مدارک بسیار در دست است که از مراجع و منابع موثقی چون کمیسیون حقوق بشر یا سازمان عفو بین‌الملل صادر شده و دسترسی به آنها کار دشواری نیست. اما از آنجا که موضوع این کتاب مربوط به دورانهای پیش از ریاست صدام حسین است و در آن زمان نه او هنوز به درجات نامعقولی از خودکامگی دست یافته بود و نه اینکه از کرده‌های جسته و گریختهٔ پیشین برای رسیدن به مسند معاونت ریاست

---

۱. نقل از متن فرانسهٔ کتاب صدام حسین نوشتهٔ جودیت میلر (Judith Miller) گزارشگر مجلهٔ نیویورک تایمز و لوری مایلروی (Laurie Mylroie) فرستادهٔ دانشگاه هاروارد.

جمهوری سخنی بر سر زبانها بود، در اینجا از آنها می‌گذریم.

معمولاً تلاشهایی که مردان جاه‌طلب برای به‌دست آوردن قدرت به‌کار می‌برند، با آنچه که برای نگاهداری آن به خرج می‌دهند، متفاوت است. به‌طور خلاصه، در دنیای کنونی، یعنی در دنیایی که ولو بر مبنای تظاهر و دروغ، به افکار عمومی و اصول دموکراسی ارج می‌گذارد، لااقل گام گذاشتن در راه رسیدن به قدرت، با تلاشهایی برای کسب محبوبیت آغاز می‌شود، اما در مرحلهٔ بعد، که نگهداری مقام باشد، چه‌بسا از قوهٔ قهریّه سودجویی شود: بسته به آن است که صحنهٔ فعالیت در کجا و چه زمانی باشد.

به طور خلاصه می‌توان گفت که در دنیای عرب، پس از کودتای ۱۹۵۲ در مصر و روی کار آمدن جمال عبدالناصر در این کشور، به خصوص پس از اینکه او در سال ۱۹۵۶ کانال سوئز را ملی کرد، به‌صورت قهرمانی ملی در جهان عرب قلمداد شد و الگویی برای ناسیونالیستهای عرب قرار گرفت. مطالعهٔ شرح‌حال و رفتار صدام حسین در آغاز جوانی، نمایانگر این واقعیت است که وی به شدت تحت تأثیر رهبر مصر بود و آرزوی آن را داشت که روزی راه و رسم او را، بخصوص آنچه مربوط به رهبری قوم عرب بود، در پیش گیرد و محبوبیت جمال عبدالناصر را در میان اعراب، به‌ویژه طبقهٔ جوان و روشنفکر، به دست آورد. این گرایش به‌ویژه در اثر چند سال اقامت صدام در مصر و حشر و نشر با محیط دانشگاهی آن کشور قوت گرفت، اما تجربه تاریخ نشان داد که در عالم سیاست، راه و رسم هیچ‌کس قابل تقلید نیست؛ کیفیات خلقی اشخاص و شرایط زمان و مکان، انسانها را به راههایی می‌اندازد که نه خود فکر آن را کرده‌اند و نه دیگران. با تمام این احوال، رفتار و کردار صدام حسین نشان‌دهندهٔ این واقعیت است که او با تمام نامهربانیها و بی‌وفاییهایی که به برادران عرب خود کرده، همچنان خود را عهده‌دار این رسالت می‌داند و یا اینکه لااقل ناچار به وانمود کردن آن است.

جالب توجه اینجاست که حزب بعث، که خود را حزبی سوسیالیست و

طرفدار قومیت و وحدت اعراب قلمداد می‌کند، دشمن سرسخت کمونیسم و ناصریسم است که کم و بیش پای‌بند به همین شعارها هستند. روی همین اصل با آنکه صدام حسین از دیدگاه نظری یا ایدئولوژیکی حزبی، نمی‌تواند مؤیّد راه و رسم ناصر باشد و کمتر نام او را بر زبان می‌آورد، در باطن ستایشگر او و حسرت‌خوار مقام و جایگاهی است که رهبر متوفای مصری در ذهن اعراب، بخصوص جوانها، احراز کرده است.

به یاد دارم در زمان نخست‌وزیری دکتر علی امینی که حسن ارسنجانی سِمَتِ وزارت کشاورزی را در کابینهٔ او بر عهده داشت، این وضع کم و بیش در ایران پیش آمده بود، به این معنا که طرفداران حزب توده، که همواره علمدار تقسیم اراضی و الغای مالکیت خصوصی بودند، عَلَمِ مخالفت با برنامهٔ اصلاحات ارضی، بخصوص شخص حسن ارسنجانی را که پایه‌گذار این نهضت بود برافراشته بودند. در آن زمان، من در مأموریت وین بودم و در سفری که ارسنجانی به وین آمد، من این مطلب را با او در میان گذاشتم و علت این مخالفت را جویا شدم. جواب داد: «دلیل مخالفت توده‌ایها با من آشکار است؛ آنها می‌گویند چرا کاری را که ما می‌خواستیم با برپاکردن انقلاب به کمک مسکو و با خونریزی انجام دهیم، تو با مسالمت به پایان رسانیدی.»

در فاصلهٔ دو دیدار با صدام حسین، فرصت تقدیم استوارنامه‌ام به حسن البکر، رییس جمهوری عراق، نیز پیش آمد. مراسم در دیداری ساده و دور از تشریفات صورت گرفت. پس از برگزاری مراسم، همان طور که رسم است، رییس کشور عراق چند کلمه‌ای صحبت کرد و مطلبی را که خوب به یاد دارم بر زبان آورد این بود که «حتی میان دو برادر هم گاهی گله و نقار پیش می‌آید. باید از آن گذشت و اختلافها را به فراموشی سپرد.»

دید و بازدید با هیئت دیپلماتیک مقیم بغداد هم یکی از مراحل استقرار در محل مأموریت بود. در میان اینها سفیران افغانستان و پاکستان و فرانسه و شوروی و انگلستان و نمایندهٔ پاپ، از نظر شخصیت ممتازی که داشتند، توجه

و احترام مرا به خود جلب کردند. استاد خلیل‌الله خلیلی سفیر افغانستان، شیخ‌السفرا، و از شعرای بزرگ معاصر زبان فارسی و صاحب دیوان شعر و از کسانی بود که با بسیاری از رجال و ادیبان ایرانی مراوده و مکاتبه داشت. وی مردی بزرگوار و خوش محضر و خوش‌کلام بود. گاهی اوقات شبها به سفارت ما می‌آمد و اوقات خوشی را با شعرخوانی و صحبت از عالم ادب و عرفان با یکدیگر می‌گذراندیم. همدل بودیم و همزبان. وجود او در آن محیط پر از قال و مقال و تشنج سیاسی، در ابتدای کار برای من موهبتی بزرگ به شمار می‌آمد.

چه بسیار بعدازظهرها به‌طور ناشناس با هم به باب‌الشیخ بغداد، به زیارت تربت عارفان بزرگ مانند معروف کرخی و شیخ شهاب‌الدین سهروردی[1] و یا جایی که شهرت داشت در آنجا جسد حسین‌ابن منصور حلاج را آتش زده و بنای کوچکی به عنوان یادبود در آن محل برپا کرده بودند می‌رفتیم. مخصوصاً آرامگاه معروف کرخی حال و هوای گیرنده‌ای داشت که بیشتر ما را به‌سوی خود می‌کشید.

از استاد خلیل الله خلیلی یادگارهای گرانبهایی شامل نامه و نوشته و کتاب به یادگار دارم که آنها را همواره عزیز نگاه داشته‌ام. وی از دوستان و محرمان محمد ظاهرشاه بود و پس از تغییر حکومت در افغانستان، او را از سمت خود برکنار کردند. پس از خاتمهٔ مأموریتش در بغداد، که پس از عزیمت من صورت گرفت، به ایالات متحد آمریکا رفت و از آنجا چند بار با من نامه‌نگاری کرد و عاقبت در پاکستان بدرود حیات گفت. وی طبعی وارسته و شاعرمنش و درویش‌مآب داشت که با زندگی دیپلماتیک چندان سازگار نبود. از زندگی در غربت به شدت رنج می‌برد و این رنج را در شعرهایی که می‌سرود، و برخی از

---

۱. منظور، ابوحفص عمر سهروردی است که مؤسس فرقهٔ سهروردیه و مرشد سعدی و اوحدالدین کرمانی است، نه عارف معروف، ابوالنجیب عبدالقاهر سهروردی که در دمشق به‌شهادت رسید.

آنها به طور انحصاری در اختیار من است، آشکار می‌کرد. این چند بیت از قصیده‌ای که در سال ۱۹۷۳ سروده شده، بیانگر حال و احساس اوست:

ای قلم‌زن در کدامین برج دادی نام من
وز کدامین باده‌ات سرشار کردی جام من
نامِدار شاعری معروف بودم در جهان
شاعران و عارفان همکار صبح و شام من
قسمتم بغداد کردی بهر جور و ماجرا
از چنان آغاز گردد این چنین انجام من

تصویر یکی از نامه‌های استاد خلیلی را که پس از دگرگونی اوضاع سیاسی افغانستان و سفر او به‌کشورهای متحده آمریکا برای طرح مسئلهٔ افغانستان در مجامع بین‌المللی به‌نگارنده نگاشته و حاکی از ذوق لطیف و برداشت پُر از رنج او از تحول زمان است برای آشنایی بیشتر خوانندهٔ این مجموعه به‌کیفیّات روحی و ادبی او در این کتاب آورده شده است.

سفیر پاکستان، معزالدین احمد، نیز از نیکان روزگار بود؛ مردی بود بسیار دیندار و پرهیزگار، با چهره‌ای نورانی و رفتاری صمیمی و صدیق نسبت به ایران و سفارت ایران. روانش شاد باد. دو سال پس از خاتمهٔ مأموریتش در بغداد، در پاکستان درگذشت. هیچ‌گاه محبتهای برادرانهٔ او را از یاد نخواهم برد.

سفیر فرانسه، ژاک موریزه، از مردان بصیر و با مطالعه و آشنا به مسائل سیاسی منطقه بود؛ بسیاری اوقات در مهمانیها یا برخوردهای کاری، از نظرات او بهره می‌بردم. او کسی بود که برای اولین بار کتاب معروف و ارزندهٔ رنه گروسه[1]، نویسندهٔ نامدار فرانسوی را تحت عنوان چهرهٔ آسیا به من هدیه کرد و مرا با آثار این نویسندهٔ ارجمند آشنا نمود.

موقعی که من به بغداد رسیدم، رابطهٔ سیاسی ایران و لیبی به علت تصرف

1. René Grusset

جزایر سه‌گانهٔ خلیج فارس از جانب ایران، قطع بود. بنابراین رفت و آمدی میان سفارت ما و سفارت لیبی برقرار نبود. در خلال همین احوال، سفیر تازه‌ای از جانب لیبی به بغداد آمد و روزی من با کمال تعجب شنیدم که سفیر جدید برای آمدن به سفارت ایران و دیدار من اظهار تمایل کرده است. نزاکت ایجاب می‌کرد او را بپذیرم و به گفته‌هایش گوش فرا دهم. همین که ملاقات دست داد، او را مردی منطقی و مطلع به مسائل منطقه یافتم. مدتی دربارهٔ لزوم وجود حسن رابطه میان کشورهای اسلامی صحبت کرد و در پایان گفت اجازه می‌خواهد از همان‌جا به تهران برود و باب مذاکره را برای تجدید روابط سیاسی با ایران باز کند. به نظرم فرصت مغتنمی بود. ادامهٔ دشمنی ما با لیبی از لحاظ اینکه چندین کشور عرب پشت سر او بودند، به زیان ما بود و چه بهتر از آنکه هر چه زودتر خاتمه پیدا می‌کرد. موضوع این ملاقات را به تهران گزارش کردم و برای ادامهٔ ملاقات و مذاکرات بعدی کسب تکلیف نمودم. پاسخ رسید: «میدان بدهید جلو بیاید.» همین کار را کردم. باب رفت و آمد باز شد. حتی در جشن چهارم آبان که روز ولادت شاه بود، در مهمانی سفارت شرکت کرد و روز به روز روابط دوستانه وسیع‌تر شد. تا اینکه روزی به دیدار من آمد و گفت فکر می‌کند موعد مسافرتش به تهران فرا رسیده باشد، و خواست وقتی برای این مسافرت معین کنیم. خوشحال و خرسند از اینکه واسطهٔ صلح و صفا میان دو کشور مسلمان شده بودم، از تهران کسب تکلیف کردم. با کمال تعجب پاسخ رسید: «عجالتاً موضوع را مسکوت بگذارید.» این چندمین بار بود که به اصطلاح خودمان سنگ روی یخ می‌شدم. چطور می‌توانستم آن همه گفتگو و مذاکره و گرم گرفتن با سفیر لیبی را یک‌باره کنار بگذارم؟

چند سال بعد، یعنی در دیماه ۱۳۵۷، در آستانهٔ انقلاب اسلامی، موقعی که به سِمَتِ سفیر ایران در تونس معین شده و برای معرفی به حضور شاه بار یافته بودم، شاه ضمن سخنانش دربارهٔ روابط ایران و تونس، رو به وزیر خارجه کرد و گفت: «شهیدزاده به جایی می‌رود که در مجاورت معمّر القذافی است و

می‌دانید که قسمتی از این آشوبها (اشاره به فعالیتهای انقلابی در داخل ایران بود) زیر سر Plo[1] و قذافی است.»

من از فرصت استفاده کردم و گفتم: «اگر خاطر اعلیحضرت باشد، موقعی که من در بغداد بودم، قذافی برای صلح پیشقدم شد. از تهران کسب تکلیف کردم، راه دادند. اما همین که کار نزدیک به نتیجه‌گیری شد، ناگهان پس زدند. من هیچ وقت علت این تغییر موضوع را نفهمیدم.»

شاه دست در حلقهٔ آستین جلیقه‌اش کرد و مدتی به قدم زدن پرداخت، آن‌گاه گفت: «لیبی از این قبیل تمایلات صلح‌طلبانه به‌وسیلهٔ سفارتخانه‌های دیگر هم نسبت به ما نشان داده است.» اما ادامه نداد چرا قبول نشد و البته در اوضاع و احوال آن زمان و اشتغال فکری بسیار زیادی که شاه داشت، جز این هم انتظار سخن گفتن از او نمی‌رفت.

در برابر این چند نفر که معمولاً برخورد با آنها با صفا و صمیمیت همراه بود، چند نفر از سفیران کشورهای عرب هم بودند که در لباس دوست و برادر و غمخوار می‌کوشیدند با بر زبان آوردن حرفهای کنایه‌دار، آب به آسیاب عراقیها بریزند و احیاناً خبر خوش خدمتی خود را به آنها برسانند. این کیفیت، بخصوص در یک سال اول مأموریت من در بغداد که روابط میان دو کشور همچنان تیره بود، به طور محسوسی در دید و بازدیدها و برخوردهای دسته‌جمعی مثل مهمانیها و جشنهای سفارتخانه‌ها مشاهده می‌شد و گاهی مرا تا مرز برآشفته شدن یا از کوره به‌در رفتن پیش می‌برد.

سفیران مصر و سوریه که اتفاقاً روابط عراق با کشور هر دوی آنها بسیار تیره و حتی خصومت‌آمیز بود، در رأس این خوش‌خدمتها قرار داشتند. سفیر مصر بیش از یک بار در دیدارهای خود با من این نکته را بر زبان آورد که روابط کشورهای عربی هر اندازه با یکدیگر بد باشد، باز هم هیچ‌گاه آنها در

1. PLO, (Palestinian Liberation Organisation)

مارچ
دوازدهم

جناب دوست گرامی و بزرگوار آقای شهیدنورائی نامه ۱۵ و ۱۱ اسفند امروز

دیده مشتاق را روشنائی بخشود من لطالع سرگشته هرگز گمان نمی‌بردم که در این دوره آوارگی

وحشت تنهائی و محنت و مصیبت و از من یادی نمایند هر کسی از آن جانکه اصالت و نجابت

و مهر و وفا بوده پس از آنکه وطن محبوبم را هوسهای دست نشانده و با پستی اجنبی آشفته نمودند او را

ترک گفتم و از طریق آلمان به سرزمین کاخهای بلند آمدم تا شاید مرهم بر دلهای فرسوده

آن همه ستمدیده را برسانم و به معالجه دردهای درونی خود بپردازم فریادها بلند گردید اما از هیچ سوی

لبیک و اجابت برنخاست بر حسرت پایان تهیدست مانده و دو فاجعه از حق دگرگشتند

تن بیمار مرا دل در گردان درد ناشناس لطف بر درمان نمود مصیبت بزرگ من دوری

از دوستان همدم و یاران همقلم است بعضی از ارباب ذوق ایرانی که در این جا هستند

به تیر دل دردمندی می پردازند تیغهای فرنگی را خریده ام کتب دری ایران درد سخت

پس در خود چه دریا نالم و خوش نشنوم گفت خویش بقول شاعر این شکنجه‌های من در

کمینی با همدردی من است ــ صحبت آن دوست عزیز و لبهای عزیز در گرما و سرمای شبانه

سخت مغتنم بود لذتی که در همراهی شما از خوش‌لقه هزار موجود گرمی و مهتاب الدیگر

برده ام همیشه نوازش گر دل و جان من است یاد دارید که شبی در منزل شما چون آتش بیاری

بر قالی افتاد سرکار رفتم و من و شما هر سه بچه‌ها سب دو دیدیم تا تماماً برش گردید اما اکنون

در سرتاسر کشور همه را آتش زده اند و کسی نیست که خاموشش نماید در چکامه‌ای در جشن ایرانیان

گفته بودم: به شهرستان عشق گردی زدند آتش اینک که دودش خیزد از جای شرارش خیزد از جای

بهر حال امیدوارم با خانم مهربانت و با شخصیت خوب لبالب دوست باشید از دوست مردانه

ما البته هستم و از جناب یا خانم بزرگ ممنونیت دارم که وسیله فراهم نمودند تا چشم خامه

شوریده گردید مجله آسمانه را نیز بنگاه و گاه بحث و گفتگوی به آن شیوه را مشغول مه میدارد

۱۲، ۲، ۱۹۸۴

برابر کشوری غیرعرب، یگانگی خویش را فراموش نمی‌کنند. او می‌گفت عراق، در میان کشورهای عرب، به بچهٔ شرور خانواده شهرت دارد؛ شرارت یا شیطنت بچه در خانواده هرقدر آزار دهنده باشد، باز قابل بخشش است و برای خود ملاحتی دارد. البته منظور سفیر مصر از چند بار مطرح کردن این مطلب این بود که به من بفهماند آنها (یعنی اعراب) هیچ وقت در اختلاف میان عراق و ایران، طرف عراق را رها نخواهند کرد. بعدها شنیدم سفیر مصر این گفتهٔ خود را با نوعی آب و تاب و خودستایی با مقامات عراقی در میان نهاده و به حساب خود، نوعی اعتبار از این بابت نزد آنها برای خود باز کرده است.

روابط سیاسی عراق با سوریه در آن زمان مثل هم اکنون به‌علت اختلاف نظرهای ایدئولوژیکی میان دو شاخهٔ حزب بعث در دو کشور بسیار تیره بود و روی این اصل سفیر سوریه در بغداد، حتی در میان سفیران سایر کشورهای عربی منزوی و بی‌پناه دیده می‌شد. با این حال او هم در برخورد با من، بخصوص در جاهایی که یکی دو نفر دیگر شنونده داشت، با توجه به جوّ جاسوسی و خبرچینی که در بغداد حاکم بود، و می‌دانست گفت و شنودهای او به گوش عراقیها می‌رسد، از گفتن مطالب کنایه‌آمیز و نیشدار، به‌ویژه در مورد روابط ایران و اسرائیل، خودداری نمی‌کرد. یکی دو بار با متانت جوابهای منطقی و معقول به او دادم، دیدم به خرجش نمی‌رود. دفعهٔ سوم یا چهارم که در حضور چند نفر از دیپلماتهای کشورهای غربی نکته‌ای را در طرفداری از عراقیها در قبال ما بر زبان آورد، نکته‌ای که بیشتر جنبهٔ چاپلوسی و تملق‌گویی داشت، در پاسخ او داستان آن لولی بنگ‌پز[1] را از عبید زاکانی گفتم. تا بناگوش سرخ شد و از آن تاریخ دیگر به سراغ من نیامد. قضیه را همان طور که اتفاق

---

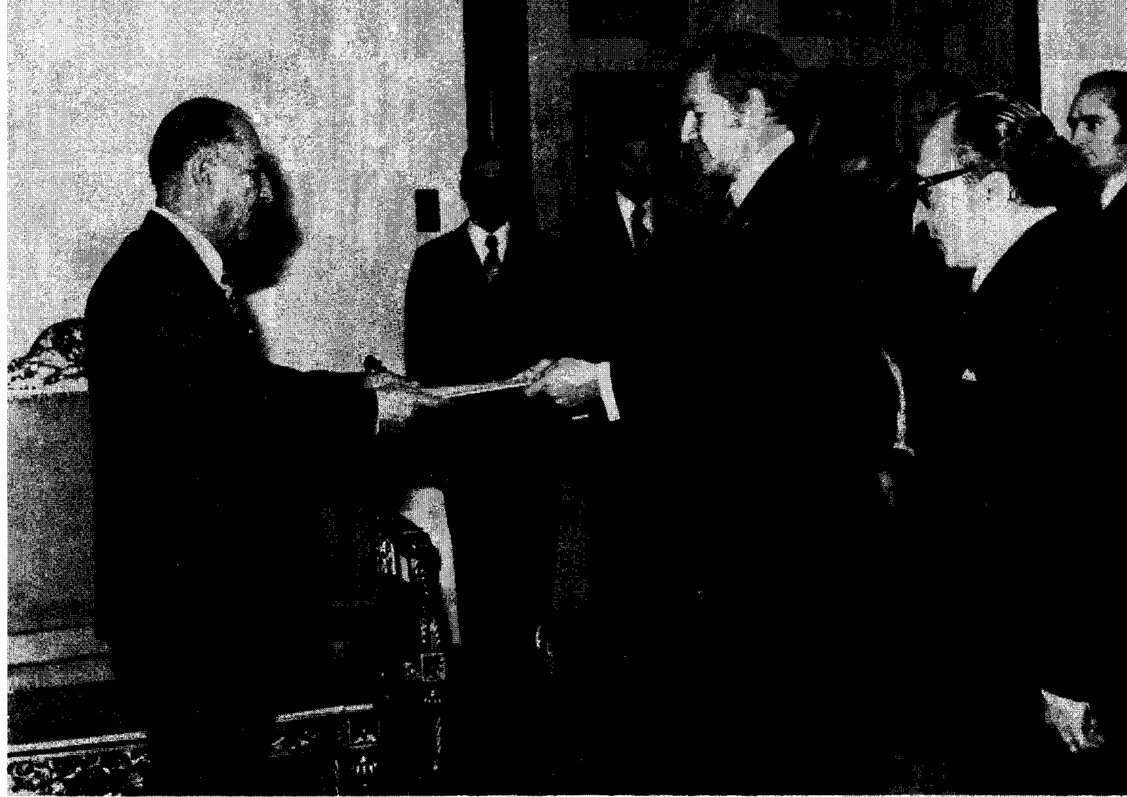
۱. مولانا عبید می‌فرماید: شیرازی در مسجد بنگ می‌پخت. خادم مسجد بدو رسید. با او در سفاهت آمد. شیرازی در او نگاه کرد؛ شل بود و کل و کور. نعره‌ای بکشید و گفت: «ای مردک، خدا در حق تو چندان لطف نکرده است که تو در حق خانهٔ او چندین تعصب می‌کنی.»

افتاده بود به تهران گزارش دادم. عیناً به اطلاع شاه رسانیده بودند. یکی دو ماه بعد که به مناسبتی به تهران مسافرت کرده و در مراسمی که شاه هم در آن حضور داشت شرکت کرده بودم، رییس تشریفات دربار به من خبر داد که شاه احضارم کرده است. در اتاق کوچکی که سه چهار نفر از محارم حضور داشتند، شاه در حالی که دستها را به پشت زده بود و به زمین نگاه می‌کرد (زیرا معمولاً به چشم کسی چشم نمی‌دوخت)، یکی دو سؤال دربارهٔ وضع حوزهٔ مأموریتم از من کرد و سپس در وضعی که معلوم بود می‌خواهد از بروز خندهٔ پُرفشاری جلوگیری کند، پرسید: «قضیهٔ آن بنگ‌پز که برای سفیر سوریه گفتید چه بود؟»

در ابتدا کمی جا خورم و در یک لحظه پیش خود پنداشتم که مورد مؤاخذه قرار گرفته‌ام. اما پس از اینکه چهرهٔ گشاده و متبسم شاه را دیدم، فهمیدم دلش می‌خواهد موضوع را از زبان خود من بشنود، لذا داستان را آن‌طور که به خاطر داشتم بیان کردم. مدتی با صدای بلند بنای خندیدن را گذاشت.

این گونه برخوردها، کراراً مرا به یاد گفتهٔ آن نمایندهٔ ایرانی‌الاصل کشور عرب در سازمان ملل متحد انداخت که به یکی از همکارانم گفته بود: «شما ایرانیها در کار عربها دخالت نکنید و از آنها حمایت ننمایید. تصور نکنید با این حرفها آنها نسبت به شما حسن ظن پیدا می‌کنند؛ اینها حتی با اسراییل خیلی آسانتر از ایرانیها کنار می‌آیند.»

با سفیر ترکیه، هر چند به مناسبت هم‌پیمان بودن در دو عهدنامهٔ پیمان مرکزی (سنتو) و همکاری منطقه برای عمران (آر ـ سی ـ دی) همکاری و رفت و آمدهای نزدیک داشتیم، به دلایل چندی که به اختصار به آن اشاره خواهم کرد، یک دل و یک زبان نبودیم. نخست آنکه چون روابط ایران و عراق در یک سال اول مأموریت من در بغداد چندان دوستانه نبود و ترکها در باطن می‌خواستند خود را از آن کنار بکشند و با عراقیها همکاریها و همخوانیهایی داشتند، در حشر و نشرشان با ما نقشی دوگانه ایفا می‌کردند. از همه مهمتر در این میان مسئلهٔ کردها بود که در آن موقع با حمایت ایران، درگیری شدید با



مراسم تقدیم استوارنامه به احمد حسن‌البکر رئیس‌جمهوری عراق



نخستین دیدار با احمد حسن‌البکر رئیس‌جمهوری عراق

عراقیها داشتند. اما دولت ترکیه به مقتضای سیاست ضد کرد خود، با ضعیف شدن آنها به هر صورت و هر وسیله‌ای که باشد، موافق و در باطن همفکر با دولت بعثی عراق و ناخرسند از تقویت آنها از جانب حکومت ایران بود. سفیر ترکیه در بغداد، هیچ وقت این ناهماهنگی سیاسی را بر زبان نمی‌آورد و سخنی از همکاری احتمالی دولت متبوعش با حکومت بعثی و یا دست کم تأیید سیاست سرکوبگرانهٔ عراق در برابر کردها نمی‌گفت، اما چه کسی بود که آن را نداند و شواهدی بر آن نیافته باشد؟ کمترین این شواهد آن بود که دولت ترکیه با مراقبت و سختگیری تمام، از فرار یا پناهندگی کردهای فراری از جلوی ارتش عراق به‌داخل خاک خود، خودداری می‌کرد و چه بسیار از این افراد سرگردان و بی‌پناه که در کوههای میان دو کشور از سرما و گرسنگی جان سپردند.

دولت ترکیه بنا بر تعصب سرسختانه‌ای که نسبت به هرگونه اقلیتی در سرزمین خود دارد، هیچ وقت نخواسته این واقعیت را قبول بنماید که اقلیت کُرد در آن کشور حقّی دارد. گذشته از اینکه در دگرگون ساختن خصوصیات قومی آنها، مثل زبان و فرهنگ یا آداب و رسوم، نهایت کوشش خود را گاهی همراه با خشونت به کار گرفته، و آنها را «ترکهای کوهستانی» نام نهاده است، از به کار گرفتن روشهای غیرانسانی برای نابودکردن آنها نیز مضایقه نکرده است. این سیاست در آن زمان که در بغداد بودم، چندان صورت علنی با موضعگیریهای خصمانه نداشت، اما اکنون که درگیری آشکار و بیرحمانهٔ دولت ترکیه با این اقلیت بی‌گناه ابعاد گسترده‌ای به خود گرفته است، کاملاً مؤید این واقعیت است که بیست و چند سال قبل این موضوع نامساعد در مورد آنها موجود بوده، اما به کیفیت کنونی مجال عرض اندام نداشته است.

می‌گویند هر وقت می‌خواهید به نظرات خانواده‌ای دربارهٔ خودتان پی ببرید، به رفتار فرزندان خردسال آنها دربارهٔ خویش بنگرید. بچه‌های خردسال گنجایش کتمان منویّات خود را ندارند و زود آن را بروز می‌دهند. اگر در محیط خانواده دربارهٔ کسی یا چیزی مطلبی در برابر بچه‌ها گفته شود، فوراً در رفتار و

کردار آنها منعکس می‌گردد. سفیر ترکیه دختر خردسالی داشت که با دختران من هم‌سال و هم‌مدرسه بود. از طریق این کودک بود که ما کم و بیش درمی‌یافتیم برادران ترک چه افکار و نظرات اشتباهی دربارهٔ ما ایرانیها دارند. پدرش، یعنی ایلچی بزرگ، از کسانی بود که به شدت تحت تأثیر افکار و عقاید و سیاستهای کمال آتاتورک قرار داشت؛ نظرات تعصب‌آمیزی دربارهٔ ملت و مملکت خویش داشت و حتی در مواردی که این نظرات اثری برخورنده برای شنونده داشت، از بیان آنها دریغ نمی‌ورزید و همین ویژگی نه‌تنها میان او و من، بلکه میان او و نمایندگان سایر کشورهای مسلمان منطقه، نوعی بیگانگی فراهم آورده بود.

می‌دانیم به پیروی از نظرات افراطی آتاتورک، ترکها بیش از اندازه خود را به اروپاییها می‌چسبانند و یا بهتر بگوییم خود را از آنها می‌دانند، در حالی که اروپاییها نه در گفتگو و نه در عمل، این انتساب را قبول ندارند و در موارد مختلف آن را به نحوی از انحا پس زده‌اند. این اعتقاد نابجا باعث شده است که مردم ترکیه، یعنی آنها که معتقد به این خودچسبانی هستند، به مرور زمان هویت خویشتن را گم کنند تا جایی که جامعهٔ ترکیه مبدل به جامعه‌ای شده است که نه اروپایی است و نه آسیایی، بلکه معجونی است از هر دو و در عین حال هیچ کدام. با توجه به اینکه نگاه‌دارندهٔ قومیت و ملیت انسانها مبانی اعتقادی استوار و بخصوص تاریخی آنهاست، و اروپایی کردن ترکیه هیچ مبنای تاریخی مستدلی نداشته است و بنیانگذار ترکیهٔ جدید تنها با جلوه‌گر ساختن نمادهای ظاهری و دلفریب تمدن دنیای غرب کوشیده است تا مردم خود را به جانب اروپاییگری بکشاند، هیچ تردیدی نیست که این کوشش در نهایت به نتیجهٔ مثبتی نخواهد رسید، هرچند که سالیان سال از آن بگذرد و دنیایی از مال و ثروت صرف استوارتر کردن آن بشود. هیچ راه و رسمی را نمی‌توان در جامعه‌ای پابرجا کرد، مگر آنکه آن راه و رسم ریشه در معتقدات تاریخی و فرهنگی آن قوم داشته باشد.

حدود بیست و پنج سال پیش، هنگامی که با اتومبیل از راه ترکیه به ایران بازمی‌گشتم، روزی نزدیک ظهر گذارم به مسجد سلطان احمد در استانبول افتاد. هنگام نماز ظهر بود و مردم گروه گروه برای ادای فریضهٔ دینی به جانب این مسجد عظیم در حرکت بودند. نگاهی به درون شبستان مسجد افکندم؛ حقیقتاً جایی برای سوزن انداختن وجود نداشت. در فضایی تقریباً به وسعت میدان توپخانه که روی آن سقف زده باشند، جمعیت نمازگزاران به طوری فشرده به یکدیگر تشکیل صف داده بودند که حیرت‌آور به نظر می‌رسید؛ حیرت‌آور از این جهت که در کشوری که اصل لائیسیته[1] (یعنی جدایی دین از سیاست) پذیرفته شده و بنیانگزار ترکیهٔ جدید دربارهٔ دین گفته است «ما امروز به‌واسطهٔ ملیت با هم متحد هستیم، نه دین»، مردم این طور به استقبال نماز ظهر می‌رفتند. وضع در شرق ترکیه، یعنی آناتولی، و جنوب آن کشور، از این هم فراتر رفته است.

ترکیه از وقتی که به فکر اروپایی شدن افتاد و خود را به جانب غرب کشانید، هم از مشرق زمین فاصله گرفت و هم مشرق‌زمینیان از او فاصله گرفتند؛ در نتیجه از اینجا رانده و از آنجا مانده شد. برآورد من از آیندهٔ ترکیه همان است که از بیست و چند سال پیش در پرونده‌های وزارت امور خارجه منعکس است: ترکیه دیر یا زود بالاجبار به دامن شرق چنگ خواهد انداخت. طلیعهٔ این بازگشت، در سالهای اخیر بیشتر و بارزتر به چشم می‌خورد و بی‌نتیجه بودن تلاشی که حکومت و احزاب تجدد طلب آن کشور برای حفظ وضع موجود در آن به کار می‌برند، روز به روز بیشتر مشهود می‌گردد.

در زمینهٔ گرایش به اروپاییگری و خودچسبانی به غرب، خاطره‌ای شنیدنی از سفیر ترکیه دارم که آن را می‌نویسم و از این مبحث می‌گذرم: روزی که او برای بازدید به دفتر من به سفارت ایران آمده بود، یکی از همکارانم که

1. Laïcité

سفیدچهره بود و موهای بور داشت، برای انجام‌دادن کاری وارد دفترم شد. پس از بیرون رفتن او از اتاق، جناب سفیر با حالتی شگفت‌زده از من پرسید: «این آقا ایرانی بود؟» و همین که پاسخ مثبت دادم گفت: «مگر در میان ایرانیان هم موی بور هست؟»

گفتم: «چرا نباشد؟ مگر در میان هموطنان شما نیست؟»

گفت: «آخر ما کم و بیش اروپایی هستیم؛ بودن موی بور در میان ما طبیعی است. اما شما نژادی آسیایی مثل عربها هستید. مگر در میان عربها آدم مو بور پیدا می‌شود؟!»

با لحنی بین شوخی و جدی به او گفتم: «دوست عزیز، مثل اینکه من و شما در مدرسه، درس تاریخ و جغرافیای خودمان را خوب یاد نگرفته‌ایم! قضیه درست وارونه است و هرچند که هیچ کدام مایهٔ افتخار نیست، اما ما ایرانیها تیره‌ای از نژاد آریایی، یعنی از همان نژادی هستیم که اروپاییها ادعای آن را دارند؛ اما تا آنجا که اطلاع دارم مردم ترکیه در اصل از ترکهای آسیای مرکزی هستند که در قرون پیش، از سرزمینهای خود به ترکیه مهاجرت کرده‌اند. بنابراین پیدا شدن موی بور در میان شما باید باعث تعجب شود، زیرا در میان اقوام ترک آسیای مرکزی مطلقاً آدم سفید چهره با موی بور و چشم روشن دیده نمی‌شود.» شرم حضور مانع از آن شد که به او بگویم موهای بوری هم که من در ترکیه دیده‌ام، بیشتر مصنوعی و به قول انگلیسی‌زبانها «بور بطری» (Bottle Blond) است.

بد نیست در اینجا به این نکته هم اشاره بکنم که در گذشته دیپلماتهای ایرانی در خارج از کشور، در تمام کشورها و در میان هیئتهای سیاسی در حکم ذوحیاتین بودند؛ امتیازی که تقریباً هیچ یک از نمایندگیهای سیاسی نداشتند، به این معنا که هم غربیها آنها را از خود می‌دانستند و با آنها جوشش داشتند و هم شرقیها. به عبارت دیگر هر دو گروه، ایرانیها را جزو خودشان به حساب می‌آوردند و این کیفیت در خیلی از موارد در پیشبرد کارها و پیدا کردن

تماسهای شغلی اهمیت بسیاری داشت. در ککتلها یا مهمانیهای ایستاده که معمولاً به مناسبت جشنهای ملی سفارتخانه‌ها بر پا می‌شد، مشاهده می‌گردید که معمولاً دیپلماتهای کشورهای عربی در یک جا، نمایندگان کشورهای سوسیالیستی یا بلوک شرق در یک جا، سفیران کشورهای شرق دور و آسیای جنوب شرقی در یک محل و سفیران کشورهای اروپایی در یک نقطه به دور هم جمع می‌شوند؛ اما نمایندگان ایران با تمام این گروهها در تماس بودند و یا اینکه هریک از اینها به دور نمایندهٔ ایران جمع می‌شدند. این موضوع اگر مباهاتی برای دیپلماتهای ایرانی نبود، بدون شک امتیاز بود؛ امتیازی که اگر به دست دیپلمات کارآزموده‌ای می‌افتاد می‌توانست منبع فوایدی برای مملکت باشد.

چند سال پیش در یک مجلهٔ معتبر اروپایی یا آمریکایی مقاله‌ای از گزارشگری غربی خواندم که از این جهت بسیار نظرم را جلب کرد. در آن مقاله نوشته شده بود جهانگرد یا مسافر اروپایی که از راه زمینی از جانب غرب به سوی ایران رهسپار می‌شود، تا وقتی که به مرز یوگسلاوی نرسیده، خود را در دنیای غرب می‌بیند. از آنجا که گذشت، هرچه به جانب شرق راه می‌سپرد، خود را بیشتر و بیشتر در دنیای مشرق زمین احساس می‌کند؛ اما همین که از مرز ایران به داخل آن کشور راه می‌یابد، مجدداً خود را در محیطی آشنا و مأنوس می‌بیند، هرچند که زبان مردم را نفهمد. آن جهانگرد نوشته بود: «حال و هوای ایران برای ما غربیها حال و هوایی آشناست و هیچ وقت خود را در ایران بیگانه احساس نمی‌کنیم.»

یک سال اول مأموریت من در بغداد در جوّی کم و بیش پرتنش سپری شد. کارها با وزارت خارجهٔ عراق، رفت و آمدها، دید و بازدیدها با مقامات عراقی، و حتی سر و کار داشتن با کسبه و پیشه‌وران زیر نظر بود و در برخوردهایی توأم با سوءظن برگزار می‌شد. روزهای اول ورود من به بغداد مصادف با عید

نوروز بود. در سفارتخانه‌های دیگری که پیش از این در آنها کار کرده بودم، مراسم نوروز با شور و هیجان و نشاط و با حضور هموطنان ایرانی برگزار می‌شد.

اما اولین نوروز ما در بغداد مجلسی شد که بی‌شباهت به مجالس ماتم نبود. به مناسبت ورود من به عراق و نزدیک بودن عید ملی، مقامات عراقی به وساطت مدحت ابراهیم جمعه، سفیر عراق در تهران، خواستند حسن نیتی نشان دهند، بنابراین یک نفر زندانی ایرانی را که به اتهام عبور غیرمجاز از مرز بازداشت کرده بودند، آزاد ساختند. این مرد، وابسته به یکی از خانواده‌های سرشناس تهران بود و برادرش در ارتش ایران مقام والایی داشت. بیچاره قربانی زورنمایی عراقیها در جوّ نامساعد سیاسی میان دو کشور شده بود. درست در همان موقعی که مراسم جشن در سفارت برپا بود، مأموران زندان اسیر خود را در جلوی در سفارت رها ساختند. هرگز منظرهٔ دردناک ورود این مرد با لباسهای ژنده و حالتی بیمارگونه و دردمند به مجلس جشن سفارت از برابر چشمم دور نمی‌شود: یک نفر دست او را گرفته بود و به پیش می‌آورد. حالت نابینایان را داشت و عینک فرسوده و ضخیم ته‌استکانی به چشم داشت. همین که به چند قدمی رسید و متوجه حضور جمعیت شد، نمی‌دانم از شدت خوشحالی یا تأثر به گریه افتاد؛ گریه‌اش همه را منقلب کرد. بیشتر مهمانها، بخصوص زنها، اشکشان سرازیر شد و خلاصه مجلس عیش و شادمانی ما رنگ ماتم به خود گرفت. کمی بعد، موقعی که حالش قدری به جا آمد، سرگذشت خود را بیان کرد. در کویت به تجارت و داد و ستد مشغول بوده. روزی با در دست داشتن مدارک معتبر سفر برای زیارت کربلا و نجف عازم عراق شده و کمی پس از گذشتن از مرز به اتهام عبور غیرمجاز و سپس جاسوسی به بند افتاده بود.

اتهام به جاسوسی، آن هم در عراق بعثی، مطلب کوچکی نبود؛ کمترین مجازاتش مرگ با شکنجه بود. از شکنجه‌هایی که به او داده بودند سخن گفت؛

آویزان شدن از سقف به‌طور وارونه و ضربات شلاق با کابل ضخیم برق در هر روز چند نوبت یکی از آنها بود. عکس خود را پیش از گرفتار شدن به ما نشان داد؛ انسانی دیگر با چهره‌ای به کلی متفاوت و جوان بود در حالی که اکنون پیر و افسرده با موهای سپید دیده می‌شد. همه دور او را گرفتند دلداریش دادند و سخنان آرامش‌بخش نثارش کردند تا رفته رفته غم از دلش زدوده شد و اندکی به حال خود باز آمد، آزادی را احساس کرد و تبسمی خفیف بر لبانش نقش بست. آزادی، بزرگترین موهبت زندگی، به سراغش آمده بود و جا داشت که خرسند بشود؛ خیلی چیزها را از دست داده بود، اما چیزی را بازیافته بود که از تمامی آنها ارزنده‌تر بود و حالا به‌طور یقین بیش از تمامی ما قدرش را می‌دانست. از خدا بخواهیم که نعمت آزادی را به ما عنایت فرماید و بالاتر از آن به درگاهش دست نیاز بلند کنیم که امکان بهره‌جویی درست از این نعمت بسیار ارجمند را هم به موازات آن به ما مرحمت کند، زیرا چه بسیار مردمی که آزادی دارند و قدرش را نمی‌دانند یا آنکه از وجود آن استفاده‌های زیانبار می‌کنند.

در این مدت یک سال، کارهای اداری ما با عراقیها هم پیشرفت چندانی نداشت؛ بیشتر به بهانه‌جویی یا ایرادگیری می‌مانست تا همکاری. با این حال تا آنجایی که امکان داشت تحمل می‌کردیم و کنار می‌آمدیم به امید آنکه روزی بهبودی در کارها حاصل شود. عیب عمدهٔ کار در این بود که در دستگاه اداری عراق همهٔ مأموران از یکدیگر می‌ترسیدند و هنگامی که با من یا سفارت ایران روبرو می‌شدند، فکر می‌کردند اگر جواب مساعدی به ما بدهند متهم به همکاری می‌شوند. بنابراین راحت‌تر این بود که جوابی منفی در مقابل ما قرار دهند و خود را از مسئولیتهای احتمالی مبرّا سازند. در چنین اوضاعی، که کم و بیش پس از بروز انقلاب اسلامی در دستگاه اداری ما هم پیدا شد، صاحب مشکل، راه حل مشکل خویش را در آن می‌دید که برای کوچکترین کار به بالاترین مقام مراجعه کند و بدیهی است که این کیفیت تا حد زیادی کارها را به

تعویق می‌انداخت.

یادم هست، در همین اوقات، روزی یکی از معاونان وزارت خارجهٔ عراق مرا برای مذاکره در باب امری مهم به دفتر خویش دعوت کرد. همین که در محل کار او حاضر شدم، با حالتی خیلی خشک و جدی یادداشتی را که از پیش حاضر شده بود به دست من داد و باز هم با همان حالت جدی گفت منتظر دریافت جواب در کوتاهترین مدت می‌باشد.[۱]

نگاهی به یادداشت افکندم، دیدم دولت عراق به طور یک جانبه معاهدهٔ فرهنگی میان دو کشور را ملغی اعلام کرده است. معاون وزارت خارجه ضمن تسلیم یادداشت به من، به عنوان توضیح اضافه کرد که مفاد این معاهده در عمل به مرحلهٔ انتفاء رسیده و فایده‌ای بر آن مترتب نیست، بخصوص اینکه مهمترین مفاد این معاهده مربوط به مدارس دو کشور در قلمرو یکدیگر است و چون تمامی مدارس عراقی در ایران از جانب حکومت ایران بسته شده‌اند، جا دارد بنا بر اصل عمل متقابل، مدارس ایرانی هم در عراق تعطیل شوند.

لازم به یادآوری است که معاهدهٔ فرهنگی ایران و عراق در سال ۱۳۴۷ شمسی برای مدت پنج سال منعقد شده بود و در تاریخ تحویل یادداشت وزارت امور خارجه به من، در حقیقت مدت قانونی آن نزدیک به پایان بود.

به معاون وزارت خارجه گفتم: «من می‌توانم هم اکنون به سفارت بازگردم و مفاد این یادداشت را به اطلاع تهران برسانم. می‌دانید نتیجهٔ آن چه خواهد بود؟ نتیجه این است که آنها هم مثلاً معاهدهٔ بازرگانی میان دو کشور را به میان

---

۱. برای آگاهی بیشتر خوانندهٔ این نوشته، لازم به یادآوری است که در اصطلاح دیپلماتیک، مکاتبهٔ رسمی میان یک نمایندهٔ سیاسی و وزارت امور خارجهٔ محل و یا مکاتبه میان دو نمایندگی سیاسی را یادداشت می‌گویند، اما وقتی وزارت امور خارجه بخواهد اهمیت مطلبی را خاطرنشان نماید، این یادداشتها را به جای فرستادن به سفارتخانه، با احضار سفیر به وزارت خارجه به دست او می‌دهد. به این ترتیب احضار من به وزارت خارجه نشانهٔ حائز اهمیت بودن موضوعی بود که خواهان مطرح شدن آن بودند.

می‌کشند و شما هم من‌باب عکس‌العمل دست به اقدام دیگری نظیر آن می‌زنید و با این ترتیب همان فرایندی که در اصطلاح دیپلماتیک Escalation (یعنی بدتر شدن تدریجی اوضاع) نامیده می‌شود، پیش خواهد آمد و این مغایر با نیت کنونی رهبران دو کشور است؛ دولتین ما، بخصوص دولت عراق، با پیش‌قدم شدن در بازگشایی سفارتخانه‌ها و اعزام سفیر، نیتشان برقراری حسن روابط میان دو کشور است، ولی با این ترتیبی که شما پیش می‌گیرید، نقض غرض خواهد شد. به عوض این موضع شدید و یک جانبه، بهتر نیست مثلاً پیشنهاد تجدید نظر در موافقتنامهٔ فرهنگی بکنید؟ و یا اینکه طرح جدیدی را مطرح سازید؟»

موضع معاون وزارت خارجه به طور محسوس دگرگون شد، یعنی از حالت تعرض اولیه به نوعی حالت انفعالی مبدل گردید و در پاسخ من گفت این تصمیمی است که در شورای فرماندهی انقلاب گرفته شده و او تنها مأمور ابلاغ آن به سفیر ایران بوده است و در حد او نیست که دخل و تصرفی در اصل موضوع بکند. به او گفتم: «حرفی ندارم. من هم چنین توقعی ندارم. به نظر من بهتر است امروز این یادداشت را ندیده بگیریم. شما کاری که می‌کنید این است که هرچه را من گفتم به‌وسیلهٔ وزیر امور خارجه به اطلاع شورای فرماندهی انقلاب می‌رسانید. اگر بر همین تصمیم باقی ماندند که من اینجا هستم، فردا یادداشت را می‌پذیرم و به جریان می‌اندازم. اما اگر تصمیم خود را عوض کردند، شما یادداشت دیگری مبنی بر تجدید نظر در موافقتنامهٔ فرهنگی موجود و یا طرح جدیدی در مورد چنین موافقتنامه‌ای تهیه فرمایید.»

معاون وزارت خارجه فکری کرد و پیشنهاد مرا پذیرفت. یادداشت را روی میز او گذاشتم و به محل کار خود بازگشتم. فردا صبح به‌وسیلهٔ تلفن از من خواست چند دقیقه‌ای به دیدار او بروم. بر خلاف روز گذشته، با چهره‌ای شاد و برخوردی گرم به استقبال من آمد و گفت: «پیشنهاد شما را شورای فرماندهی انقلاب قبول کرده و من مأمور هستم به زودی طرح تازه‌ای را درباره عقد

موافقتنامه‌ای فرهنگی به سفارت ایران ارائه دهم.» و پس از کمی تعارف با من، مطلبی گفت که معلوم بود حرف خود او نیست و احتمالاً آن هم نظر شورای فرماندهی انقلاب است. او گفت: «اگر اسلاف شما به همین نحو رفتار می‌کردند و از این قبیل خیراندیشیها و حسن نیتها از خود نشان می‌دادند، چه‌بسا روابط میان دو کشور این قدر مراحل تیره و خصومت‌آمیز را طی نمی‌کرد، و چه بسیار مشکلاتی که به همین سادگی حل می‌شد.»

دربارهٔ مدارس ایرانی در عراق، که بیش از هر مطلب دیگر در این یادداشت مطمح نظر دولت عراق بود، باید یادآور شوم که طبق توافقهای پیشین، قرار بر این شده بود که دو کشور اختیار تأسیس مدرسه‌هایی به تعداد مساوی در قلمرو یکدیگر داشته باشند و روی این اصل، ایران در بصره و بغداد (کاظمین) و کربلا و نجف اقدام به تأسیس مدارس ایرانی کرده بود که به علت وجود عدهٔ زیاد ایرانیان در عراق، این مدارس از رونق زیادی برخوردار بودند؛ در حالی که عراقیها تنها در خرمشهر و تهران چنین مدارسی دایر کرده بودند که شاگرد زیادی نداشت و این دو مدرسه هم با تیره شدن روابط دو کشور به ناچار تعطیل شده بود. اما مدارس ایرانی در عراق به جای خود باقی بود و گذشته از صدها نفر شاگرد که فرزندان ایرانیان مقیم بودند، دهها معلم و دبیر نیز در این آموزشگاهها به کار اشتغال داشتند و تقریباً تمامی آنها از ایران اعزام می‌شدند و رایزنی فرهنگی با دم و دستگاه جداگانه عهده‌دار کار آنها بود.

رایزنی فرهنگی با آنکه بودجه و برنامه‌های کار خود را از وزارت آموزش و پرورش دریافت می‌کرد، در محل زیر نظر سفارت بود و ارتباط آنها با مقامات عراقی از همین راه صورت می‌گرفت که با توجه به تعداد زیاد معلمان و خواسته‌ها و یا نیازمندیهای پرشمار آنها، کار نسبتاً سنگینی به عهدهٔ سفارت می‌افتاد. باز نگاه داشتن این مدارس و تقویت آنها از نظر مالی و بالا نگاه داشتن روحیهٔ معلم و شاگرد در آنها به نظر من حائز اهمیت بود و در تمام دوران مأموریت خویش در عراق، تا آنجا که برایم ممکن بود در پیشبرد کار و

نیازمندیهای آنها کوتاهی نکردم. اینکه می‌گویم تا آنجا که برایم ممکن بود، برای این است که وضع این مدارس می‌توانست خیلی بیش از آنچه در آن زمان بود، مترقی و توأم با رفاه باشد، ولی بحث پایان نیافتنی نداشتن بودجه و توانایی مالی در سازمانهای آموزشی، در آنجا هم برقرار بود و هیچ وقت به صورت دلخواه درنیامد.

یادم هست در نخستین روزهای ورودم به بغداد، روزی که برای زیارت حرم کاظمین به آن منطقه رفته بودم، دیداری هم از دبستان ایرانیها در آن شهر کردم (مدرسهٔ ایرانیها در بغداد در محلهٔ کاظمین واقع شده بود). هنوز در فصل زمستان بودیم، هوا نسبتاً سرد بود و بچه‌ها در حیاط مدرسه برای استقبال از من به صف ایستاده بودند و تقریباً تمامی آنها یک تا پیراهن و بی‌جوراب بودند. از شانه‌های بالاکشیده و رنگهای پریده و اندامهای نحیفشان معلوم بود از سرما رنج می‌برند. به قدری از مشاهدهٔ وضع آنها متأسف شدم که نتوانستم دعوت مدیر مدرسه را برای صرف فنجانی چای در دفتر او را بپذیرم. یک سر به سفارت بازگشتم و مستقیماً گزارش تفصیلی رقت‌آوری به دفتر مخصوص شاه فرستادم. یکی دو روز بیش طول نکشید که بودجهٔ نسبتاً قابل توجهی برای خرید لباس زمستانی شاگردان از تهران حواله شد، اما آشکار بود که این قبیل کمکهای مقطعی درمان دردها نیست.

احتجاج من با تهران این بود که معادل همان کمکهایی که به مدارس ابتدایی در ایران می‌شود، به طور نقدی به مدارس ایرانی در عراق هم بشود. پاسخ این بود که هزینه‌های رایزنی فرهنگی و اعزام دهها معلم از تهران به عراق به مراتب بیش از کمکی است که صرف دبستانها و نوآموزان داخل کشور می‌شود.

چون سخن از این کمکها به میان آمد، یادم آمد یک بار که از راه زمینی از تهران عازم بغداد بودم، پس از گذشتن از مرز خسروی، وجود دهها کامیون که حامل سیب و پرتقال بودند و در صفی به طول بیش از یک کیلومتر پشت خط

مرز منتظر فرا رسیدن نوبتشان برای ورود به محوطهٔ گمرک بودند، توجهم را جلب کرد. بوی ترشیدگی میوه‌ها فضای اطراف را پر کرده بود. از اتومبیل پیاده شدم و از یکی دو نفر از راننده‌ها جویای جریان کار شدم. دیدم فغانشان به آسمان بالا می‌رود. گفتند: «حامل سیب و پرتقال از لبنان هستیم و اکنون نزدیک یک ماه است در این بیابان بلاتکلیف و حیران منتظر اجازهٔ ورود به خاک ایران هستیم. چند نفر از همکاران ما از شدت ناامیدی بارهای خود را در بیابان خالی کردند و از همین‌جا به لبنان بازگشتند.

نگاه کردم در پاره‌ای جاها در کنار جاده مقداری سیب و پرتقال فاسد شده روی هم انباشته شده بود. ناچار به گمرک مرزی بازگشتم و توضیح این بی‌نظمی را از رییس گمرک خواستم. پاسخ داد که چون محموله‌ها فاسد شده‌اند از قبول آنها معذورند، در حالی که رانندگان مدعی بودند بار آنها هنگام رسیدن به گمرک سالم بوده اما در نتیجهٔ معطل شدن در پشت مرز، رو به فساد نهاده است. لازم به گفتن نیست که این بارها و خسارتهای ناشی از آن جزئی از برنامهٔ کمک به مدارس ابتدایی بود که مقرر شده بود میان روز به شاگردها پرتقال و سیب با شیر و موز بدهند و از قراری که از یکی از بستگان خودم، که خانمی آموزگار بود، شنیدم، بچه‌ها با پرتقالها فوتبال بازی می‌کردند.

در کربلا و نجف وضع چندان به از این نبود. در آنجا هم هر وقت برای زیارت اماکن متبرکه مشرف می‌شدم، بازدیدی هم از مدارس می‌کردم. مدرسه‌های ایرانی در کربلا و نجف شامل دبستان و دبیرستان وسیع‌تر و مجهزتر از کاظمین بود و از دو قسمت پسرانه و دخترانه تشکیل می‌شد که برای خود کتابخانه و آزمایشگاه هم داشتند. پیش از تیرگی روابط، مدرسه‌ای هم در بصره داشتیم که با قطع رابطهٔ سیاسی در سال ۱۳۴۸، برچیده شد و مدارس ایرانی در عراق منحصر به همان دبستان در کاظمین و دبستان و دبیرستان در نجف و کربلا شد.

کیفیت کار در این مدارس، به‌علت فرهنگ خاص ایرانیهای مقیم، که مبتنی

بر اقامت طولانی در کشوری بیگانه با فرهنگی متفاوت و دور ماندن درازمدت از محیط ایران و جوّ حاکم بر آن بود، رنگی دیگر و مشکلاتی دیگر داشت که به‌طور قطع در جاهای دیگر دیده نمی‌شد. مثلاً چند تن از ایرانیان مقیم نجف که دخترهایشان در مدرسهٔ دخترانه مشغول تحصیل بودند، اصرار داشتند که ممتحن مرد از دخترشان امتحان نکند. البته مدیر مدرسه و رایزنی فرهنگی زیر بار این حرف نمی‌رفتند و می‌گفتند: «ما نمی‌توانیم استثنا قائل شویم. شاگردهای دیگر و اولیایشان به صدا درمی‌آیند. وانگهی در این ولایت غربت مثلاً زن شیمی‌دان از کجا پیدا کنیم.» به خرج آقایان نمی‌رفت. کار به شکایت و دادن عرضحال به سفارت کشید. ما هم که نه صلاحیت دخالت داشتیم و نه اختیار مداخله در کارهای آموزشی، نمی‌دانستیم چه کنیم. موضوع، منجر به مکاتبه میان رایزنی فرهنگی و تهران شد و ظاهراً قضیه به اینجا انجامید که پرده‌ای در میان سالن امتحان بیاویزند و آن دختر خانم، به اتفاق یکی از خانمهای فرهنگی در یک طرف پرده بنشینند و آقای ممتحن در حالی که پشت به پرده داشت، در طرف دیگر و با این ترتیب سؤال و جواب امتحان شفاهی صورت گیرد. عده‌ای دیگر از همین رده اتباع بودند که به هیچ روی حاضر به دادن عکس افراد اناث خانوادهٔ خود برای الصاق روی شناسنامه یا گذرنامه نمی‌شدند و قسمت کنسولی سفارت با اینها مکافاتها داشت. هرچه می‌گفتم و استدلال می‌کردیم که گذرنامه یا شناسنامه سند هویت است باید منضم به عکس باشد، فایده نمی‌بخشید و برای پیش بردن نظرات خود واسطه‌ها بود که برمی‌انگیختند.

از طرف دیگر لازم به یادآوری است که اداره‌کردن مدارس ایرانی در عراق هم از جهات مختلف کاری دشوار و مواجه با مشکلات فراوان بود. از مسائل اداری از قبیل تأمین بودجه و معلم و مکان و به‌نظم درآوردن رفت و آمدها و رفتار معلمان می‌گذریم که شرح هریک از آنها به هفتاد من کاغذ نیاز دارد. تنها به این نکته اشاره می‌کنیم که این معلمان بیشتر برای مزایای مالی و مأموریتی

خدمت در خارج از کشور، داوطلب آمدن به عراق می‌شدند و یکی از راههای رسیدن به این مقصود، خرید اتومبیل و وارد کردن کالاهایی از خارج به عراق با استفاده از معافیت گمرکی و سود جستن از اختلاف بها در بازار داخلی و یا همراه بردن آنها به ایران بود. انجام دادن این کارها، یعنی تحصیل اجازه برای وارد کردن کالا و ترخیص آن از گمرک و سپس تبدیل یا فروش یا خروج آنها از عراق، با سفارت بود که هریک از این مراحل با در نظر گرفتن مقررات پیچیده و دست‌وپاگیر عراقیها مدتها به‌طول می‌انجامید و مستلزم صرف وقت و گرفتاریهای بی‌شمار بود که سفارت را دائماً به خود مشغول می‌داشت؛ بگذریم از بروز اختلافها و حل اختلافهایی که لازمهٔ این قبیل معاملات است و گاهی مشکلات بزرگ به‌بار می‌آورد.

سرپرستی مدارس ایران در عراق در زمان اشتغال من با یکی از فرهنگیان باسابقه و محترم به‌نام آقای یمین بود که سِمَتِ رایزن فرهنگی سفارت را هم داشت و به‌خوبی از عهدهٔ وظیفه‌اش برمی‌آمد.

موافقتنامهٔ الجزایر و عهدنامهٔ مرزی و حُسن همجواری ۱۹۷۵

جوّ نامساعد کار در بغداد، درست یک سال پس از ورود من به این شهر صورتی دیگر به خود گرفت و ظرف چند روز مبدّل به محیطی دوستانه و تفاهم‌آمیز گردید. علت این تغییر وضع، ملاقات شاه با صدام‌حسین هنگام تشکیل کنفرانس اوپک در الجزایر و امضای موافقتنامهٔ معروف الجزایر در تاریخ ۶ مارس ۱۹۷۵ (۱۵ اسفند ماه ۱۳۵۳) بود. طی این ملاقات که با وساطت و مجاهدت هواری بومدین، رییس جمهوری الجزایر، به ثمر رسید، رهبران ایران و عراق به طور کلی و اصولی توافق کردند که اختلافات دو کشور را در مورد مرزهای زمینی و آبی (که همان شط‌العرب باشد) و امنیتی (که همان مسئلهٔ کردها باشد) بدون تفکیک این موارد از یکدیگر به صورت یک جا حل کنند و کمیسیون مشترکی را مرکب از نمایندگان دو کشور با حضور نمایندگان کشور واسطه، یعنی الجزایر، مأمور این کار کردند.[۱]

---

۱. در مورد این موافقتنامه و عهدنامه بعدی حاصل از آن لازم به یادآوری است که برخی از تحلیل‌گران سیاسی هنگام بحث از این فرایند تاریخی با عناوین گوناگونی از آن یاد می‌کنند به نحوی که میان عبارتهای «موافقتنامه» و «عهدنامه» و یا «معاهده» بیشتر وقتها اختلافها یا

←

کمیسیون مشترک در تاریخ مقرر در موافقتنامه، یعنی پانزدهم ماه مارس ۱۹۷۵، در تهران تشکیل شد و طی جلسه طولانی سیزده ساعته‌ای که سراسر شب در کاخ وزارت امور خارجه برپا بود، مفاد موافقتنامهٔ الجزایر را بررسی کرد و برنامهٔ کار خود را بر مبنای موافقتنامه جهت عقد یک معاهدهٔ مرزی و حسن همجواری پی‌ریزی نمود. از خاطره‌هایی که از این جلسهٔ طولانی به یاد دارم این است که چندین بار درگیریهای نسبتاً تندی میان نمایندگیهای ایران و عراق پیش آمد که اگر دخالتهای قاطع و بی‌طرفانهٔ بوتفلیقه، وزیر خارجهٔ الجزایر، در میان نبود، امکان داشت به قطع مذاکرات و یا لااقل تعویق آن بینجامد. وزیر خارجهٔ عراق در این زمان سعدون حمّادی، مردی نسبتاً خشک و از معدود شیعیان عراق بود که در دستگاه حکومتی به مقامی والا رسیده بود و همین شیعه بودن او و بنا بر آنچه در صفحات پیشین گفته شد، موجب آن

← ابهامهایی پیش می‌آید و این تصور برای خواننده غیرآشنا به اصطلاحات حقوقی ـ سیاسی حاصل می‌شود که این دو عبارت دارای معنای واحدی هستند و اثرات واحدی بر آنها مترتب می‌باشد تا جایی که در برخی موارد شنیده می‌شود عبارت «عهدنامه الجزایر» را به جای موافقتنامه‌ای به همین نام به‌کار می‌برند و حال آنکه «موافقتنامه الجزایر» و «عهدنامه بغداد» با آنکه دارای یک منظور هستند، دو سند حقوقی جداگانه محسوب می‌گردند که آثار حقوقی متفاوتی بر آنها حاکم است.

در اصطلاح حقوق بین‌الملل موافقتنامه (Agreement , Agrément) به سندی اطلاق می‌شود که به طور کلی و خلاصه یا یکجا مسئله‌ای را میان دو شخص یا دو دولت بدون وارد شدن در جزییات مورد موافقت قرار می‌دهد، درحالی‌که عهدنامه و یا معاهده (Treaty,Traité) سندی است که با در نظر گرفتن کلیه جوانب حقوقی و قانونی و ضمانت اجرایی طی تشریفات خاصی به وسیلهٔ نمایندگان تام‌الاختیار و کارشناسان مطلع و صلاحیت‌دار تنظیم و امضا می‌گردد و پس از تصویب مجالس مقننه و احیاناً توشیح رؤسای کشورها و سپس ثبت در دفاتر سازمان ملل متحد اعتبار قانونی پیدا می‌کند.

با این توضیح سند معتبر و مورد استناد ما در بارهٔ حل اختلافات میان ایران و عراق «عهدنامه مرزی و حسن همجواری» است که به دلیل امضا شدن در بغداد معروف به «عهدنامه بغداد» است و نه موافقتنامه یا به قول بعضی‌ها «عهدنامه الجزایر».

می‌گردید که گاهی در برابر مقامات ایرانی موضعی انعطاف‌ناپذیر در پیش گیرد. خوشبختانه وجود هیئت الجزایری در این جلسه و جلسات متعدد دیگری که به تناوب در بغداد و الجزیره منعقد شد و منجر به عقد معاهدهٔ بغداد در ژوئن همین سال گردید (خرداد ۱۳۵۴)، بسیار مؤثر و در تمام مراحل ثمربخش بود. گذشته از عبدالعزیز بوتفلیقه، وزیر امور خارجهٔ الجزایر، که در سنین جوانی مردی مطلع به امور بین‌المللی بود، سایر اعضای هیئت را مردانی آگاه به کار خود، خواه از نظر موازین حقوقی و خواه از لحاظ مسائل فنی مربوط به علامت‌گذاریهای مرزی، تشکیل می‌دادند؛ به گونه‌ای که به جرئت می‌توانم بگویم اگر وجود آنها در میان نبود، چه بسا این بار هم مذاکرات میان ایران و عراق به ناکامی می‌انجامید و این معضل سیصد ساله باز هم در بوتهٔ اجمال باقی می‌ماند.

بحث و تفصیل دربارهٔ معاهدهٔ مرزی و حسن همجواری میان ایران و عراق که در ۲۳ خرداد ماه ۱۳۵۴ در بغداد به امضا رسید و به ضرس قاطع یکی از افتخارآمیزترین عهدنامه‌هایی است که در تاریخ ایران به ثبت رسیده، از حوصلهٔ این کتاب خارج است و نیاز به اثری جداگانه دارد که پیش از این مورد توجه و امعان نظر محققان قرار گرفته است[1]. در اینجا به مطالب یا نکاتی مربوط به این عهدنامه اشاره می‌کنیم که در جاهای دیگر یا اشاره‌ای به آنها نشده و یا اینکه به طور مغرضانه و یا دست کم اشتباه‌آمیز دربارهٔ آنها داوری شده است.

ویژگی بارز عهدنامهٔ مرزی و حسن همجواری میان ایران و عراق، که عنوان صحیح آن «عهدنامهٔ مربوط به مرز دولتی و حسن همجواری بین ایران و

---

۱. رجوع کنید به کتاب ارزندهٔ ریشه‌های تاریخی اختلافات جنگ ایران و عراق نوشتهٔ دکتر منوچهر پارسادوست، چاپ شرکت سهامی انتشار و کتاب؛ روابط ایران و عراق نوشتهٔ دکتر محمود هاتف، از انتشارات پاژنگ.

عراق» است، این است که تمام اختلافهای میان دو کشور را که از زمان صفویه به این طرف، ابتدا میان امپراتوری عثمانی و ایران و سپس میان عراق و ایران پس از حصول استقلال در این کشور بروز کرده و بر جای مانده بود، به طور یک جا و غیر قابل تفکیک از یکدیگر حل نمود و راه را برای ایجاد حسن تفاهم و همکاری میان دو کشور باز کرد. امضای معاهدهٔ مرزی و حسن همجواری میان ایران و عراق درست در برهه‌ای از زمان صورت گرفت که هر دو طرف به دلایل زیاد، خواهان فیصله دادن به جوّ تنش در روابط خود با یکدیگر بودند. این گرایش از جانب عراق به این جهت بود که از جنگ چند ساله با کردها و به نتیجه نرسیدن آن، هم از نظر سیاسی ـ اجتماعی و هم از نظر مالی به تنگ آمده و خواهان برقراری آرامش و امنیت در درون خود بود تا بتواند بهتر و بیشتر به اصلاحات اجتماعی و اهداف حزبی‌اش که فراهم ساختن وحدت اعراب و مقابله با اسراییل باشد، بپردازد. ادامهٔ جنگ با کردها به‌طوری امور مختلف، بخصوص وضع مالی کشور، را به ضعف کشانیده و مختل کرده بود که صدام حسین پیش از امضای معاهده صریحاً در مجمع ملی عراق اظهار داشت فقط سه بمب در اختیار نیروی هوایی قرار دارد. به این عوامل باید نارضایی مردم عراق و قوت گرفتن جبههٔ مخالف حزب بعث در داخل و خارج از کشور را نیز افزود، به نحوی که دولت بعثیِ بر سر کار، با تمام تسلط جابرانه‌اش بر مردم، ادامهٔ وضع به آن صورت را موجبی برای برافتادن خود به حساب می‌آورد و از آن بیمناک بود.

گذشته از اینها پیش از امضای عهدنامه، ایران از لحاظ نظامی نیرومندترین کشور در منطقه به شمار می‌آمد و برتری نظامی خود را چند بار در مقابله با نیروهای عراقی در مرز دو کشور نشان داده بود؛ به این دلیل هم، دولت عراق مایل نبود کار به مرحله‌ای برسد که با ایران درگیری نظامی پیدا کند.

دولت ایران نیز به دلایل مختلف خواهان برقراری صلح و آرامش در منطقه بود تا در سایهٔ آن بتواند اولاً برنامه‌های بلندپروازانهٔ شاه را برای رسیدن به

دروازه‌های تمدن بزرگ عملی سازد و در ثانی از جنگی که ممکن بود مخالفت کشورهای عرب را علیه او برانگیزد، احتراز کند و از همه مهمتر آنکه بهانه‌ای به دست دولت شوروی سابق ندهد تا به استناد هم‌پیمان بودن با عراق، خود را وارد کشمکشهای منطقه کند و از آن طریق احتمالاً در خلیج فارس حضور به‌هم رساند.

عهدنامهٔ مزبور به طور اجمال شامل سه فصل اصلی است که در سه پرتکل جداگانه تنظیم شده و به ترتیب عبارتند از پرتکل مربوط به علامت‌گذاری مجدد مرز زمینی، پرتکل راجع به تعیین مرز رودخانه‌ای و پرتکل مربوط به امنیت در مرز بین ایران و عراق. مهمترین فصل از نظر ایران، فصل دوم، یعنی تعیین مرز رودخانه‌ای بر اساس خط تالوگ (قعرالمیاه و یا گودترین مسیر رودخانه)، و از نظر عراق فصل سوم آن، یعنی امنیت مرزی، بود که معطوف به عدم دخالت ایران در امور داخلی عراق از راه کمک رسانیدن به کردهای بارزانی بود.

بررسی هریک از این فصول و فرآیندی که منجر به رضایت طرفین معاهده به قبول همهٔ آنها در معاهده‌ای کلی و جامع شد، نیازمند مطالعهٔ هزاران صفحه گزارش و پرونده و تاریخ مراودات میان کشورهای ایران و عثمانی از یک طرف و ایران و عراق از طرف دیگر می‌باشد که طی زمانی به طول دو قرن به وقوع پیوسته و خلاصهٔ کلام آنکه هیچ یک به نتیجهٔ مثبت و قاطعی نرسیده بود.

دولت ایران سالیان سال، خواه از طریق مذاکرات دیپلماتیک و خواه از طریق رفت و آمدهای دولتمردان دو کشور به قلمرو یکدیگر، کوشیده بود تا حقوق خود را بر مبنای ضوابط شناخته‌شدهٔ بین‌المللی دربارهٔ رودخانه‌های مرزی، یعنی خط تالوگ، در شط‌العرب به‌دست آورد، اما این حق به علت دخالت دولتهای استعمارگر بیگانه در این امر و به خاطر منافعی که این دولتها در عراقِ تحت‌الحمایه داشتند از یک طرف و به دلیل سرسختی عراقیها پس از رسیدن به استقلال به منظور حفظ وضع سابق از طرف دیگر، سالها لاینحل

مانده بود. عراقیها شط‌العرب را یک رودخانهٔ داخلی خود می‌دانستند و با آنکه پس از عقد معاهدهٔ ۱۹۳۷ (۱۳۱۶ شمسی) میان دو کشور، حقوقی در جهت نظارت بر درآمدهای حاصله از کشتیرانی در این رودخانهٔ مرزی به ایران تفویض شده بود، هیچ وقت مقررات آن عهدنامه را محترم نشمردند تا آنکه دولت ایران پس از سالها تلاش بی‌حاصل، ناچار شد به طور یک جانبه دست به لغو قرارداد مزبور بزند.

با شناخته شدن خط تالوگ به عنوان خط مرزی میان دو کشور در شط‌العرب، ایران، گذشته از آنکه خود را از قید بزرگی رهانید و در جامعهٔ بین‌الملل بر اعتبار خود افزود، از دیدگاه اقتصادی و استراتژیکی نیز موفقیتهای شایان توجهی کسب کرد.

مسئله کُردها

فصل سوم معاهده، که مربوط به امنیّت مرزی است، همین درجه از اهمیت، بلکه به مراتب حیاتی‌تر را برای دولت عراق داشت، به طوری که به ضرس قاطع می‌توان گفت اگر گرفتاریهای دولت عراق با کردهای بارزانی در میان نبود، هرگز زیر بار دادن امتیاز به دولت ایران در شط‌العرب نمی‌رفت.

در آن موقع حکومت بعثی عراق پنجمین دوره از جنگهای سرسختانهٔ خود را با کردها در شمال غربی این کشور می‌گذرانید و با آنکه ارتش آن از نظر تعداد نفرات و تجهیزات نظامی پیشرفته به مراتب بر نیروهای چریکی کُرد برتری داشت، موفق به سرکوبی آنها نمی‌شد. لازم به گفتن نیست که در سالهای پیش از این مرحله، دولت مرکزی چند بار از جهت دادن خودمختاری به کردها و شرکت دادن آنها در ادارهٔ مملکت قول و قرارهایی با گروه ملامصطفی بارزانی گذاشته بود، اما این قول و قرارها جنبهٔ صوری داشت و هیچ وقت صمیمانه به مرحلهٔ اجرا درنمی‌آمد.

یادم هست در یکی از این تفاهمها که به طور صوری یکی دو نفر از کردها در کابینهٔ عراق شرکت داده شده بودند، پست وزیر مشاور به ادریس بارزانی،

یکی از پسران ملامصطفی، واگذار شده بود. چند بار اتفاق افتاد که در مهمانیها من با ادریس روبه‌رو شدم. از نگاهش و برخوردش آشکار بود که بسیار مایل است با من سخن بگوید، اما از ترس مأموران خفیه و آشکار عراقیها که به طور قطع حرکات و سکنات ما را زیر نظر داشتند، بیمناک بود.

علت عدم موفقیت ارتش عراق در مقابله با کردها سه عامل اساسی بود: نخست آنکه به علت کوهستانی بودن منطقهٔ کردنشین و متفرّق بودن نیروهای چریکی در این مناطق، نیروهای منظم نظامی با وجود دارا بودن تجهیزات پیشرفته، کارآیی مؤثری نداشتند. از هواپیماهای نظامی هرچند برای بمباران شهرها و مناطق مسکونی به طور بیرحمانه‌ای استفاده می‌شد، اما در این مناطق کوهستانی قابل بهره‌برداری نبودند. دوم اینکه نظامیهای عراقی که بیشتر از مردم جنوب و ناآشنا به آب و هوا و کیفیات زمین در منطقهٔ کوهستانی کردنشین بودند، هم از نظر تحرّک و هم از لحاظ رزم‌آوری قابل مقایسه با چریکهای کرد نبودند و در همان‌موقع چنین‌شهرت‌داشت که هر فرد چریک به اندازهٔبیش‌از بیست‌سرباز عراقی‌از قدرت‌رزمی بهره‌مند است. بگذریم از اینکه انگیزهٔ جنگیدن، که مهمترین عامل جانفشانی و فداکاری در صحنهٔ نبرد است، در سربازان دولتی وجود نداشت، در حالی که این انگیزه در ابعاد گسترده در نیروهای چریکی جنگنده، که به خاطر رهایی از ظلم و تبعیض دست به اسلحه برده بودند، موجود بود. عامل سوم آن بود که به علت باز بودن مرزهای ایران به روی چریکهای کرد، نیروهای دولتی قادر به به‌دام انداختن آنها نبودند و این چریکها به محض اینکه تحت فشار نیروهای دولتی قرار می‌گرفتند، از خط مرزی می‌گذشتند و در خاک ایران خود را برای حمله‌های مجدد آماده می‌ساختند. شایع بود که در جوار خط مرزی، بیمارستانهای صحرایی ایران و اردوگاههای مجهز در همه‌جا آمادهٔ درمان زخمیها و پذیرایی از پناهندگان کرد بودند. تنها هنگام امضای معاهدهٔ مرزی و حُسن همجواری بین ایران و عراق، تعداد پناهندگان عراقی در ایران بر یکصد و چهل هزار نفر بالغ می‌گردید.

در اینجا لازم به یادآوری است که سفارت ایران در بغداد از کمیت و کیفیت کمکهای ایران به اکراد بارزانی به‌هیچ‌وجه اطلاعی نداشت؛ حتی یک پروندهٔ دو برگی در خصوص این موضوع پراهمیت در سفارت موجود نبود. کلیهٔ مسائل مربوط به این موضوع میان شخص شاه و ادارهٔ دوم ستاد ارتش و سازمان اطلاعات و امنیت کشور حل و فصل می‌شد و کوچکترین تبادل نظر یا مشورتی با سفارت صورت نمی‌گرفت. آنچه نگارنده در اینجا در این خصوص می‌نویسد، بر مبنای مشاهدات شخصی یا اطلاعات و گزارشهایی است که از خلال مندرجات جراید و یا مذاکره با دیپلماتهای مقیم بغداد در همان زمان به دست آورده است.

با این حال این بی‌اطلاعی یا کم‌اطلاعی دربارهٔ جزئیات امر و یا کمیت و کیفیت کمکهای دولت ایران به کردهای بارزانی مانع از آن نیست که نسبت به اصل موضوع و نتایج حاصل از آن اظهارنظری اصولی بشود.

در بررسی نتایج پیمان مرزی و حسن همجواری ایران و عراق که از جملهٔ آنها خاتمه یافتن جنگ عراق با کردها بود، عده‌ای از مفسران، که برخی از آنها از هموطنان ایرانی بودند، به‌جای آنکه نتیجه‌گیری منطقی و مستقیمی از علت کمکهای ایران به کردهای بارزانی بنمایند و این کمکها را وسیلهٔ مؤثر و منحصر به فردی برای در فشار گذاشتن عراق جهت رسیدن به حقوق حقهٔ خود در شط‌العرب به حساب بیاورند، به احتجاجهای پیچیده و غرض‌آلود و غیرمعقولی متوسل شدند که در همان نگاه اول مشهود بود از جانب دشمنان ایران القا شده و بیشتر به منظور تبرئه‌کردن عراق برای تسلیم شدن در برابر خواستهٔ ایران و همچنین برانگیختن احساسات کردهای غیور علیه ایران عنوان گردیده است. از جملهٔ این اتهامها یکی این بود که دولت ایران به دستور دولت آمریکا به منظور انصراف نیروهای عراقی از جبههٔ شرق اسراییل، آنها را به این سو کشانیده تا هم خطر را از اسراییل دور کند و هم این نیروها در مقابلهٔ مستمر با کردها خسته و فرسوده شوند. این اتهام را در ابتدا حسن‌البکر، رییس جمهور

عراق، عنوان کرد و بعد از او مخالفان و بدخواهان ایران شاخ و برگ به آن دادند و آن را نوعی تبانی ایران و اسراییل علیه اعراب درگیر با اسراییل قلمداد کردند.

اما در عمل دیدیم که ایران با توسل به این رویّه، به مقصود مشروع خود، که داشتن حق مشترک در شط‌العرب بود، رسید و اسراییل هم از درگیر بودن عراق در کردستان سودی نجست. دولت ایران ناچار بود برای رسیدن به حق خود یا به چنین اقدامی دست بزند و یا آنکه با دست زدن به جنگی تمام عیار با عراق رو در رو قرار گیرد که البته شق دوم برای دو کشور به مراتب زیانبارتر و ویرانگرتر بود. می‌گویند آنجا که حرف حساب به کار نمی‌آید، زبان زور مشکل را حل می‌کند.

وقت ضرورت چو نماند گریز دست توان برد به شمشیر تیز

از این واقعیت که بگذریم، شبهه را قوی می‌گیریم و فرض می‌کنیم که کمک رسانیدن ایران به کردهای بارزانی و توجه نیروهای نظامی عراق به این منطقه موجب بهره‌گیری اسراییل شده باشد؛ جواب این است در زندگی ملتها، کم نیستند مواردی که منافع یک ملت یا یک کشور، به‌رغم خواستهٔ آن ملت، با منافع دیگران، حتی دشمنانش، در یک جهت قرار می‌گیرد؛ این تلاقی ناخواستهٔ منافع را نباید به حساب آن گذاشت که آن ملت به خاطر نفع رسانیدن به دشمن خود یا دشمن دشمنش قدم در آن راه گذاشته است؛ بلکه نتیجهٔ غیر قابل اجتناب فرآیندهایی است که با یکدیگر قرین شده‌اند. مروری بر تاریخ اقوام مختلف و در ادوار مختلف، شواهد بسیاری از این رویدادها به دست می‌دهد که شاخص‌ترین آنها را می‌توان پس از جنگ جهانی دوم، آنجا که منافع دولت اتحاد جماهیر شوروی سابق با کشورهای به ظاهر متفق و در باطن رقیب بالقوه‌اش به موازات هم قرار گرفت، دانست.

عده‌ای دیگر از ناظران و داوران امور بین‌المللی، از همکاری و همگامی دولت آمریکا با دولت ایران برای کمک‌رسانی به کردهای بارزانی استفاده می‌جویند و هدف از آن را نه تقویت کردها، بلکه تضعیف عراق متحد شوروی

قلمداد می‌کنند. می‌گوییم به فرض اینکه این ادعا درست باشد، ایرادی بر ایران وارد نیست؛ به همان دلیلی که عراقیها با استفاده از کمکهای فنی و تسلیحاتی اتحاد جماهیر شوروی، که طبق پیمان اتحاد ۱۹۷۲ به سوی آن کشور سرازیر بود، استفاده می‌کردند، طبیعی بود که دولت ایران هم برای پیش بردن هدف نهایی خود، که احقاق حقوق از دست رفته‌اش در شط‌العرب بود، از متحد خود بهره‌گیری لازم را بکند. مثلی است معروف که می‌گوید «هدف وسیله را تبرئه می‌کند». وقتی پنجاه سال تلاش و حرف منطقی ایران به جایی نرسید، چاره‌ای جز توسل به اجبار در میان نبود. بگذریم از اینکه با توجه به امکانات زیادی که ایران در آن موقع از نظر مالی و تسلیحاتی داشت، برای این کار نیازمند یاری آمریکاییها نبود، بلکه رهبران کُرد، خود خواستار دخالت و کمک‌رسانی آمریکا در مبارزه‌شان علیه دولت مرکزی عراق بودند[1]. می‌توان گفت که همکاری و همگامی ایران با آمریکا بیشتر به صورت مشاوره یا تبادل نظر و به منظور هماهنگ کردن اقدامات خود در منطقه بود که در چهارچوب پیمانهای موجود میان دو کشور صورت می‌گرفت.

اما اتهام ناخوشایندی که مخالفان به حکومت آن زمان ایران می‌زنند، آن است که بلافاصله پس از امضای موافقتنامهٔ الجزایر، دست خود را از پشت کردهای بارزانی برداشت و آنها را قربانی منافع خود نمود. باید گفت این‌گونه سخنان نیز از جانب بداندیشان و بدخواهان ایران وبه منظور تیره کردن ذهن برادران رشید کُرد نسبت به ایران و حکومت ایران انتشار یافته است. هیچ تردیدی نیست که حکومت بعثی عراق، که امضای معاهدهٔ ۱۹۷۵ را شکستی برای خود و مغایر با هدفهای جاه‌طلبانه‌اش می‌دانست، در اشاعهٔ این تبلیغاتِ سوء به طور گسترده‌ای دست داشته و دارد. این موضوع، یعنی احساس

---

۱. رجوع کنید به پانویس صفحهٔ ۲۳۲ کتاب ریشه‌های تاریخی اختلافات جنگ ایران و عراق، نوشتهٔ دکتر منوچهر پارسادوست، چاپ شرکت سهامی انتشار.

سرشکستگی به خاطر تسلیم شدن در برابر ایران، واقعیتی است که کراراً زمامداران عراق به‌طور صریح عنوان کرده‌اند و به عناوین گوناگون در صدد برائت خود برآمده‌اند، تا جایی که همان طور که می‌دانیم، صدام حسین در سپتامبر ۱۹۸۰ در مجمع ملی عراق، لغو آن را اعلام نمود.

کسانی که به واقعیت امر آگاهی دارند می‌دانند که دولت ایران هیچ‌گاه زیر بار قول و قراری نرفته بود که کمکهای خود را به کردها تا پیروزی نهایی آنها ادامه دهد. تصور می‌رود رهبران کرد خود بهتر از هرکس از این واقعیت آگاه بودند و می‌دانستند که کمکهای ایران، کمکی مقطعی است و دیر یا زود، یعنی زمانی که ایران با دولت عراق تصفیه حساب نماید، این کمکها نیز به‌پایان خواهد رسید. از آنها که ایران را متهم به بی‌وفایی و فروختن کردها در برابر تفاهم با عراق می‌کنند، باید پرسید کدام فروش و در برابر کدام عهدشکنی؟ برعکس، آنچه حائز اهمیت و قدردانی است، این است که دولت ایران برای مدت نسبتاً بلندی مرزهای خود را به روی پناهندگان کرد باز گذاشت و کمکهای غذایی و درمانی یا تسلیحاتی خود را از آنها دریغ نداشت. اما چنین قراری در میان نبود که برای مدت نامحدود این وضع ادامه پیدا کند و احیاناً به رویارویی با عراق مبدل شود. با این حال، پس از رسیدن به توافق با عراق هم، دولت ایران از طرفی پناهندگان کرد را مخیّر گذاشت تا در ایران بمانند و یا آنکه به عراق بازگردند، و از طرف دیگر با مقامهای عراقی مذاکراتی انجام داد تا از تعقیب یا آزار کُردها پس از بازگشت به خانه و زندگی‌شان خودداری نمایند، و باید انصاف داد بیش از این توانایی انجام‌دادن کاری را نداشت.

به دنبال این وضع، عده‌ای از رهبران کُرد، از جمله ملامصطفی بارزانی، به ایران پناهنده شدند و در حمایت دولت ایران قرار گرفتند. سرگذشت ملامصطفی و پایان کار او یکی از غم‌انگیزترین داستانهای زندگی قهرمانی پیر و شکست‌خورده است. پس از چهل سال مبارزه و پشت سر گذاشتن زندگیی پرماجرا و پرتلاش و پرمخاطره و پرافتخار، کارش به آنجا کشید که گروهی

نسبت خیانت به او دادند و او در مصاحبه‌ای با سردبیر روزنامهٔ کیهان گفت: «کار من دیگر تمام شد.» سرانجام به امریکا رفت و در همان‌جا جان سپرد. اما خاطرهٔ مبارزات این عقاب پیر کوهستان و دلاوریها و فداکاریهایش همیشه در دل نسلهای آینده و مردم شریف و دلیر کُرد برجای خواهد ماند.

آب شدن یخها

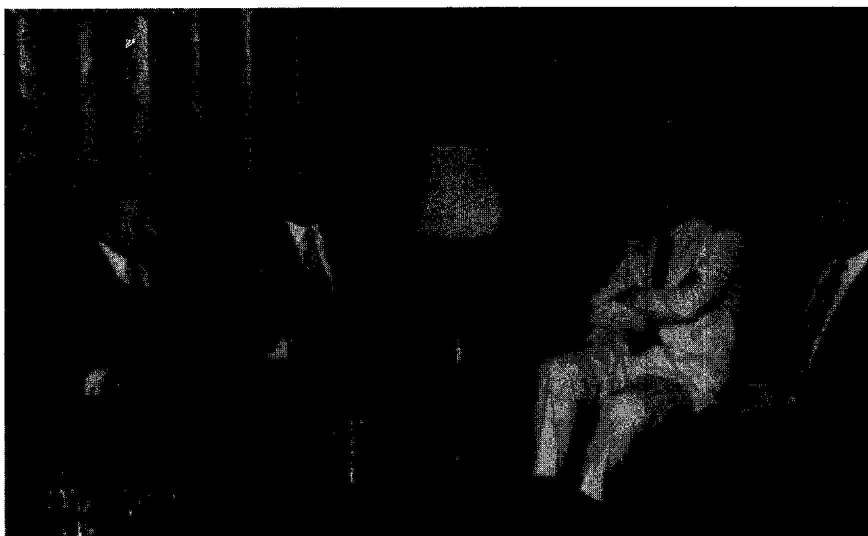
با امضای موافقتنامهٔ الجزایر در اسفندماه ۱۳۵۳، ابتدا رفت و آمدهای دولتمردان ایران و عراق و سپس مسافران و زوّار میان دو کشور آغاز شد و روز به روز رو به فزونی گذاشت. امیرعباس هویدا نخستین رجل بلندپایهٔ ایرانی بود که در فروردین‌ماه ۱۳۵۴ به دعوت صدام حسین برای دیداری رسمی به عراق سفر کرد و دو هفته بعد معاون شورای فرماندهی انقلاب در معیت هیئتی از بلندپایگان عراقی راهی ایران شد. در این دو سفر که هر دو جنبهٔ حسن نیت داشت، هیچ نوع مذاکرهٔ رسمی میان مقامهای دو کشور صورت نگرفت و هیچ نوع سندی به امضا نرسید. امیرعباس هویدا با گشاده‌رویی و برخوردهای گرم و دوستانه‌اش با مقامات عراقی، محبت آنها را جلب کرد. بیشتر همراهان صدام حسین را در سفر به ایران، دوستان و همکاران نزدیک او تشکیل می‌دادند. در برنامهٔ دیدارشان از ایران، سفری هم به مشهد مقدس گنجانیده شده بود. منظرهٔ جالب توجه برگزاری نماز تحیّت مسجد در حرم مطهر حضرت رضا به امامت صدام حسین از خاطره‌های به‌یاد سپردنی این مسافرت است. طی همین مراسم عراقیها خواستار زیارت قبر هارون‌الرشید در حرم مطهر شدند که



دیدار شیخ زاید آل نهیان از عراق



منسینیور راپ نماینده دربار واتیکان هنگام ورود به سفارت ایران در بغداد



دیدار رئیس سازمان اوقاف ایران از عراق

دیدار شادروان حاج عزالممالک اردلان از عراق

تقاضایشان مورد اجابت قرار گرفت. می‌دانیم عراقیها سالیان سال است که تقاضای انتقال بقایای جسد هارون‌الرشید را به عنوان یکی از مفاخر ملی خود به عراق دارند، اما دولت ایران به بهانهٔ اینکه نبش قبر در اسلام جایز نیست، از دادن جواب مساعد به این تقاضا سر باز زده است؛ موضوع تا آنجا که من به یاد دارم از زمان تصدّیم در ادارهٔ روابط فرهنگی وزارت خارجه، مسبوق به سابقه است. صدام‌حسین نیز در ملاقات خود با شاه این موضوع را به‌میان کشید، اما شاه با زیرکی شانه از زیر بار خالی کرد و گفت چون این موضوعی صرفاً مذهبی است، تصمیم‌گیری دربارهٔ آن با مراجع عالیهٔ روحانی است و البته نظر آنها را خواستار خواهد شد.

امیرعباس هویدا، کمی پیش از امضای معاهدهٔ بغداد، سفر دومی هم به عراق کرد. در این سفر، همان طور که رسم او بود، جمعی از روزنامه‌نگاران جوان و فعال مثل امیر طاهری، سردبیر کیهان، علی باستانی، صفا حائری و محمد پورداد را همراه خود آورده بود که آنها با من هم دوستی نزدیک داشتند. هویدا، از وجود این روزنامه‌نگارها به‌عنوان عامل تبلیغاتی سود بسیاری جست؛ در بیشتر سفرهای رسمی آنها را همراه می‌برد و انصافاً خوب به آنها می‌رسید.

یادم هست، روزی پیش از ظهر، پس از برگزاری برنامهٔ آن روز، موقعی که در قصر الرشید، محل اقامت هویدا، روزنامه‌نگارها دور او جمع بودند و به مناسبت پیشرفت کارها سرخوش بود، از من خواست تا پهلوی او روی تنها نیمکت موجود در اتاق بنشینم. آن‌گاه درحالی که مخبر صدا و سیما را مخاطب می‌ساخت به شوخی گفت: «من می‌خواهم از قیافهٔ سفیر استفاده کنم. بیا گزارشی برای تلویزیون تهران تهیه کن.»

فیلمبرداری و ضبط صدا آغاز شد و نخست‌وزیر مطالبی دربارهٔ معاهده‌ای که به امضا رسیده بود بیان کرد. مصاحبه که به پایان رسید، من به حکم وظیفه و برای احتراز از ایرادی که بعدها ممکن بود پیش آید، سرم را نزدیک گوش او

بردم و گفتم: «یکی دو بار به معاهده‌ای که به امضا رسیده اشاره کردید، درحالی که معاهده هنوز به امضا نرسیده است.»

اما آقای نخست وزیر به‌جای اینکه از این تذکر من خشنود شود، نمی‌دانم به چه دلیل به طور محسوسی چهرهٔ ناراحتی به خود گرفت و پس از چند لحظه سکوت به نمایندهٔ صدا و سیما گفت: «اصلاً من از این مصاحبه خوشم نیامد. از آن بگذرید و فراموشش کنید.»

درحالی که ممکن بود خیلی ساده و همان طور که در بیشتر انتشارات رادیو تلویزیونی پیش می‌آید، چند کلمه صدا را عوض کرد و مطلب دیگری جای آن گذاشت. روی هم رفته قضیه این‌قدرها مهم و قابل نشان دادن واکنشی به این شدت نبود. البته کسی که در این ماجرا زیان کرد من بودم، زیرا آمدن روی صفحهٔ تلویزیون در کنار نخست‌وزیر برای موضوعی که تمام مردم ایران و قسمتی از دنیا چشم و گوش به آن داشتند، فرصت مغتنمی برای کسب شهرت و نام‌آوری بود، اما به خاطر اصول‌گرایی من به باد رفت.

باید بگویم، گذشته از این مورد، موارد بسیار دیگری هم در زندگی اداری من پیش آمده است که به خاطر همین اصول‌گراییها فرصتهایی را از دست داده و در پس معرکه قرار گرفته‌ام، اما به‌راستی می‌گویم، هیچ‌وقت از این بابتها افسوس نخورده و خود را مورد شماتت قرار نداده‌ام. در انجام وظیفه‌ای که به عهدهٔ ما گذاشته می‌شود، کج‌دار و مریز نمی‌توان رفتار کرد. البته بسیاری از مردم این کار را می‌کنند و نام سیاست یا حسن تدبیر روی آن می‌گذارند، ولی از این نکته غافل هستند که در این حسن تدبیر به کاربردنها، لطمه‌هایی به انجام وظیفهٔ آنها وارد می‌آید و در واقع حقوق عمومی تا حدودی فدای مصالح خصوصی می‌گردد.

مثلاً در همین قضیهٔ مصاحبهٔ نخست‌وزیر که امضای معاهدهٔ بین دو کشور پیش از موعد اعلام شده بود، فرض را بر آن می‌گیریم که امضای آن معاهده در روز بعد یا روزهای بعد به علت بروز اختلاف میان مذاکره‌کنندگان صورت

نمی‌گرفت (و البته این پیشامد امری بسیار محتمل و متداول بود). در این حال تصور کنید خود او و هیئت ایرانی و در رأس همهٔ آنها من، که سفیر مقیم عراق بودم، چقدر سنگ روی یخ می‌شدیم. البته بر کسانی که در آن ماجرا در صحنه نبودند حرجی نبود؛ خود نخست‌وزیر هم که نقش مستقیمی در تنظیم قرارداد نداشت، چندان نمی‌توانست مورد ایراد قرار گیرد، اما من، که سفیر و عضو هیئت نمایندگی بودم و در تمام جریان کارها دخالت داشتم، جا داشت مورد ایراد قرار گیرم که چطور آنجا نشسته بود و هیچ حرفی نزد!

همان طور که در بالا اشاره کردم، هویدا با روزنامه‌نگاران جوان بسیار خودمانی رفتار می‌کرد و به آنها اجازه می‌داد خیلی دوستانه و بی‌پروا با او به بحث و تبادل نظر بپردازند. از طرف دیگر آنها هم به نوبهٔ خود با من روابطی دوستانه و حتی رفت و آمدهای خانوادگی داشتند؛ در آن جلسه فرصت خوبی به دست آوردند تا درباره شغل آیندهٔ من پس از امضای عهدنامه، نظر نخست‌وزیر را بپرسند. خود من هم پیش از آن از او خواسته بودم پس از پیدایش این تحول بزرگ در روابط دو کشور، کس دیگری را به جای من به بغداد اعزام نماید.

نخست‌وزیر در پاسخ روزنامه‌نگاران، که در واقع پاسخ به خود من هم بود، خیلی صریح و قاطع گفت تغییر و تبدیل سفر از اختیارات شاهنشاه است و به او ربطی ندارد و از اینها گذشته این واقعیت را هم می‌داند که شاه به‌هیچ وجه دوست ندارد که سفیر، شغلی را که به او ارجاع شده بر زمین بگذارد و به جای دیگر منتقل گردد. در پایان، این نکته را هم افزود که این سفیر در اینجا خوب کار کرده، حالا باید بماند و دوران بهره‌برداری را آغاز کند. اما واقعیت امر این بود که نمی‌خواست در جهت همراهی و قدردانی از من قدمی بردارد.

پیرو این گفتار، بحثی میان روزنامه‌نگاران و من از یک طرف و نخست‌وزیر از طرف دیگر درگرفت که جنبهٔ شوخی و جدی با هم داشت. تا جایی که یادم هست علی باستانی (متخصص امور نفت)، که بی‌پرواتر از دیگران هم سخن

می‌گفت، با اشاره به سابقهٔ من در همکاری با مطبوعات در گذشته، گفت فلانی اگر کار وزارت خارجه را رها کند و به جمع ما ملحق گردد، خیلی بیش از این قدرش شناخته می‌شود.

پیشامدهایی از این گونه که به برخی از آنها هم در صفحه‌های پیش اشاره شد، موجب شده بود که هویدا نظر خاصی دربارهٔ ناسازگاری یا بهتر بگویم مطیع مطلق نبودن من در ذهنش نقش ببندد و در عین حال که برای من ارزش و احترامی نسبی قائل بود و رفتارهایی بسیار دوستانه نسبت به من از خود نشان می‌داد، مرا از گروه خود به حساب نیاورد که البته من هم خود اقرار می‌کنم به هیچ وجه خصوصیات آنها را نداشتم.

در همین سفر بغداد، نخست‌وزیر مقادیر مهمی هدایای نفیس با خود آورده بود تا به مناسبت امضای عهدنامه میان دست‌اندرکاران تقسیم کند. من وقتی این هدایا را از نزدیک مشاهده کردم، حقیقتاً از آن همه گشاده‌بازی و اسراف در شگفت شدم و از آن گذشته به یقین می‌دانستم دادن این هدایا به عراقیها نه‌تنها صمیمیت آنها را جلب نمی‌کند، بلکه برعکس باعث ایجاد وحشت و یا سوءظن آنها نیز خواهد شد دائر بر اینکه مقامات ایرانی درصدد تطمیع آنها هستند. در روابط بین‌المللی رد و بدل کردن هدیه عملی نمادین و به‌معنای آن است که اهداکنندهٔ هدیه قدر دوستی یا زحمت و یا حسن نیت هدیه‌گیرنده را در برقراری حسن رابطه میان کشور متبوعش و کشور طرف مذاکره می‌داند و به آن ارج می‌نهد، ولی این امر نباید صورت مبالغه‌آمیزی به خود بگیرد تا جایی که سوءظن گیرندهٔ هدیه و یا اولیای کشور او را برانگیزد.

به نظر من هدایایی که هویدا با خود همراه آورده بود از همین قبیل بود: ظرفهای نقرهٔ قلمزده، کار هنرمندان اصفهانی، مثلاً به بلندی هفتاد هشتاد سانتیمتر که به‌طور یقین چند نفر در مدتی بیش از یک سال یا بیشتر روی آنها کار کرده بودند؛ پارچه‌های زربفت کار هنرمندان وزارت فرهنگ در قواره‌های چند متری که به راستی هر قطعهٔ ده پانزده سانتیمتری آن شایستگی آن را

داشت تا در قابی مرصع قرار گیرد و به دیوار مهمانسراها نصب شود.

در این مورد هم من با همان رویهٔ اصول‌گرایی صمیمانهٔ خود با او وارد مذاکره شدم؛ معایب کار را برای او بیان داشتم و در پایان اضافه کردم دادن این هدایا نتیجه‌ای بر خلاف آنچه مورد انتظار است به‌بار خواهد آورد. به طور آشکار عصبانی شد و گفت: «اصلاً به من مربوط نیست، بروید هر کار می‌خواهید بکنید.»

ما هم هر کار دلمان خواست کردیم؛ مقداری از هدایا را در حد اعتدال برای گیرندگانشان فرستادیم، ولی اقلام نفیس آن را به تهران بازگردانیدیم. البته نمی‌دانیم به کجا رفت؛ آیا به خزانهٔ دولت بازگشت یا نه! اما من به این نکته اعتقاد دارم که هویدا خود، به هیچ وجه اهل دخل و تصرف در مال دولت به نفع خود نبود. ولخرجی و بذل و بخششهای بیهوده چرا، اما نادرستی به هیچ‌وجه.

این قبیل دلسوزیها و اصول‌گراییها در کار اداری موجب شده بود که من در نظر هویدا و اولیای وزارت خارجه آدمی غیر قابل انعطاف و یا به قول خود نخست‌وزیر، بدون سوپلس[1] (Souplesse) معرفی شوم و به طوری که در جایی دیگر از همین یادداشتها نوشته‌ام، به درد بعضی از کارها نخورم. مَثَل معروف عامیانه می‌گوید: خواهی نشوی رسوا، همرنگ جماعت شو.

در مهمانی ناهاری که شاه برای هیئت عراقی در کاخ نیاوران داد، گفتگویی پیش آمد که بسیار آموزنده و به یاد ماندنی بود. یادم هست بر سر میز ناهار، صدام حسین به شاه گفت: «شما که این قدر از کُردها حمایت می‌کنید، فکر نمی‌کنید ممکن است روزی برای خودتان مشکل به‌وجود آورند؟»

شاه جواب داد: «وضع ما با شما متفاوت است. ما مشکلات شما را با کُردها نداشته‌ایم و نداریم. کردها با ما از یک نژاد هستند و زبانشان شاخه‌ای از زبان

---

۱. در زبان فرانسه به معنای نرمش یا انعطاف است.

آریایی است؛ در صورتی که شما عرب هستید و آنها از جهات مختلف با شما متفاوت هستند.» سپس اضافه کرد: «کردها جزئی از مردم ایران هستند و هم‌اکنون در هیئت دولت ما چند نفر کرد عهده‌دار مقام وزارت می‌باشند.»

صدام حسین پس از کمی بحث گفت: «با این حال همین کردها بودند که پس از جنگ جهانی دوم در ناحیهٔ کردستان ایران اعلام خودمختاری کردند و از اطاعت حکومت مرکزی بیرون رفتند.»

شاه در جوابش گفت: «آنها دست‌پروردگان نیروهای اشغالگر و از مصنوعات دوران جنگ بودند و همان طور که می‌دانید با وزش بادی از میان رفتند، کما اینکه گروهی دیگر از همین دست‌نشاندگان در خطهٔ دیگری از ایران، یعنی خطه‌ای که وطن‌پرست‌ترین مردم این کشور در آن سکنی دارند، به تحریک همان اشغالگران دم از خودمختاری زدند و به سزای خود رسیدند.» و مطلب دیگر ادامه پیدا نکرد.

در همین مهمانی ناهار، اتفاق جالب توجه دیگری بر حسب تصادف رخ داد که خود به خود جواب شایان توجهی بود به تبلیغات ضدایرانی عراقیها. به‌هنگام تیرگی روابط با ایران بود. جریان از این قرار بود که اتاقی که پذیرایی ناهار در آن برگزار می‌شد، مجاور سرسرایی بود که دور تا دورش در طبقهٔ فوقانی راهرویی وجود داشت و فرزندان شاه در این راهرو مشغول بازی و هیاهو بودند. شدت داد و فریاد بچه‌ها به حدی بود که در سر میز ناهار گاهی صدا به صدا نمی‌رسید و شاه یکی دو بار ناچار شد به پیشخدمتها تذکر بدهد که بروند و بچه‌ها را ساکت کنند؛ درست همان کیفیتی که هریک از ما در خانهٔ خود شاهد آن هستیم. مقایسهٔ این وضع و این مکان با کاخهای عظیم بغداد، که من خود به‌کرّات شاهد پذیراییهای مجلل در آنها بودم و به مناسبت ملاقاتهای خصوصی با رییس جمهوری یا صدام در آنها حضور به هم رسانیده بودم، کیفیتی بود که دست تصادف پیش رو آورد تا شاید برپاکنندگان آن تبلیغات را متوجه گزافه‌گوییها و بی‌انصافیهای خود بنماید. حقیقت را بخواهیم، آنچه ما

در ایران کاخ می‌نامیم (به‌غیر از چند بنای مربوط به دوران قاجار که جنبهٔ تاریخی و میراث فرهنگی پیدا کرده‌اند) در مقایسه با کاخهای کشورهای اروپایی، بلکه با همین عراق، خانه‌های بازاری‌پسندی بیش نیستند.

گذشته از هویدا و وزیر خارجه، که بیش از یک بار برای مذاکره و عقد قرارداد مودّت به بغداد سفر کردند، چند نفر دیگر از مأموران و بلندپایگان ایرانی نیز سفرهایی رسمی به عراق کردند. یکی از این مسافران جمشید آموزگار، وزیر دارایی وقت، بود. مأموریت او و هیئت همراهش، مذاکره و تبادل نظر با عراقیها در باب رونق بخشیدن به مراودات و همکاریهای اقتصادی میان دو کشور بود. طرف مذاکرهٔ جمشید آموزگار در این سفر، یکی از اعضای شورای فرماندهی انقلاب، به‌نام عزت ابراهیم یا عزت‌الدّوری، بود که از نخبه‌ترین اعضای حزب بعث بود و در آن موقع اگر اشتباه نکنم، وزیر کشور عراق بود. من آموزگار را پیش از آن دو سه بار در مجالس خصوصی در تهران دیده و شاهد خودستاییها و زبان‌آوریهایش، بخصوص در مجالسی که زنان زیباروی حضور داشتند، بودم. در افواه هم شایع بود که وی از دولتمردان مطلع به امر سیاست و به‌ویژه مسائل نفتی است؛ اما در جلسات بغداد و در حضور عزت ابراهیم عراقی، او را چنان درمانده و بی‌اختیار و تهی یافتم که حقیقتاً مایهٔ تعجبم شد. البته نظر او هم کم و بیش دربارهٔ من همین بود و این چگونگی را کسی که دوستی مشترک با آموزگار و من داشت، در مراجعت به ایران به اطلاعم رسانید. آموزگار تنها دربارهٔ من این رفتار دور از انتظار را نشان نداد؛ در مورد بیشتر مأموران وزارت خارجه این پیش‌داوری را داشت. آنها چه خوب با او برخورد می‌کردند چه بد، نتیجه یکی بود: بدگویی و انتقاد در همه جا و البته در «شرفیابی به پیشگاه شاهنشاه آریامهر!»

با این حال بهترین داوریها را دربارهٔ آموزگار، شاه، که او را بهتر از هر کس می‌شناخت، کرده آنجا که به امیر اسدالله علم، وزیر دربار، مطلبی نزدیک به این مضمون می‌گوید: «این شخص (یعنی آموزگار) مردی بسیار حسود است و

چشم دیدن هیچ‌کس به‌جز خودش را ندارد.»

خوشبختانه یا بدبختانه پس از این سفر من هیچ وقت با آموزگار روبرو نشدم تا از او بپرسم: «در سفر بغداد، من یا اعضای سفارت مرتکب چه خطایی شدیم و در همکاری و همیاری با شما و هیئت همراهتان چه کوتاهیی از ما سر زد که مستحق این همه بدگویی شدیم؟ فرض اینکه در مهمانی سفارت ناهار قدری دیرتر از موعد مقرر آماده شد و یا اینکه باقلاپلو خوب دم نکشیده بود، اینکه گناهی در حد رسانیدن به شرف‌عرض ملوکانه نبود!»

یکی از نتایج امضای عهدنامهٔ مرزی و حسن همجواری میان ایران و عراق، باز شدن مرزها به روی مسافران و زائران دو کشور بود که بخصوص ایرانیها سالیان سال با آرزو و اشتیاق تمام انتظار گشوده شدن آن را می‌کشیدند. مسئلهٔ تردد زوّار دو کشور، خود موضوع یکی از نامه‌های رسمی پنجگانهٔ متبادله میان وزیران خارجهٔ عراق و ایران بود و با امضای آن یکی از مسائل مهم اختلاف میان دو کشور در سالهای گذشته سامان پیدا کرد. عراقیها اصولاً به عنوان‌کردن مشکل مکان و آذوقه در شهرهای کوچکی مثل کربلا و نجف و سامره با ورود بی‌رویّهٔ زوّار ایرانی به عراق نظری مساعد نداشتند و معتقد بودند این رفت و آمدها باید تحت ضابطهٔ معینی قرار گیرد؛ ولی در معنا نظر به مسائل امنیتی داشتند و روی همین اصل مسافرت، تنها با هواپیما و محدود به دو پرواز در هفته شد.

ورود اولین هواپیمای حامل زوّار را که در فرودگاه بغداد شاهد بر زمین نشستن آن بودم، خوب به خاطر دارم و می‌دیدم زائران ایرانی با چه شور و اشتیاق زائدالوصفی قدم به ارض موعود خود می‌گذارند. این توفیق را نیز داشتم که اولین گروه زوار را تا نجف اشرف و کربلای معلّا همراهی کنم.

لحظهٔ ورود به صحن نجف و کربلا از لحظاتی است که هیچ وقت از خاطرم محو نخواهد شد. هرگز آن همه شور و شوق و عشق و هیجان همراه با بی‌خبری از عالم هستی را در گروهی همراه با هم ندیده بودم و تصورش را هم

نمی‌کردم. فریاد استغاثه‌آمیز السلام علیک یا... همراه با اشک شوق فضا را فرا گرفت. جمعی از شدت هیجان دست در گردن من آویختند و غرق در بوسه‌ام کردند، گویی من سبب رسیدن آنها به آن فیض عظیم شده بودم؛ نمی‌دانستند که من هم بنده‌ای بی‌اختیار و ناچیز از بندگان خدا بیش نیستم.

از مسافران ارجمندی که پس از گشوده شدن مرز به عراق سفر کرد و مرا شیفتهٔ اخلاق و رفتار خود و همراهانش نمود، شادروان سلطانحسین تابنده (رضاعلیشاه) پیر و قطب درویشان گنابادی بود. به سفارت خبر رسید که آنها در مسافرخانه‌ای در کاظمین فرود آمده‌اند. از پیش او را نمی‌شناختم و هرگز دیداری دست نداده بود. روزی بعدازظهر تنها به دیدار او رفتم؛ از همان برخورد اول فریفتهٔ تواضع و بزرگواری او و همراهانش شدم که هریک برای خود پیشوایی به‌شمار می‌آمدند. آنها را دعوت به ناهار در سفارت کردم؛ دعوتم را پذیرفتند. در بازگشت از کربلا و نجف، دسته‌جمعی به اقامتگاه سفیر آمدند. بعد از ناهار، نماز جماعت در سالن بزرگ سفارت برپا شد؛ چیزی که آن سالن هرگز به خود ندیده بود. من با نهایت اخلاص در صف نمازگزاران قرار گرفتم و به حضرت قطب اقتدا نمودم. هنگام ترک سفارت، رشته‌ای تسبیح و انگشتری فیروزه به رسم یادگار به من مرحمت کردند که هنوز در ملکیت من باقی است.

مسافر یا زائر عزیز دیگر شادروان حاج‌عزالممالک اردلان، از رجال برجسته و خوشنام بود که در گذشته، زمانی هم به عنوان سفیر در بغداد منشأ خدمت و ایجاد حسن رابطه با عراق بوده است. شخصاً به مهمانسرای محل اقامت ایشان رفتم و او را با خود به خانهٔ سابق خودشان آوردم. مردی بسیار مطلع و خوش محضر و با تجربه و دنیادیده و درستکار بود. چون می‌دانستم مثل بیشتر کردها به‌شکار و بیابانگردی علاقه‌مند است، از او پرسیدم هنگام مأموریت در عراق آیا به شکار می‌رفته. پاسخ داد هنگام مأموریت نه، اما در جوانی درعصر سلطنت ناصرالدین‌شاه، موقعی که به‌همراهی پدر پیاده و یا با مال

از کردستان عازم عتبات بوده، در میان راه شکارکنان طی طریق می‌کرده است. پیش خود حساب کردم اگر این داستان مربوط به آخرین سال سلطنت ناصرالدین‌شاه، یعنی سال ۱۳۱۳ قمری، هم باشد و آقای اردلان در آن موقع لااقل بیست سال می‌داشته، حالا باید صد سال از عمرشان بگذرد. مرحوم حاج عزالممالک تا پیش از انقلاب اسلامی همچنان به شکار و پیاده‌روی ادامه می‌داد و اگر چند سال اسارت در دوران پیری به سراغ او نیامده بود، شاید سالهای متمادی دیگر به همان روال به زندگی طبیعت‌دوستانهٔ خود ادامه می‌داد. روانش شاد و یادش به‌خیر باد.

در یکی از همین پروازها، از پیش خبر رسیده بود که رئیس سازمان اوقاف برای پاره‌ای مذاکرات با مقامات عراقی همراه با زائران وارد بغداد می‌شود و دستور رسیده بود که مقدمات ملاقات و مذاکرهٔ او را با همپایگان عراقی فراهم سازیم. بلافاصله دست به کار شدیم، موضوع را به وزارت خارجه و سازمان اوقاف عراق اطلاع دادیم؛ از طرف دولت عراق سعدون غیدان، که یکی از اعضای فعال شورای فرماندهی انقلاب بود و همطراز رییس اوقاف ما، که معاون نخست‌وزیر بود، به شمار می‌آمد، برای خوشامدگویی و مذاکره با همردیف ایرانی خود معیّن شد. ضمناً کاخ زیبای الرشید را هم، که یکی از کاخهای زیبای دوران حکومت پادشاهی در عراق است، برای اقامت او و همراهانش در نظر گرفتند. در روز معهود، به اتفاق سعدون غیدان و اعضای سفارت به فرودگاه رفتیم. رییس اوقاف که مردی بسیار دوست داشتنی و محترم و محجوب بود، با هیئت همراهش مورد استقبال قرار گرفت. همگی تا قصر الرشید او را بدرقه کردیم، اما پیش از خداحافظی، همین که نظر او را برای ساعت مذاکرات فردا جویا شدم، با دستپاچگی و نگرانی در حضور حاضران به زبان فارسی گفت: «چه مذاکره‌ای؟ ما قرار مذاکره نداشتیم.»

تصور حال نگارنده، کار دشواری نیست! چند روز دوندگی کرده، ریش گرو گذاشته، عضو شورای فرماندهی انقلاب را با رییس اوقاف و خدم و حشم

به پای هواپیما کشانیده، تا قصر محل اقامت به بدرقه آورده‌ایم، حالا رییس اوقاف می‌فرمایند ما قرار مذاکره نداشتیم. می‌خواستم زمین دهان باز کند و مرا در خود فرو برد. سرانجام به قول بچه‌های محل دستک قضیه را به نوعی در کردیم و به عنوان اینکه رییس هیئت ایرانی باید در تنظیم وقت خود تجدید نظری بکند و خبر بدهد، مشایعت‌کنندگان را تا مدخل قصر همراهی کردم و نزد آقای رییس برگشتم و با نگرانی تمام جویای نظر او شدم. با کمال سادگی اظهار داشت روحش از موضوع مذاکره و دستور تهران خبری ندارد. هدف اصلیش از این مسافرت رفتن به جده و مذاکره با مقامهای سعودی در مورد سفر حجاج بوده و اظهار تمایل کرده است که در سر راه، زیارتی از اعتاب مقدسه بکند، پس این سفر را برایش ترتیب داده‌اند. و باز هم تأکید کرد روحش از موضوع مذاکره با مقامهای عراقی بی‌خبر است. و در آخر، او هم مثل همکار ما در بلژیک، که داستان او را در صفحات پیش نگاشتم، گفت: «دستم به دامنت. خودت یک جوری درستش کن.»

باز هم طوق لعنت بر گردن سفیر و سفارت افتاد. شبی را با ناراحتی و نگرانی به روز آوردم. در این میان کسی که اعتبار خود را از دست می‌داد و سنگ روی یخ می‌شد، من بودم که برای این ملاقات پادرمیانی کرده و اهمیت آن را بزرگ جلوه داده بودم که در حقیقت با گسترده بودن مسئلهٔ وقف در عراق و ایران، موضوع حائز اهمیتی هم بود. خلاصه آنکه همان شب یا روز بعد با مقداری دروغ و دغل سر هم کردن، مثل بیماری ناگهانی شخصیت از راه رسیده و کوتاه شدن سفر او، قضیه را درز گرفتیم؛ اما یقین دارم خود عراقیها بهتر از هر کس فهمیدند که واقعیت مطلب چه بوده، که البته چیزی به روی خود نیاوردند.

انتساب من به خانوادهٔ روحانیت، بر جامعهٔ روحانیت شیعهٔ مقیم عراق تا حدی روشن بود. به همین جهت از همان بدو ورودم به بغداد، بیشتر ارکان این

جامعه مرا از خود دانست و باب مراوده و ارتباط را تا حد «ایمن» باز نگاه داشت. اینکه می‌گویم تا حد ایمن، برای این است که روحانیت و مراجع تقلید شیعه از جانب سازمانهای امنیتی عراق به شدت زیر نظر قرار داشتند و تمام رفت و آمدها و گفتگوهای آنها تحت نظر پلیس عراق بود. روی این اصل کسانی که در لباس روحانیت بودند، حتی آنها که رابطهٔ نزدیکی با سفارت داشتند، سعی می‌کردند حتی‌الامکان در حال رفت و آمد به سفارت دیده نشوند و بیشتر کارهای خود را با واسطه‌هایی که از جانب مقامات عراقی مورد اطمینان و شناخته شده بودند، صورت دهند. حتی در دیدارهایی که در ابتدای ورودم از چند مرجع تقلید بزرگ در نجف و کوفه به عمل آوردم، به خوبی احساس کردم که حتی در اتاق خلوت و در حضور عده‌ای معدود از نزدیکان خود، آزادانه و بی‌پرده سخن نمی‌گویند و خلاصه آنکه طوری حرف می‌زنند که اگر به گوش عراقیها برسد، بوی جانبداری از ایران یا مخالفت با رژیم عراق از آن استنباط نشود. مباحثی هم که مطرح می‌شد، بسیار عادی، یعنی در حد امور اداری و به طور کلی دور از دنیای سیاست و روابط دو کشور بود. مدت کوتاهی پس از ورود من به بغداد، آیت‌الله محمدعلی شاهرودی از دار دنیا رفت و با تجلیل تمام به خاک سپرده شد. چند ماه بعد آیت‌الله سید عبدالله شیرازی نیز به خواست خود و به صورت اعتراض به رفتار عراقیها نسبت به حوزهٔ علمیهٔ نجف، با خانوادهٔ خود عازم ایران شد و در مشهد سکونت اختیار نمود. بنابراین از مراجع تقلید طراز اول ایرانی، تنها آیت‌الله خویی و آیت‌الله خمینی (رحمة‌الله علیهم) در عراق باقی ماندند. البته کسان دیگری هم از علمای ایرانی بودند که دعوی مرجعیت داشتند، اما آنچه بدون گفتگو متفق‌علیه همگان بود، همین چند نفر بودند.

عراقیها به‌طور کلی مراجع تقلید را امام می‌خوانند و اضافه شدن این کلمه در ابتدای نام آیت‌الله خمینی، از همین‌جا سرچشمه می‌گیرد. دیدار از امام خمینی، که گذشته از داشتن مقام عالی مرجعیت، خویشاوندی سببی دوری هم

با من داشت[1]، از وظایف من بود، اما این دیدار نیازمند تحصیل اجازه از خود ایشان و از تهران بود که هیچ یک سهل‌الحصول نبود؛ امام خمینی، با موضع خاصی که در برابر حکومت ایران داشت حاضر به پذیرفتن سفیر شاه نبود؛ و دولت هم هرگز به نمایندهٔ خود اجازه نمی‌داد به دیدار کسی برود که احتمالاً او را نپذیرد و یا مطالبی را در حضور او مطرح سازد که در اکناف دنیا دهان به دهان پراکنده شود.

با تمام این احوال من از بدو ورود در پی یافتن راهی بودم که ولو به طور خصوصی به دیدار امام نائل شوم تا شاید به گمان خویش گامی در راه التیام روابط و بازگشت ایشان به ایران فراهم آورم. این گرایش موقعی در من قوت گرفت که در جریان سال ۱۳۵۳ دولت عراق با شدت و حدّت حوزهٔ علمیهٔ نجف را تحت فشار قرار داده بود و روحانیان را اخراج و یا وادار به تمکین از نظرات خود می‌کرد. از جمله شنیدم عبدالرزاق الحبّوبی، استاندار کربلا، به منزل آیت‌الله خمینی رفته و از ایشان خواسته است در مخالفت با ایران با حکومت بعثی همگام شود و آیت‌الله خمینی با عصبانیت تمام گذرنامه خود را به سینهٔ استاندار پرتاب کرده و گفته بود: «اختلاف نظر من با شاه امری ملی و داخلی و مربوط به خودمان است. ارتباطی به حکومت عراق ندارد و دلیل بر آن نیست که من با شما همکاری کنم؛ کارهای حکومت عراق بیش از حکومت ایران مورد ایراد و اعتراض است.» و اضافه کرده بود: «هم‌السّاعه مُهر خروج بر گذرنامهٔ من و خانواده‌ام بزنید تا از عراق خارج شوم.»

استاندار کربلا که از بعثیهای دوآتشه بود، با شنیدن این حرفها و مشاهدهٔ واکنش شدید آیت‌الله قافیه را به‌کلی باخته و با پس گرفتن حرف خود از خانهٔ ایشان خارج شده بود.

پس از امضای عهدنامهٔ ۱۳۵۴، رفت و آمد زائران و مسافران ایرانی به عراق

---

۱. مرحوم آیت‌الله شهاب‌الدین اشراقی دایی‌زادهٔ من و داماد امام بود.

جریان پیدا کرد و من متوجه این حقیقت شدم که تقریباً تمامی این زائران پس از زیارت کربلا و نجف، با تقدیم وجوهات شرعی و همراه آوردن یا بردن پیامهایی، اظهار ارادتی به امام می‌کنند. پیش از پیدایش این تحول در روابط ایران و عراق، به‌وسیلهٔ خویشان و آشنایانی که از ایران می‌آمدند و به دیدار امام هم می‌رفتند، از جمله برادر بزرگم حاج آقا رضا فقیه‌زاده، چند بار اظهار تمایل به دیدار امام کردم، اما هر بار ایشان آن را به وقت مناسبی در آینده موکول می‌کردند.

آیت‌الله خمینی از دوران جوانی که برادرم در مدرسهٔ فیضیهٔ قم به‌تحصیل اشتغال داشت، او را می‌شناخت. ناگفته نگذارم که در یک سال اول ورودم به بغداد، یعنی در دورانی که رفت و آمد مسافران و زائران ایرانی به عراق رونقی نداشت، از فعالیتهای سیاسی هم چندان خبری نبود. گهگاه از جانب کنفدراسیون دانشجویان ایرانی در اروپا یا گروهها و سازمانهای مخالف دیگر در خارج از عراق، شب‌نامه‌ها یا اعلامیه‌هایی انتشار می‌یافت و به سفارت می‌رسید که در آنها از جانب امام خمینی مطالبی اظهار شده بود؛ اما تمامی آن‌ها قابل اعتماد نبود و چند بار هم اتفاق افتاد که از طریق واسطه‌هایی، صحت و سقم آنها را از اطرافیان امام پرسیدیم که بیشتر آنها مورد تأیید قرار نگرفت. اما پس از گشوده شدن مرزها و هجوم زائران ایرانی به عراق، وضع، رنگ و ابعاد دیگری به خود گرفت؛ بنابراین در صدد برآمدم با پیشگام شدن در این راه، قدمی در راه ایجاد حسن تفاهم میان امام خمینی و دولت ایران بردارم، خصوصاً اینکه تمام مشکلات موجود میان ایران و عراق یک‌جا و همزمان حل شده و تنها این مشکل داخلی که یک سرش در عراق بود لاینحل بر جای مانده بود و دلم می‌خواست من منشأ اثری در این زمینه باشم، هرچند به هیچ وجه نمی‌دانستم امام خمینی خود راضی به این آشتی هستند یا نه. می‌دیدم نه از دولتیهای ما کسی جرئت دارد مطلب را به شاه گوشزد کند و نه در شأن امام بود که ابتدا به ساکن قدمی به جلو بگذارد و از کسی چیزی بخواهد. این سکوت به

نحوی می‌بایست شکسته شود و باب گفتگو یا به‌قول فرنگیها دیالوگی بازگردد؛ حال به نتیجه‌ای مثبت برسد یا نرسد، آینده قضاوت‌کنندهٔ آن بود. و هیچ کس بهتر از خود من برای قدم جلو گذاشتن در این میان نبود.

متأسفانه هیچ یک از مقامهای ایرانی، از شاه گرفته تا وزیر خارجه و دولتمردان دیگر، متوجه ابعاد گستردهٔ موضوع، یعنی نفوذ آیت‌الله خمینی در مردم ایران نبودند و آن وقعی را که باید به موضوع بدهند نمی‌دادند. مثلاً نمی‌دانستند که هر ماه میلیونها تومان یا دلار از راه بانکهای معتبر خارجی یا به‌وسیلهٔ همان ایرانیهایی که به عتبات می‌آمدند، در اختیار دفتر امام گذاشته می‌شود و هزاران طلبهٔ علوم دینی، خواه در ایران و خواه در عراق، از همین وجوه شهریه دریافت می‌کنند و هریک به نوبهٔ خود عامل تبلیغی برای نهضت امام خمینی هستند؛ حال چه بهتر که این منبع تبلیغ و تحرک با یک سو شدن هدفها در داخل کشور قرار گیرد و به نفع جامعهٔ اسلامی ما تمام شود. شاید این خواستهٔ من آرمانگرایی صرفی بیش نبود، اما هرچه بود، بر مبنای خوش‌بینی من استوار بود و وظیفهٔ خویش می‌دانستم که به دنبال آن بروم.

پیش از این دوران برای اینکه تا حدی به کنه نظر امام دربارهٔ پادرمیانی واقف شوم، نیت خود را در سفری که به تهران کردم با آیت‌الله اشراقی در میان گذاشتم؛ بسیار پسندید و درست به یاد دارم موقعی که درصد موفقیت این اقدام را از او پرسیدم، با کلمهٔ نوددرصد مرا به پی‌گیری آن تشویق نمود و اضافه کرد اگر دولت اجازهٔ خروج از ایران را به او بدهد و او خود را به عراق برساند، تا حد مؤثری می‌تواند در به ثمر رسانیدن این منظور با من همراهی کند. آیت‌الله اشراقی به‌واسطهٔ مقام علمی و تقوای زیادی که داشت، بیش از سایر دامادها مورد تأیید و توجه امام بود و چون از دوران کودکی با من دوستی و همبستگی داشت، بسیار مایل بود تا در مأموریتم کامیاب بشوم.

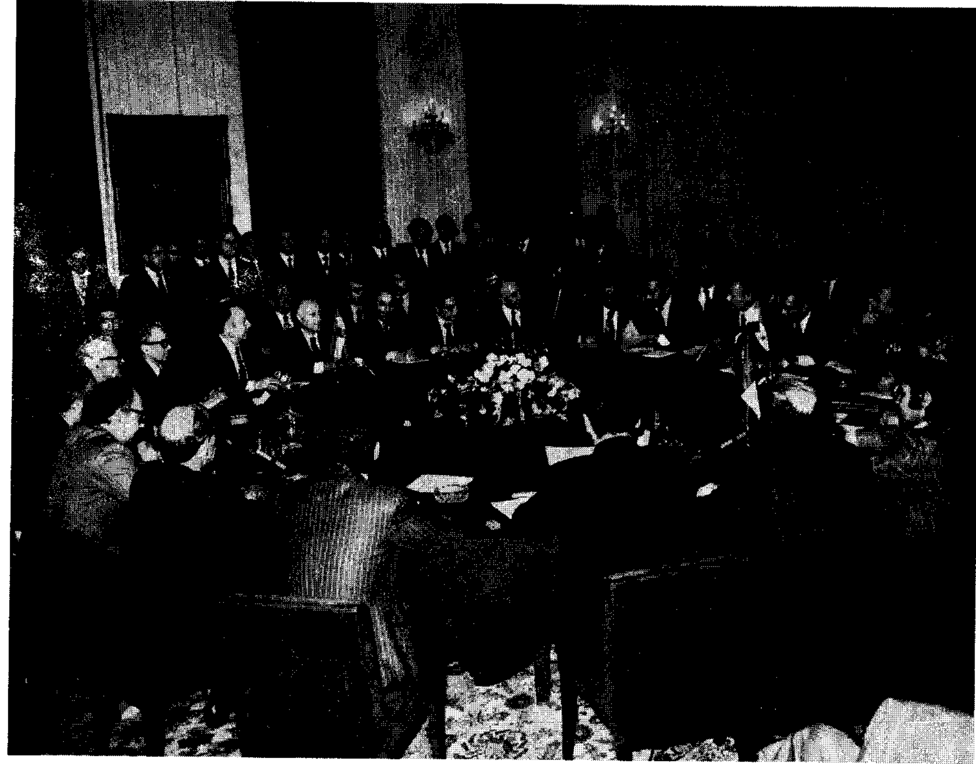
متأسفانه تلاش من برای گرفتن گذرنامهٔ عادی برای او به جایی نرسید و با آنکه شخص سپهبد نصیری، رییس سازمان اطلاعات و امنیت کشور، به

بی‌غرضی و بی‌نظری من واقف بود و چندی پیش از آن به خواهش من، بند تبعید از همین آیت‌الله اشراقی برداشته بود، زیر بار تقاضای من نرفت و اجازهٔ مسافرت به او نداد. فکر کنید به خاطر یک گذرنامه عادی که روزی صدها نفر بـه آن دست مـی‌یافتند و بـرای سیر و سیاحت، اگـر نگـوییم ولگـردی و خوش‌گذرانی، به اکناف عالم پراکنده می‌شدند، چه تحول بزرگی ممکن بود در وضع مملکت پدیدار شود؟!

به یاد دارم در دفتر نخست‌وزیر کمیسیونی برپا بود و سپهبد نصیری هم در آن شرکت داشت. از او خواستم لحظه‌ای به کناری بیاید که مطلب خاصی به او بگویم. با همان لباس نظامی اما سربرهنه به محوطه باغ آمدیم. همین که مطلب را به او گفتم، بر خلاف رویّهٔ پیشینش (لااقل در برخورد با من که بـه خـاطر دوستی با برادر مرحومش همیشه همراه با ملایمت و محبت بـود)، بـه طـور قاطعانه‌ای تقاضای مرا رد کرد و گفت: «در صداقت و صمیمیت این آقایان باید تردید داشت... همین چند روز پیش خبر دادند که حاج آقا مصطفی (منظورش آیت‌الله حاج آقا مصطفی خمینی فرزند ارشد امام بود) در فلان محفل چنین و چنان گفته و...» خلاصه رشته مطالبی پشت سر هم ردیف کرد که من اطلاع کافی برای تصدیق یا تکذیب آن نداشتم، و هـمین قـدر فـهمیدم کـه حـرفم خریداری ندارد.

از آنجایی که روزگار بازیهای عبرت‌انگیز دارد، شنیدم چند سال بعد، در آستانهٔ انقلاب و آشفتگی اوضـاع، فـرح پـهلوی ایـران تـقاضای مـلاقاتی از آیت‌الله اشراقی کرد و قرار بود در خانهٔ محقری در حاشیهٔ شهر قـم مـطالب خود را به اطلاع او برساند. اما در آخرین ساعات، اشراقی وعده را به‌هم زد و او را نپذیرفت.

با این حال دست از طلب برنداشتم و در سفری که چندی بعد وزیر امور خارجهٔ ایران برای شرکت در مذاکرات عهدنامهٔ بغداد به ایـن شـهر کـرد، در دیداری با او، ضمن توضیح اوضاع و احوال، از او خواستم پس از کسب اجازه



جلسه تاریخی تهران با حضور نمایندگان ایران، الجزایر و عراق
برای پیاده کردن موافقتنامه الجزایر.



ورود عبدالعزیز بوتفلیقه وزیر خارجه الجزایر به بغداد.

از شاه، به من اجازه دهند با عنوان‌کردن علائق خانوادگی، دیداری از آیت‌الله خمینی به عمل آورم و از جانب خودم مطالبی را در زمینهٔ برقراری مکالمه‌ای با دولت ایران عنوان کنم؛ اگر به نتیجهٔ مثبتی رسید، فهوالمراد، دولت یا شاه به حساب خود بگذارند؛ و اگر ناموفق بود، آن را نوعی فضولی از جانب من قلمداد کنند و مرا از این پست برکنار سازند. قدری فکر کرد و در جوابم گفت: «مطلب آن‌قدرها که شما فکر می‌کنید مهم نیست.»

یکی نبود بپرسد اگر این مطلب مهم نیست، پس کدام مطلب مهم است! گردش روزگار در سالهای بعد و مسائل بغرنجی که یکی پس از دیگری در همین زمینه پیش‌آمد، نشان داد که اصلاً مطلبی مهم‌تر از آن وجود نداشت. و شاید بیش از هزار بار در فرصتها و پیشامدهای مختلف این جواب وزیر خارجه همچون طنین ناقوسی گرانبار در گوش دلم طنین‌انداز شد: «مطلب آن‌قدرها که شما فکر می‌کنید مهم نیست!»

دیدم از این راه هم به جایی نمی‌رسم، با خود فکر کردم امیر اسدالله علم، وزیر دربار، از تمام دولتمردان به شاه نزدیک‌تر و نسبت به او صدیق‌تر است. به سراغ او رفتم و موضوع را برای او تشریح کردم و چنین نتیجه گرفتم که باز کردن باب مذاکره با آیت‌الله خمینی یگانه راه حل‌کردن معماست. گفتم به فرض آنکه شخص من به نتیجه‌ای دست نیابم، ضرری به جایی نمی‌رسد، با کنار گذاشتن من قضیه فیصله پیدا می‌کند. فکرم را بسیار پسندید و گفت: «بهتر است این حرفها را خودت به شاه بزنی. کار ما نیست. من ترتیب ملاقاتی را با شاه می‌دهم و خبرت می‌کنم به تهران بیا و حرفهایت را بزن. اما با کسی دیگر، حتی وزارت خارجه، این مطلب را در میان نگذار.»

با این تفاهم، من به بغداد بازگشتم. دو سه هفته‌ای گذشت، از وزارت دربار تلگرافی مرا به تهران احضار کردند. روز و ساعت باریابی نیز معین شده بود. در روز معهود یک ساعت پیش از وقت در دفتر آجودان مخصوص شاه حاضر شدم. جمعی از رجال و وزیران آنجا در انتظار باریابی بودند. یکی از آنها وزیر

خارجه بود که هرروز در ساعت معینی شرفیاب می‌شد. وقت باریابی او نیم ساعت پیش از من بود. همین که مرا در آنجا دید، با حالتی شگفت‌زده پرسید: «شما در اینجا چه می‌کنید؟»

ناچار جریان را به او گفتم. کاملاً مشهود بود که از این پیشامد خوشش نیامده است و شاید هم حق داشت، اما در برابر وزیر دربار که از من خواسته بود دربارهٔ این ملاقات به کسی چیزی نگویم چه می‌توانستم بکنم؟ آن روز وزیر خارجه بیش از نیم ساعتی که بنا بر معمول در دفتر شاه می‌ماند، ملاقاتش به طول انجامید. موقعی که به دفتر آجودان مخصوص بازگشت، رو به من کرد و با خونسردی گفت: «اعلیحضرت امروز وقت پذیرفتن شما را ندارند. فرمودند اگر مطلبی دارید به من بگویید.»

موضوع ناموفقیت خود را به علم گفتم. بسیار ناراحت شد و از روی ناراحتی جمله‌ای چند دربارهٔ تنگ‌نظری و کوته‌فکری وزارت‌خارجه‌ایها بر زبان آورد و قرار بر این شد تا ترتیب باریابی دیگری را برای من بدهد. دفعهٔ دوم و سوم هم درست همین سناریو تکرار شد، منتهی در مرتبهٔ سوم بود که وزیر خارجه پس از اعلام اینکه شاه وقت پذیرفتن مرا ندارد، عبارتی بر آن افزود که در زبان دیپلماتیک از هر ناسزایی برای من ناگوارتر و برخورنده‌تر بود و آن این بود که گفت: «شما در این مورد خیلی مبالغه می‌کنید.»

در اینجا بود که فهمیدم تلاش من بی‌فایده است و باید از آن دست بردارم. سه بار از بغداد تا تهران آمدم تا سه کلمه حرف را بیان کنم، رخصت نیافتم. خودم، با اطلاعی که به طور مکرر از روحیهٔ شاه داشتم، برایم تا حدی یقین حاصل بود که پیشنهاد مرا قبول می‌کند و اگر چنین می‌شد، چه بسا تحولاتی از نوعی دیگر در رویدادهای ایران به وجود می‌آمد. نمی‌گویم برای بارنیافتن من دستهایی در پشت پرده در کار بود، به کسی تهمت نمی‌زنم، اما این قدر می‌دانم که اگر این ملاقات صورت گرفته بود و حقایق غیر قابل انکار در برابر شاه گذاشته می‌شد، شاید اکنون وضع غیر از این بود که هست.

به راستی هنوز نمی‌دانم تعمدی برای بار نیافتن من در کار بود یا نه؟! آیا دستی در پشت پرده بود که مایل به این ملاقات نبود؟ و یا صرفاً به خاطر اینکه بدون اجازهٔ وزارت خارجه به تهران رفته بودم، خواستند درس عبرتی به من بدهند؟ در این صورت تکلیف مصالح مملکت چه می‌شد؟ و آیا به‌راستی شخص شاه تا این حد نسبت به این مسئلهٔ حیاتی، نسبت به مصالح خویش و کشور، بی‌اعتنا یا بی‌اطلاع بود؟ پاسخ این پرسشها را نمی‌دانم، اما این واقعیت را خوب می‌دانم که دولتمردان ما آن قدر غرق در اغراض و رقابتها و خاصه‌خرجیهای خود بودند و آن قدر از خواسته‌ها و آرمانهای مردم ایران فاصله داشتند که هیچ‌گاه قادر به درک حقایق و خطرهایی که در کمین خود آنها و مصالح مملکت بود نمی‌شدند.

چو تیره شود مرد را روزگار   همه آن کند کش نیاید به کار

متعاقب این پیشامد، تلگراف رمز شدیداللحنی به مضمون زیر از وزارت خارجه به دست من رسید که فهمیدم نباید دیگر در این کاراصرار به خرج دهم. تلگراف در ظاهر مربوط به مورد خاصی بود، اما هدف اصلی آن همان عدم دخالت سفارت در کار روحانیان بود.

جناب آقای شهیدزاده ــ سفیر شاهنشاه آریامهر ــ بغداد

«پیرو ــــــ ضمناً توجه داشته باشید که هیچ وظیفه‌ای نیز در مورد حمایت از علمای دینی ایرانی مقیم عراق در این خصوص یا انجام اقدامی بدین مناسبت ندارید.»[1]

شاید خوانندهٔ این شرح حال، این نتیجه‌گیری مرا، که اگر باب گفتگویی میان امام خمینی و حکومت وقت برقرار می‌شد، جریانهای بعدی صورت

---

۱. عین تلگراف نزد نگارنده موجود است.

دیگری پیدا می‌کرد و سرنوشت کشور به نحو دیگری رقم زده می‌شد، به ساده‌دلی و خوش‌باوری و یا ناآگاهی من از عمق قضایا تعبیر کند و بر این نکته تکیه نماید که هدف عالی امام خمینی از این حرفها بالاتر و والاتر بود و آن برقراری حکومت اسلامی در سرزمین ایران بود، بنابراین نیازی به باز کردن باب مکالمه با شاه نداشت و مطلقاً در پی تفاهم یا سازگاری با رژیم شاهنشاهی نبود. در جواب او باید گفت هدف اصلی و اساسی امام از مخالفت با شاه و حکومت او مبارزه با فسادها و نارواییهای موجود در شیوهٔ زمامداری او بود و نه به قدرت رسیدن و اختیار مملکت را در دست گرفتن. این واقعیت را کراراً امام خمینی طی نطقها و خطابه‌های خود از همان ابتدای شروع مبارزات سیاسی خود بر زبان آورد و به صورت نصیحتهای ارزشمند به شاه ارائه نمود و معنایش این بود که شاه با پذیرا شدن نظرات امام می‌توانست بر مسند زمامداری باقی بماند. منتها عدم تمکین او و فرایند حوادث، هرروز شکل و ابعاد تازه‌ای به کار داد و زمینه را طوری فراهم کرد که روند رویدادها منجر به انقلاب گردد و ادارهٔ مملکت در دست روحانیت قرار گیرد. به عبارت دیگر، امام خمینی علی‌الاصول خواهان روی کار بودن حکومتی در ایران بود که به ارزشها و اصول و مبانی دین اسلام پای‌بند باشد و اگر این منظور با تمکین حکومت وقت از راهنماییها و نظرات او فراهم می‌شد، مانعی در گشودن باب مکالمه با آن در میان نمی‌دید.

اطمینان من بر درستی این باور تا آنجاست که معتقدم امام خمینی نه‌تنها پیش از آمدن به ایران، بلکه پس از بازگشت به آن در بهمن ماه ۱۳۵۷، یعنی در همان حال که شاه از صحنه بیرون رفته و مملکت بلامنازع در اختیار او بود، باز هم به فکر در دست گرفتن حکومت نبود، منتها فرایند حوادث در روزها و هفته‌ها و ماههای بعد، او را به جانب قبول این مسئولیت سوق داد و این نکته را من، نه تنها بر مبنای استنباط شخصی، بلکه بنا بر گفتهٔ نزدیکان امام، در اینجا می‌آورم. لازمهٔ حکومت ولایت فقیه نیز آن نیست که ولی فقیه، خود عامل

ادارهٔ کشور باشد، بلکه دولتی تمکین‌گر از ولی فقیه با امکانات و تجربیات و یا کاردانهایی که در اختیار دارد، چه بسا با کامیابی بیشتری موفق به راه بردن کشور باشد.

پایان مأموریت بغداد

از اوایل سال ۱۳۵۴ آثار بیماری قلبی در من پیدا شد. ابتدا پزشک مخصوص رییس جمهوری در سفارت به بالینم آمد. پس از انجام‌دادن آزمایشهای لازم و اطمینان پیداکردن از اینکه هیچ یک از علل فیزیکی از قبیل فشار خون یا چربی زاید و یا گرفتگی رگها در من وجود ندارد، علت بیماری را فشار عصبی و خستگی تشخیص داد. در آن تاریخ دو سال و چند ماه از مأموریت من در بغداد می‌گذشت و پیش از آن سابقه نداشت که سفیران مأمور عراق هیچ یک بیش از این مدت، آن هم نه در چنان محیطی پرفشار و تلاطم انجام وظیفه کرده باشند. طی سفری که به تهران پیش آمد، موضوع را با وزیر خارجه در میان نهادم و تقاضای انتقال یا بازگشت به تهران را کردم. خیلی جدی تقاضایم را رد کرد و گفت: «شاهنشاه از اینکه کسی سفارت مهمی چون بغداد را که مورد توجه خاص اوست به زمین بگذارد، مکدر می‌شود. به دنبال چنین تقاضایی تغییر مأموریت که نیست سهل است، خانه‌نشینی هم در انتظار شما خواهد بود.»

با این حال تقاضایم را پس نگرفتم و این واقعیت را خوب می‌دانستم که

این خط و نشانها مختص کسانی است که بستگی به جایی ندارند. خودِ من در طول خدمتم دهها بار شاهد آن بودم که کسانی در طی یک دورهٔ چهار سالهٔ مأموریت بیش از سه بار تغییر آب و هوا داده‌اند.

گذشته از بیماری و خستگی مفرط، دلیل دیگری که به من حق می‌داد تقاضای تغییر مأموریت بکنم این بود که بنا بر قاعده‌ای پا بر جا شده در دنیای دیپلماسی، با تغییر رنگ روابط سیاسی میان کشورها، معمولاً فرستادگان هم جای خود را به دیگری می‌دهند. سفیر یا نماینده‌ای که در دوران تیرگی روابط در کشوری عهده‌دار مأموریت بوده، قاعدتاً نباید در دوران صلح در همان جا و در همان مقام باقی بماند، ولی در وزارت خارجهٔ ما از آنجا که مأموران بدون توجه به این ضابطه همواره در هر جا بوده‌اند کوششان بر آن بوده که آن مقام را به هر قیمتی نگاه دارند، این قاعده کمتر به کار بسته شده بود.

از میان دولتمردان ایران یگانه کسی که ما دیدیم با تغییر اوضاع و احوال سیاسی به تقاضای خود دست از کار کشید، شادروان اللهیار صالح بود. وی در حکومت دکتر محمد مصدق سفیر ایران در واشینگتن بود. با پیش آمدن وقایع ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ از کار خود استعفا کرد و عنوان کرد که چون پیش از آن مدافع نظرات و سیاست دکتر مصدق نزد مقامات آمریکایی بوده، بعد از آن نمی‌تواند و نباید به عنوان مدافع نظرات حکومت مخالف مصدق در وزارت خارجهٔ آمریکا حضور به‌هم رساند.

در این زمینه باید بگویم رفتار و تشبثهای بعضی از همکاران من برای باقی ماندن بر سر کار و یا بازگشت به کارهای دولتی پس از برقراری نظام جمهوری اسلامی ایران حقیقتاً حیرت‌آور بود. چطور امکان داشت کسانی که تا دیروز در گفتارها و نوشته‌های خود ستایشگر وضع گذشته بودند بیایند و با همان زبان و کلمات عامل وضع جدید بشوند؟! اما من دیگر مایل به ماندگار بودن در بغداد نبودم و حاضر شدم ولو به قیمت خانه نشین شدن به تهران بازگردم. روی این اصل در اواخر تیرماه ۱۳۵۴ طی تلگرامی سری و خصوصی موضوع

پذیرفته شدن تقاضایم برای بازگشت به تهران به من ابلاغ شد و از آنجا که متن آن پاسخی به برخی شایعات منتشره در همان روزگار است، عین آن را در زیر می‌آورم.

جناب آقای شهیدزاده ــ سفیر شاهنشاه آریامهر ــ بغداد

سرّی ــ دوست گرامی پیرو مذاکراتی که در سفر اخیر به تهران با خود من و آقای عصار داشتید، فرصتی دست داد که استدعایتان را به شرف عرض پیشگاه مبارک همایونی برسانم. ذات مقدس شاهانه با عنایتی که نسبت به افراد خدمتگذار دارند با استدعایتان موافقت فرمودند نقطه خواهشمندم به طور خصوصی اعلام فرمایید که چه تاریخی برای مراجعتتان به تهران مناسب است تا ترتیب صدور ابلاغ‌های لازم داده شود. با آرزوی صمیمانه تندرستی و کامرانی ۱۳۵۴/۴/۱۸ خلعت‌بری

یادآوری این نکته در اینجا خالی از فایده نیست که توفیق‌آمیز بودن مأموریت بغداد و سپس کنار گذاشتن پست سفارت از جانب من، دو رویداد غیرقابل انتظار در وزارت خارجه بود که با توجه به‌کوته‌نظریها و حسادت‌ورزیهای رایج در آن وزارتخانه منجر به‌نشان دادن واکنشهای آشکار گردید. در مورد اول، یعنی بهبود روابط ایران و عراق و امضای عهدنامه مودّت میان دو کشور در مدتی چنان کوتاه پس از بازگشایی سفارتخانه‌ها، فرایندی دور از انتظار یا پیش‌بینی گردانندگان آن وزارتخانه بود به‌نحوی که می‌توان گفت اگر کوچکترین احتمالی در عملی شدن آن در زمانی چنان کوتاه به‌ذهنشان خطور می‌کرد، به‌طور قطع یکی از برکشیدگان یا برگزیدگان دستگاه را به‌آن مأموریت اعزام می‌داشتند تا افتخار آن موفقیت نصیب او شود و آن توفیق را سکوی پرتابی برای رسیدن به‌مقامها یا پستهای بالاتر به‌کار گیرد. انتخاب سفیر جوان و کم‌سابقه و غیروابسته به‌گروه یا فرقه و یا مقام خاصی

برای این مأموریت که با توجه به‌ناسازگاریها و کارشکنیهای عراقیها در ادوار گذشته احتمال ناکامی در آن زیاد بود، به‌این دلیل بود که بنا به‌گفتهٔ فرنگیها «سونداژ»[1] یعنی عمق‌یابی یا ارزیابی اولیه‌ای به‌عمل آید، جوانب کار بررسی گردد تا اگر باز هم ناموفقیتی در کار باشد، نصیب کسی گردد که بستگی به‌جایی نداشته باشد و سود و زیان کار به‌حساب شخص خودش گذاشته شود.

اما خواست خدا چنین نبود. پیامد رویدادها صورتی به‌خود گرفت که تقریباً تمام دست‌اندرکاران در برابر عمل انجام‌شده قرار گرفتند و مجالی برای خودنماییها و صحنه‌سازیهای متداول نیافتند: شاه و صدام حسین در یک نشست دوستانه با وساطت هواری بومدین رئیس جمهوری الجزایر به‌توافقهای اصولی رسیدند و روابط سیاسی ایران و عراق به‌ناگاه وارد مرحلهٔ تازه‌ای شد.

پس از گذشتن از این مرحله و به‌ثمر رسیدن عهدنامه مرزی و حُسن همجواری میان ایران و عراق وزارت امور خارجه در مقابل من رویه‌ای در پیش گرفت که نامی جز کینه‌توزی نمی‌توان روی آن گذاشت. مثلاً در تقدیرنامه‌های متعددی که برای دست‌اندرکاران امضای عهدنامه از معاون و مدیرکل گرفته تا پادو و پیشخدمت، نامی از سفیر به‌میان نیامد چه رسد به‌پاداش‌های کلان نقدی که چیزی از آن نصیب کارمندان زحمتکش سفارت بغداد نشد. نشان افتخاری هم که طبق رسم و روال جاری وزارت امور خارجه در پایان مأموریتها به‌سفیران داده می‌شد و صرفاً یک امر تشریفاتی بود، در مورد من به‌گونه‌ای ناقص به‌انجام رسید. خلاصه آنکه به‌طور محسوس تعمدی در کار بود تا شخص سفیر و سفارت در احراز این موفقیت در محاق نگاه داشته شوند و به‌حساب نیایند.

---

1. Sondage

مورد دومی که خلاف انتظار زعمای وزارت امور خارجه پیش آمد، موضوع کناره‌گیری من از پست سفارت بدون درخواست مقام یا پست دیگری در مقابل بود که به جرأت می‌توانم بگویم در آن وزارتخانه کمتر مسبوق به سابقه بود. تنها تقاضای من بازگشت به تهران و کنار نشستن و مداوای بیماری قلبیم بود که از چندی پیش به آن دچار شده بودم اما وزارت امور خارجه به جای توجه به آن چنین عنوان کرد که چون بر زمین گذاشتن سفارت مهمی چون بغداد مورد خوشایند شاهنشاه نیست تقاضای مرا در صورتی مطرح می‌سازد که از آن پس در صدد رفتن به مأموریتهای خارج از کشور برنیایم. این شرط را کسانی در برابر من نهادند که خود گواه بودم برای آوردن سر کنسولی از گروه خودشان که در یکی از شهرهای پاکستان دچار ناراحتی قلبی شده بود یک هواپیمای اختصاصی به آن شهر اعزام داشتند.

گذشته از خستگی مفرط و بیماری و علل ناگفتنی دیگر و تفاوت حاصل در کیفیت روابط میان دو کشور که همکاریهایی از نوع دیگر را ایجاب می‌نمود، چون تا حدی برای من یقین حاصل بود که وزارت امور خارجه دیر یا زود در صدد اعزام سفیری برخواهد آمد که مجری نظرات او و مقامات امنیتی کشور در عراق باشد و این کار از عهدهٔ من خارج بود، علیهذا خود داوطلب بازگشت به ایران شدم و این پیشگامی همان چیزی بود که تیم موجود بر سر کار در آن برهه از زمان در وزارت خارجه خواستار آن نبود. خواسته آنها این بود که خود در این اقدام پیشگام باشند و از این بابت قدر و قیمت سهمی را که سفیر در فرایند بهبود روابط دو کشور داشت پایین بیاورند.

در اینجا، جا دارد این پرسش برای خواننده ان سطور پیش آید که منظور از این همه دسیسه یا مخالفت و کارشکنی برای یک مأمور چه بوده و کدام مقام یا اشخاص از آن سود می‌جستند. پاسخ این است که وزارت امور خارجه در دوران هستی خود به تفاوت زمان گاهی کمتر و زمانی بیشتر سر در دامان گروه‌بازی و فرقه‌گرایی داشته و هر گروه یا فرقه سر در گرو محفل یا مجلس و



میهمانی در سفارت ایران در بغداد

نفر اول سمت راست عبدالحسین جمالی معاون وزارت خارجه عراق



پذیرایی در سفارت عراق در تهران

در این عکس محمد صبری‌الحدیثی دومین سفیر عراق و بانو دیده می‌شوند.

یا کانونی می‌نهاده، مسئله‌ای که هیچوقت مطرح نبود مسئله ارزشها و صلاحیتها و شایستگیها بود. شواهد این مدعا از شمار بیرون است و در برخی از موارد کار به جایی می‌رسید که تأسف‌بار جلوه‌گر می‌شد.

این دسته‌بندیها و فرقه‌گراییها در داخله وزارتخانه برای خود فعالیتها و سلسله‌مراتبهایی داشت و هر یک کوششهایی به‌کار می‌بردند تا موقعیت خود را به‌نحوی در آنجا تقویت کند. بدیهی است در چنین اوضاع و احوالی گروهی از کارمندان که راه ترقی را در وابستگی به‌این دسته‌بندیها می‌دانستند خود را در دامان آنها می‌انداختند و افراد و عناصر شایسته‌ای هم یافت می‌شدند که این فرقه‌ها یا گروهها به‌سراغ آنها می‌رفتند. اما مطلب جالب در اینجاست که اگر اینها به‌سراغ کسی می‌رفتند و او روی خوشی به‌آنها نشان نمی‌داد، برای همیشه به‌دیدهٔ مخالف یا مطرود به‌او می‌نگریستند و بعید به‌نظر نمی‌رسد از دیدگاه تیمی که در آن برهه از زمان در وزارت امور خارجه بر سر کار بود من هم یکی از این عناصر مطرود به‌شمار می‌آمدم.

بی‌مهری و ناسازگاری و تخطئه خدمات من در بغداد تا ماهها پس از بازگشتم به‌تهران و تا زمانی که گروه مخالف در وزارت خارجه در رأس کار بود به‌طور کینه‌توزانه‌ای ادامه یافت و ناراحتیهایی برای من به‌بار آورد که پیشنهاد مدیرکلی موقت سیاسی به‌گونه‌ای بی‌سابقه و اهانت‌آمیز و برهم زدن مأموریت من پس از خواستن پذیرش از دولت ایتالیا در زمانی که آماده حرکت به‌آن کشور بودم از جملهٔ این کارشکنیهای کینه‌توزانه و سرشکستگی‌آور بود.

به‌جا آوردن مراسم خداحافظی‌ها و آماده شدن برای بازگشت به ایران سه ماهی به طول انجامید و در اواسط آبانماه همان سال، پس از دو سال و نه ماه مأموریت در بغداد، از راه زمین عازم ایران شدم.

با آنکه مأموریت بغداد از نظر آب و هوای ناسازگار و محیط نامساعدتر کار، مأموریت دلپذیری نبود، دل‌کندن از آن شهر با خاطره‌هایی که ظرف دو سال و نه ماه زندگی در آن در درونم انباشته شده بود، بخصوص خاطرهٔ بعضی

دوستیها و دلبستگیها و زیارت‌رفتنها، مانند همهٔ دل‌کندنها، کار آسانی نبود.

وزارت خارجه به خوبی می‌توانست با توجه به بیماری قلبی که در این مأموریت عارض من شده بود، مرا به کشوری اروپایی که امکان معالجه و مداوا در آن فراهم باشد اعزام کند، چنان که در مورد بسیاری دیگر که چنین مشکلی را هم نداشتند اعمال کرد، اما دربارهٔ من شاید به همان دلیل که وزیر خارجه گفته بود، یعنی نارضایی شاه، گام مساعدی برداشته نشد. جای گله و شکوه نبود؛ چیزی بود که خود خواسته بودم. به فرض اینکه تعمدی هم در نادیده گرفتن خدمات من در کار بود، آن هم باز به این دلیل بود که به نوعی روی موجودیت من حساب باز می‌کردند. به گفتهٔ یکی از بزرگان: فتیله آنکه سوزد که برفروزد. حسادت بزرگترها با همطرازها یا زیردستان خود دلیل بر وجود ظرفیت رقابت با آنهاست.

من خود بهتر از هر کس می‌دانستم که در زمان اشتغال من در بغداد کاری بزرگ، کاری که هیچ‌گاه در روابط دو کشور سابقه نداشته، به انجام رسیده و اختلافهای چهارصد ساله پایان پذیرفته است. نمی‌گویم این کار تنها حاصل تلاش و فعالیت من بود؛ این قدر می‌توانم بگویم که دست کم سهمی ناچیز در این کار بزرگ داشتم که همواره مایهٔ افتخار من و خانوادهٔ من است.

به مناسبت عزیمت من از بغداد چند سفارتخانه، که هیچ یک از آنها از سفارتخانه‌های عربی نبودند، مهمانیهای خداحافظی برپا کردند. منسینیور راپ، نمایندهٔ پاپ در بغداد، که روحانیی راستین بود و علاوه بر دارا بودن شخصیت ممتاز در دنیای مسیحیت از محبوبیت و احترام خاصی در میان هیئت دیپلماتیک مقیم بغداد بهره‌مند بود، مهمانی شامی به این مناسبت برپا کرد و در سر میز سخنانی ایراد کرد که مایهٔ مباهات من شد. مهمانی سِر جان گراهام، سفیر انگلستان، از نظر تفصیل و تعداد مدعوین کم‌نظیر بود، اما بر سر میز شام مطلبی را بر زبان آورد که مرا از نظر دربر داشتن عواقب ناگوار احتمالی در ایران ناراحت کرد. وی گفت: «بهبود روابط ایران و عراق نتیجهٔ کوشش در

حسین است؛ یکی صدام حسین و دیگری حسین شهیدزاده.»

سِر جان گراهام مردی بسیار زیرک و کارکشته بود و سوابق خدمت ممتدی در کشورهای عربی داشت و روحیهٔ مردم مشرق زمین بر او معلوم بود. آیا به‌راستی نمی‌دانست که درزکردن این حرف به ایران و رسیدن آن به گوش شاه چه عواقب نامطلوبی برای من می‌توانست به بار آورد؟ در آن مهمانی چند نفر از کارمندان سفارت که قطعاً مأموران امنیتی خودمان هم در میان آنها بودند، حضور داشتند. ناچار شدم در جواب او ضمن اظهار تشکر از آنهمه حسن نیت بگویم که در این قضیه کمترین نقش را بر عهده داشتم و گشوده شدن مشکل ایران و عراق نتیجهٔ حسن نیت زمامداران دو کشور و پس از آن هیئتهای محترمی بود که صمیمانه برای رفع آن کوشش به خرج داده بودند.

همین نکته را چند روز بعد که برای مراسم خداحافظی و جشن چهارم آبان مجلسی در سفارت برپا کرده بودیم، صدام حسین مطرح کرد. در اینجا باید یادآور شوم تا زمانی که من در بغداد بودم، صدام به یگانه سفارتی که برای شرکت در مهمانی قدم گذاشت، سفارت ایران بود و این پیشامد مایهٔ حیرت و حتی رشک بعضی از سفرا را فراهم کرد. بخصوص سفیر شوروی در بغداد به حدی از این رفت و آمدها ناراحت و ناراضی بود که یک بار با صراحت تمام در گفتگویی با من آن را بر زبان آورد. در آن‌موقع روابط اتحاد جماهیر شوروی با عراق به دنبال پیمان دوستی و اتحاد ۱۹۷۲ تنگاتنگ و بر منتهای دوستی و وداد بود و سفیر از اینکه می‌دید عراقیها و در رأس آنها رهبرشان به کشوری که تا دیروز خصمانه‌ترین روابط را با آن داشت بیشتر از آنها اهمیت می‌دهد، سخت ناراحت بود.

معمولاً سفارتخانه‌های مقیم بغداد به مناسبت جشنهای ملی خود برای تمام رجال عراقی و در رأس آنها صدام حسین دعوتنامه می‌فرستادند، اما او هیچ وقت در هیچ جشنی حضور به‌هم نمی‌رسانید مگر آنکه در آن جشن رئیس دولت یا شخصیت دیگری که همطراز او باشد، در آن موقع برحسب تصادف

در بغداد باشد و در آن جشن حاضر باشد. در این صورت معمولاً از پیش تصمیم او را مبنی بر حضور در مهمانی به میزبان اطلاع می‌دادند.

بدین لحاظ، ما هم در جشن سفارت انتظار آمدن صدام حسین را نداشتیم، اما ناگاه صدای آژیر و هیاهوی موتورسیکلت‌سواران اسکورت او در محوطهٔ باغ سفارت طنین افکند و نایب‌رییس شورای انقلاب، بی‌خبر وارد سالن پذیرایی سفارت شد. تا اینجا باز هم موضوع چندان غیرعادی نبود؛ موضوع غیرعادی این بود که همین که نشست و خوشامدگویی مرسوم صورت گرفت، خود او آغاز سخن کرد و گفت: «چون شنیدم شما عازم بازگشت به ایران هستید، به اینجا آمدم تا ضمن خداحافظی با شما، از کوششهایی که برای ایجاد حسن تفاهم میان دو کشور به خرج داده‌اید به سهم خود سپاسگزاری کنم، شما در انجام‌دادن این کار منشأ خدمت مهمی بودید.»

دیدم باز هم همان اشکالی که بعد از نطق سفیر انگلستان پیش آمد، روی نمود. مهمانی سفارت به خاطر سالروز تولد شاه و جشن ملی سفارت بود، اما صدام به هیچ وجه صحبتی از آن نکرد و علت آمدن خود را به سفارت، خداحافظی از من وانمود کرد. با توجه به جوّی که آن زمان بر ایران حاکم بود و اعتقادی که شخص شاه به یگانه بودن خود در عرصهٔ سیاست و پیشرفت کارهای مملکت داشت، اگر این حرف به گوش او می‌رسید، موجبات ناراحتی فراوانی برای او فراهم می‌کرد. شاه تنها علت بهبود روابط ایران و عراق و به‌ویژه امضای عهدنامهٔ مرزی و حسن همجواری را نتیجهٔ سیاست مدبرانهٔ خود می‌دانست که البته تا حد زیادی هم حق به جانب او بود، اما او تنها عامل نبود و اگر موجبات دیگر با یکدیگر همزمان نمی‌شدند و دست به دست هم نمی‌دادند، چه بسا که کار به موفقیت نمی‌انجامید. یکی از نزدیکان شاه برای نگارنده حکایت کرد در شبی که روز پیش از آن عهدنامهٔ ایران و عراق به امضا رسیده بود، در یک مجلس مهمانی از زبان او شنیده بود که گفته بود: «امروز بزرگ‌ترین و خوش‌ترین روز سلطنت من است.»

بنابراین ضمن سپاسگزاری از صدام، در جواب گفتم: «در این کار، من صاحب کوچکترین سهم بوده‌ام؛ عاملان اصلی خود شما و شاه بوده‌اید و امثال من مجری نظرات زمامداران کشور هستیم.»

صدام حرف مرا قبول نکرد، سری به علامت عدم تصدیق تکان داد و حرفی زد که به نظر من در ارزیابی نتیجهٔ کار هر مأمور سیاسی، در هر رژیم و در هر جای دنیا، معیار خوبی برای طبقه‌بندی قدر و مقام اوست. این حرف، درست به خاطر من مانده و در چند مورد که مناسبتی پیش آمده آن را بازگو کرده‌ام. صدام گفت: «به نظر من شما به این دلیل سفیر خوبی بوده‌اید که تصویر صحیحی از حوزهٔ مأموریت خود به دولت متبوع خویش داده‌اید. بر مبنای همین تصویر صحیح است که مقامات عالیهٔ کشور شما توانسته‌اند تصمیم‌گیری درست بکنند و به نتایج مثبتی برسیم. سفیر بی‌غرض و درست‌اندیش خیلی کارها می‌تواند بکند.» و در این گفتار صدام حسین به طور قطع اشاره به سابقهٔ کار کسانی داشت که برای خوش‌خدمتی و احیاناً بهره‌جوییهای شخصی گزارشهای بی‌اساس و گاهی اغراق‌آمیز از حوزهٔ مأموریت خویش به مقامات عالیهٔ کشور می‌دادند و ذهن آنها را مشوب می‌ساختند. صدام حسین در پایان دیدار خود، هنگام خداحافظی گفت: «من از اینکه شما از بغداد می‌روید بسیار متأسفم، اما چون شنیده‌ام خودتان خواستار بازگشت هستید، آرزوی توفیق شما را می‌کنم.»

با آنکه بازگشت من از بغداد بنا به تقاضای خودم صورت گرفت و کیفیت آن حتی بر بیگانگان آشکار بود، باز هم از جانب برخی از همکاران وزارت خارجه و سفیران ذیعلاقه مورد تردید و شایعه‌پراکنیهایی قرار گرفت. حتی دوست دیرین خودم امیر طاهری، سردبیر روزنامهٔ کیهان، در کتابی که بعد از ظهور انقلاب اسلامی، با عنوان خمینی، روح خدا[1] به زبان انگلیسی انتشار داد،

---

۱. *Roohollaah the spririt of Allah*، نوشتهٔ امیر طاهری.

اظهار داشته که «شهیدزاده به علت آنکه تلاشهایی برای التیام بخشیدن روابط آیت‌الله خمینی و شاه به خرج داد از پست سفارت برکنار و به تهران احضار شد.»

امیر طاهری از دوستان نزدیک هویدا بود و من این واقعیت را می‌دانم که هویدا، برخی اوقات نظرات و دیدگاههای سیاسی خود را به او و از زبان او در روزنامهٔ کیهان ابراز می‌کرد. بعدها فکر کردم به راستی از کجا معلوم است که تقاضای بازگشت من از بغداد با نارضایی تهران از کوششی که برای نزدیک کردن روحانیت با شاه در همان زمان به خرج می‌دادم، مقارن نشده باشد و از آن استقبال نکرده باشند؟! در دیداری که چند سال پس از انقلاب، در پاریس با امیر طاهری داشتم، منبع اظهارات او را در کتابش جویا شدم. جواب صریحی نداد، همین‌قدر گفت که آنچه نوشته متکی به اطلاعات موثق بوده است و بعد اضافه کرد: «پُستِ سفارتِ بغداد همیشه سکوی پرتاب به مقامها و پستهای بالاتری برای دارندگان آن، حتی ناکامها بوده. پس چطور شد تو با همهٔ توفیقهایی که داشتی خانه‌نشین شدی؟»

صبح روز پاییزی بسیار زیبا و روح‌انگیزی، بغداد را به عزم تهران از راه زمین ترک گفتم. هرگز انبساط خاطر و نشاط زایدالوصفی را که آن روز سراسر وجودم را فرا گرفته بود، فراموش نمی‌کنم. خرسندی من از بابت رهایی از کار سنگین و مشکلات زندگی در بغداد نبود، بلکه از این جهت بود که بار مسئولیت سنگینی را بر زمین می‌گذاشتم. به نظر من هر اندازه که مسئولیتهای ما در زندگی سبک‌تر باشد، آسایش و سرخوشی و کامجویی ما از زندگی بیشتر است. ولی از آنجا که تصور زندگی بی‌مسئولیت امکان‌پذیر نیست و بسیاری از مسئولیتها با زاده شدن ما و پا گذاشتن به عرصهٔ زندگی با ما همراه می‌شوند، پس عاقلترین ما کسانی هستند که با جاه‌طلبیها و زیاده‌خواهیها و یا پیروی از نفسانیات زیانبار دیگر، با دست خود خویشتن را در بند مسئولیتهای زاید اسیر نکنند و مجالی به دست آورند تا دمی به خویشتن خویش بپردازند و راهی به

معنای زندگی پیدا کنند.

فاصلهٔ میان بغداد تا قصرشیرین و از آنجا تا کرمانشاه، که دکتر سعید میرعبدالباقی دوست عزیز زنده‌یادم در آنجا زندگی می‌کرد، در آن فصل از سال به راستی دل‌انگیز و جذاب بود و از همه جالب‌تر اینکه تپش نامنظم قلبی که از سال پیش گریبانگیرم شده بود، پس از یکی دو ساعت رانندگی جای خود را به آرامش و تپش منظم داد و این خود دلیل دیگری بر این مدعا بود که منشأ بیشتر ناراحتیهای جسمی ما ناراحتیهای روانی است. در میان راه، در سر پل ذهاب چند عدد کبک را که مدیر کل سیاسی وزارت خارجهٔ عراق در سالهای پیش به من هدیه کرده بود و در این سفر با خود آورده بودم، در دامن طبیعت آزاد کردم و آن را به حساب غنیمتی گذاشتم که از سرزمین عراق با خود آورده بودم.

غروب فردا به تهران رسیدم و زندگی آرام و بی دغدغهٔ دوران خانه‌نشینی آغاز شد.

ماجرای مأموریت رم

بیش از یک سال، رابطه‌ام با وزارت خارجه تقریباً قطع بود. جز در بعضی مهمانیها و مراسم رسمی که به ناچار در آنها حضور می‌یافتم، رفت و آمدی در میان نبود و کم‌کم این شبهه در ذهن همکاران و حتی خود من قوت می‌گرفت که مغضوب درگاه هستم، وإلا دلیلی در میان نبود که پس از بازگشت از مأموریتی پربار و پرزحمت این گونه مورد بی‌توجهی قرار گیرم؛ تا اینکه روزی حدود ساعت شش صبح زنگ تلفن خانه ما به صدا درآمد و پرویز خوانساری، معاون اداری وزارت خارجه، در آن طرف خط از من خواست تا همان روز پیش از شروع هیاهوی اداری به دیدار او به دفترش بروم. همین که با اندکی نگرانی وارد اتاق او شدم، گفت: «امروز صبح معینیان، رئیس دفتر مخصوص، با من تماس گرفته و امر اعلیحضرت را این طور ابلاغ کرده است که تو را به هر مأموریتی که می‌خواهی، ولو آنکه آن پست اشغال باشد، اعزام نماییم» و سپس اضافه کرد: «من می‌دانم تو آدمی نیستی که زندگی کسی را بر هم بریزی. هم‌اکنون سه پست سفارت که کانادا و ایتالیا و برزیل باشد خالی است. هرکدام

را مایلی بگو تا برای تو پذیرش بخواهیم.»[1]

من که از این تعارف غیرمترقبه و غیرمتداول دچار شگفتی شده بودم، کیفیت موضوع را جویا شدم. جواب داد هیچ اطلاعی ندارد، این قدر می‌داند که شاه دیشب در ساعات دیروقت این دستور را صادر کرده و تأکید به فوریت آن هم نموده است. شاید پیشامدی رخ داده که ناگاه او را متوجه وضع من کرده است.

من فرصتی خواستم تا با مشورت با خانواده‌ام جواب بدهم. اجازه نداد و گفت از او خواسته‌اند همان روز پیش از پایان وقت اداری برای من پذیرش بخواهد. کمی اندیشیدم و کانادا را اختیار کردم. اما خوانساری (که می‌دانستم نسبت به من نظر دوستانه‌ای دارد) گفت: «چرا می‌خواهی به جایی بروی که هشت ماه از سال گرفتار برف و سرما باشی؟ بیا و به رم برو که از هر جهت مناسب حال خودت است و به دلیل وجود جامعه‌ای دانشجویی، مورد توجه دولت است.»

خوانساری چون خود عهده‌دار امور دانشجویان در خارج از کشور بود و از طرز کار من در سویس با جامعهٔ دانشجویی اطلاع داشت، خواهان آن بود تا کسی به رم رود که از جهتی آشنا به کارهای دانشجویان باشد و از جهتی عوالم دوستی با خود او داشته باشد. پیشنهاد او را قبول کردم. با این تفاهم که موضوع را تا رسیدن پذیرش و صدور حکم با کسی در میان نگذاریم، از دفتر او خارج شدم.

در طبق اخلاص گذاشتن پست سفارت رم، که جزو دو سه مأموریت درجه اول وزارت خارجه بود و از اعلی تا ادنای رجال و مقربان دربار و

---

۱. خوانندگان گرامی اطلاع دارند که مطابق رویهٔ جاری در روابط بین‌المللی، برای سفیری که جهت اعزام به کشوری معین می‌شود، پیش از صدور حکم، از کشور محل مأموریتش پذیرش، یعنی اجازهٔ فرستادن آن مأمور را می‌نمایند و این عمل را در اصطلاح دیپلماسی اگرمان می‌خوانند.

نازپروردگان دستگاه آرزوی آن را داشتند، به من که دست از کار برداشته بودم و هیچ نوع وابستگی حمایت‌گر هم نداشتم، به راستی شگفت‌انگیز و به گفتهٔ ادیبان از نوادر روزگار بود.

روز بعد یکی از بانوان کارمند ادارهٔ تشریفات به من تلفن کرد و ضمن اعلام خبر خواستن سفیر ایتالیا به وزارت خارجه و خواستن پذیرش برای من، پست جدید را به من تبریک گفت. بسیار طبیعی بود که پس از این قرار و مدار، من دست به کار جمع و جور کردن زندگی و آماده شدن برای حرکت بشوم. روی این اصل خانه و زندگی را به‌هم زدیم، جُل و پلاس موجود را به‌هم پیچیدیم و در گوشه‌ای نهادیم و در عالم خیال خود را سفیر شاهنشاه آریامهر در رم به حساب می‌آوردیم. اما در همین حیص و بیص، یک روز عصر پیشامدی رخ داد که معلوم شد دل بستن به حق و عدالت یا بی‌غرضی و یا اصول‌گرایی در کشور ما آرمانی بیش نیست و قاطعان طریق همواره در کمینگه خود مشغول طرح‌ریزی هستند. در آن روز، زنگ تلفن خانهٔ ما به صدا درآمد. در آن طرف خط صدای یکی از همکاران را که برادرش معاون وزارت دربار بود شنیدم که با احوالپرسی گرم و دوستانه از من و همسرم خواهش کرد همان روز عصر برای صرف چای به منزل او که در همسایگی ما بود برویم. همین که من و همسرم با حالتی کنجکاوانه به خانهٔ او رسیدیم و در مقابل او و همسرش قرار گرفتیم، با لحنی که بیشتر به اجرای سناریویی از پیش تمرین شده شباهت داشت، آغاز سخن کرد و گفت: «امروز برای من پیشامدی رخ داده که هرچه به مغزم فشار می‌آورم نمی‌توانم آن را باور کنم. وزیر خارجه مرا به دفتر خود احضار کرد و رفتن مرا به رم به‌عنوان سفیر پیشنهاد نمود. هرچه فکر می‌کنم نمی‌توانم بفهمم چرا من؟ و چرا به یاد من افتادند.» و چند جملهٔ دیگر در همین زمینه و به همین عبارات بیان کرد.

آن قدر موضوع غیرمنتظره و باورنکردنی بود که من نتوانستم به صورت جدی آن را بپذیرم. چطور ممکن بود سفیری را که برای او پذیرش خواسته

شده و در شرف عزیمت است، به این سادگی کنار بگذارند و شخص دیگری را به جای او بفرستند؟ البته این کار در صورتی امکان‌پذیر بود که سفیر منتخب به نحوی مرتکب جرم یا جنایتی شده و صلاحیت او به زیر سؤال رفته باشد. اما در صورتی که چنین موردی در کار نبود، کنار گذاشتن او پس از پذیرفته‌شدن، مسئله‌ای توهین‌آمیز و تقریباً در وزارت خارجه بی‌سابقه بود. روی این اصل بود که موضوع را جدی نگرفتم و گفته‌های آن همکار را نوعی نعل وارونه زدن برای پی بردن به شایعات رایج دربارهٔ رفتن خودم به رم برآورد کردم. هرگز این موضوع به ذهن من خطور نکرد که منظور گوینده از دعوت من به خانه‌اش و مطرح ساختن این مطلب، ممکن است دیدن واکنش من و تعیین موضع خود در برابر وزارت امور خارجه باشد، که اتفاقاً همین هم بود و جا داشت من در همان جلسه با جدیت با گفتهٔ او برخورد می‌کردم و می‌گفتم: «چنین چیزی شدنی نیست. من سفیر منتخب هستم و کارهایم روبه‌راه شده و در شرف عزیمت هستم و چون مسئلهٔ حیثیت در کار است، اگر چنین امری صحت داشته باشد، به این سادگی از این مطلب نمی‌گذرم و کمترین واکنشم مراجعه به دفتر مخصوص و رسانیدن جریان این نابکاری به‌گوش شخص شاه خواهد بود.» اما متأسفانه چنین نکردم و به دلیل نامعقول بودن موضوع، به گمان خودم، هیچ واکنشی نشان ندادم، بلکه به نحوی به او تبریک هم گفتم و از منزل او خارج شدیم و این درست همان چیزی بود که همکارِ من خواستار آن بود.

در زندگی من کراراً پیش آمده است که به دلیل پاکدلی و اصولی فکر کردن، تا مرز ساده‌لوحی (اگر نگوییم حماقت) پیش رفته‌ام و زیانهای بی‌شماری از آن دیده‌ام. بارها خود را به علت داشتن این خصوصیت ناپسند شماتت کرده و با خود عهد کرده‌ام با مردم روزگار آن طور که هستند برخورد کنم، اما مفید واقع نشده و هم‌اکنون هم که در دوران پیری و مرحلهٔ آخر عمر هستم، با همهٔ تجربه‌ها و سر به سنگ خوردنها، باز هم کمتر روزی است که زیان این

ساده‌دلی به نحوی گریبانگیر من نشود.

صبح فردای آن روز، اول وقت اداری به دیدار خوانساری رفتم و ماجرا را برای او بیان کردم. با کمال تعجب دیدم موضوع را تأیید کرد و پس از مقداری بد و بی‌راه گفتن به دستگاه و شیر در شیر بودن آن (دستگاهی که خـود او از عاملان مؤثر آن بود) گفت قضیه از این قرار است که در سفر شاه به رومانی، در فرصتی خصوصی که شاه سرخوش و سرحال بوده، برادر آن همکار روی پای او افتاده و استدعا کرده است برادرش را که زبان ایتالیایی را هم خوب می‌داند و کتاب انقلاب سفید را به آن زبان برگردانیده به رم بفرستند. شاه هم که فارغ از همه‌جا بوده و هیچ در یادش نبوده که کسِ دیگری برای این کار انتخاب شده، با استدعای او موافقت کرده است. البته ترجمهٔ ایتالیایی انقلاب سفید به قلم این شخص را کسی ندید، اما مأموریت سفارت او به رم درست شد.

در همین دیدار، خوانساری به من پیشنهاد کرد به سفارت ایران در برزیل که هنوز خالی بود بروم، اما من که از این فریبکاری بی‌اندازه ناراحت بودم، آن را قبول نکردم و در جواب او گفتم تا زمانی که آن وزیر و آن دولت برجاست نه‌تنها به برزیل بلکه به هیچ مأموریتی نمی‌روم. از اتاق او خارج شدم و دیگر او را ندیدم. روزگار در ماههای بعد وضعی پیش آورد که نه او و نه آن وزیر و نه آن حکومت بر جای ماندند: الملک یبقی مع الکفر و لا یبقی مـع الظـلم. امـا چیزی که بر جای ماند، خاطرهٔ بی‌عدالتیها و غرض‌ورزیها و حق‌کشیها و خاصه خرجیهاست که هـمواره در جـامعهٔ مـا وجـود داشـته و اسـاس دلسـردی و بی‌علاقگی مردم به امور اجتماعی را پایه‌گذاری کرده است.

البته رفتن یا نرفتن یک مأمور دولت به مأموریت، به هیچ وجه حائز اهمیت نبوده و نیست و ارزش آن را ندارد که صفحاتی از یک کتاب به آن اختصاص داده شود؛ شاید در سطح مملکت هر روز دهها مورد از این قبیل پیش می‌آید، اما نکته‌ای که مهم است این است که آبرو و حیثیت کسی را نباید عبث انگاشت و به بازیچه گرفت. اگر چنین شد، جا دارد برای هر مورد نه تنها صفحه‌ها، بلکه

کتابها نوشت و دادخواهی کرد. چه کسی گفته بود مرا که در خانهٔ خود نشسته و چشم طمع از توجه دستگاه بریده بودم، در ساعت شش صبح به وزارتخانه بخواهند و آن پیشنهاد را بکنند، آن‌گاه پذیرش بخواهند و حکم صادر کنند، خانه و زندگیم را برهم بریزند، و درست در موقعی که عازم حرکت هستم، در یک مجلس باده‌گساری عزیزکرده‌ای خود را به میان بیندازد و همه چیز را به نفع برادرش دگرگون کند؟!

بیش از یک سال از این ماجرا گذشت. در این فاصله، حکومت در سراشیب سقوط افتاده بود. هر روز همه چیز در حال تغییر بود. دو بار دولت عوض شد و طبعاً کادر مدیریت در داخل وزارتخانه‌ها، از جمله وزارت خارجه، دستخوش دگرگونی گردید. در بیشتر سازمانها به فکر اصلاحات اداری و دلجویی از کسانی افتادند که در گذشته مورد تبعیض قرار گرفته بودند. در دولت ازهاری که امیرخسرو افشار وزیر خارجه شد، بنا به سابقهٔ دوستی که با من داشت و از کم و کیف کارم باخبر بود، به دنبال من فرستاد و با لحن دوستانه و دلسوزانه‌ای از من خواست به سفارت ایران در تونس بروم. گفت: «می‌دانم در گذشته در حق تو کوتاهی شده. می‌خواهم تا زمانی که بر سر کار هستم تا حدی جبران گذشته را بکنم. عجالتاً این پست خالی را داریم. آن را قبول کن، بعداً اگر من در این وزارتخانه ماندگار بودم، به هر نحو که خواستی عمل می‌کنم. اما من اطمینان ندارم که تا هفتهٔ آینده خودم در این سِمَتْ باقی باشم. وضع مملکت بیش از آنچه فکر می‌کنی آشفته است.»

پیشنهاد او را پذیرفتم. کار صدور حکم و فرمان با سرعت تمام انجام شد، اما من در حرکت به صوب مأموریت شتابی از خود نشان نمی‌دادم. از بس کار مملکت و کارهای شخصی خودم در هم ریخته بود، شوقی به مسافرت در خود نمی‌دیدم. وزیر خارجه بیش از من دلش شور می‌زد. هر دو سه روز یک بار به خانه‌ام تلفن می‌کرد و سفارش به سرعت بخشیدن در حرکتم می‌نمود.

سرانجام روز معرفی به شاه فرا رسید. غروب روزی تیره و تار در دیماه ۱۳۵۷، به اتفاق وزیر خارجه به کاخ صاحبقرانیه رفتم. در خیابانهای مسیر حرکت ما، گروههای مردم انقلابی در حرکت بودند. چند جا از میان دود و آتش لاستیکهای اتومبیل که در حال اشتعال بود گذشتیم تا به دفتر شاه رسیدیم. در آنجا از هیاهو و برو بیای سابق خبری نبود. محیط کاخ سوت و کور بود و در اتاق آجودان مخصوص، یعنی همان جایی که چهار سال قبل سه بار مرا بدون اجازهٔ باریابی از آنجا به بغداد برگردانیده بودند، به‌جز یکی دو نفر از درباریان کسی دیده نمی‌شد. یادم هست یکی از آنها که از قِبَلِ آجودانی کشوری شاه به مقامات عالیهٔ متعدد و آلاف و الوف ثروت رسیده بود، با لحنی وقیحانه و گستاخانه با صدای بلند حرف می‌زد و با عصبانیت می‌گفت: «می‌خواهم بروم به حضور شاه و بگویم پیش از آنکه خودشان از این مملکت بروند، تکلیف ما را هم معلوم کنند؛ ما یک عمر نوکری ایشان را کرده‌ایم، حالا روا نیست ما را رها کنند و بروند.» نمی‌دانم از کجا برایش یقین حاصل شده بود که شاه در صدد رفتن از ایران است.

چند نفری که در آنجا حاضر بودند، سکوت اختیار کرده بودند و به حرفهای او گوش می‌دادند. سرانجام شرفیاب شدیم. با آنکه هوا رو به تاریکی می‌رفت چراغها را روشن نکرده بودند. از دیدن شاه به راستی یکه خوردم؛ به هیچ وجه آدم سه چهار سال پیش نبود. لاغر و پکیده و افسرده با گونه‌های به‌غایت فرو رفته و چشمهای گود افتاده در همان اتاق نیمه تاریک مشغول قدم زدن بود. همین که افشار خواست مرا معرفی کند، با حوصله تنگی کلامِ او را برید و گفت: «شهیدزاده را می‌شناسم؛ در بغداد خوب کار کرد، حالا هم به جایی می‌رود که در نزدیکی معمرالقذافی است.» سپس روی خود را به جانب وزیر خارجه برگردانید و در حالی که با دست پنجرهٔ رو به جنوب اتاق را نشان می‌داد گفت: «می‌دانید این بلوایی که به راه افتاده قسمت عمده‌اش زیر سر



سفارت شاهنشاهی ایران
بغداد

تلگرام رسیده

نوع تلگرام	روز وصول	ساعت وصول	شماره ثبت دفتر سفارت
رمز	۴/۹/۴۵	۲۲۰۰	۲۲۴۹

جناب آقای شاهزاده سفیر کبیر شاهنشاهی — بغداد

پیرو ۱۶۵۱۰ خواهشمند توجه داشته باشید هیچ وظیفه‌ای جز در مورد حمایت از اتباع

رعایای ایرانی مقیم عراق ندارید و در امور داخلی آن دولت به هیچ وجه مصلحت نیست بگذارید فعلاً

وزیر امور خارجه



سفارت شاهنشاهی ایران
بغداد

تلگرام رسیده

نوع تلگرام	روز وصول	ساعت وصول	شماره ثبت دفتر سفارت
رمز	۲۰/۴/۲۵۳۵	۱۰۱۵	—

مخصوص

جناب آقای شهیدزاده سفیر شاهنشاه آریامهر ـ بغداد

متن ـ دوست گرامی چون در مذاکرات در سفر اخیر تهران با خود اینجانب و سایر همکاران داشتید فرصتی دست داده استعفای جنابعالی را به شرف عرض پیشگاه مبارک اعلیحضرت همایونی برسانم لذا ذات مقدس شاهانه با عنایتی که به جنابعالی دارند به اقرار خدمتگذاری با استعفای جنابعالی موافقت فرمودند لذا خواهشمندم منظور مخصوص اعلام داشته شده چه تاریخی برای مراجعت بتهران مناسب است تا ترتیب صدور ابلاغ لازم داده شود. فقط با آرزوی صمیمانه تندرستی و کامرانی. ـ

۱۸/۴/۲۵۳۵ خلعتبری

متن تلگراف وزارت خارجه دائر به قبول استعفای سفیر

قذّافی و PLO (سازمان آزادیبخش فلسطین) است[۱].»

من اجازه خواستم و دربارهٔ روابط ایران و لیبی به شرحی که در صفحات پیش گذشت توضیحاتی دادم و چند دقیقه بعد مرخص شدیم.

هرگز منظرهٔ شامگاه آن روز و فضای غم‌انگیز کاخ صاحبقرانیه را که در تنهایی و خاموشی فرو رفته بود از یاد نمی‌برم. مقایسهٔ وضع کاخ در آن روز با روزی که مرا برای معرفی به عنوان سفیر ایران در بغداد به آنجا برده بودند و هیاهویی برپا بود، انسان را بی‌اختیار به یاد قصیدهٔ معروف خاقانی می‌انداخت: این است همان درگه....

در آن دوران رسم بود که سفیران برای خداحافظی به دیدار چند کس از وابستگان دربار می‌رفتند که یکی از آنها بانو فریده دیبا بود. بانو فریده دیبا را من از پیش می‌شناختم و چند بار در مجالس عزاداری ماه محرم و نظایر آن او را در خانهٔ زنده‌یاد سپهبد محسن هاشمی‌نژاد دیده بودم. زنی پارسا و دیندار و متواضع بود و نسبت به من و خانواده‌ام محبت داشت. به اتفاق همسر و سه دختر خردسالم برای خداحافظی به منزل او که در خیابان سعدآباد واقع بود، رفتم. در محوطهٔ باغ، جلوی در ورودی عمارت، کانتینری بزرگ ایستاده بود و کارگران مشغول حمل بار و بنه به داخل آن بودند. معلوم بود تهیه و تدارک سفر در کار است. دو سه دقیقه بیش از ورود ما به سالن پذیرایی نگذشته بود که بانو فریده دیبا با حالتی شکسته و پژمرده به درون آمد و نشست. من آغاز به سخن کردم تا اجازهٔ مرخصی بخواهم؛ ناگاه کلام مرا برید و شروع به شکوه و شکایت از وضع مملکت و مردم کرد و گفت: «آخر این مردم چرا این طور می‌کنند؟ دیده‌اید در خیابانها چه چیزهایی بر در و دیوار نوشته‌اند؟ مگر شاه....» و بی‌اختیار در حضور زن و فرزندان من با صدای بلند شروع به گریستن نمود. اتفاقاً وقت این دیدار هم تنگ غروب در هوایی گرفته و تار بود.

---

۱. در اینجا تنها نقل قول شاه مطرح است و نه صحّت اظهارات او.

و این قدرها که تنگ غروب، غم به آسانی به دل انسان راه می‌یابد، در ساعتهای نخستین روز، امکان عرض اندام ندارد. مریم، دختر کوچک من، که در آن اوقات دو سال و چند ماه بیش نداشت، مانند بیشتر کودکان قلب کوچکش طاقت کشیدن بار اندوه بزرگترها را نمی‌آورد. از جایش برخاست، ظرف شیرینی کوچکی را که روی میز بود برداشت، برد جلوی فریده‌خانم و گفت: «بخور.»

حرکت معصومانه و پاکدلانهٔ کودک، که پیش خود پنداشته بود هرکس گریه می‌کند به خاطر خوراکی یا چیزی مثل آن است، جوّ سنگین و غم‌انگیز اتاق را دگرگون کرد. بانو دیبا او را در آغوش گرفت، بوسید و گفت: «به چشم، می‌خورم عزیزم.»

چند روز پس از مراسم معرفی من به عنوان سفیر ایران در تونس، شاه از ایران رفت و من هم با آنکه با آماده بودن همه چیز می‌توانستم به طرف محل مأموریتم عزیمت کنم، این کار را نکردم. پیش خود اندیشیدم در تونس هنگام تقدیم استوارنامه به رییس جمهوری آن کشور بگویم من نمایندهٔ چه کسی هستم و از جانب او چه پیامی دارم؟

پس از انقلاب

تصوّر نمی‌کنم هیچ یک از سازمانها و نهادهای دولتی ایران پس از رویداد انقلاب اسلامی در این کشور، به‌اندازهٔ وزارت امور خارجه دستخوش دگرگونی بنیادی شده باشد. برافتادن نظام شاهنشاهی و روی کار آمدن جمهوری اسلامی، نه تنها بافت ظاهری و سازمانی این وزارتخانه را به‌کلی تغییر داد، بلکه بیش از آن، به موازات دگرگونیهای عمیق و اساسی در سیاست کشور، دیپلماسی ایران نیز کیفیتی جدید و کاملاً مغایر با گذشته به‌خود گرفت. علت این تحول بنیادی در وزارت امور خارجه را باید یکی در ماهیت وجودی آن دانست که بر مبنای نوع حکومتها شکل می‌گیرد، و دیگری داوریها یا پیشداوریهای کم و بیش اشتباه‌آمیزی است که تودهٔ مردم در گذشته نسبت به این وزارتخانه و کارمندان آن داشته‌اند.

اهمیت و فلسفهٔ وجودی این سازمان دولتی بر بیشتر تودهٔ مردم معلوم نیست و از آنجا که کیفیت کار و دستاوردهای آن هرچند برای کشور حیاتی و حائز اهمیت باشد، برای مردم کوچه بازار ملموس و محسوس نیست، طبیعی است که آن را سازمانی غیرمفید و تشریفاتی و شاید زائد به حساب

بیاورند، به‌طوری که هروقت صحبت از اصلاحات اداری یا حذف هزینه‌های زائد سخن به میان آید، اولین سازمانی که مطرح شود وزارت امور خارجه باشد.

با آنکه این وزارتخانه جمعاً بیش از پانصد نفر عضو در کادر سیاسی خود نداشت و بودجه‌اش از دو درصد بودجهٔ کل کشور تجاوز نمی‌کرد، همواره آماج حملات و انتقادهای شدید قرار می‌گرفت. تصور بیشتر مردم این بود که در وزارت امور خارجه به قول امروزیها مشتی مردم بی‌درد و نازپرورده و اشراف‌زادهٔ بی‌سواد و به‌قول ابوالفضل بیهقی جمعی «کیای فراخ شلوار» گرد آمده‌اند که کاری به‌جز شرکت در مهمانیها و زندگی در عیش و عشرت ندارند و از مشکلات و گرفتاریهای ملت ایران کاملاً به دور و یا اینکه نسبت به آنها بیگانه هستند. در حالی که این تصور به هیچ وجه با واقعیت منطبق نبود؛ در وزارت خارجه هم مثل همهٔ سازمانهای دولتی، در کنار چند نفر اعیان‌زادهٔ مرفه، گروه پرشمارتری از کارمندان محروم و زحمتکش شریف و دست به دهان وجود داشتند که به خصوص در مأموریتهای خارج از کشور، با قناعت و آبروداری روزگار می‌گذرانیدند. گفتهٔ موسی نوری اسفندیاری، وزیر اسبق خارجه، باید همواره در خاطر ما باشد که گفت: «وزارت خارجه هم گوشه‌ای از این مملکت است و مردمش جزئی از مردم این مملکت. هر وقت همه‌جا و همهٔ مردم درست شدند، اینجا هم درست می‌شود. در گوشهٔ استخری که آب گل‌آلود دارد نمی‌توان آب زلال به‌وجود آورد.» در جایی دیگر از همین خاطرات، گفته‌ای از شادروان نصرالله انتظام را هم یادآور شدم که گفت: «کار وزارت خارجه، کار نمک به حرامی است؛ یعنی کاری است که در نظر تودهٔ مردم ارج و قربی ندارد. اگر سازمان برنامه، پلی در روستایی بسازد، هزار جور آن را به رخ مردم می‌کشد. از مراسم زدن کلنگ بر زمین تا مراحل مختلف ساختمانی و بالاخره قیچی‌کردن نوار سه رنگ در موقع راه افتادن، گزارشها در رسانه‌های خبری منتشر می‌شود. اما عقد عهدنامه‌ای پرارزش و افتخارآفرین

که سالها روی یک یک کلمات آن صرف وقت و گفتگو می‌شود و در نتیجه حقوق چند سالهٔ ملتی را به او بازمی‌گرداند، هرگز مورد توجه این مردم قرار نمی‌گیرد.»

روی همین تصورها و نظرات بود که پس از تغییر نظام در ایران، وزارت خارجه در میان سازمانهای دولتی، بی‌بهاترین و به اصطلاح انقلابیون طاغوتی‌ترین آنها شناخته شد، دستخوش تصفیه‌های وسیع و بازسازی قرار گرفت و بیش از هر نهاد دولتی دیگر مورد هجوم داوطلبان خدمت قرار گرفت. در این ماجرا، کادر بالای وزارت خارجه که در میان آنها شماری هم از مردان پاک و وطن‌پرست و مطلع و دود چراغ خورده و آشنا به امور بین‌المللی وجود داشتند و دولت سالهای سال برای تربیت یا شکل بخشیدن به شخصیت دیپلماتیک آنها سرمایه‌گذاریهای وسیع کرده بود کنار گذاشته شدند و یا اینکه مشمول قانون پاکسازی کارکنان دولت قرار گرفتند و از صحنه رانده شدند.

متأسفانه در این ماجرا، همان طور که در بسیاری از نهادهای دیگر دولتی دیدیم، گروهی از عوامل فرصت‌طلب و شناخته‌شده که وابستگی آنها به دستگاههای امنیتی و اطلاعاتی محرز بود، برای رد گم کردن و یا سودجویی از وضع آشفتهٔ روزهای اول انقلاب، به عنوان عناصر انقلابی یا ملی خود را به جلو انداختند و با شایعه‌پراکنیها و فهرست‌سازیها و تهمت‌زدنها، به مشوّب ساختن اذهان و لوث‌کردن وضع پرداختند. روی این اصل، بازارِ تهمت و افترا و پرونده‌سازی و تصفیه‌حسابهای خصوصی رواجِ بسیار یافت و گروهی که شمار آنها کم نبود، به ناحق مشمول پاکسازی یا تعقیب قرار گرفتند. از جمله خوب به‌خاطر دارم در همان اوقات، صورتی از مأموران و وابستگان به سازمان اطلاعات و امنیت کشور در وزارت خارجه منتشر شد که نام بسیاری از پاکدامنان و کارمندان خوشنام آن وزارتخانه در آن دیده می‌شد و در میان آنها تنها نام یکی دو تن از مأموران شناخته‌شدهٔ ساواک به چشم می‌خورد. بعدها

معلوم شد منتشرکنندگان این صورتها همان یکی دو نفر مأموران ساواک بودند و غرضشان از آوردن نام کارمندان خوشنام در آن صورتها این بود که با همردیف کردن خود با آدمهای نیکنام، به دریافت‌کنندگان این صورتها بفهمانند که وضع آنها هم همانند دیگران است؛ اگر این وصله‌ها به آن مردم خوشنام چسبیدنی است، به آنها هم خواهد بود.

در پاکسازیهای وزارت امور خارجه بیش از هر سازمان دولتی دیگر حق‌کشیها و نارواییهایی صورت گرفت که حالا چون نزدیک بیست سال از آن ماجرا می‌گذرد می‌توان قدری صریح‌تر و منطقی‌تر از آن سخن گفت. رویهٔ افراط و تفریط که لازمهٔ هر تغییر نظام سیاسی در دنیاست و در صفحات پیش، در مورد پاکسازی غیرعادلانهٔ عزالدین کاظمی از آن سخن رفت، در وزارت خارجه به حد اعلا به مرحلهٔ عمل درآمد به نحوی که خشک و تر یک‌جا با هم سوخت و از کادر ورزیده و آموزش‌دیده و تجربه‌آموختهٔ سابق در رده‌های بالا به‌جز دو سه نفر بر جای نماندند و این دو سه نفر هم برای مدتی کوتاه به کارهای بی‌اهمیت گماشته شدند و از آن کارها هم یکی دو سال بعد برکنار گردیدند.

خلاصه آنکه وزارتخانه‌ای که بیش از هر مؤسسهٔ دیگر نیازمند مردان کارآموخته در زمینهٔ روابط بین‌الملل بود، به‌کلی فاقد کادر سیاسی ورزیده شد و تا مدتها این کمبود مشهود بود. این وضع به طور قطع در سایر وزارتخانه‌ها و مؤسسات دولتی پیش نیامد و به فرض آنکه در آن نهادها تصفیه‌هایی صورت گرفت، این طور رنگ فراگیر همه‌جانبه نداشت و تنها دلیلش هم همان نظرهای کم و بیش اشتباه‌آمیزی بود که برخی از مردم، حتی دست‌اندرکاران دولتی، دربارهٔ ناز و تنعم موجود در وزارت امور خارجه می‌پنداشتند.

لااقل اگر این پاکسازیها به دست و یا با نظر کسانی صورت می‌گرفت که صلاحیتشان مورد تأیید اقلیتی از ابواب جمعی وزارت خارجه می‌بود، اشکالی در کار وجود نداشت. اما متأسفانه همان رویهٔ افراط‌آمیزی که در مورد کنار

گذاشتن کارمندان قدیمی به کار رفت، در مورد انتخاب هیئتهای مأمور پاکسازی نیز مورد اجرا قرار گرفت. به طور خلاصه مِلاک انتخاب اعضای این هیئتها محرومیت‌کشیدگی و عقب‌ماندگی و بالاخره انتساب به کادرهای پایین وزارتخانه در زمان گذشته بود و روی این اصل بسیار دیده شد که کارمندان جزء یا پیشخدمتهای یک اداره، اعضای شورا یا محکمه‌ای بودند که مأمور رسیدگی به پروندهٔ مدیر کل یا رییس اداره‌ای بود که تا چند روز پیش بر آنها ریاست می‌کرد.

از آنجا که گردش روزگار باید از هر پیشامدی درسی یا درسهایی بر جای بگذارد و ارزشها را آن طور که هستند آشکار سازد، دگرگونی وضع در وزارت امور خارجه نقاب از بسیاری از چهره‌ها برداشت؛ برخی از آنها به مراتب زشت‌تر از آن ظاهر شدند که پیش از آن می‌نمودند و برخی که به‌راستی در آن دوران امکانی برای نمایاندن خود نداشتند، زیباتر جلوه‌گر شدند. از آنها که به خارج از کشور رفتند و در آنجا یا به منظور قلب ماهیتها و یا به منظور گمنام زیستن و یا برائت خود از گناهانی که به آنها نسبت می‌دادند، راه و رسمهای گوناگون در پیش گرفتند و چیزها گفتند یا نوشتند کاری نداریم، اما بررسی حال و وضع آنها که در ایران ماندند، از لحاظ عبرت‌آموزی و پی بردن به طبیعت آدمی، هم از جهت ارزشهای والای آن و هم از لحاظ غریزهٔ گرگ‌خویی که در ذات بعضی افراد وجود دارد حکایتها دارم که به راستی می‌توان کتابی خواندنی از آنها گرد آورد.

برخی از خدمتگزاران جزء وزارت خارجهٔ سابق، که نمونهٔ ادب و نزاکت و آداب بودند، حتی یکی دو نفر از آنها که من خود واسطه شده و به کارشان درآورده بودم، چنان تغییر راه و رسم دادند که پس از انقلاب در راهروهای وزارتخانه از سلام و احوالپرسی با امثال من روی برمی‌گردانیدند. اما در میان اینان کسانی هم بودند (و خوشبختانه بیشترینشان را اینها تشکیل می‌دادند) که پس از انقلاب در برخورد با کنارگذاشتگان مهر و ادبی بیش از آنچه پیش از

آن داشتند، از خود نشان می‌دادند با این تفاوت که ادب و سلوک پیشین برمبنای انجام وظیفه بود، اما تواضع بعدی از روی رضا و رغبت و اخلاص. دراین مورد باید بگویم برخی از آنها نمونه‌هایی از انسانهای والا و بزرگمنش و شریف از کار درآمدند. خداوند روح حاج جعفر روزبهانی را غریق رحمت خود فرماید؛ به حق باید گفت یکی از همین بزرگواران ارجمند بود.

به یاد دارم در اوایل کار قطب‌زاده که من هنوز در سِمَتِ مشاور سیاسی در وزارت خارجه حقوق‌بگیر بودم، روزی به دفتر او احضار شدم. چند لحظه‌ای پس از ورود، یکی از پیشخدمتهای سابق حوزهٔ وزارتی با سینی چای وارد اتاق شد و یک سر به طرف من آمد، خم شد و سینی چای را جلوی من گرفت. با سر به او اشاره کردم که ابتدا چای را جلوی وزیر نگاه دارد، به روی خود نیاورد و همان طور که خم شده و سینی را مقابل نگاه داشته بود، با حرکت سر و گذاشتن پلکها روی هم حالتی به خود گرفت که از هر عبارتی فصیح‌تر و پرمعناتر بود؛ یعنی چای را بردار و کاری به این کارها نداشته باش. در مقابل این بزرگوارها، من سفیرانی هم از همقطاران خودم را دیدم که برای یکی دو روز بیشتر سر کار ماندن، در برابر معاون تازه‌وارد و جوان و ناآشنای وزارتخانه اشک ریختند.

از کارمندان عالی‌رتبهٔ وزارت امور خارجه به‌جز یکی دو نفر که وضع خاصی داشتند، کسی مورد تعقیب یا بازداشت قرار نگرفت، اما در لایحهٔ قانون پاکسازی که تقدیم مجلس شورای اسلامی گردید، نام سفیران در ردیف وزیران و معاونان وزارتخانه‌ها برای محروم شدن از دریافت حقوق بازنشستگی گنجانیده شده بود. پیش از آنکه این لایحه در جلسهٔ علنی مورد بحث قرار گیرد، عده‌ای از سفیران عرضحالی تلگرافی به دفتر امام خمینی رحمة‌الله علیه فرستادند و تقاضای تجدید نظر در آن لایحه را کردند. دستور داده شد هاشمی رفسنجانی، که در آن وقت رییس مجلس شورای اسلامی

بود، موضوع را رسیدگی کنند. سفیران، سه نفر را از میان خود به عنوان نماینده برای بیان حال برگزیدند که یکی از آنها نگارندهٔ این یادداشتها بود.

در ملاقات با رفسنجانی، مطلب به این صورت عنوان شد که سفیران هم، مثل استانداران یا مستشاران دیوان کشور و یا پیشکاران دارایی، طبقه‌ای از کارمندان دولت هستند که پس از سالها خدمت و طی مدارج اداری به آن مقام رسیده‌اند؛ حال به چه دلیل باید میان آنها و همقطارانشان در سازمانهای دیگر فرق گذاشت و آنها را مشمول پاکسازی کرد؟ برای ایشان با آوردن شواهد و مثالهایی توضیح دادم اینکه برخی از مسئولان کشور سفیران را تافتهٔ جدا بافته‌ای می‌دانند و روی هم رفته نظر مساعدی نسبت به آنها از خود نشان نمی‌دهند، نوعی تبعیض است.

هاشمی رفسنجانی در پاسخ من با لحنی که کمی بوی طنز از آن می‌آمد گفت: «آخر شما سفیران شاهنشاه آریامهر بودید و از او نشان می‌گرفتید.»

در این مورد توضیحات لازم را دربارهٔ عنوان سفیر و مقررات دریافت نشان برای او دادم. مخصوصاً روی این نکته تأکید کردم که هیچ یک از ما، یعنی گروهی که به دیدن ایشان رفته بودیم، از آنهایی نیستیم که از سی سال خدمت در وزارت خارجه طرفی بسته باشیم و برای مثال وضع خود را شرح دادم که پس از بیست و هفت سال خدمت مداوم، به اولین سفارت رفته‌ام و پس از دو سال و چند ماه با اصرار و دادن استعفا و قبول کردن خانه‌نشینی و با سوغات آوردن بیماری قلبی به وطن بازگشته‌ام. به ایشان یادآور شدم که وضع کارمندان کادر سیاسی وزارت خارجه را با سفیران خارج از کادر، که معمولاً برگزیدگان شاه بودند، نباید اشتباه کرد. در وزارت خارجه اگر تافتهٔ جدا بافته‌ای وجود داشته، آنها بودند که گاهی به عنوان پاداش و گاهی به عنوان دور افتادن از مرکز و یا به علل سیاسی دیگر به سفارتهای خوش آب و هوا اعزام می‌شدند.

رفسنجانی پس از شنیدن توضیحات من و دوستانم مطلبی گفت که انصاف

و صراحت بیان و واقع‌بینی او را پسندیدیم. او گفت: «مطلب این طور که شما توضیح دادید، بر من معلوم نبود. حال که تا حدی به واقعیت پی بردم، به شما قول می‌دهم تا آنجا که از قدرت و اختیارات من ساخته باشد از حق شما دفاع کنم.» و اضافه کرد: «اما من یک نفر بیش نیستم. امیدوارم تلاش من در جهت جلب نظر نمایندگان دیگر و حفظ منافع شما نتیجه‌بخش باشد.» و اتفاقاً نتیجه‌بخش هم بود؛ هنگامی که لایحهٔ دولت در مجلس مطرح شد، نمایندگان حزب جمهوری اسلامی به مخالفت با این قسمت از لایحه برخاستند و تبصره‌ای بر مادهٔ مربوطه افزودند مبنی بر اینکه تنها کسانی از معاونان یا سفیران و یا استانداران مشمول قانون پاکسازی باشند که علیه آنها ادعا یا اتهامی بر مبنای اسناد و مدارک ثبت شده عنوان گردد. و به این ترتیب بلا از سر همقطاران ما دور شد.

پیش از این ماجرا، در روزهای اول انقلاب، موقعی که دولت بازرگان بر سر کار بود و دکتر سنجابی در رأس وزارت خارجه، بنا بر سابقهٔ استاد و شاگردی و توصیهٔ عزالدین کاظمی، روزی مرا احضار کرد و از من خواست برای بازرسی وضع سفارت ایران در آنکارا و تهیهٔ گزارش به فوریت عازم ترکیه شوم.

از آنکارا گزارشهایی مختلف رسیده بود مبنی بر اینکه دانشجویان ایرانی در آن کشور در پیامد انقلاب اسلامی در ایران به سفارت ریخته و با کاردار موقت درگیر شده و اسناد و اوراق موجود در سفارت را سوزانیده و یا با خود برده‌اند.

ابتدا این مأموریت را پذیرفتم و به موازات تهیهٔ مقدمات سفر، گزارشهای رسیده از منابع مختلف را در زمینهٔ درگیری در سفارت آنکارا مطالعه کردم و به این نتیجه رسیدم که قبول آن مأموریت در آن اوضاع و احوال و جوّ پُرتَنِشی که میان سفارتیان و جوانان پرشور دانشجو وجود داشت، با در دست نداشتن هیچ وسیله و نیرو یا اختیاری که بتوان بر آن فائق آمد، به‌جز ناموفقیت نتیجهٔ دیگری

همراه نخواهد داشت؛ بنابراین دو روز بعد در دفتر دکتر سنجابی حاضر شدم و تقاضا کردم مرا از آن مأموریت معاف دارند. تقاضای مرا قبول نکرد و در پاسخ دلایل من حرفی زد که دیدم به جوّ وزارت امور خارجه و خلقیات کارمندان آن به مراتب از منِ سال و ماه پشت سر گذاشته آشناتر است. دکتر سنجابی گفت: «به نظر من، پس از اینکه شایعهٔ اعزام شما به آنکارا به‌همه‌جا درز پیدا کرده، زمین گذاشتن آن به صلاح شما نیست؛ زیرا همین همکاران شما همه جا خواهند گفت چون فلانی صلاحیت نداشت، کنارش گذاشتند. هیچ‌کس نخواهد گفت خودتان آن را رد کردید. و در شرایط کنونی چنین شایعه‌ای به مصلحت شما نیست.»

حرف او را قبول کردم و راهی آنکارا شدم. اتفاقاً مأموریت موفقیت‌آمیزی بود. وضع سفارت آنکارا آرام شده بود و با ایراد یکی دو سخنرانی در مراکز دانشجویی و تماس با گروههای درگیر با یکدیگر، آرامتر هم شد. پس از یکی دو روز توقف در استانبول، که دوست دیرینه‌ام داریوش کوپال در آنجا سمت سرکنسولی داشت، به ایران بازگشتم و گزارش مأموریتم را تقدیم کردم. در همین جلسهٔ تقدیم گزارش، دکتر سنجابی به من پیشنهاد کرد به عنوان سفیر به ترکیه بروم و به وضع آنجا سر و سامان بخشم. هرچند سفارت آنکارا هم مانند بغداد از پستهای بااهمیت وزارت امور خارجه است و همیشه متصدیان آن از میان مردان باتجربه و مورد توجه برگزیده شده‌اند، به علت ناسپاسیهایی که پس از مأموریت بغداد نصیبم شده بود، و هنوز آثار آن در وجودم باقی بود، آن را نپذیرفتم و در پاسخ وزیر گفتم چون مأموریت پیشین را در کشوری همجوار و پرهیاهو گذرانیده‌ام و مبتلا به ناراحتی قلبی هستم، ترجیح می‌دهم در جایی انجام وظیفه کنم که امکان رسیدگی به خود و فرزندانم را بیشتر دارا باشم. در اینجا باز هم صحبت کانادا به میان آمد و دکتر سنجابی به من گفت: «از جانب من به معاون اداری بگویید ترتیب این کار را بدهد و نزد من بیاورد.»

چند روز گذشت و دکتر سنجابی از پست وزارت خارجه کنار رفت و

طبیعتاً با کنار رفتن او، موضوع مأموریت کانادا هم منتفی شد. البته خاطرهٔ خوش همکاری چند روزه با این استاد بزرگوار دیرینم را از یاد نمی‌برم. یادش گرامی و روانش شاد باد.

پیش از فرا رسیدن دوران بازنشستگی، یک بار دیگر هم به وزارت خارجه احضار شدم و پیشنهادی را برای قبول پُست سفارت دریافت داشتم. و آن در زمان وزارت صادق قطب‌زاده بود که از من خواست به یکی از کشورهای اروپای شرقی بروم. به او گفتم از نظر جسمی و روحی آمادگی رفتن به مأموریت خارج از کشور را ندارم. اگر خدمتی از دستم برآید، در همین مقام مشاور سیاسی حاضر به انجام‌دادن آن هستم. ظاهراً قبول کرد، اما از این حرف من چندان خوشش نیامد و بعدها به یکی از بستگانم که با او دوستی داشت گفته بود: «خویشاوندت پیشنهاد همکاری با مرا رد کرد.» و کمی بعد حکم بازنشستگی من در نخستین روزهای سال ۱۳۵۹ با امضای او به دستم رسید و به این ترتیب درست پس از سی و دو سال خدمت پرماجرا در وزارت امور خارجه و در زمانی که درست پنجاه و هشت سال از عمر من می‌گذشت، مهرهٔ نام من از گردونهٔ نام کارمندان دولت بیرون افتاد.

خاطرهٔ روزی را که حکم بازنشستگی را دریافت داشتم هیچ وقت از یاد نمی‌برم. پیش‌از ظهر بود، در باغچهٔ کوچک خانه‌ام مشغول قدم زدن بودم که زنگِ درِ خانه به صدا درآمد. در را باز کردم، نامه‌رسان وزارت خارجه بود. با دیدن من قدری دستپاچه شد. با حالتی حاکی از شرمندگی گفت: «فکر نمی‌کردم این وقتِ روز در منزل باشید.» آن‌گاه با حالتی عذرخواهانه دفترچهٔ نامه‌رسانی را که پاکت حاوی حکم بازنشستگی لای آن بود به دست من داد. پاکت را باز کردم. حکم را خواندم و با یک دنیا خوشحالی دستخوشی برای او لای صفحات همان دفتر گذاشتم و به او بازگرداندیم. به قدری دچار شگفتی شده بود که به وصف درنیامد. زبان به سپاسگزاری گشود و گفت: «امروز این چندمین حکمی است که برای آقایان می‌برم. در هیچ جا با چنین برخورد

خوب و خوشرویانه‌ای روبرو نشدم. مگر شما از بازنشستگی خوشحال هستید؟»

در پاسخش گفتم: «باور کنید مدتها بود منتظر مقدم شریف شما بودم.» رویش را بوسیدم و به دنبال کار خود رفت.

پس از بازنشستگی هم یکی دو بار برای برخی مشورتها از طرف وزارت امور خارجه سراغ من و دو سه نفر دیگر از همکاران مثل عزالدین کاظمی، جعفر ندیم و مرتضی کاخی آمدند. از آن جمله یک بار پس از خاتمهٔ جنگ ایران و عراق و قبول قطعنامهٔ شماره ۵۹۸ از جانب ایران بود که جلسات آن در عمارت سابق نخست‌وزیری تشکیل می‌شد. متأسفانه در آن ایام، من به علت بیماری قلبی در بیمارستان بستری بودم و نتوانستم در آن همایش حاضر شوم، اما دوستانم دو سه بار در جلسات آن شرکت کردند و کار به همان چند جلسه خاتمه پذیرفت. از اینکه بیماریم مانع حضورم در این گردهمایی شده بود، قلباً مکدر بودم و دلم می‌خواست با اطلاعاتی که از وضع عراق داشتم می‌توانستم منشأ خدمتی قرار گیرم، اما بعدها که شنیدم با ارسال پاکتی محتوی هشت هزار تومان (!؟) برای هریک از آنها، از همکاریشان قدردانی کرده‌اند، خوشحال شدم که در آن همایش حضور نداشته‌ام. نه به خاطر آنکه هشت هزار تومان پاداش ناقابلی بود، بلکه به خاطر آنکه خدمت به وطن قیمتی ندارد و شایسته نبود با این عمل قدر خدمت دوستان خوشنام مرا در سنین بالای عمر خوار می‌کردند.

این یادداشتها را که در نهایت صدق و صفا به نگارش درآورده‌ام، به امید آنکه مورد قبول و بهره‌گیری هموطنان ارجمندم قرار گیرد به پیشگاه آنها تقدیم می‌دارم. امیدوارم اگر خطایی در آن می‌بینند (که البته عاری از نقص و خطا نیست) از آنجا که دیگر مجالی برای تصحیح یا تکمیل آنها در پیش نیست، آنها را به همان‌گونه که هست بپذیرند و بر پیری افتاده ببخشایند که به گفتهٔ ابوالفضل بیهقی بزرگوار: «ما از شدگانیم و کار ما به آخر رسیده است.» از

خداوند بخشایندهٔ مهربان و هموطنان بزرگوارم به علت خطاهای دانسته یا ندانسته‌ای که در دوران خدمت اداریم مرتکب شده‌ام پوزش می‌طلبم و این دفتر را با دعایی از زبان بنده‌ای نیازمند به‌پایان می‌برم:

یا رب به عزّتت که ببخشای بر گناه
وانگه به فضل خویش بفرمای رحمتی
ما را چو لطفهای تو گستاخ کرده است
معذور دار گر که ز ما رفت زَلَّتی

تهران، پنجم بهمن‌ماه یکهزار و سیصد و هفتاد و شش شمسی

RELAT

ARAB AND

FRANCO'S GRAVE CONDITION UNCHANGED

Madrid, Monday

General Francisco Franco, still hovering between life and death, was reported today to be resting with his grave condition unchanged.

"The condition of the Caudillo (leader) has not changed since the last bulletin and at this moment he is resting," his medical team was quoted as saying in a communique issued by the office of the 82-year-old Head of State at 1100 GMT.

Official reports on the health of General Franco, have become increasingly more frequent since he suffered the first of a series of heart attacks last Tuesday.

Zionist forces arrest many Arabs following bomb explosions

Occupied Jerusalem, Monday.

Four persons were seriously wounded when a bomb exploded in a car parked in the centre of the occupied city this morning.

According to Reuter news agency, the Zionist occupation forces embarked on mass arrests of Arab nationals following the blast.

Zionist quarters also reported another explosion in Ayal Hotel in the centre of Jerusalem. A fire broke out in the hotel following the explosion and five persons had to be removed to hospital for treatment from injuries.

Enemy sources said that the bomb which exploded in the hotel weighed 15 kilograms and that the explosion caused extensive damage to the hotel building.

(Continued on page 8)



President Ahmed Hassan al-Bakr received at the Republic Palace at 1 p.m. yesterday the letters of credence of Sd. Hussein Shahid Zada, the new Iranian Ambassador to Iraq.

The credentials presentation ceremony was attended by Sd. Hisham al-Shawi, Minister of Higher Education and Scientific Research, acting Foreign Minister and Sd. Yehya Yassin, Chairman of the Diwan of the Presidency of the Republic.

SADDAM HUSSEIN ATTENDS RECEPTION AT IRANIAN EMBASSY



Sd. Saddam Hussein, RCC Vice-Chairman yesterday evening attended a reception held by the Iranian Embassy in Baghdad marking the national day of Iran and the birthday of his H.H. Mohammed Reza Pahlevi, the Shah of Iran.

Upon arrival at the Embassy building the Vice-Chairman of the RCC was received by the Ambassador of Iran and members of the Embassy staff.

Later the RCC vice-chairman was seen off with much the same warmth and esteem as he was welcomed on arrival.

— INA.

SYRIAN REGIME'S PROPOSAL TO US:

Syrian Heights: Demilitarized Zone!

…ing occupied & Gaza Strip

دیدارهای خداحافظی



السيد صدام حسين يستقبل السفير الايراني

استقبل السيد صدام حسين بمكتبه الرسمي بمبنى المجلس الوطني مساء امس السيد حسين شهيد زادة سفير ايران ببغداد بمناسبة انتهاء مهام عمله ·
وحضر المقابلة السيد منذر عريم وكيل وزارة الخارجية · واع



حضر السيد صدام حسين مساء امس الاحتفال الذي اقامته السفارة الايرانية ببغداد بمناسبة عيد ميلاد صاحب الجلالة الامبراطور محمد رضا بهلوي شاه ايران ·
وكان في استقبال السيد صدام حسين عند مدخل السفارة السيد السفير الايراني ببغداد واركان السفارة ·
كما حضر الاحتفال السيد سعدون غيدان عضو مجلس قيادة الثورة وزير الخارجية وكالة والسيد عبدالملك الياسين وكيل وزارة الخارجية ·
وودع السيد صدام حسين عند مغادرته السفارة من قبل السيد السفير الايراني واركان السفارة
(واع)

دیدارهای خداحافظی با صدام حسین

سفیر ایران بعد از ظهر دیروز وارد بغداد شد

ایران و عراق، مذاکرات مستقیم انجام میدهند

ایران پیشنهاد کرد نمایندگان سازمان ملل در مرز به تحقیق بپردازند

شکایت عراق از ایران در شورای امنیت بی نتیجه مسکوت ماند

فریدون هویدا اتهامات نمایندگان لیبی و یمن جنوبی را رد کرد

در صفحه ٤ (ستون هشتم)



بدرقه گرم تهران

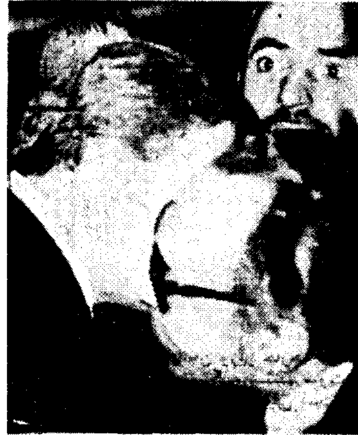
حسین شهیدزاده سفیر ایران درعراق دیشب تهران را بسوی بغداد ترک گفت. گروهی از مقامات وزارتخارجه وسایر شخصیت‌های مملکتی، همچنین مدحت جمعه سفیر عراق در تهران وی را در فرودگاه مهرآباد بدرقه کردند. عکس سفیر عراق را هنگام روبوسی باشهیدزاده نشان میدهد.



استقبال گرمتر در بغداد

حسین شهیدزاده سفیر ایران درعراق دیروزهنگام ورود به بغداددرفرودگاه مورد استقبال گرم دیپلمات های عراقی واعضای سفارت ایران قرار گرفت. عکس عبدالودود شیخلی رئیس تشریفات وزارتخارجه عراق را هنگام روبوسی باشهیدزاده نشان میدهد.

در صفحه آخر (ستون سوم)



با امضای پروتکل جدید درباره مرزهای خاکی و آبی دو کشور

توافق کامل ایران و عراق اعلام شد

علامتگذاری مرزهای دو کشور بزودی آغاز میشود

● مذاکرات ۳۰ ساعته ایران و عراق بهاختلافات ۲۰ساله پایان داد.

● وزیران خارجه ایران، عراق و الجزایر دیشب تا صبح بیدار ماندند.

● وزیرخارجه ایران به الجزایر دعوت شد



لحظه تاریخی — [illegible] وزیر خارجه ... توافق تاریخی ایران و عراق را امضا میکند. [illegible]

بوتفلیقه وزیر خارجه الجزایر:

توافق تهران پیروزی عمده برای مسلمانان است

وزیر خارجه ایران:

توافق دو کشور ظرف ۲ ماه اجرا می‌شود



پایان خوش — [illegible]

با توافق‌های دو کشور و بر اساس موازین بین‌المللی

مسافرت میان ایران و عراق آزاد شد

بدعوت صدام‌حسین تکریتی

نخست‌وزیر هفته آینده به بغداد میرود

سفر هویدا به بغداد مقدمه سفر تکریتی به تهران است

● اعضای عراقی کمیته های مختلط هفته آینده به تهران برمی‌گردند

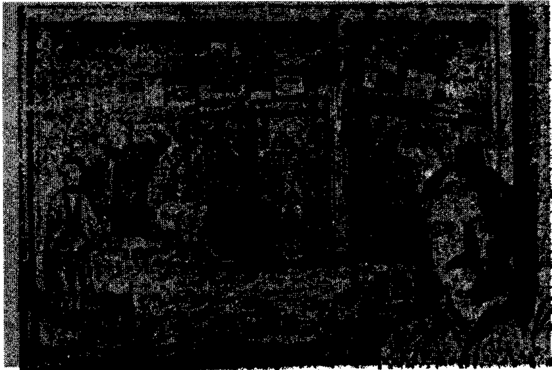
● وزیر خارجه: کردهای عراقی پناهنده به ایران میتوانند تا ۱۱ فروردین به کشور خود برگردند. اما ایران آنها را بزور نخواهد راند.

● وضع مسافرین در مذاکرات آینده دو کشور بررسی خواهد شد

صفحه ۳ — مقاله سیاسی روز



یادگار یک سفر عراقی — [illegible]



حسین شهیدزاده با یکی از تابلوهایش که مایه مذهبی دارد.

حسین شهیدزاده، دیپلمات نقاش، می‌گوید

مذهب پشتوانهٔ هنر است

ویدا حیدریان

فــردا نمایشگاه نقاشی حسین شهید زاده درکانون فرهنگی‌ایران و فرانسه گشایش می‌یابد، دراین نمایشگاه که دومین نمایشگاه‌نقاشی است، ۲۰ تابلوجدید برای تماشا عرضه شده است.

شهید زاده در نقاشی‌هایش اخیراً اجتماعی به مذهب رو کرده و تابلوهای جدیدش مایه‌ای ازشمایل سازی دارد (مثلا تابلو زهر دادن امام رضا بوسیله مامون). او معتقد است کـه در زمینه‌های مذهبی سوژه‌های بکری‌برای نقاشی‌هست؛ تابلو ضامن آهو با حالت نمادی؛ معصومیت ائمه اطهار را بهانسان القا می‌کند. می‌پرسم : باتوجه به‌اینکه اسلام صورت‌نگاری‌را حرام می‌داند چه رابطه‌ای بین یك نقاش که تم مذهبی ارائه می‌دهد بااسلام وجود دارد؟

شهیدزاده می‌گوید: موضوع‌های مذهبی یکی از عوامل‌قوی‌هنرمندان دنیا بشمار می‌رود، یکی بسبب آشنایی مردم و دیگری خودموضوع و از نظر تاثیری که ایجاد می‌کند جالب است و ارزش دارد کـه بیان شود، نقاشی هم یك وسیله بیان معنویات انسان‌است که کاملتر از زبان مطلبی را تفهیم می‌کند؛ زیرا از بینایی بیننده هم کمك می‌گیرد، چون مذهب از انسان جدا نیست، بنابراین نقاشی در مذهب وسیله بیان‌کننده قوی‌تری است؛ مثلا توجه کنیدبه‌هنرمندان دوره رنسانس‌که شاهکارهای‌خودرا براساس‌مذهب و در کلیساها بوجود آوردند (رافائل و میکل‌آنژ).

می‌پرسم : بعضی‌ها می‌گویند شیوه‌های جدید نقاشی اتلاف وقت است، شما نظرتان چیست؟

می‌گوید : «من هنوز نتوانسته‌ام خودم را با سبك‌های مدرن تطبیق دهم، زیرا معتقدم نقاشی یکجنبه تزئینی دارد که باید زیبا باشد، یا جنبه موضوعی که باید رضایت خاطری به‌فکر بدهد و بیننده به محض برخورد آنرا درك کند، سبك‌های جدید نقاشی احتیاج به تجزیه و تحلیل و توصیف داردکه برای اکثریت مردم در درجه اول قابل فهم نیست».

می‌پرسم : شما هنر را چگونه تعریف می‌کنید؟

شهید زاده میگوید : «به نظر من هنر چیزی است که قابل‌پسند عامه باشد، در ایران سبك هـای مدرن طرفدار زیادی ندارد، بدلیل آنکه اکثریت مردم پدیدن نقاشی عادت نکرده‌اند وانگهی ادبیات ما بقدری غنی است که هیچ احتیاجی نداریم برای نقاشی از غرب مایه بگیریم».

می‌پرسم به‌نظر شما هنرمندنباید پیشرو و راهنمای اجتماع‌باشد؟

می‌گوید : «هنرمند اگر بخواهد خیلی از جامعه‌اش جلو برود تاثیرگذاری را برای مردم از دست می‌دهد، اگر جلوتر برود، این شانس را که مردم زمانش او را درك کنند از دست داده است، بنابراین باید همگام با فکر جامعه پیش برود».

می‌پرسم رنگ در نقاشی چـه ارتباطی برقرار می‌کند؟

نقاش پاسخ می‌دهد: «همانقدر که طرح در هنرفیگوراتیو‌موضوع‌اهمیت دارد، رنگ شاید بیش از آن‌مهم باشد، با رنگ میتوان‌فضای‌محزون یا شادی را عرضه کرد (درتابلو کارگران جاده رنگها در زمینه زرد و قهوه‌ای هستند، حتی در افق آسمان از غبار خاکی رنگی پوشیده شده و کسالت و گرمی ساعت سه بعداز ظهر بخوبی توسط رنگ بیان شده، که یکی از بهترین کارهـای شهید زاده است).

شهید زاده دکترای‌سیاسی‌دارد، و با مقام سفیر در وزارت خارجه مشغول بکار است، ۴۹ ساله است، هیچ کلاس نقاشی ندیده و استادی نداشته است. آن‌طور که خودش می‌گوید : «در بچگی دیوارهای خانه‌راخطخطی‌می‌کردم!» کار جدی نقاشی‌اش‌را ازهشت‌سال پیش شروع کرده است. درمورد برنامه بعـدی‌اش می‌گوید : «می‌خواهم از ادبیات فارسی‌کمك بگیرم (مثلا داستان‌های مرزبان‌نامه یا قابوسنامه) و همراه با تصویر مطلب را هم بصورت نوشته درکنار شخصیتها ارائه دهم».

نقاش آثاری نیز در زمینه خط دارد با خط کوفی بازی کرده و نقش‌هایی بوجود آورده است.

آیندگان

۱۲ صفحه

سه‌شنبه ۱۲ فروردین ۱۳۵۴ ـ شماره ۲۱۸۲ ـ سال هشتم ـ بها ۵ ریال

صدام حسین باسفیر ایران

بغداد ـ خبرگزاریها ـ صدام حسین معاون رئیس شورای فرماندهی انقلاب عـراق روز دوشنبه با حسین‌شهیدزاده‌سفیر ایران در بغداد ملاقات کرد .
منابع مجازخاطرنشان‌ساختند که در جریان این ملاقات که ۲۰ دقیقه طول کشید روابط ایران و عراق مطرح شد .



صدام‌حسین، نایب‌رئیس شورای فرماندهی‌انقلاب‌در فرودگاه بغداد هویدا را بدرقه میکنند

Iran, Iraq sign protocol to end dispute

Kurdish refugees have till April 1 to decide on home

HISTORIC ACCORD — Khalatbari (left) and Hammadi sign the protocol early yesterday morning with their key aides beside them. On Khalatbari's left are Foreign Ministry Director-General of Political Affairs Sadeq Sadrieh and Iranian Ambassador to Baghdad Hossein Shahidzadeh.

JUBILATION — The tired and worn-out foreign ministers, Khalatbari, Bouteflika and Hammadi, are all smiles after the signing.

by RAJI SAMGHABADI

IRAN and Iraq yesterday signed a protocol to undo the tangle of border disputes and political feuds which have often driven the two nations to the brink of war.

Foreign Minister Abbas Ali Khalatbari, who led the Iranian negotiating team, said that the fate of the Iraqi Kurdish refugees, damages sustained by Iranians expelled by Iraq and the free movement of people across the border were "discussed in general terms."

In a nationally televised interview, Khalatbari said that the refugees, who number about 110,000, had until April 1 to decide whether to remain in Iran or to return home.

"No pressure whatsoever will be brought to bear on the refugees. The Government will neither keep nor expel them against their will," he said.

"They are absolutely free to decide whether to stay here or go back to their farms, lands and homes."

If necessary, he pointed out, the International Red Cross or the UN refugee organisation would be invited to supervise and help handle the reinstatement of the refugees.

Khalatbari said that discussions would have to be held later on specific measures to compensate Iranians expelled from Iraq for damages they had sustained.

Such is also the case with arrangements for the free movement of people across the border. Both subjects, he said, had been considered along general lines.

These issues will be dealt with within the framework of the protocol for normalising the two neighbours' strained relations.

Khalatbari confirmed that high-level contacts would continue between Iran and Iraq, disclosing that Prime Minister Amir Abbas Hoveyda would visit Baghdad at the invitation of Iraqi Vice President Saddam Hussein "at a very early date."

A press release issued at the end of marathon night-long talks between Khalatbari and his Iraqi counterpart Saadun Hammadi in the presence of Algerian Foreign Minister Abdel-Aziz Bouteflika said that the protocol was based on the skeleton reconciliation plan worked out by the Shahanshah and Saddam Hussein in Algiers.

Three committees formed to set water and land frontiers and enforce controls against infiltration for sabotage across the border had drawn up task procedures which were approved by the two ministers along with the protocol.

The water border along the Shatt al-Arab estuary which forms 30 miles of common frontier between the two countries will be the thalweg line, which is a median based on the deepest point.

The land frontier will be set according to the Constantinople Protocol of 1913 and the Border Demarcation Committee records of 1914.

The press release said that the foreign ministers instructed the task committees to continue their studies and report the results to the mixed ministerial commission.

Khalatbari, speaking after he was received by the Shahanshah to report on the protocol, said that the monarch gave strict orders for the fulfilment of all commitments made by Iran.

He noted that Iran likewise expected Iraq to remain true to its commitments flawlessly.

The signing took place in the Hall of Mirrors of the Ministry of Foreign Affairs about 5.30 yesterday morning after more than 13 hours of deliberations among the foreign ministers, both with and without their aides.

The last full meeting ran for 9½ hours uninterruptedly.

The tired ministers with visible stubble and their aides indulged in hugging and kissing after the protocol and deliberation records were signed.

Khalatbari, Hammadi and Bouteflika, with blood-shot eyes, exchanged friendly banter and described the accord as an important achievement not only for the two countries, but also for the entire Islamic world.

Khalatbari thanked Hammadi, Bouteflika and their aides for their perseverance and noted that he would never forget the memory of the night-long debate.

Hammadi expressed the hope that the concern for progress and positive atmosphere marking the talks would be present at all other meetings between the two countries until they reached a comprehensive agreement.

Bouteflika, all smiles, expressed great pleasure at the success of the talks and the hope that relations between Iran and Iraq would soon be normalised and that they, together with Algeria and other Islamic countries, would embark on extensive schemes of mutually beneficial cooperation.

Shortly afterwards, Bouteflika and Hammadi left Iran.

فهرست اعلام